

به نام تو که آغوش امنت پر از آرامش است...

پیلوت ♥

@Rooman_nazy1400

با زانویش دستگیره‌ی در ورودی را پایین کشید و با صدا زدن هانیه توی آشپزخانه‌ی کوچک رفت. جعبه بزرگ و سنگین را روی کابینت‌های فلزی گذاشت و چشم چرخاند توی سالن مربع و کم وسیله! خبری از هانیه نشد. لامپ اتاق خاموش بود. شاید حمام رفته بود. برای راحت شدن خیالش سمت راهروی باریکی رفت که به حیاط و حمام دستشویی مشترک می‌رسید اما به محض باز کردن در هانیه را دید. چمباته زده بود روی پله‌های سنگی رو به حیاط و سرش روی زانوهایش بود. چند لحظه توی درگاه ایستاد. می‌دانست ترسیده از راهی که پیش رویشان است اما تمام این کارها به خاطر خودش بود! کمی که جلو رفت، او تکانی خورد ولی هنوز سرش روی پایش بود. کنارش نشست. دیگر باغچه را نمی‌دید و روبه رویش دری به پیلوت کوچک و قدیمی باز بود که با بدبختی توانسته بود جورش کند. آن هم به کمک پیام! انتظارش برای به حرف آمدن هانیه طولانی و بی‌نتیجه ماند. نفس عمیق و بی‌صدایی کشید:

سرما می‌خوری اینجا! پاشو بیا تو. یه سری خورده وسیله تو خونه قبلیم داشتم آوردم! حقوق که گرفتم، می‌ریم یه سری وسیله به دردخور می‌خریم!

این آیدی تحت سواستفاده و نامعتبر است @Rooman_nazy

هانیه هنوز ساکت بود. یاشار کلافه نچی کرد و دست به
فکش کشید. سمتش چرخید و نگاهش کرد:
_مگه قرار نبود بیای برام شام و ناهار بپزی گشنه نمونم،
حالا...

میان حرفش، او بلند شد و سمت خانه رفت:
_منو ببر خونه!

یاشار پشت سرش بلند شد و دنبالش قدمی بلند برداشت:
_کدوم خونه؟ خونه فرهاد یا بابات؟
هانیه با گریه سمتش چرخید:

_همونجایی که مامانم هست. من مَث تو نیستم! من مَث تو
بی مسوولیت و بی احساس نیستم! که به خاطر یکی دیگه
قید همه رو بزنم و پاشم پیام توی این یه وجب جا! یاشار
بابا، پدر مامانو درمیاره به خاطر من!
با نگاه ساکت یاشار به هق هق افتاد:
_من طاقت تو رو ندارم! منو ببر خونه!

شانه‌ی سنگین یاشار به درگاه فلزی چسبید و هانیه کنار
دیوار سُر خورد و روی زمین نشست. گریه‌اش کم صدا
بود و دردش زیاد!

_فرهاد پیام داده و تهدید کرده یاشار. حتما باز بابا... منو
ببر خونه! به جهنم که هر چی بشه! فرهاد، نرگس نیست که
من بگم ولش کن و اونم دست از سرم برداره!

نفهمید از این درد چه نمکی روی زخم عمیق و سرباز پیام
پاشیده! شکنجه که همیشه از روی کینه، دشمنی یا هر دلیل
سیاه دیگری نیست. گاهی سر نیزه‌های سمی لاقید از بین
احساسات شکست خورده‌ی کسی که دوستش دارند به

پهلوی بغض‌ها فرو می‌رود! یاشار هم دردش آمده بود و هنوز دست به پهلوی، شانه‌اش را چسبانده بود به درگاه فلزی و تیز! که با فشاری درد روی دردش می‌گذاشت. همان دردهایی که سخت و سنگش کرده بود! آنقدر بغض‌هایش توی گلو ماند که رسوب کرد ته جانش و ازش سد بزرگ نبخشیدن ساخت! دقایق آنقدر گذشت که هانیه با چشم‌هایی خیس و باریک شده و دماغی سرخ سمتش برگشت. یاشار دست از پهلوی و دلش با هم برداشت. هنوز بهش خیره بود: _دو سه روز طاقت بیار اینجا! می‌رم مامانم میارم! نمی‌خوام اون پفیوز جامونو پیدا کنه فعلا! باید یه وقتی برم بابا نباشه!

هانیه صاف نشست:

_نمیاد!

سمت در رفت:

_اگه نیومد، برو! برو ولی اسم منم نیار دیگه! هانیه دست به دیوار گرفت و بلند شد. با بغض صدایش زد اما یاشار بیرون رفت و در را به هم کوبید. هوای آلوده‌ی تهران داشت به ریه‌هایش نیش می‌زد. به همان ریه‌هایی که پر از دود بد بوی بزرگترش توی خانه بود و سری پر از صدای چیزجیز ساز بدبختی که به شلوغی خیابان‌های تهران طعنه می‌زد! به خودش که آمد در میان تاریکی کوچه‌ای قدیمی بود، کنار تیرکی که هنوز چوبی بود و چسبیده به دیوار. خیلی از چیزهای این محله و منطقه عوض نمی‌شد! فقط دل‌های آدم‌هایش گاهی می‌شکست و خانه‌هایشان بود که از نبودن بزرگتر فرو می‌ریخت!

چشمش به خانهای سه در و سفید روبه رویش بود.
بازسازی اش کرده بودند. یک طبقه هم رویش رفته بود.
لابد برای مهران ساخته بودندش! می گفت دخترخاله اش را
برایش نشان کرده اند ولی او دختر محمود آقا مکانیک را
می خواهد. از پانزده شانزده سالگی اشان زیر زیرکی هم را
می پاییدند. درست مانند خودش و نرگس. بزرگتر که شدند
نگاه ها کمی جسورتر شد تا جایی که پایشان رسید به
ساندویچی چهارراه پایین و با لبخندهای یواشکی پر مهر،
شروع کردند به پر کردن ساندویچ ها از سلف و دل هایشان
از رویاهای شبانه!

صدای تق دری آمد. تکان خورد. رویاهایش در حباب
خاطره ترکید. نرگس بود که چادرش را روی سرش
درست می کرد و لبخند بر لب داشت. شوهرش هم پشت
سرش خندان بود. حرف هایشان را درست نمی شنید اما
دست مادر نرگس روی صورتش بود و پر چادر او از
دستش رها شد تا یک باره حس کند ماری بزرگ دور
گردنش پیچید و نیش زد به چشم هایش. سوخت و باد چادر
نرگس را کمی عقب تر داد تا مطمئن شود بار یک نفس
دیگر را به جان کشیده.

شاید بار یک عشق و... گریه‌های او توی گوشش زنگ زد
وقتی از پشت تلفن گفت "به خدا دست من نیست یاشار!
راضی نیستم ولی بابام..." میان حرفش پریده بود "همین
امشب با مامانم میام اونجا. تو فقط پشتمو خالی نکن" نرگس
با گریه‌ای شدیدتر گفته بود دوستت دارم و او با عطش
عشق از پشت گوشی بوسیده بودش! می‌گفت دل‌مان به هم
محرم شده و جای هیچ نامحرمی دیگر بینمان نیست اما...
آن شب درها به رویش بسته شد و هیچ‌کس باور نکرد او هم
عرضه‌ی خوشبخت کردن ته‌تغاری عباس آقای میوه‌فروش
را دارد. حالا ماری سمی دائم چشم‌هایش را نیش می‌زد.
نرگس چادرش را جمع کرد و درِ آل‌نود سفیدی را که هانیه
می‌گفت شوهرش تازه خریده، برایش باز شد. او نشست و
پاهای یاشار طاقت وزنش را از دست داد. صدای رفتن
ماشین آمد و لامپ تیرک چوبی پرت پرت کرد. همانجا
نشست و توی تاریکی اشک‌هایش راه خودش را پیدا کرد.
به جرم خودخواهی دیگران، همه‌ی آرزوهایش را کفن پیچ
کرد و توی گور تلخی گذاشت و بر سر قبرشان گریست!
گاهی وقت‌ها تنها گناه آدم‌ها، می‌تواند به دنیا آمدنشان در
جایی اشتباهی باشد!

با زنگ خوردن موبایلش و دیدن اسم پیام، دست به
چشم‌هایش کشید و فقط جواب داد "میام. آدرس بده"

هدست روی گوشش بود و دستش روی میکسر! بوی دود و
سیگار و انواع نوشیدنی، نخورده، مستش کرده بود! دستش
را روی هر دو دیک گذاشت و دو آهنگ دیوانه‌کننده را

پشت هم پلی کرد. صدای جیغ و داد و گاهی نعره‌ها آن قدر بلند بود که گاهی صدای بلند را از توی هدرست نمی‌شنید. طی یک سال برایش عادی شده بود که میان این ضیافت‌ها سرش را پایین بیندازد و کارش را بکند. میهمانی‌هایی که گاهی آن قدر درشان و لخرجی بود و حساسیت که دلش می‌خواست جفت پا برود توی شکم زندگی‌ای که خودشان داشتند. میان بخار و رقص نورها و فضای نیمه تاریک، آدم‌ها برایش سایه بودند. سایه‌هایی که با قوس تنشان در هم می‌لولیدند. میان تاریکی یاد بغض لب‌های لرزان هانیه افتاد. میان چادرش جمع شده بود و داشت از ترس به خودش می‌لرزید. بیچارگی میان تیرگی بختشان مغزش را کرده بود میدان کشتی کج! دائم دست دور آرزوهایشان می‌انداختند، زمینشان می‌کوبیدند و جفت پا با بی‌رحمی می‌پریدند روی سینه‌ی زخمی‌اشان! حرص و آشفته‌گی به سرعت دست و پایش چسبید. تکان پا و سرش ریتم گرفته بود با آهنگ ریمیکس قرص قمر. ریتم را تندتر کرده بود. سایه‌ها بیشتر می‌لولیدند. عربده‌ها بلندتر بود و کلاه او روی صورتش پایین‌تر و شانه‌هایش خم‌تر! توی حال خودش بود که پیام هدرست را از روی گوشش کشید و شتاب‌زده گفت: اینا کشیدن تو چت زدی! جمع کن! بجنب... گیج بود اما بدون آن‌که پرسد چه شده، لپ‌تاپ را خاموش کرد و صدای مهمه بیشتر شد. تا سیم‌ها را قطع کرد، پیام لپ‌تاپ را زیر بغلش زد و دستگاه میکس را با هول توی جعبه‌اش ریخت. نصف بند و بساط بیرون بود که دست

گرفتند و از تراسی که شلوغ بود بیرون دویدند. نفس نفس می‌زد و به سمت انتهای باغ رفتند. بلند گفت:

__کجا پیام؟ چی شد یهو؟

پیام از روی یک‌سری جعبه و وسایل اسقاطی کنار دیوار بالا رفت و روی دیوار مکت کرد.

__اینا رو بده من، پپر بالا!

فحشی بهش داد و خودش را روی دیوار کشید. معلوم نبود کجا بودند! وقتی انعکاس نورهای قرمز را دید، تازه فهمید پلیس توی خانه ریخته! نورهای گردان توی سرش دور می‌خورد و سایه‌های بیشتر به هم می‌لولیدند! چشمش هنوز به ماشین‌ها بود و چراغ قرمزشان که پیام محکم بهش کوبید:

__بگیرنمون باید بیوسیم تو هلفدونیا! د بجنب د!

وسایل را محکم‌تر گرفت و پشت سر پیام شروع به دویدن کرد. همیشه از این رنگ سرخ و گردون متنفر بود. از روزی که جلوی چشم همه پدرش را با داد و هوار و به جرم حمل مواد دستبند زدند و بردند! از وقتی که نرگس را به خاطرش از دست داد. وقتی توی ماشین نشستند و پیام گفت "شانس آوردیم" سرش را نیمه نفس به پشت صندلی چسباند. برای دومین بار بود که شبشان را عده‌ای دیگر به فنا می‌دادند! پیام داشت برای خودش جد و آباد صاحب مجلس را می‌گفت. وقتی دید یاشار آرنج چسبانده به در ماشین و دستش روی پیشانی‌اش است، وسایل را ول کرد:

__خونه به درد نمی‌خورد؟

با هانِ خسته و گيجی سمتِ پیام چرخید که او کل هیکلش
را با چشم کاوید:

__ نکنه امشب یه چی زدی یاشار؟
__ چرت نگو پیام! حالا بند و بساط اکو چی می‌شه؟
__ چشم صابمجلس کور، تاوانشو می‌ده. هر چند بعید
می‌دونم به اونا کار داشته باشن... نگفتی!
__ روشن کن بریم سر جد و آبادت! لااقل برم یه گوشه کارو
با هانیه بگیرم!
پیام نگاهی به ساعت انداخت و با لحن و نگاهی مضحک
گفت:

__ ساعت دوازدهه. تا بررسی ته شهر یکه! بالا پایینم که
پریدی، دیگه جون جابه‌جایی داری؟
بدون حرف دستگیره‌ی در را کشید که پیام بازویش را
گرفت:

__ بشین بابا! می‌برمت!
__ امشب نرگسو دیدم!

۲

دست پیام از دور بازوی او شل شد ولی نگاهش به مردمک
لرزان و غریب چشم‌های او چسبید:
__ با شوهرش بود! با یه بچه تو شیکمش!

تیک عصبی گردن پیام و سوختن پلک‌های یاشار، تنها چیزی بود که بینشان ماند و یاشار تن داد به خیابان‌های غریب شمال تهران و اشک‌هایی که کسی نمی‌فهمیدشان! سرمای پاییز تیز نبود اما یک سرمای عجیب بیخ جانش بود. همیشه عقبه‌ای سست و خستگی‌هایی که از نوجوانی روی شانه‌هایش سوار بود، سرمازده‌اش می‌کرد. گریه‌هایش را کرد و حسرت‌های بیشترش را با بار روی شکم نرگس ته جانش گذاشت و از دو پله‌ی باریک پایین رفت. کنار سکوی باغچه‌ای که فاصله‌ی در خانه تا سطح زمین را به شکل مورب پر کرده بود، لمید. ساعت از سه گذشته بود. مطمئن بود که هانیه از تنهایی نمی‌ترسد. حوصله هم نداشت تو برود ولی می‌خواست به او بگوید حاضر شود تا برش‌گرداند. حالا که از عصبانیت افتاده بود بهش حق می‌داد نخواهد او را به مادرشان ترجیح دهد. مادری که حریف نشده بودند پیش خودشان بی‌اورنش و با مقاومت‌هایش گفته بود آتش آن زندگی هر چقدر هم شعله‌ور باشد باز پشت به سی سال زندگی مشترکش نمی‌کند. اگر هانیه می‌رفت؛ دوباره اینجا را تحویل می‌داد و سراغ همان همخانه‌های دانشجوی قدیمی‌اش برمی‌گشت که این دو سال آخر را باهاشان بود. دوست داشت هانیه پیشش بماند. دلش خانواده‌اش را می‌خواست اما به زور نمی‌توانست کاری کند. ساعت گوشی‌اش را نگاه کرد. سه و نیم بود. صبح باید سرکار می‌رفت و هنوز خواب به چشم نداشت. آهی کشید که یک‌دفعه شبی را دید. زنی با لباس‌های تیره و موهایی کوتاه که بادی کم‌جان می‌رقصاندشان. درست روبه روی او

ایستاده بود و با چشم‌هایی عجیب و گردنی کج نگاهش می‌کرد. آن قدر شوکه شد که احساس کرد دارد خفه می‌شود. آب دهانش را قورت داد و تازه فهمید خوابی نیست و زن دارد نگاهش می‌کند. با چشم‌هایی که داشت حدقه‌اش را می‌ترکاند، بلند شد. تاریک بود ولی فهمید این شب جوان است و شاید دیوانه. بالای پله‌ها بود و هیبتش از آن بالا، فضا را عجیب‌تر کرد و ترساندش! حوصله‌ی در دسر نداشت و سمت خانه برگشت و با هول خواست کلید را توی در فرو کند که کلید اصلی را پیدا نمی‌کرد، تهش هم دسته کلید از دستش افتاد. خم که شد برش دارد، برگشت عقب و وا رفت. خبری از زن نبود. چنان جا خورد که زیر لب گفت نکند توهم دیده. یعنی زده بود به سرش و توی بیداری کابوس می‌دید؟ شاید هم عزرائیل بود یا از مابه‌تران ولی نه. آدمیزاد بود. چند پله را بالا رفت و دو طرف کوچه سر چرخاند که دید زن میان تاریک و روشن آسمان، درست از میانه کوچه با قدم‌هایی سبک سمت خیابان اصلی می‌رود. مثل جن زده‌ها وسط کوچه ایستاد و با دهانی نیمه باز رفتن زن را نگاه می‌کرد. صدای تردد کامیونی از سر خیابان تکانی بهش داد. برگشت و پشت سرش را نگاه کرد که با دیدن در باز طبقه‌ی اصلی خانه‌اشان چشمانش را از هم دراند. نکند این زن دختر صاحبخانه باشد که گفته بود؟! کسی که نگفته بود دختری دیوانه در این خانه است. داشت میان افکارش دور خودش می‌چرخید که باز برگشت سمت زن و تکان بدی خورد. بی‌فکر دوید سمت خیابان. زن اگر دیوانه بود که به صدا زدنش بر نمی‌گشت. به پاهایش

سرعت داد و درست وقتی او داشت وسط خیابان می‌رفت لباسش را از پشت کشید و تیبایی با بوقی بلند از جلوی‌شان گذشت. با مرض بلندی که گفت، زن را توی کوچه کشید که ناگهان او بهش حمله کرد و شروع کرد به چنگ انداختن بهش و هن هن کردن! میان بهت او را از سر و صورت خودش جدا کرد و با فریاد دیوانه‌ای گفت و پرتش کرد وسط کوچه ولی... چشم‌های زن مثل اولین لحظه‌ای نبود که دیدش. شبیه بره‌ای بود که از حمله‌ی گرگ ترسیده. متحیر و گیج و گنگ نگاهش می‌کرد که زن با نگاه ترسیده به او، خودش را روی آسفالت کوچه عقب کشید و تا یاشار قدمی سمتش رفت، از جا پرید و بی‌تعادل سمت خانه دوید. چند باری سکندری خورد تا رسید به خانه! یاشار زمانی به خودش آمد که او خودش را داخل خانه پرت کرد و در بسته شد. مانند جن‌زده‌ها وسط کوچه مانده بود و سمت چپ صورتش می‌سوخت...

سلام و وقت به خیر 😊

امیدوارم لحظات خوبی رو با هم داشته باشیم 😊 چطور بود؟ 😊

با صدای توتق فندک و حرف زدن آرام هانیه لای پلک‌های خسته‌اش باز شد. شب قبل را فقط پهلوی به پهلوی شد و تا صبح جان کند! چیزی به گریه و میش زدن هوا نمانده بود که نمازش را خواند؛ جانماز کوچکش را رها کرد و خودش را کشید روی کاناپه‌ی زهوار در رفته! اگر خوابی هم بود با جای سفت و صدای فنر کاناپه و هوای سرد فرار می‌کرد. حتی کاپشنش را هم در نیآورده بود! بخاری برقی را هم گذاشته بود کنار هانیه تا همان شب اولی توی خانه نچاید! فقط متکا و پتوی مثلاً گلبافتی را برداشت و روی سرش کشید. آن شب بدون بخاری و با تمام سرمایی بودنش بالاخره سر شده بود!

حوصله‌ی استراق سمع نداشت ولی از پیچ‌های هانیه معلوم بود که با مادرش حرف می‌زند. دلش بیشتر گرفت. اگر آمار شب قبل و حرف‌هایش را هانیه رد می‌کرد، حتماً رنگ دلخوری چشم‌های مهربان مادرش بیشتر می‌شد اما او هم دلخور بود. دلگیر بود از اینکه مادرش سعی کرده بود با وجود پدر جای او را هم بگیرد و هیچ‌وقت هم اعتراض نکند تا تهش بشوند سیل تیر زخم زبان‌های مردم! همان مردمی که حتی وفاداری مادرش را به پدرش با کنایه می‌ستودند! اما وقتی نرگس را از دست داد و در خانه‌ی آن‌ها به خاطر پدرش رویش بسته شد؛ دیگر نتوانست چشم روی خماری و نشئگی پدر و مظلومیت بی‌چون و چرای مادرش ببندد! بارش را بست و گفت می‌خواهد برای خودش زندگی کند. عین بی‌کس و کارها! آن‌طوری حداقل چشمش به دردها و از دست‌رفته‌هایش نمی‌افتد! آهی کشید. بعد از

سه سال هنوز جدایی از خانه‌اشان عادی نشده بود. بین او و دو خواهرش، هنگامه خوشبخت‌تر از همه بود که بزرگتر بود و وقتی هنوز پدرش به این روزهای نحس نیفتاده بود، شوهر کرد و کاری به کارشان نداشت. فکر می‌کرد هانیه هم بعد از شوهر کردنش لااقل سرگرم زندگی جمع و جور خودش شود اما وقتی ده روز پیش یک‌مرتبه پیدایش شد و گفت می‌خواهد از فرهاد طلاق بگیرد، آن هم به خاطر همان دردی که پدرش بهش مبتلا بود، مثل آوار فرو ریخت! کایشنش را روی کاناپه ول کرد و رفت سمت دستشویی. در را بست و آب گرم را باز کرد. مشتی آب به صورتش پاشید بلکه بغض‌های شب قبلش را بشوید و ببرد که یک‌دفعه صورتش سوخت. آخی گفت و دست روی بناگوشش گذاشت. توی آینه‌ی کوچک و پر از لک صورتش را جلو برد تا ببیند چه شده. یک‌دفعه انگار رعد و برقی توی ذهنش زد و با دیدن جای خنجی که ازش خون بیرون زده بود، شب قبل و آن دختر وحشی و عجیب یادش آمد. فحشی به شانسش و آن دختر داد و دقیق‌تر نگاه کرد. شانس آورده بود که دوسه روزی از اصلاح ریش‌هایش می‌گذشت وگرنه با این صورت چطور می‌خواست سرکار برود؟ خبری هم از گردن‌بندش نبود. بیشتر کفرش درآمد. آن پلاک و زنجیر استیل تنها یادگاری بود که از روزهای عاشقی‌اش با نرگس مانده بود. اصلاً شاید قسمت همین بود که گم شود و بیش از آن آینه‌ی دقش نباشد. شانس اگر داشت که الان باید فوق لیسانسش را می‌گرفت و برای خودش برو بیایی می‌داشت، نه اینکه توی کارواش،

شلنگ بگیرد روی کند و کثافت رنگارنگ دلبک‌های آهنی
از ما بهتران و لجن بکشد به سرتاپای خودش!
با همان سر و صورت خیس بیرون رفت و با دیدن سفره
پهن وسط اتاق جا خورد. نان بربری و پنیر و گوجه و
خیارِ وسطش هم دیدن داشت. معده‌اش ضعف رفت. هانیه با
سینی چایی از آشپزخانه بیرون آمد و دیدش. زیر لبی سلام
داد و چایی را روی سفره گذاشت.
_دیرت نشه. ساعت هفت و نیمه!

یاشار پشت آستینش را روی صورت خیشش کشید و
چهارزانو کنار سفره نشست. انگار تاریکی اتاق و ابری
بودن هوای صبح زمستان، زخمش را از چشم دور نگه
داشت که هانیه چیزی درموردش نپرسید.
_کی رفتی بیرون؟

_خواب بودی. نونوایی و سوپرمارکتش خیلی نزدیکه!
با «دستت درد نکنه» چایی را سمت خودش کشید و با
بسم‌الهی که گفت قلپی از چایی را خورد. هانیه زیر چشمی
پاییدش! یاشار اولین لقمه را پیچید و سمت او گرفت:
_خودت اول بخور، به منم بچسبه! چش چش نکن یواشکی!
هانیه لقمه را با لبخند کمرنگی گرفت. یاشار آرام گفت:
_دیشب نتونستم برم سراغ مامان. گوشیم شارژ تموم کرد
و زنگ نزدm! ولی اگه می‌خوای برگردی...
_می‌مونم!

یاشار نگاهش کرد و هانیه نفسی گرفت:
_انگار اومدم مهمونی پیشت! نمی‌شه؟

_من واسه خاطر تو اینجا رو گرفتم وگرنه پیش رفیقام
بودم! با چهار نفر همخونه بودم! بعد تو می‌گی مهمونی
اومدی؟

_نمی‌خوام زیر منت باشم، اگه برات سخته...
یاشار رو ترش کرد:

_منت سیخی چنده؟ می‌گم مهمی برام، تو می‌گی منت؟
هانیه بغ کرد و برای جویدن بغضش، لقمه را توی دهانش
چیپاند! مادرش گفته بود غصه نخورد و پیش او بماند.

۴

اینطوری خیالش راحت بود که آن‌ها هوای هم را دارند.
حداقل تا زمانی که شر فرهاد از زندگی‌اش کم نشده بود باید
پیش یاشار می‌ماند! گفته بود آدرس هم نمی‌خواهد بدهد
چون اگر پدرشان پیله می‌کرد نمی‌توانست مقابلش مقاومت
کند و بعید نبود آدرس دست فرهاد بیفتد. ولی می‌ترسید
وابستگی شدیدش به مادرش نتواند خیلی آنجا نگهش دارد.
حتی دلتنگی برای پدرش هم آزارش می‌داد! دختر بود و
احساساتی. نمی‌توانست روزهای بچگی‌ای را که سوار کول
پدرش توی عروسک فروشی‌ها می‌رفت و هر چه
می‌خواست برمی‌داشت را فراموش کند. کسی توی وجودش
بود که می‌گفت این روزها هم تمام می‌شود.
_هانیه!

با بغضی خفه، هانی گفت و یاشار آرام گفت:
_تو اینجا باشی، دل من گرمه. تنها نیستم. بلکه بابام به
خودش بیاد. رفتن من که به هیچجاش نبود، شاید واسه تو
تکون بده به خودش و از اون حال و روز درآد! دست اون
تن لش هم بهت نمی‌رسه که هر غلطی خواست بکنه
دوباره!

_اگه طلاقم نده چی؟
_من گفتم کمکت می‌کنم! فکرشو نکن!
با اینکه دل هانیه آشوب بود اما سعی کرد دلگرم باشد به
یاشار:

_پس تا وقتی زن بگیری می‌مونم پیشت!
چایی توی دهان یاشار شد مذاب! داغ دلش تازه شد. اگر
نرگس زنش شده بود، الان بچه‌ی او... تلخ و ترش بلند شد
و از بین اسباب اثاثیه‌ای که ولو بود هنوز، پولیور
سورمه‌ایش را برداشت و فقط با پولیور توی تنش عوضش
کرد. هانیه انگار فهمید که با ناآگاهی تیر غیب حسرت به
دل او زده. خودش را زیر لب فحش کش کرد و لقمه
بزرگی برایش گرفت. یاشار کایشنش را پوشید و هانیه
جلویش ایستاد:

_کی می‌ای؟
لقمه‌ی توی دست او، کمی آب پاشید روی تل گر گرفته‌ی
دلش.

_صورتت چی شده؟
دست یاشار روی بناگوشش رفت. پس دیده می‌شد این
لعنتی! پوفی کشید:

_هیچی بابا! دیشب یه گربه پرید رو سرو کله‌ام!
_یا خدا. گربه؟ چه قدر بد چنگ انداخته آشغال عوضی!
یاشار خنده‌اش گرفت! چه گربه‌ای هم بود!
_خیلی تو چشمه حالا؟
_نه. ریشت بلند شده زیاد معلوم نیست. چسب داری؟
_چسب بزنم رو این همه ریش؟
_خیلی ناجوره! مریضی نگیری! خیابونی بود؟
یاشار توی فکر دخترک رفت و خانه‌ی بالا سرش!
_فکر نکنم!
_یعنی مال کسی بود؟
گیج هانیه را نگاه کرد و او گیج‌تر به نظر رسید. فهمید
مزخرف گفته و باید در جوابش یک آره می‌داد! نُچی کرد و
دست به صورتش کشید:
_ولش کن بابا!
کفش‌هایش را سر پاهایش انداخت و با کشیدن کلاه روی
سرش، گازی به لقمه‌اش زد. دلش تنگ شد برای روزهایی
که مادرش لقمه‌های مدرسه را توی کیفش می‌کرد و پدرش
یواشکی پول دستش می‌داد که هر چه دوست داری بخر و
بخور! این تلخ‌کامی داشت همیشگی می‌شد!

ماشین را کامل خشک کرد و با کشیدن ساعدش روی
پیشانی‌اش به سرکارگر خبر داد که کارش تمام شده.
صاحب ماشین از توی کافه‌ی کوچک بیرون آمد که جلوی
کارواش و در مجاورت دفتر مدیریت بود! با هم در طول
یک‌سال اخیر آشنا شده بودند و مرد به محض آمدن خودش
یا خانواده‌اش می‌خواست که یاشار کار ماشین را انجام دهد.
همیشه هم انعام مناسبی بهش می‌داد. یاشار ماشین را از
جایگاهش توی مسیر میانی کارواش کشید و با دادن سوویچ
دست مرد دست‌خوشی شنید و مثل همیشه سهمش از
کارهای جانبی ثبت شد که آخر هفته حسابشان کنند! با دیدن
مزدایی که سرکارگر بهش گفت، بی‌خیال چایی خوردن شد
و آن سمت رفت که از توی دفتر مدیریت صدایش زدند. از
صاحب ماشین عذرخواهی کرد و با قدم‌هایی بلند آن سمت
دوید. بله‌اش را مدیر شنید و دید او اشاره می‌زند تو برو.
در شیشه‌ای را هول داد و همزمان صناعی که مردی
میان‌سال و مذهبی بود، پشت میز نشست:
_امروز حسین نیومده، هی من باید پیام وسط کارواش صدا
بزنم! زنگ زدن برای صفرشویی تو محل! یه خورده دوره
فقط! مشتری پاتوقی هم نیست. اولین باره!
_صفرشویی این هفته من سهمش پر شده، انگار نوبت
شهرامه!

صناعی نگاهی به او انداخت و لبخند زد:

_تو خودت گیری، فکر شهرامی؟

_اونم مٹ من حاجی!

_وامتو گرفتی یا نه؟

_بله! دست شما درد نکنه! اتفاقا به موقع هم رسید برام.
_پس چطور هنوز موتور نخریدی؟
_نشد. چون خونه‌امو باید عوض می‌کردم!
_صناعی آدرس را روی میز سمت او گذاشت و گفت:
_دیدم نوبت شهرام و رضاست ولی اینجا همه می‌دونن
_مشتري صفرشویی خودش کسی رو بخواد، نه نمی‌گیم!
_یاشار با تعجب به آدرسی نگاه کرد که تا حالا نرفته بود!
_شاید یکی از مشتریا تعریف داده ازت! سوییچ وانتو بردار
_برو! تو دفتر نوشتم برات!
_یاشار سوییچ را که یک آویز آبی پلاستیکی با شماره‌ی سه
_داشت، برداشت و برای عوض کردن لباس خیشش رفت.
_سرظهر بود و خیابان‌ها کمی خلوت! ساعتی بعد سمت
_الهیة، دنبال خیابانی که توی آدرس بود می‌گشت و بالاخره
_جلوی یک خانه‌ی ویلایی مدرن با دری سفید متوقف شد.
_مردی میان‌سال در را برایش باز کرد و گفت داخل حیاط
_بزرگ برود. سه ماشین در راستای هم پارک شده بود.
_یاشار دستگاه‌ها و وسایل را پایین گذاشت. سمت اولین
_ماشین که بی‌ام و مشکی بود رفت و شروع به کار کرد.
_سرایدار خانه هم ایستاده بود و به کارش نظارت می‌کرد.
_سرعتش توی کار در عین تمام عیار بودن، خوب بود.
_داشت سقف داخلی را تمیز می‌کرد که صدای غرغری را
_شنید و بعد صدای زنانه‌ای کمی بلندتر شد:
_لازم نیست آتیلا جان! خودم می‌رم!
_صداها واضح بود:
_شاید محل درستی نباشه آرام. بابات نیست و ...

یک دفعه درد بدی در پایش پیچید و صدای آخش با
اعتراض سرایدار و وای گفتن دختر در هم پیچید. خودش
را از زیر سقف کامل روی صندلی راننده کشید و در باز
شد. مرد جوانی با نگاهی نگران براندازش کرد.
_چی شد آقا؟

یاشار با ابروهای در هم کشیده و گونه‌ای از درد جمع
شده، پایش را که لای در مانده بود، دوباره زمین گذاشت:
_چیز مهمی نیست.

_من اصلا ندیدم شما رو. فکر کردم در ماشین آتیلا باز
مونده. واقعا عذر می‌خوام!
انگار این خانواده زیادی با فرهنگ بودند. سربلند کرد که به
صاحب صدا هم جواب قبلی‌اش را بدهد اما انگار زیر پایش
خالی شد و چیزی ته دلش ریخت. اولین چیزی که دید؛
موهای فر و رهای دختر جوان بود که از یک طرف شال
عنابی رنگش بیرون ریخته بود!

روز به خیر ☺❤

چنگ انداختن خوبه یا موهای فر فری؟ ☺ مساله
چیست؟ ☺

ممنونم که با پستای اول کلی انرژی خوب بهم دادید ☺❤

قبل از اینکه کسی متوجه نگاه دست‌پاچه‌اش شود، نگاهش را کند و به ساق پایش داد که دردش یادش رفته بود! _پیش او مده. مهم نیست.

مرد جوان نفس عمیقی کشید و محترمانه گفت:

_اگر لازم دیدین، دکتر چک کنه!

یاشار نگاهی گذرا به او انداخت و با تشکری کوتاه خیالش را راحت کرد که اتفاقی نیفتاده، بعد هم پیاده شد تا باقی کارهایش را بکند.

آرام موهایش را کلافه پشت گوشش داد و به آتیلا نگاه کرد: _از بس نه آوردی و غر زدی کاملاً منصرف شدم از رفتن!

_بهتر! بذار به عظیمی می‌گیم، با هم می‌ریم!

یاشار مشغول کارش از گوشه‌ی چشم نگاهی به دختر جوان انداخت که با قدم‌هایی کم‌حوصله سمت ساختمان می‌رفت! _شما کارت کی تموم می‌شه؟

در ماشین را بست و نگاهی به دو ماشین دیگر انداخت:

_به نظر نمیاد مثل همین ماشین کار زیادی داشته باشه! نهایتاً یک ساعت!

آتیلا با لبخند نگاهش کرد:

_تازه ماشین من از همه به هم ریخته‌تر بود!

یاشار خیلی اهل خوش و بش کردن با جماعت به خیال خودش از مابهران نبود. بنابراین با لبخندی سوییچ را سمت

آتیلا گرفت و سراغ اسپورتیج قرمز رفت. آتیلا با سرایدار خانه کمی حرف زد و سفارش کرد، بعد هم با ماشینی که تازه یاشار برقش انداخته بود از خانه بیرون زد. مشغول تمیز کردن داخل ماشین بود که چشمش به شی براقی زیر صندلی افتاد. برش داشت تا توی جعبه‌ی کوچکی که وسایل را تویش می‌گذاشت ببیندازد اما چند لحظه نگهش داشت. یک گیره‌ی موی طلایی بود با نگین‌هایی شبیه شکوفه‌ی برف! معلوم بود که خیلی وقت است آن زیر افتاده! _خسته نباشی جوون!

یاشار خودش را از توی ماشین بیرون کشید. با دیدن سینی کوچکی حاوی عصرانه تشکر کرد و فقط لیوان چایی را برداشت. سنجاق هنوز دستش بود و قند برداشت اما هنوز آن را توی دهانش نگذاشته بود که آرام با تعجب گفت: _اون گیره کجا بود آقا؟

دست یاشار توی هوا خشک شد و آرام با همان لباس‌های قبل نزدیکش شد. خوردن چایی از یاد یاشار رفت و نگاهش بین سنجاق و چشم‌های عجیب دختر جوان دور زد: _توی این ماشین، زیر صندلی عقب بود.

تغییر حالت صورت او را دید، خصوصا وقتی که گیره‌ی مو را از دستش کشید. احساس کرد سرمای بدی از تن دختر جوان ساطع می‌شود. دست او و مردمک چشم‌هایش با هم می‌لرزید. دوست داشت چیزی بگوید اما چه چیزی را نمی‌دانست. انگار که جای آن گیره‌ی مو، شوک بهش زده بودند. با خانم گفتن آرامی، نگاه آرام برای چند ثانیه سمتش

چرخید اما بعد بدون حرف سمت اسپور تیج رفت و با لحنی
پر خواهش گفت:

_وسایلتو از تو ماشین بردار آقا. آقا اصلان کمکش کن...
یاشار حتی اعتراض نکرد که چرا کارش نیمه تمام مانده!
فقط وسایل را جمع کرد و تا او بخواهد استارت بزند،
سردستی ماشین را تمیز کرد. وقتی او با سرعت دنده عقب
رفت، صدای آه کشیدن سرایداری را شنید که بعد از بسته
شدن درها سمت او برگشت:

_چاییتو بخور جوون! یخ کردی تو این هوا...
دوست داشت بپرسد قضیه چیست اما زبانش عادت نداشت
به تکان خوردن بی جا! قلیی از چایی خورد که یخ زده بود!
فکر و چشمش هنوز پر از نگاهی بود که میان بهت و
بغض شناور بود! نگاهی که قبل از آن فقط یک چیز یادش
می آمد! موهایی که زیر شال عنابی رنگ بود!

*

از پشت موتور سوار پایین آمد و می خواست کرایه را
حساب کند که موبایلش زنگ خورد. اسکناس را دست
موتور سوار داد و رفیقش با هول گفت که کسی آمده در
خانه و سراغش را می گیرد و کم مانده با پیام درگیر شوند.
همین که اسم فرهاد را شنید دوباره نشست ترک موتور و
گفت که هوای پیام را داشته باشند تا خودش را برساند. از
راکب موتور خواست که به آدرسی ببردش و او که فهمید
موضوع انگار مهم است بدون چک و چانه دم به کمکش
داد و صدای قیژ لاستیک موتور روی آسفالت، بین بوق های
ممتد خیابان شلوغ گم شد...

وقتی رسیدند سر کوچه، یاشار پشت موتور سوار زد و بی فکر اسکناس‌هایی که دستش بود چپاند بین دست پسر جوان و با قدم‌هایی بلند سمت خانه رفت. با دیدن شیشه خورده‌های روی زمین و در نیمه باز، محکم به پیشانی خودش کوبید و تو رفت. با دیدن صاحبخانه و رفقاییش دور پیام، نزدیک‌رفت و اولین چیزی که دید صورت پر از خون او بود. وحشت کرد:

__چه خبر شد؟

__موقعی که این وحشی اومد آبجیتو بگیره، کدوم قبرستونی بودی تو؟

صدا و لحن عصبی پیام مثل باتوم خورد وسط فرق سرش! صاحبخانه‌ی پسرها سعی کرده بود میانه داری کند چون آن‌ها را به خوبی می‌شناخت. جوان بودند ولی شر، نه! __تو که دیدی چه آدمایی ان نباید دست به یقه می‌شدی پیام!

۷

یاشار بی حرف جلو رفت و دست پیام را از روی سرش برداشت. با دیدن سر شکافته‌ی او، صورتش جمع شد و دوباره دستمال خونی را فشار داد روی زخم باز او: __پاشو بریم درمونگاه! بخیه لازمه!

__بخیه بزن به گشادیت و دهن این شارلاتانو ببند! سر من خوب می‌شه!

با نگاه گیج و شرمزده یاشار، پیام چشم‌هایش را بست و دستمال را محکم‌تر به سرش فشار داد و بلند شد. سرش داشت گیج می‌رفت. سوییچ ماشین را داد دست یاشار و گفت بروند در مانگاه!

*

یاشار با مغزی شل، تن و بدنی آویزان و حالی چنگ خورده، روی نیمکت ولو بود و سرما داشت مغز استخوانش را می‌سوزاند! پیام دست به بانداژ سرش کشید: __گندی از خانواده ات که چی؟ واسه خاطر اون دختره که رفت پی عشق و کیفش و فردا پس فردام می‌زاد؟ بی‌حال و خسته و بی‌جواب، هنوز به کف زمین خیره بود و پیام ادامه داد:

__چسبیدی به اون کارواش کوفتی که سر ماه چندرغاز می‌ذاره کف دستت بعد...

__چیکار کنم؟ با سابقه‌ی کدوم کار و کدوم مدرک مهندس، دکتری پاشم برم پشت میز بشینم؟

__زر نزن یاشار! مدرکم داشتی، الان واسه‌ات میز خالی نداشته بودن که بشینی پشتش! عقلتو کار بنداز! تو با من بیای سه برابر اون خراب شده درمیاری!

__اعصابم به دامبال و دیمبول نمی‌کشه پیام!

__پس بشین زیر یه گوه مث این یابو!

چنان نگاهی به پیام انداخت که او از حرفش پشیمان شد:

_بابا... این مرتیکه چپش پره! باباتم دم بهش داده! یا باید
آبجیتو دو دستی بدی بهش بره یا باید پول مول تودستت
باشه که خرج کنی تا طلاقش بده! وسط اون کارواش خراب
شده هم واسه تو پول نریختن! باید فکر اساسی کنی!
_صبر کن بانکو نشون کنم و برم دزدی!
پیام مسخره‌اش کرد:
_عرضه شو داشتی که خوب بود!
پوزخند زد و بلند شد:
_عرضه مردنم ندارم، چه برسه دزدی!
_پس بشین تا آبجیت خوشبخت...
یک دفعه خم شد سمت پیام و یک طرف یقه‌اش را گرفت:
_یه عمر تمرگیدی خونه بابات و خوردی و خوشی زد زیر
دلت و حالا ادای آدمای مستقلو درمیاری! دو روز دیگه
ننه بابات با التماس میان که هر گوهی می‌خوای بخوری،
بخور! فقط برگرد ور دلمون! پس دم از غیرت الکی نزن
واسه‌م!
پیام توی چشم‌هایش زل زد:
_به منه مرفه بی درد و پدر مادر پولدار بگو پس! دست
خالی چه غلطی می‌خوای بکنی؟
یقه‌ی پیام را ول کرد و کلافه دو دستش را کرد لای
موهایش! نگفت نمی‌دانم ولی رفتارش نعره می‌کشید که
نمی‌دانم!
تهش هم بی‌حرف راهش را کشید سمت خیابان. اگر پدرش
همه چیز را به آن مواد کوفتی نمی‌فروخت، حالا نه سر پیام

شکسته بود، نه دل خودش! چشم‌هایش را با درد بست. حتما
باز گوشه‌ای از تن مادرش هم کبود بود!

سلام. وقت همگی به خیر 

۸

وقتی مطمئن شد که شعله‌ی بخاری درست می‌سوزد؛ نفسش
را پر صدا بیرون داد و خیال هانیه را هم راحت کرد که
دیگر خبری از سرما نیست. بعد هم رفت بیرون که
دست‌هایش را توی دستشویی بشوید. چشمش از همانجا به
حوض کوچک میان باغچه‌ها افتاد و پیرزن که با غرغر
داشت آشغال‌های تو باغچه را جمع و طوفان شب قبل را
نفرین می‌کرد. حرف‌هایش؛ به جز بعضی‌هایشان را درست
نمی‌شنید. آن وسط انگار گلایه‌ی کسی را هم داشت که
هیچ وقت بهش کمک نمی‌دهد! یاشار آبی به صورتش هم زد
و بیرون رفت. دو پله پیلوت را بالا رفت و بلند گفت:
_حاج‌خانم کمک نمی‌خواین؟

پیرزن فِری دور خودش خورد و متحیر سمت یاشار ایستاد.
انگار از صدای ناگهانی او ترسیده بود!
_چرا عینها جن یوهو پیدا شدی؟

یاشار با دست کشیدن دور دهانش، خنده‌اش را جمع کرد:

__شرمنده اگه ترسیدین! دیدم خسته‌این، گفتم اگه واسه تمیزی حیاط کمک می‌خوانین، بیام!
پیرزن دست به کمر صاف شد. شاید هفتاد سالش بود:
__آ اون خدا خیرت بده! از رُفت و روب این یه گله جا دادم
دراومده!

یاشار جلو رفت و نگاهی کلی به حیاط کرد. خیلی هم کثیف نبود. انگار این پیرزن وسواسی بود!
کل آشغال‌های توی باغچه‌ها را جمع کرد. پر از بوته‌های گل سرخ و چند گل دیگر که خشک شده بودند ولی معلوم بود پیرزن بهشان می‌رسد. یک قسمت زه‌کشی شده هم کمی اسفناج تویش رو به رشد بود! معلوم بود سبزی هم می‌کارد! چه حوصله و دل خوشی داشت این پیرزن! کارش که تمام شد، خواست شلنگ را بردارد که پیرزن تعارف کرد ولی یاشار گفت کاری ندارد و اصلاً او داخل خانه برود و راحت باشد! پیرزن روسری گرمش را جلوتر کشید و جارویش را دست به دست کرد که زیاد مزاحم او نمی‌شود ولی برق توی چشم‌هایش می‌گفت از خدایش است که او همه‌ی کارهایش را بکند. دست فرزند یاشار باعث شد کارهای حیاط زودتر تمام شود و حتی حوض شسته و پر از آب شود. دست‌هایش را زیر آب سرد شست. یخ کرده بود با پللیور خیس ولی نمی‌خواست پیرزن که گفته بود "خانم‌آغا" بهش می‌گویند، خجالت‌زده شود و او با کلی دعای خیر سمت خانه فرستادش. یاشار برگشت اما لحظه‌ای که روی اولین پله رفت، سنگینی نگاهی سرش را بالا چرخاند تا پرده‌ی توری پشت پنجره فوری بیفتد. ناخودآگاه

دست گذاشت روی صورت زخمی‌اش که حالا زخمش زیر
انبوه ریش نامرتبش مشخص نبود! کاش می‌توانست به
خانم‌آغا بگوید دختر دیوانه‌اش را مهار کند ولی خودش هم
می‌دانست گله کردن یا کنایه بار غریبه کردن را، یاد
نگرفته. توی خانه رفت و به بخاری چسبید. هانیه با
دلسوزی و آخی آخی گفتن، چای را جلویش گذاشت:
_خب کاپشن می‌پوشیدی بعد فردین بازی می‌کردی داداش
جان!

_یهو دیدم؛ دلم سوخت براش!
هانیه چهار زانو جلوی رویش نشست:
_الان مامان بود فوری می‌گفت یه سرماخوردگی و
استامینفن خودت بخور که نیفتی!
یاشار چایی داغ را هورت کشید:
_رفیقم یه دکتر خوب سراغ داره. دو سه روز دیگه باهات
قرار بذار، ورش دار ببرش اونجا! ببین پاش چشمه که هی
می‌کشدش!

_نمی‌دونی شبا تو خواب چه ناله‌هایی می‌کنه!
با خیره ماندن نگاه یاشار به او، هانیه چشم زددید و
لب‌هایش را جوید. با بغض لیوانش را بین دست‌هایش فشار
داد:

_گفته بود نگم بهت!
_بهش می‌گفتی کلا یاشار دیگه کلاش پشم نداره وگرنه...
_چقد تلخ شدی!

نگفت سه سال است که کل جانم زهرمار شده.
_بیا با هم بریم یه سر خونه! به خدا دل اونام گرفته!

تا خواست جواب دهد، چند ضربه به در خورد. برای اینکه جواب هانیه را ندهد خودش بلند شد و در را باز کرد. با دیدن دخترکی پشت در جا خورد. تصویری از آن شب توی سرش رعد و برق زد. خودش بود! بدون آنکه فرصتی برای حرف زدن پیدا کند، او سبد کوچک میوه‌ای را که دستش بود سمتش گرفت. یاشار تعلل کرد و صدایی بلند از پشت سر دخترک شنید:

__پیر شی پسر! نوش جانتون! با خواهرت دو پر میوه بذارین دهننتون!

یاشار خیره به دخترک تشکر کرد که اصلاً نگاهش نمی‌کرد. حرفش تمام نشده، دخترک سبد را هل داد توی بغل او و روی پله‌ها را دوید. دیگر شک نداشت که او دیوانه است! چه قدر عجیب بود این دخترک که آن شب به نظرش زنی کامل آمده بود!

با فکری درگیر در را بست و سبد میوه را دست هانیه داد. __بریم یاشار؟

یاشار به خودش آمد و نگاهش کرد:

__فعلاً نه! بذار شر این مرتیکه بخوابه!

__خب فعلاً که خبری ازش نیست! می‌ریم و زود

برمی‌گردیم! وقتی که سر کاره!

نگفته بود که پیام با فرهاد درگیر شده و او دربه در دنبالشان است. فقط وقتی که مادرش تلفن زده بود و خیلی کوتاه گفته بود که مراقب باشد چون فرهاد آدرس خانه‌ی او را گرفته گفته بود حواسش جمع است و اگر اتفاقی افتاد یا

پدرش چیزی گفت، بی‌خبرش نگذارد! نگاهش که طولانی
شد و هانیه خواست حرفی بزند، آرام گفت:
_من اونجا نمیام دیگه!
لب‌های هانیه آویزان شد و موبایل یاشار زنگ خورد. پیام
بود!

۹

_حوصله‌ی سر و صدا ندارم الان! بعدم...
_آشناست آخه! طرف وکیل تو دست و بالشه! گفتم
بلکه بتونی یه مشورت ازش بگیری!
خلع سلاح شد و به فکر فرو رفت! حتما برای رو به رو
شدن با فرهاد نیاز به وکیلی خبره داشتند اما پولش را چه
می‌کرد؟
_یاشار... داری صدامو؟
_آدرس اس کن برام! بالاست؟
_سمت الهیه!
اسم الهیه که آمد یاد آرام افتاد و موهای فر و شال
عنابی رنگش!
_خیله خب!
_می‌خوای تا یه جایی پیام دنبالت که خواهرتم بیاری؟
محض احتیاط!

نه!

نه محكمش پيام را ساكت كرد و تهش گفت توى مجلس
مى بيندش! سيب به دست توى اتاق رفت و از توى كشو گپ
و شلوار كتان و كلاه لبدارش را بيرون كشيد. هانيه توى
درگاه اتاق ايستاد و به لباس هاى او نگاه كرد:

تابستونه كه كلاه لبه دار بر مى دارى؟

لحنش پر از سوال بود اما انگار رويش نمى شد خيلى
كنكاش كند كه چرا لباس هاى كه عمرى نپوشيده توى
كمدش است؟ البته جز كلاه كه علاقه ي خاصى بهش داشت.
بچگى از سر سينوزيت هاى كه مى گرفت مادرش دائم توى
پاييز و زمستان سرش مى گذاشت و عادت كرده بود كه
تابستان هم كلاه لبه دار بگيرد!

بايد برم سركار!

هانيه بيشتر شبیه علامت سوال شد! ياشار پوليور را از
سرش بيرون كشيد و يادش رفت سيب دستش است. سيب
از دستش رها شد و وسط اتاق افتاد. نگاهش دنبال سيب
رفت و زمانى كه هانيه برش داشت، گفت:

پيام دى جيه! كارو به منم ياد داده! پول خوبى توشه! يه
وقتا باهاش مى رم! الانم زنگ زد كه امشب برنامه اس.
هانيه ساكت نگاهش مى كرد. انگار بغض توى چشم هايش به
بازى افتاده بود!
ياشار لبخند زد.

چيه؟ به تيرپم نمياد برم رقاصى؟

كل هفته رو كار مى كنى، يه جمعه... ياشار نكنه به خاطر
منه؟

__گفتم که! یه ساله باهاش می‌رم! تنوعه!
وقتی اشک از چشم هانیه چکید، چشم‌هایش را بست.
می‌دانست دروغگوی خوبی نیست!
__فرهاد که اومد خواستگاریم، ازش بدم نمی‌اومد اما دوسشم
نداشتم! به هنگامه که گفتم، گفت مهم اینه دستش به دهنش
می‌رسه و بر و رو داره! گفت بمونم تو اون جهنم که چی
بشه؟ من که با اون وضع زندگی و کارای بابا دانشگاهم
نمی‌تونم برم. اون قدرم نخبه نبودم که بتونم دولتی قبول شم...
چندبارم رفتم دنبال کار اما... خب...
مکث کرد. وقتی دید یاشار خیره نگاهش می‌کند از اتفاقاتی
که افتاده بود و کسی ازشان خبر نداشت درز گرفت. گفتن
از نگاه هرزه‌ی آدم‌هایی که منتظر یک درمانده از همه جا
هستند، راحت نبود. حرف قبلش را ادامه داد:
__هنگامه گفت زودتر شوهر کن برو راحت شی! مٹ من!
گفت ما دختریم و نمی‌تونیم مٹ یاشار بریم و منکر همه
شیم! پس بهتره یکی باشه که فردا بابامونو سرمون نکوبه...
اگر می‌کوبه، کمتر بکوبه!
اشک‌هایش روی صورتش راه گرفت:
__هیچ کدومو به مامان نگفتم! می‌دونستم دلش می‌شکنه!
شاید مقصر باشه ولی هیچ وقت برای من یکی سعی کرد کم
نذاره، حتی سال اولی که دانشگاه قبول شدم، گفت برو،
خودم خرجتو می‌دم ولی... نتونستم... عذاب وجدانم
نداشت... حداقل شوهر می‌کردم یه باری از دوشش کم
می‌شد! خصوصاً که فرهاد گفته بود جهیزیه نمی‌خواد و یه
پول زیادی هم بابت شیربها میده! مامان شیربها رو قبول

نکرد، گفت فقط فرصت بدن بهش که اندازه آبروی خودش
برام وسیله بخره. داشت تموم تلاششو می‌کرد ولی وقتی
فهمید گفت یه ثانیه هم نمونم و پیام پیش تو ... گفت خودش
بسه که بدبخت شده... اون موقع گفتم باشه ولی می‌دونم
الان هر شب اونجا جهنمه تا بابا منو بده دست فرهاد... اون
ولم نمی‌کنه!

یاشار کمی جلو رفت:

_حالا همینجا بمون. طلاق تو گرفتی برو سراغ درست.
خودم تا قرون آخرشو می‌دم! اون مرتیکه هم گوه می‌خوره
بخواد طلاق نده!

_بابا از فرهاد شیربها گرفته! ۱۰۰ میلیون!

انگار یک باتوم برقی را محکم کوبیدند وسط فرق سر
یاشار! با بهت یاشار و رنگی که یک‌دفعه از صورتش
رفت؛ گریه‌ی آرام هانیه تبدیل شد به هق هق!

_دفعه اول که فهمیدم می‌کشه و جیغ و داد کردم باهاش،
اولش زد تو دهنم و گفت بابات تو رو بهم فروخته...
یاشار انگار منفجر شد:

_غلط کرده مرتیکه‌ی لش...

هانیه قدمی جلو رفت:

_بعدش گفت... تا عروسیمون... ترک می‌کنه ولی باز اون
بوی کثافتو می‌داد!

چشم‌های یاشار توی صورتش دو دو زد.

_دوسش داری هانیه؟

دخترک اشک ریخت و خسته گفت «نه» و یاشار دو طرف
شانه‌هایش را گرفت:

_تا قرون آخر پولشو پرت می‌کنم توی صورتش! قول
می‌دم بهت!

_کاش جای اینکه رفته بودی، می‌موندی خونه! اونوقت
الان...

_روزایی که نبودمو جبران می‌کنم! حتی جای بابا...
بی‌کس و کاری همه‌امونو واسه تو جبران می‌کنم!
با دلی پر و لبخندی پر بغض دست روی اشک‌های او کشید
و دختر جوان به آغوشش پناه برد با تمام دلشوره‌هایش!

۱۰

پیام بهش گفته بود که اگر آن شب به تنهایی بتواند مجلس را
دست بگیرد، او هم بیشتر دم رفیقش را می‌بیند که وکیلی
آشنا داشت. آن قدر حرف‌های هانیه فکرش را درگیر کرده
بود که می‌خواست هرطوری شده در مدت کوتاهی او را از
بند آن ازدواج فاجعه‌بار رها کند. اما خودش هم می‌دانست
به این سادگی‌ها نمی‌شود شر فرهاد را کند، خصوصاً با آن
پولی که پدرش گرفته بود و خدا می‌دانست باهاش چه کرده
بود! صد میلیون پول کمی نبود! چه‌طوری به بادش داد و
دقیقاً کجا؟ چه‌طور مادرش نفهمیده بود و اگر می‌فهمید...
وای از آن روز! انگار پدرش آبرو را می‌ریخت و مادرش
پشت سرش با خستگی ظرفی به دست گرفته بود و
جمعشان می‌کرد! اسم این دردِ خوب نشدنی چه بود؟!

دستش را روی دیک گذاشت و یکمرتبه آهنگ شادمهر
روی ریتم آمد! ته تمام بدبختی‌هایی که داشت قلبش باز نیش
خورد وقتی او خواند "از آدمای شهر بیزارم، چون با
یکیشون خاطره دارم..." عصبانی بود و خسته. تنش زیر
هجم آن همه شماتت روحی رو به فروپاشی بود. به جای
پنجه‌ی پایش، پاشنه‌اش محکم زمین می‌خورد و چشمانش
بسته بود. سرش با ریتم آهنگ با حرص تکان می‌خورد تا
حس کرد نگاهی، باری سنگین روی سینه‌اش گذاشت. سر
بلند کرد اما... یک‌دفعه جا خورد. همان دختر بود با
موهای فرش! داشت ریتم از دستش می‌رفت که جمعش
کرد. نگاه حیرت‌زده‌ی او مثل میخ می‌رفت توی مغزش و
کسی چکش رویش می‌کوبید. حالش اصلا خوب نبود.
دوباره خیال نرگس مثل افعی پیچیده بود دور تنش! چرا
هیچ وقت نتوانست کسی را جایگزین آن عشق کند ولی او
راحت تن به عشق دیگری داده بود! دلش می‌خواست ذره‌ای
ناراحتی از او یادش بیاید اما آنچه که جلوی خانه‌ی پدرش
دید، یک خوشبختی محض بود که بارش را به شکم
می‌کشید! خاک بر سری به خودش گفت و پشتش هر چه
فحش بلد بود داشت نثار خودش می‌کرد. انگار که جز دلش
دستش به کس دیگری نمی‌رسید. حس می‌کرد سنگینی نگاه
دختر از رویش برداشته نمی‌شود. دلش می‌خواست تمام آن
دم و دستگاه را بردارد و زمین بکوبد. مثل خیلی از
مواقعی که آن‌قدر مغزش صدا می‌کرد که برای فرار ازش
راهی خیابان‌ها می‌شد و دوچرخه‌ای پیدا می‌کرد که تا
می‌تواند رکاب بزند.

موقع پذیرایی شام آهنگ لایتنی را پلی کرد تا یکساعتی را بنشیند. به شدت خسته بود. انگار به جای تمام مهمان‌های آن تولد از مابه‌تران او رقصیده بود. تمام تنش عرق داشت. روی صندلی نشست و موبایلش را برداشت که پیام هانیه را دید. گفته بود خانم آغا شام درست کرده و وقتی فهمیده تنها است پیش آن‌ها می‌رود. نفس عمیقی کشید. انگار خیالش کمی راحت شد که او تنها نیست. شاید بعد می‌توانست کاملاً هانیه را در وقت نبودنش به آن‌ها بسپارد. وسط آن بلبشو یاد دخترک دیوانه افتاد. اولین چیزی که یادش آمد حالت عجیب چشم‌های درشت و ... یادش نمی‌آمد چشم‌های او چه رنگی بود!

__خسته شدین!

سر بلند کرد و چشمانش شد شبیه علامت سوال و تعجب! آرام لیوانی آب‌میوه را روی میز کنار دست او گذاشت:
__شاید نشناختین منو ولی...

__آرام خانم!...

آرام لبخند زد. انگار با هر حرکتش زیباتر می‌شد! دل یاشار هم مثل هر مرد جوانی در مقابل ملاحظت و زیبایی دختر روبه‌رویش به تکاپو می‌افتاد. از خودش خجالت کشید و نگاهش را داد به گوشی‌اش!

__می‌خواین من براتون غذا بیارم؟ می‌دونم نمی‌تونین از کنار دستگاه بلند شین!

با نگاه یاشار شانه بالا داد:

__بالاخره این مهمونا موقع خوردن هم دلشون موزیک می‌خواد!

__شاید غذاشون بهتر هضم می‌شه!
آرام خندید و یاشار قلبی از آب‌میوه‌ی توی لیوان را خورد.
خنک بود برای جگر سوخته و ملتهبش!
__پس من براتون می‌آرم!
هنوز حرف آرام تمام نشده بود که صدای دیگری گفت:
__من فکر کردم اشتباه می‌کنم پیام که دوستتو می‌شناسم! نگو
همون رفیقته که از کارواش معرفی کردی! آرام زودتر از
من به نتیجه رسید!
آرام لبخند زد. پیام با آتیلا نزدیک شد.
__والا نگفته بودی زنگ زدی بهش که!
__اسم نیاوردی که بگم!
یاشار ایستاد و دست پیام را فشرد. از لحن صمیمی‌اش
خوشش آمده بود:
__چه اتفاق جالبی!
آتیلا کنار او با ظرف غذا پشت میز نشست.
__شام خوردی آرام؟
__نه! کیک خوردم میل نمی‌کشه!
پیام ظرف غذای یاشار را هم کنار دستش گذاشت. آن قدر
پر شده بود که چهره‌ی یاشار جمع شد:
__چه خبره؟ چی فرضم کردی؟
__حالا شاید آرام خانم گشنه‌اش شد و خواست یه لقمه بزنه!
یاشار جا خورد ولی آرام خندید. پیام که گنجی او را دید
گفت:
__آرام دخترخاله! آتیلا پسرعموشه!

با آهانی که یاشار گفت، پیام هم نشست و آرام را کسی صدا زد و رفت! چشم‌های یاشار داشت پی قدم‌های او را می‌گرفت اما طناب محکمی به نگاهش بست. آن لباس زیادی به اندام دختر جوان می‌آمد!

۱۲

غرق افکار خودش بود که با صدای آتیلا برگشت سمتش! _پیام مشکل خواهرتو گفت یاشار! من به این رفیقم می‌گم که بری پیشش! حتماً با اثبات اعتیاد این یارو می‌تونین راحت مشکلتونو حل کنین. نگران هزینه هم نباش. بیشتر از اینا مدیون منه که نخواد کار رفیقمو راه بندازه! _رفیق خواهرزاده زن عمو! زیادی نزدیک شدم باهاتون! آتیلا اول جاخورد و بعد زد زیر خنده. تکه‌ای کباب بلعید: _خواستم بهت دلگرمی بدم که مشکلی نیست و هواتو داره و البته اینکه پیام قبل از نسبتش با زن عمو، رفیقم بوده و هست! هر کاری هم ازم بریاد برای رفیقش می‌کنم! اهل بده بستون هم نیستم. خیالت راحت! لحنش آن‌قدر صادقانه و صمیمی به نظر می‌رسید که لبخند روی لب‌های یاشار آمد و بالاخره تشکر کرد. پیام تیکه انداخت: _بالاخره از گرده غرورش اومد پایین و خندید داداشمون! گفته بودم ازش که آتیلا!

آتیلا بله‌ی کش داری گفت و یاشار کمی برنج توی دهانش گذاشت. کل غذایش مانده بود. خیلی وقت بود که غذاهای لذیذ بدون خانواده‌اش از گلویش پایین نمی‌رفت!

پیام داشت توی خانه هنوز با رفقاییش گپ می‌زد! می‌گفتند چندسالی بعد از شکستی که در ۲۱ سالگی از نامزدش خورد، همه چیز را ول کرد و رفت یک جای بی‌نام و نشان تا آرامش و آسایش داشته باشد اما گریه و زاری‌های مادرش کار خودش را کرد و برگشت. با این‌حال به خانه‌ی پدری‌اش برنگشت چون هنوز نتوانسته او را به خاطر فشاری که برای ازدواجش در اول جوانی آورده بود، ببخشد! به چشم دیده بود که حتی یک ریال از خانواده‌ی متمولش کمک دریافت نمی‌کند! مادرش چندباری آمده بود جلوی در خانه‌ی مشترکشان سراغش و به وضوح می‌دید چه التماسی می‌کند برای برگشتن او اما مرغ پیام یک پا داشت! گفته بود تا پدرش با خانواده سابق نامزدش قطع شراکت نکند پایش را توی خانه‌اشان نمی‌گذارد و همان هم شده بود! حالا با بی‌خیالی زده بود دنبال کار و بار خودش! اکثر شب‌ها توی مجالس بود و کیف خودش را کوک می‌کرد و پول روی پول می‌گذاشت تا روزی بتواند بارش را جمع کند و برای همیشه برود؛ چون انگار مادرش هم عادت کرده بود به این غیبت! آشنایی‌اش با او هم قصه‌ی خودش را داشت ولی...

_از زندگی قبل پیام، فقط رفقاش برایش موند!

یاشار کمی جا خورد و برگشت سمت آرام! دست‌های دخترک توی جیب پالتویش فرو رفت و خسته نباشیدی گفت! یاشار در عقب ماشین را بست و لبخند زد. تشکر کوتاهش می‌گفت خیلی رغبت ندارد تا آن برخورد ادامه پیدا کند اما نگاهش از نظر آرام کنجکاو و مشتاق به نظر رسید!

_خیلی ساله که می‌شناسیدش؟

_تقریباً یه سال!

ابروهای آرام بالا رفت:

_فکر کردم بیشتره! خوبه که به دوستاش علاقه داره و نسبت بهشون بامعرفتیه! البته از اول با فامیل میونه نداشت! الانم که هشت نه سالی هست، نصف فامیل ندیدنش! _جز شما؟!

_منم توی مهمونیا می‌بینمش! با آتیلا در ارتباطه!

یاشار لب‌هایش را بالا کشید و چون سرمایی بود، کلاه گرمش را کشید روی سرش! آرام خنده‌اش گرفت و دستش را سمتش دراز کرد:

_مزاحمتون نمی‌شم!

یاشار با لبخند کف دو دستش را به هم چسباند و با گفتن «زننده باشید»، باعث شد، پنجه‌ی دخترک بی‌ثمر جمع شود! فکر می‌کرد به آرام برخورد اما او نفسی در هوای سرد کشید:

_اگر مسیرمون یکیه، برسونمتون! چون بعید می‌دونم...

میان حرفش پیام از توی ایوان داد کشید:

_یاشار تو برو با ماشین! من امشب موندگار شدم!

به شیوه‌ی خودِ پیام صدایش را بالا برد:
_این جا ماشین پیدا می‌کنی؟
_خب من می‌رسونمتون!
یاشار برگشت سمت آرام! دخترک لبخندی زد!
_به فال نیک بگیریم دیگه!
یاشار دو دل مانده بود که پیام هوار زدن را بی‌فایده دید و
رفت سمتشان!
_ا! تو تنها می‌ری آرام؟
_آتیا موند! فکر کنم بعد از مدت‌ها حسابی باهمید!
_آره دیگه! هاتف بره معلوم نیست برگرده یا نه! ولی...
تنهایی... اذیت نمی‌شی؟
_به دوستت گفتم می‌تونم برسونمش!
یاشار خنده‌اش گرفت:
_مسیر خونه‌ی ما تا منزل شما، اندازه همین راهیه که
قراره تنها برید!
پیام خندید!
_اینم حرفیه!
آرام لبخند زد.
_من برای رانندگی اصلا مشکلی ندارم منتها رسوندن شما
ماشین رو برای پیام می‌ذاره، منم حوصله‌ام سر نمی‌ره!
دختر با اعتماد به نفس و جذابی به نظر یاشار رسید.
راحتی رفتارش جذاب‌تر بود!
پیام بعدش دست کشید پشت یاشار:
_رانندگی تو شهر ریسک کمتری داره! بعید می‌دونم
رانندگی آرامم به کشتنت بده!

آرام اخم با نمکی کرد و یاشار با لبخند « نه بابایی » گفت.
عاقبت هم دودلی‌اش را توی مسیر یک‌دلی انداخت و
سوویچ را داد دست پیام! دقایقی بعد توی ماشین آرام،
دانه‌های عرق از زیر کلاه گرم و لای موهایش، سُر
می‌خورد پشت گردنش!

۱۳

کلاهش را برداشت و دست لای موهایش کشید. کمی جا به
جا شد که چشمش افتاد به همان سنجاق‌سری که آن روز
توی ماشین پیدایش کرده بود! با یک زنجیر آویزان بود زیر
آینه‌ی ماشین کنار یک ساعت زنجیر دار برنزی!
_ آخرین بار این سنجاق‌سر رو چند سال پیش گم کردم!
واسه همین اون روز جا خوردم که یهو پیدا شد!
یاشار متعجب به نیم‌رخ دخترک خیره شد. مغموم بود!
انگار نه انگار همان دختری است که چند دقیقه پیش توی
آن مهمانی بود! هر چند که اصلاً قاتی آدم‌هایی که با
سرخوشی توی خنده‌های بلند هم دخیل بودند، نیلکیده بود!
یعنی او ندیده بود! بلد نبود هدفمند و جنتلمن‌وار حرف بزند
اما سعی کرد چیزی بگوید تا رشته‌ی صحبتشان قطع نشود!
_ ایشالا که یاد خاطره بد نیفتاده باشید!

سکوت آرام طولانی شد! یاشار فکر کرد که عرضه نگه داشتن نرگس را نداشت، بعد به چه انگیزه‌ای، فکر کرده این دختر باهاش خوش و بش می‌کند؟
_ نمی‌دونم باید یاد بعضی از خاطره‌ها رو بد گذاشت یا خوب اما...

برگشت سمت یاشار و بی‌مقدمه ادامه داد:
_ شما ازدواج کردی؟

یاشار که دنبال ادامه‌ی حرف قبل او بود، چنان غافلگیر شد که «هان» گفتن بی‌اراده از دهانش خارج شد اما فوری خودش را جمع کرد و «نه» دست‌پاچه‌ای گفت! آرام متوجه شد. لبخند زد و پیچید توی بلواری پر از ترافیک! یاشار کلافه و عصبی از واکنش بچگانه‌اش، دست کشید به پیشانی‌اش:

_ این موقع شب چه ترافیکیه!

_ لابد تصادف شده! نگران کسی هستید؟

_ خواهرم خونه تنه‌است!

نگاه آرام چند ثانیه ماند به او! نگاهی که برای یاشار عجیب بود و نفهمید چرا اما... تا رسیدن به خیابانی که از آرام خواست پیاده شود تا باقی مسیر را خودش برود، دختر جوان در سکوتی معنادار فرو رفت...

سلام

وقت همگی به خیر

والا به مدم کسی اینجوری یهو می‌گفت ازدواج کردی؟

جای «جون» می‌گفت «هان!» 😊

گفتم یادی از تردستی کنیم و بچه‌ی مظلومم 😊

۱۴

می‌دوید توی دالان‌های تاریک. از روی پله‌هایی که بلندتر از حد معمول بود. صدای خس‌خس کردن کسی را می‌شنید. پایش به پله‌ای گیر کرد و زمین خورد. پنجه‌ای پیچید دور مچ پایش. جیغ کشید از ته دل و چیزی که دستش بود را فرو کرد توی شکم خودش و... حجم خون که پاشید توی صورتش، جیغ‌هایش ممتد شد...

با جیغی از خواب پرید و صاف نشست روی تختی که جیرجیرکنان، نق می‌زد به بد خوابی او! باز تو خواب دیدی و خوف کردی دختری؟ هنوز تنش می‌لرزید و شکمش را نگاه می‌کرد. جای چاقویی که تویش فرو کرده بود درد می‌کرد! دور مچ پایش هم کز کز می‌کرد. خانم‌آغا شانه‌اش را تکان داد: عافه...

لرزید و گیج خورد. دست کشید به صورتش. خونی نبود اما بوی خون هنوز توی دماغش بود. خانم‌آغا با چشم‌هایی کم‌سو در تاریکی براندازش کرد.

پاشو نمازت جا بیار عزیز. آروم می‌شی و خوابت
برمی‌گرده!

دست و پای سستش را جمع کرد. خودش را کشید لب تخت.
تا رفت توی دستشویی، خانم‌آغا با چشم دنبال بانه‌اش شد.
حال و روز او انگار باز به جا نبود. اگر حالش بد می‌شد،
دست و پای جمع کردنش را نداشت. وقتی او بیرون آمد و
توی اتاق خودش سراغ جانمازش رفت، خانم‌آغا هم انگار
خیالش راحت شد که مشغول به جا آوردن باقی مستحباتش
شد و رفت توی اتاق تا بخوابد. خوابش که سنگین شد،
عاطفه چادرش را روی سجاده رها کرد و سمت کمدش
هجوم برد. داشت خفه می‌شد! دلش می‌خواست هوار بزند و
نمی‌توانست. با دست‌های لرزانش، پاکت سفید را برداشت و
قایم کرد زیر بلوزش! بعد توی تراس رفت و کنجش چمباته
زد. سرما حال‌اش نبود. سیگاری از پاکتش بیرون کشید و
میان لرزهای تنش، تند تند دودش کرد. میان همان حال بد،
پیامی هم برای تینو فرستاد که بهش احتیاج دارد و او
فوری لایکش کرد!

دود سیگار بالای سرش چرخ می‌خورد و قلبش هر لحظه
بیشتر می‌کوبید. آن کابوس‌ها دیوانه‌اش کرده بود. سر
چسباند به دیوار سرد پشت سرش و تیلیک تیلیک
دندان‌هایش هم تا چند دقیقه بعد نتوانست از جا بلندش کند.

کلاه گرمش را روی سرش کشید و در خانه را بست.
ساعت موبایلش را نگاه کرد. آخرین شماره، مال پیام بود
که شب قبل بهش زنگ زد و گفت برای دیدن وکیل بهتر

است با هم بروند. یک ساعت بعد را قرار داشت با وکیل
ولی شب قبل بی‌خواب شده بود. تا صبح فکر نرگس
رهایش نکرد. فکر حسرت‌هایی که با پوشیدن لباس عروس
او خاک کرد. هر چه مقاومت می‌کرد، بیشتر او و
خاطر‌اتش خودنمایی می‌کرد. این شد که تا صبح نشست و
دم صبح هم توی حیاط کمی قدم زد که بوی سیگار آزارش
داده بود. مشامش مقابل بوی سیگار و مواد به شدت حساس
بود و از صد فرسخی هم می‌شنیدش! حالا هم برای اینکه
خوابش نگیرد، زودتر راه افتاده بود تا پیاده برسد به پیام و
پرایدش! نمی‌دانست او چه مرگش است که با آن همه اموال
پدری و خوش‌نامی‌اش چسبیده بود به مستقل شدن و ریالی
از پدرش کمک نمی‌گرفت. به قول خودش هم می‌گفت همان
بهتر که نامزدی کوفتی‌اش با آن دختر به هم خورد اما دلیل
لج‌کردنش را به پدرش نمی‌فهمید! سمت خیابان راه افتاد که
با پیچیدن قدم‌های تند دختری چادری توی کوچه، کمی
تعجب کرد. آن همه عجله برای آن موقع صبح؟ فکر کرد
کسی مزاحمش شده و دخترک برگشته توی کوچه ولی
خوب که دقت کرد همان دختر دیوانه را دید که انگار اصلا
متوجه یاشار نشد. با سرعت از کنارش رد شد و توی خانه
چپید! دست یاشار ناخودآگاه روی صورتش رفت.
نمی‌دانست جای آن چنگ رفته یا مانده اما چیزی در وجود
این دختر دافعه داشت برایش ولی در عین حال کنج‌کاو بود
ازش سر در آورد! دستی به کلاهش کشید و راهش را کشید
و رفت! شاید هم واقعا او یک تخته‌اش کم بود یا مثل همان
شب راه افتاده بود توی خیابان و الان برگشته بود! ولی

آن شب با پای برهنه و لباس نخی خانگی بود و حالا با چادر... نمی فهمید معمای این دخترک دیوانه چیست! آهی گفت و دست دور دهانش کشید و راه افتاد. اصلاً به او چه! خودش کم مصیبت داشت مگر؟

تا برسد به میدان اصلی، کمتر از نیم ساعت طول کشید. مغازه ها تک به تک داشتند باز می کردند. سر ساعت قرار توی میدان ایستاد اما خبری از پیام نشد. هر چقدر هم تلفن زد، جوابی نگرفت. داشت عصبی می شد که شاید سرکارش گذاشته اند یا مسخره اش کرده اند. اگر این طور می شد، قطعاً از خجالت او و ریفش در می آمد ولی وقتی با عصبانیت زیاد سمت مترو رفت تا به کارواش برود، موبایلش با شماره ای ناشناس زنگ خورد. سرمای صبح دی و حرص، صدایش را به لرز انداخته بود:

__بله!

__سلام. شما کجایی؟ من نمی بینمتون!

ابروهایش را جمع کرد:

__مگه باید ببینمتون! شما؟

__آرامم!

انگار چیزی محکم توی سر یاشار خورد و ناخواسته قدمی از جایی که ایستاده بود، عقب رفت. موهای دخترک، دوباره یادش آمد! این بار اندام موزون بعد هم همراهی اشان بعد از آن گودبای پارتی تمام فکرش را پر کرد. حیرت و بهت و کنجکاوی اش در هم پیچیده بود!

__بله! ببخشید نشناختم ولی...

_حق دارین! من دور میدون هستم! براتون توضیح می‌دم!
_کجایین؟

_دقیقا دور میدون توی اسپورتیج قرمز هستم. دیدین که
ماشینمو!

یاشار با دیدن ماشین تابلوی او که سمت دیگر خیابان بود،
شناختش! محال بود اگر تا ته عمرش با سرعت دویست
کیلومتر هم بدود به چنین ماشینی برسد. آرام از ماشین پیاده
شد و باد زد زیر پالتو و شال رهایش. سعی
کرد نگهش دارد و با این احوال با لبخند برای یاشار دست
بلند کرد. یاشار پاتند کرد. محال بود در زندگی مزخرف
خودش به چنین ماشینی برسد اما با وجود دختری مثل آرام
چه؟ باز هم نمی‌شد؟

وقتی توی ماشین نشست قلبش تند می‌کوبید اما فکر توی
سرش، مغزش را سوزن سوزن می‌کرد! صدای دینگ
دینگ راهنمای ماشین و حرف زدن آرام از توهومات
بیرونش کشید. وقتی سمتش برگشت، به افکار مزخرفش
پوزخند زد. سقوط آزاد یعنی فکری که توی سرش لحظه‌ای
جان گرفت.

_خاله‌م آسم داره. شاید پیام گفته باشه بهتون! دیشب یهو
حالش بد شد، پیام بعد از مدت‌ها رفته پیشش.

اطلاع زیادی از زندگیش ندارم!
نگاه آرام استفهام آمیز بود و یاشار گفت:
فکر کنم من باید اینجوری نگاتون کنم خانوم!
آرام لبش را گاز گرفت و انگشتانش را به فرمان ماشین
چسباند:

لطفا کمر بندتونم ببندین! دور بین داره همه جا!
فقط به خاطر دور بین؟
آرام نگاهی به یاشار کرد. لبخند زد و چشم هایش را کمی
جمع کرد:
متلک بود؟

جالب بود برام که فکر دور بینم هستین!
بابام دوست نداره بی قانونی کنم. خصوصاً الان که نیست،
دوست ندارم فکر کنه سوء استفاده کردم. ضمناً سلامتی شما
هم مهمه! کمر بند برای حفظ جون طراحی شده!
یاشار پوزخند کمرنگی زد و با تکان سر کمر بند را کشید.
آرام که تمسخر لبخند او را فهمید، پایش را روی پدال گاز
فشار داد. یاشار جا خورد و دستش را به دستگیره‌ی ماشین
گرفت تا صدای خنده‌ی دلچسب و اغواگر دخترک توی
گوشش بیچد!
کمی که گذشت، آرام مقابل کافه‌ای نگه داشت و سمت
یاشار چرخید:

می‌شه با هم صبحانه بخوریم؟
خانم آرام...
آرام!

_آرام خانم... من نشستم تو ماشین بدونم چی باعث شده این موقع صبح شما جای پیام بیاین، وقتی که باهاش قرار مهمی داشتم!

_مگه قرارتون با عظیمی نیست؟ وکیلی که دوست آتیلاست؟

اخم‌های یاشار توی هم رفت:

_قرار نبود همه مشکل منو بفهمن!

_من اصرار کردم به آتیلا که بگه! پیام با ما رفت و آمدی نداره. خیلی وقته. از چشم اون نبینید که من انجام!

_اونوقت پسر عموتون کنجکاو نشد که شما چرا می‌خوای منو ببینی و ببری پیش وکیل؟

آرام که توی مخمسه گیر کرده بود و فکر نمی‌کرد یاشار این قدر سین جیمش کند، کلافه دست کشید بالای پیشانی‌اش!
_نه! چون ما تو کارای هم دخالت نمی‌کنیم!

یاشار پوزخندی زد:

_از اون روز توی حیاط خونه مشخصه!

آرام دستش را از روی پیشانی‌اش انداخت و به یاشار زل زد!

_درست متوجه شدی! آتیلا خیلی مداخله می‌کنه ولی

نمی‌دونه من اومدم اینجا تا از شما کمک بخوام! فقط سعی

کردم خودم متوجه بشم که چه کسی رو به شما قراره

معرفی کنن! اون قدر هم مشغله داشت که خودش نمی‌تونست

بیاد. برای بعد هم یه جوابی دارم که کنجکاویش بدم! دیشب

هم من پیش خاله‌ام بودم که پیام اومد و وقتی دیدم گفت

امروز قرار داده باهاتون و بهانه‌ای شده تا خاله رو تنها
بذاره، من قول دادم دنبالتون پیام! قانع شدید؟
با مکت نگاهش را گرفت و آرام‌تر ادامه داد:
_البته من دنبال فرصت بودم توی این یه هفته که خب...
اینجوری جور شد!

ابروهای یاشار از هم باز شد و کنجکاو و پر از سوال
نگاهش کرد که آرام خیره شد به روبه رویش و آب دهانش
را قورت داد:

_شما به من کمک کن و منم قول می‌دم هر مشکلی که
دارید حل کنم!

صدای یاشار از ته گلویش بیرون زد:
_چه کمکی؟

سکوت آرام کمی کش‌دار شد اما قبل از اینکه یاشار چیزی
بگوید، سمتش چرخید:

_قول بدید اول خوب فکر کنید بعد جواب منو بدید! باشه؟
یاشار خنده‌ای از سر استیصال کرد:

_منو نگران کردید خانوم!
آرام لبش را گاز گرفت و بعد سعی کرد نفس عمیقی بکشد:

_پدر من قراره بیاد ایران یه مدت! اگه... یعنی می‌خوام
توی یه مدت کوتاه شما آدمی باشی که... چه‌طوری بگم!
نگاه منتظر یاشار می‌خکوب مانده بود به نیمرخ او که با
دست دست کردنش، کم مانده بود داد بکشد «د بگو دیگه»
اما قبل از کامل شدن جمله‌ی مغزش، او گفت:

_لطفا نقش آدمی که عاشق شده رو بازی کن تا یه
خواستگاری ساده برگزار شه و بعد بابا بره!

یاشار چنان شوک شد که آرام از مدل نگاهش لب به هم
فشرده و کامل روبه رویش چرخید. دستش به فرمان بود که
غش نکند. سعی کرد توضیح دهد:

__ باور کنید براتون مشکلی پیش نمیاد! حتی این موضوع
می‌تونه...

یاشار در ماشین را باز کرد پیاده شود که آرام صدایش زد:
__ یه دقیقه گوش بدید!

یاشار با خشم و بدنی که نصفه‌ش بیرون بود و نصفه‌ش
داخل ماشین چرخید سمتش:

__ عوضی گرفتی!

چنان لحن و توپش پر بود که آرام سرخ شد و سرش را
پایین انداخت. یاشار در ماشین را به هم کوبید و در خلاف
جهت با قدم‌هایی بلند در مسیر مقابلش افتاد. گوش‌اش که
زنگ خورد، پیام بود. جواب داد و هوار کشید:

__ منو چی فرض کردی عوضی؟

پیام شوکه بود:

__ چته؟!

__ تا حالا هر کاری واسم کردی بذار پای رفاقتایی که در

حقت کردم پیام!

چی زدی هاری بابا؟

یاشار گوشتی را با حرص قطع کرد و دلش خواست زمینش بکوبد اما این اداها هم بهش نمی‌آمد! عصبانی بود... آن قدر زیاد که خودش هم دلیلش را درست نمی‌دانست! شاید هم این همه خشم از خودش بود بابت افکاری که پیچیده بود توی سرش به محض دیدن آرام. نمی‌دانست قرار است مسخره‌ی او شود.

وقت به خیر ☺

در این لبخند معناهای بسیاری نهفته است ☺ 😊 ♥

۱۷

روز اول بهمن بود. جز آلودگی و اختاری که بابت بیرون رفتن‌ها می‌دادند، خبر دیگری از زمستان نبود. انگار که طاق آسمان را پایین کشیده و درست بالای سر شهر دوده گرفته بود! برای او که سرمایی بود هم گرمای کاپشنش زیادی بود. بدون بستن زیپ کاپشنش، کلاه نقاب‌دارش را روی سرش مرتب کرد و راه افتاد توی کوچه اما هنوز چند قدم بیشتر نرفته بود که حس کرد صدای عجیبی از بن بست کنار خانه می‌آید. فکر کرد گربه‌ها آن پشت برای خودشان بزمی گرفته‌اند و عیششان را ساخته‌اند. کم نبودند توی این محله! روزی چندتایشان خمار و لاغر از بغل پایش

می‌گذشتند و انگار که خودشان را اهل محل می‌دانستند. تا خواست بی‌خیال شود، صدا واضح‌تر شد! ابروهایش را کمی جمع کرد و برگشت عقب. گوشش تیز شد و قدمی پس رفت. صدای التماس بود انگار. چیزی شبیه ضجه زدن در چاهی پر از آب. دو قدم بلند برداشت و سر کوچهای باریک پیچید. گربه کجا بود وقتی آدم‌ها هر جا را برای لولیدن به هم انتخاب می‌کردند؟! اول نفهمید مردی که پشت بهش دارد، مشغول چه کاری است که خیلی تکان نمی‌خورد اما در یک لحظه حس کرد تندبادی سمتش آمد و گوش‌هایش قبل از مغزش تیر کشید. در یک لحظه حس کرد توی کوره افتاد و پوست صورتش از تهیج و شرم و گناه ور آمد! چنان از پشت سر مرد را کشید که خودش به دیوار خورد و یقه‌ی کاپشن طوسی او از پشت سر پاره شد. مرد که غافلگیر شده بود فقط جلوی شلوارش را گرفت و تیزی که توی دستش بود را فرو کرد توی پهلوی یاشار و دوید سمت خیابان...

نفس توی سینه‌اش ماند و درد رها شد. پهلویش را محکم گرفت و چسبیده به دیوار سر خورد زمین. سر چرخاند ته کوچه و دخترک را دید که بدون روسری و با موهایی که توی صورتش ریخته، سه کنج کوچه روی زمین نشسته، مانند پاره‌اش را از دو طرف جمع کرده و مثل بید می‌لرزد. چادرش هم وسط کوچه لگدمال شده بود! عرق درد از گوشه‌ی شقیقه‌اش راه گرفت و چشم‌هایش را بست. می‌خواست نفس بگیرد که بتواند سرپا شود و برگردد خانه که دو دست یخ‌زده، دستش را که به پهلو گرفته بود،

برداشت. چشم باز کرد و نگاهش افتاد به دخترک دیوانه‌ی صاحب‌خانه‌اش! انگار دخترک سال‌ها توی یخچال بود که سرمای تنش آن‌طور از روی پلیور ضخیمش به او هم سرایت کرد! دخترک هنوز داشت می‌لرزید اما زیر کتف یاشار را گرفت و سعی کرد بلندش کند. نیروی عجیبی یاشار را همراهش کرد. دست به دیوار گرفت و بلند شد. دنبال دخترک راه افتاد که ببیند می‌خواهد چه کند و دید او بردش توی حیاط و چند دقیقه بعد توی خانه‌ی آنها بود. دخترک از زیر تخت بسته‌ای را بیرون کشید پر از لوازم پانسمان! خودش کاپشن و پولیور یاشار را عقب زد و با دیدن زخمی که بر خلاف سطحش، معلوم بود عمق دارد؛ رنگش بیشتر پرید و لب‌هایش سفیدتر شد! تا آن لحظه به طرز عجیبی هیچ‌کدام حرفی نزده بودند. لرزش بی‌امان دست‌های دخترک باعث شد یاشار مچ دستش را بگیرد تا او خودش را با واکنشی ناگهانی به شدت پس بکشد. نگاه وحشت‌زده‌اش به یاشار ماند و نگاه او به تن سرپامانده ولی لرزان او! صدایش آرام بود و ناخودآگاه قصد داشت او را هم آرام کند:

__خیلی عمیق نیست. نترس!

ضعف صدایش حال به هم زن بود اما درد که این چیزها سرش نمی‌شد! بالاخره صدای او درآمد. نمی‌دانست لکنت دارد یا از ترس، کلماتش منقطع و صدایش پر از خط و خش است!

__لبا...ستو...نگه دار...

یاشار به حرفش گوش داد. عاطفه روی زانو نشست پایین پایش. دست‌هایش هنوز می‌لرزید ولی معلوم بود کارش را بلد است. سوزش عجیب زخم باعث شد موقع ضد عفونی شدنش، پتوی زیر دستش را به چنگ‌بگیرد و لب‌هایش را محکم گاز گرفت تا هوار نکشد اما ناله‌ی پشت لبش به گوش دخترک رسید تا باز دستش بلرزد! روی زخم که بسته شد، صورتش پر از عرق بود. نگاه کرد به صورت دخترک که هنوز رنگش برنگشته بود! با وجود خیرگی نگاهش، او حتی برنگشت چیزی بگوید. خواست بلند شود که یاشار گوشه‌ی مانتویش را گرفت. نگاه ترس خورده‌ی دخترک سمتش برگشت و یاشار آرام پرسید:

__مادر بزرگت اومد، منم می‌مونم! بریم کلانتری...
با پس رفتن او حرفش نیمه تمام ماند. ابروهای یاشار باز شد:

__می‌شناختی یارو رو؟
پایین روسری کج و کوله‌ی دخترک بین دو دستش گوله شد. چشم‌هایش درشت بود و ترس گشادتر از حد معمول نشانش می‌داد! همان‌طور که عقب می‌رفت خورد به درگاه در. یاشار با درد سعی کرد بایستد:

__نترس از من!
__به... خا... نوم... آغا... چیزی... نگو!

بعد هم گیج و ترس خورده چنان برگشت که محکم خورد به درگاه فلزی در. یاشار هم دردش آمد ولی او پرید توی دستشویی و درش را هم قفل کرد. یاشار گیج و منگ و عصبی مانده بود توی اتاق! به خودش که آمد دید وسط خانه ایستاده و صحنه‌ای که دیده بود یادش آمد. خون توی رگ‌هایش تند شد. دلش می‌خواست دخترک را بیرون بکشد و بپرسد آن موقع صبح، زیر دست آن مردک چه می‌کرد اما یادش آمد اولین بار نیست او را در آن وقت صبح می‌بیند. تنش و زخمش به گز گز افتاد. انگار دردش بیشتر شد. لنگان و با دستی که به پهلوش بود، سمت پله‌ها رفت. بهتر بود تا خانم‌آغا نمی‌دیدش می‌رفت. نزدیک پله‌های پیلوت که رسید، صدای کلید انداختن آمد. با فکری که در لحظه به ذهنش رسید، خودش را توی پله‌ها کشید و به دستشویی رفت. در ناخودآگاهش خودش هم دوست نداشت پیرزن از همه جا بی‌خبر را ببیند. این دختر با چشم‌های عجیبش از روز اول در دسرساز شد.

به خاطر آلودگی هوا همه جا تعطیل شده بود و کارشان کمی سبک بود، به همین خاطر فرصت را غنیمت گرفت تا دوسه روزی به خاطر پهلوش استراحت کند. هانیه یکی دوبار بهش شک کرد که چرا پهلوش را بسته و او سرما را بهانه کرد اما همه‌ی حواسش طبقه‌ی بالا بود و پیش دخترک! به آن ساعت نحس که اگر دقایقی دیرتر می‌رسید

یا چاقو به پهلوی دخترک فرو می‌رفت یا زیر زور دست‌های او و تهدیدش تن به خواسته‌اش می‌داد! معلوم نبود چقدر با او درگیر مانده بود که تمام تنش خیس عرق بود! صورتش از کراهت و کثافت آن لحظه جمع شد و چرخید روی پهلویش که آخش درآمد! همان موقع هانیه با گوشی رسید بالا سرش. سری تکان داد که چیه و او سعی می‌کرد ذوق چشم‌ها و لبخندش را مهار کند:

_نمی‌دونم! هی داره زنگ می‌زنه گوشیت! قبلش یه پیام اومده بود. دیگه گفتم بیارمش! لابد کار واجب داره طفلی! ابروهای یاشار کمی جمع شد و گوشی را گرفت. چند تماس بی‌پاسخ بود و یک پیام! پیام را که باز کرد یک جمله بود! «آرامم! خواهش می‌کنم جواب بده!»

نفسش را بیرون فوت کرد. پس همین بود که باعث شده بود چشم‌های هانیه برق بیفتد. زده بود به کاهدون! اصلاً حوصله او را نداشت. هنوز عصبانی بود و دوست نداشت بداند چرا آن‌قدر خر به نظر رسیده به چشم آن‌ها! معلوم نبود چه گندی زده بودند که می‌خواستند او را بدبخت‌تر از اینی که هست، کنند! چند روز بود جواب پیام را هم نمی‌داد! او هم پیامی پر از فحش برایش ارسال کرد و بعدش خبری نشد! خودش را روی متکا بالا کشید و تلویزیون را روشن کرد. هانیه با چایی آمد و نگاهی به گوشی کرد. چایی را جلویش گذاشت. کنجکاو و ذوق زده گفت:

_جواب ندادی؟

_نه!

_چرا خب؟

زل زد به صورت و چشم‌های براق خواهرش:

_من رفتم خونه این خانواده و ماشیناشونو شستم هانیه! بهم
بدهکارن منم چون ازشون خوشم نیومد، رفتم طلبمو
بگیرم! اینام چون زرتی با همه پسر خاله می‌شن، دختره
اسمشو نوشته! نه جوابشو می‌دم، نه سراغ طلبم می‌رم!
همین!

با هر کلمه‌اش برق چشم‌های هانیه کم و کمتر می‌شد تا
جایی که بغض ماند ته نگاهش:

_شاید اون ازت خوشش اومده خب؟

_کم رمان بخون و فیلم‌ترکی ببین!

_تو هم کم تو عصر فردین و ناصر ملک مطیعی سیر کن!
چون نرگس شوهر کرده، یه پسر داره! بعد تو...
یاشار نیم‌خیز شد:

_آدم یه غلطو دو دفعه نمی‌کنه، اسم اونم جلو من نیار
دیگه!

هانیه عقب نشست و خیره خیره نگاهش کرد:

_شاید بختت جای دیگه است یاشار! چند ساله که خودتو
آواره کردی و تنهایی! به خاطر نرگس، ما رو هم از
خودت دور کردی!

_بودن و نبودن من فرقی نمی‌کرد!

_اگه بودی من هیچ وقت زن فرهاد نمی‌شدم!

_حالام دارم جبران می‌کنم!

_طلاق نمی‌ده!

_گوه می‌خوره!

با سکوت هانیه، یاشار با اعصابی خراب نشست و سینی چایی را سمت خودش کشید:

__بخور و ول کن قدیمو! درستش می‌کنیم با هم!

__درست شد، برمی‌گردیم خونه؟

تا خواست چیزی بگوید، هانیه ادامه داد:

__مامان تنه‌است یاشار... اون دلش نمیاد بابا رو تو اون

حال ول کنه، حتی اگه عذاب دنیا رو بهش بده!

__خیالت که راحت شد بعد از طلاق برو پیشش! الانم ول کن دیگه!

حرفش تمام نشده بود که آیفون را زدند. زودتر بلند شد و با شنیدن صدای پیام، دستش روی شاسی آیفون برای چند ثانیه ماند ولی بعد فشارش داد.

۱۹

کاپشن را روی شانه‌اش انداخت اما باز گوشی‌اش ویبره زد. می‌خواست اعتنا نکند و نمی‌شد. گوشی را نگاه کرد و آرام نوشته بود "می‌دونم حرف نامعقول من عصبیتون کرده ولی قبل از اینکه کسی چیزی بفهمه، اجازه بدین با هم حرف بزنیم!" موقع خواندن پیام، تصویر چشم‌های او و موهای فرش را می‌دید که التماس در عمقش شناور است. نمی‌فهمید او چرا بعد از چند ملاقات کوتاه چنین حرفی زده یا چه چیزی درونش دیده ولی از خودش بدش آمده بود! باز

جوابی نداد و گوشی را سُرائد تو جیب شلوارش! همان حین
دستش به پهلویش خورد و آخش درآمد! از در و دیوار و
تن‌لش‌های کل مناطق باهم باید می‌خورد! در را باز کرد.
پیام با کلاهی گرم و لبه‌دار که تا به حال سرش ندیده بود،
کاملاً چسبیده به در ایستاده بود و با نوک کفشش
موزاییک‌های شکسته و قدیمی را کرده بود دفتر نقاشی!
با دیدن او اخم‌هایش را بیشتر توی هم کشید:

__چه عجب! در وا کردی!

از جلوی در کنار رفت و با سر اشاره زد که "بیا تو" اما
پیام فقط سرش را نزدیکش برد و به صورتش زل زد:
__مزاحم تو که نه! مزاحم خواهرت نمی‌خوام بشم! تو از
هیکلت خجالت نمی‌کشی واقعا؟ آرام مگه می‌خواست
بخورت؟

حالش ترش بود:

__سُس دم دستش نبود وگرنه خورده بود!
__لابد اولم از این ریشا شلخته شروع می‌کرد!
یاشار دست به ریش‌های نامرتبش کشید. خیلی وقت بود که
حوصله‌ی هیچ چیزی را نداشت. حتی اصلاح سروقت!
__دهن او بالا مالاییا گشاده، ما لقمه کوچیکیم. خوشم ندارم
واسه دسر بزنتم تنگ غذاهاش!

پیام کف دستش را چسباند به درگاه در و نزدیک او ایستاد:
__باور کن گیر کردم به مامانم. مثلاً آرامو فرستادم که تنها
نری پیش وکیل! چه می‌دونستم این‌قدر معذبی و بهت
برمی‌خوره! گفتم لابد این دوسه باری که دیدین همو یه
آشنایی جزیی پیدا کردین! حالام خودم نوکرتم! خودم

می برمت! ناراحتی نداره... ببین رفتم چه کلاهی خریدم به
عشقت؟

پس واقعا پیام از چیزی خبر نداشت؟ چه توی سر آرام بود
مگر؟ آن حرفش چه معنی می داد؟
_یاشار...

با تکانی که خورد، نگاهش کرد:

_بپوش بریم پیش وکیل!

_الان؟

_آره! به آتیلا گفتم نشده بریم! گفت بریم خونشون... میگه
رفیقشم بیاد... اینطوری بهترم هست! اصلا بگو خواهرتم
خودش بیاد!

یاشار توی فکر، دست به ریش هایش کشید.

_د برو دیگه!

_تا بریم و برگردیم، آخر شبهه! باشه یه وقت دیگه!

بعد یاد فرهاد افتاد و کامل بیرون رفت. سه چهار پله ی
کوتاه را بالا رفت. پیام متعجب نگاهش کرد:

_چی شد؟

برگشت سمتش:

_کسی که پی ات نبود؟

_نه بابا! حواسم هست! خری مگه؟

یاشار برگشت و حس کرد کسی نگاهش می کند. سر بلند کرد

و یک جفت چشم نافذ از کنار شیشه ای که سیرهای آویزان
کنارش، می گفت آشپزخانه است، بهش زل زده بود! پهلوش
کمی تیر کشید و چشم چرخاند. چیزی روی سینه اش از

تصاویر صبح سنگین بود و ... آن دختر! دختری که با گذر

زمان حس کرد چشم‌هایش به طور عجیبی زیباست! دست روی پهلویش گذاشت:

_برو تو شام بخوریم! هانیه دمی گوجه درست کرده! پیام برای داخل رفتن تعارفی نکرد و فقط یااللهی گفت. یاشار قبل از رفتن دوباره سرش را کامل بالا گرفت، حالا دخترک کامل جلوی پنجره بود. نمی‌فهمید منظورش چیست اما اگر پیام نبود ازش می‌پرسید چرا بهش زل زده! خواست سرش را پایین بیندازد و برود که دخترک زنجیری را نشان داد.

ابروهای یاشار به هم نزدیک شد. پیام که تاخیرش را دید برگشت و نگاهش کرد. یاشار فوری متوجه‌اش شد و بی توجه به دخترک داخل رفت اما تمام ذهنش پیش او مانده بود! پیام با زبان همیشه چربش از هانیه عذرخواهی کرد که مزاحمشان شده ولی تا آخر شب حسابی سرشان گرم شد. تنها چیزی که داشت هر دقیقه نسبت به قبل بیشتر آزارش می‌داد جای زخم بود که نمی‌توانست درست بنشیند! جوری که آخر پیام پایی‌اش شد اما با گفتن این که احتمالاً سرما خورده، جمعش کرد! سر غذا بودند که یک‌هو توی ذهنش چیزی جرقه خورد. خوب که فکر کرد یادش آمد! زنجیر خودش دست دخترک بود! همانی که تنها یادگار نرگس بود!

**

شنبه‌ی پردردسر به خیر!

ما که از سر صبح بیدار بودیم وسط کلاس آنلاین

مضحک 😂

چه گرفتاری شدیم. چه گرفتاری!!!

غر زدن باشه واسه بعد!

اینم از چنگ انداز با اون چشا گنده اش که آخرش یه پسر
مظلوم و سوراخ سوراخ تحویل من میده! حقش نیست؟! 😡

تا ایشون باشه واسه دختر قشنگ من قات نزنه! 😬

۲۰

درد داشت و نمی توانست پهلوی به پهلوی شود. روی تشکش
نشست و میان تاریکی لباسش را بالا زد و جای زخم را
نگاه کرد. از روی پانسمان چیزی معلوم نبود. توی
دستشویی رفت و سعی کرد رویش را باز کند. لای زخم
کمی به سفیدی می زد. نگران شد. رفت بیرون که هانیه را
صدا کند اما پشیمان شد. سعی کرد خودش روی زخم را
شستشو دهد. وسیله ی پانسمان نداشت و سعی کرد با همان
بانداز قبلی ببندتش! احساس تب داشت. سرد هم بود!
نمی خواست توی حیاط برود اما کنجکاوی دیدن دخترک
مانعش شد. سرکی کشید. انگار قلبش ریخت. دخترک
می لرزید توی راهپله ی تقریباً باریک طبقه ی بالا. زل زده
بود بهش که او نگاهی پشت سرش انداخت و اشاره کرد
بهش پیشش برود. پای یاشار پس رفت. بوی دردسر

می آمد. همینش مانده بود پیرزن سر برسد و از دمش بگیرد
تا بیرونش بیندازد و این بار با هانیه در به در شود. اما
روی همان قدمی که عقب رفت، ایستاد. دخترک وسایل
کمی دستش بود. تشخیصش سخت بود از آن فاصله اما
بالاخره خودش را راضی کرد جلو برود. مثل گربه از
کنار دیوار خزید و پنجره های طبقه ی بالا را نگاه کرد. همه
جا تاریک بود جز یک نور ناسور از اتاق کنار تراس! به
راه پله که رسید، دخترک خودش را کشید توی راهرو و
جایی که انگار یک دخمه شبیه انباری بود! یک اتاقک سه
در چهار نیمه پر!
یاشار با حیرت و هیجان نگاهش کرد و دخترک مثل بید
می لرزید:

_وسایل پانسمان... باید عوض... شن!
این بار هم نمی فهمید او از سرما و هیجان می لرزد و از
ترس لکنت دارد یا نه!
_این وقت شب از کجا فهمیدی من...
_این جور زخما... رو خوب می شناسم!
نور کمی توی فضا بود! نشست روی صندلی شکسته و
دوباره مثل ظهر او خواست پیراهنش را بالا بزند. سرد
سرد بود. هر دو داشتند می لرزیدند! سر انگشتان دخترک
برای لحظه ای به پوست دردناک یاشار خورد تا هر چه
دستش بود بیفتد اما فوری خودش را نگه داشت و نگاهشان
با هم سمت در انباری چرخید اما دخترک خودش را جمع
کرد و روی زخم را بست!
_خوابش سنگینه. دم اذن... با کلی بدبختی... بیدار می شه!

_می‌دونی یهو ببینه...

_گفتم... که! خوابه!

_واجب بود؟

_آره... واسه من این‌طوری شدی!

_هرکی بود همین کارو می‌کرد!

نگاه دخترک سمتش چرخید. حرفی نزد. نایلون وسایل

پانسمان را سمتش گرفت با بسته‌ای قرص!

_اون قرص تو شو... هر شیش ساعت بخور... فکر کنم

عفونت کرده! اگه... تب داشتی... حتما برو دکتر! ممکنه...

چاقوش کثیف بوده باشه!

هر چه می‌گذشت انگار کلمات او با فاصله‌ی کمتری ادا

می‌شد! و در کمال تعجب لحنش را اصیل می‌یافت! چیزی

که در خور ظاهرش نبود!

_اسمت چیه؟

سوال ناگهانی‌اش، دخترک را سر جای خود نگه داشت!

وقتی بهش نگاه کرد، یاشار لبخند زد:

_سوال بیخودی بود! فقط...

_آتی...

_عاطفه؟

لبخند کمرنگی روی لب دخترک نشست و چیزی نگفت! با

صدای تقی که از بیرون آمد، یاشار از جا بلند شد و عاطفه

زنجیری را سمتش گرفت:

_این... مال توئه؟

یاشار نگاهی به یادگاری نرگس انداخت. سر تکان داد

بگیردش اما لحظه‌ی آخر پشیمان شد و دستش را پس کشید:

_ نمی‌خوامش! ولی به‌خاطر اون آیه‌ی روش نمی‌تونم
دورش بندازم!
_ کادو بوده؟
_ مهم نیست. مال تو!

خواست برود که دفتری کنار وسایل دید با یک خودکار.
چند لحظه ایستاد. خودش هم نفهمید چرا اما خودکار را
برداشت و روی کاغذ چروکیده‌ی دفتر شماره‌اش را نوشت!
برگشت عاطفه را نگاه کرد و ناخن‌های او را دید که کف
دستش فرو می‌رود. نیمه شب عجیب و دلچسبی شد برایش!
بیخودی خوشش آمد و بعد سرش را انداخت پایین و رفت!

**

۲۱

همیشه همین موقع بود که از خانه بیرون می‌زد. حواسش
پشت در بود و چشمش به پنجره‌ی اتاق تا ببیند خانم‌آغا
بیرون می‌آید یا نه! وقتی صدای آرام باز و بسته شدن در
پیلوت را شنید، خودش را چسباند به دیوار. جوری که
صدای نفس‌هایش هم خفه شود! سر و صدای قلبش از
هیجان و استرس داشت گوشش را کر می‌کرد. آخرین باری
که کسی برایش شماره فرستاد، فرید بود و...

چشم‌هایش را بست و در را باز کرد تا برای فرار از لحظاتی که قاتل جان‌ش بود، بیرون بدود اما با دیدن یاشار که تازه از در خانه بیرون آمد، انگار به دیوار انسانی و محکم برخورد و قدمی پس رفت توی حیاط! با دیدن دختری چادری که خانم‌آغا وسط پر حرفی‌هایش گفته بود خواهرش است، سرش را پایین انداخت. سلامی زیر لب گفت و پاتند کرد سمت خیابان! پس چه‌کسی بود که در پیلوت را باز و بسته کرد؟ لابد اشتباه شنیده بود! از کنار پراید نقره‌ای که سر کوچه پارک بود گذشت و افتاد توی حاشیه‌ی خیابان! نفسش تند بود. قلبش هم می‌کوبید. می‌دانست چرا به او نزدیک شده و کمکش کرده اما نمی‌دانست چرا نیمه‌شب به انتظارش نشست و بعد... نباید بهش فکر می‌کرد وگرنه معلوم نبود این‌بار سر چه کسی به خاطرش بشکند یا گلویی بریده شود! توی افکار خودش وول می‌خورد و تند تند روی سنگفرش‌های سیاه شده و مربع راه می‌رفت که با صدای بوقی از کنارش، لحظه‌ای پرید و با دیدن یاشار که شیشه‌ی پراید را پایین داده بود، زل زد بهش! یاشار لبخندی ته چهره‌اش داشت. به وضوح می‌دید.

__ ما داریم تا نزدیک مترو می‌ریم! انگار شمام اون‌طرفی می‌ری! بفرمایید!

و در عقب ماشین با دست خواهر او باز شد. عاطفه آب دهانش را قورت داد، خواست بگوید نه اما زیر لب تشکر کرد و نشست کنار هانیه! یاشار سر جایش نشست و پیام دستی را خواباند! بدون آن‌که چیزی بگوید، لبه‌ی کلاهش را

مرتب کرد و راه افتاد! عاطفه کمی چادرش را جلو کشید و از دیدگاه او مخفی شد. پیام از گوشه‌ی چشم نگاه‌ی معنادار به نیمرخ یاشار انداخت. آرنجش چسبیده بود به در ماشین و فکش توی دستش! با انگار متوجه سنگینی نگاه پیام شد. چرخید و نیشخند او را دید. با اخم و تخمش، نیش او شل‌تر شد. کلاهش را برداشت. آینه را پایین کشید و کلافه پنجه برد توی موهایش اما... چشم‌های دخترک برق می‌زد توی آینه‌ی روبه‌رویش! پلکی زد و اوسرش را پایین انداخت. صدای آرامش را شنید که گفت نزدیک پارک پیاده می‌شود! یاشار آینه را بالا داد و پیام کنار جدول پر آب و عریض توقف کرد. صدای خداحافظی آرامش، نگاه پیام و هانیه را سمتش چرخاند اما او... هیچ‌کدام را نگاه نمی‌کرد. داشت سمت مخالف می‌رفت! انگار به خانه باز می‌گشت...

حس کردم آشناست!

یاشار پیام را نگاه کرد و او فرمان را شکست و توی مسیر افتاد:

حیف که حافظه تصویریم صفره! باید اینجور وقتا آتیلا باشه تا بگه کجا و چه ساعتی طرفو دیده!
هانیه نگاه از پیام گرفت و به یاشار داد:

چقدر آروم و مظلوم بود! دختر خانم آغاست یاشار؟
بنگاهی می‌گفت دخترشه! پیام این خونه رو کی بهت معرفی کرده بود؟

یکی از دوستانم! دنبال مستاجر مطمئن بودن! چون حیاط مشترکه تقریبا و اینام تنهان!

ابروی یاشار با آهانی بالا رفت و وقتی روبه رو را نگاه کرد تازه یادش آمد که چشم‌های قهوه‌ای روشن دخترک در نور رنگ کهرباست! شبیه چشم‌های دخترکی در یک عکس سه در چهار!

_کجایی مشتی؟

برگشت سمت پیام که کلاهش را انداخته روی پای او و با نگاه و نیشخندی مضحک بر اندازش می‌کرد. کلاه را برداشت و زیر و رویش را نگاه کرد:

_خیلی راه تا اونجا؟

_تو برو تو فکر! راه کم می‌شه؟... حق باهامه دیگه هانیه خانوم؟!

هانیه خندید و یاشار با خنده کوفتی بهشان گفت. کلاه پیام را با کلاه خودش عوض کرد و آینه را بالا داد!

*

نفس زنان رسید سرکوچه و پیچید تویش که موبایلش زنگ خورد. ندیده بود ولی می‌دانست تینو است! دوست داشت گوشی را روی زمین بکوبد و هر چه‌زور دارد توی پاشنه‌ی پایش بریزد و بکوبد روی آن گوشی سیاه و نحس اما جراتش را نداشت. همان یکبار که سعی کرد تینو را دور بیندازد بسش بود!

نفسی گرفت و گوشی را از جیب بافتش بیرون کشید:
_سلام.

لحن او خشک و جدی بود! از محدود دفعاتی که حالش خوب بود و باز مثل سگ ازش می‌ترسید!

_نمی‌خواه بری پارک امروز! بیا خونه....
عضلات تنش منقبض شد. خانه برود یا جهنم؟! زورکی
زبان خشکش را چرخاند:
_چرا؟
_کار واجب دارم. بیا می‌گم!
_خانم آغا... خبر...
_بهش بگو و بیا. ممکنه تا شب برنگردی!
دوست داشت جیغ بزند و بگوید که نمی‌آیم اما جرات
نداشت... بعد از مرگ فرید بود که دیگر جرات حرف زدن
هم نداشت!

۲۲

_شاید یه کمی هزینه بر باشه اما من در کوتاه‌ترین زمان
ممکن سعی می‌کنم پرونده رو ببندم! آدرسش رو برام
بذارین شما!
هانیه نگاهی به یاشار کرد و با چشمی، فرمی را از دست
مرد جوانی که به اسم وکیل معرفی کرده بودند، گرفت!
داشت آدرس را می‌نوشت ولی چند ثانیه تعلل کرد. سر بلند
کرد و یاشار را نگاه کرد. او با تکان سر پرسید که چه شده
و هانیه آب دهانش را قورت داد. دو دو زدن مردمک‌هایش
می‌گفت از چیزی ترسیده!

یاشار با نگاهی به وکیل و پیام، کمی سمتش خم شد:

_نترس! بنویس...

_می‌ره سراغ بابا یاشار! اگه بفهمه جدی جدی...

دادخواست دادم...

_تا بخواد شهرستان بره دنبال پدر و مادرتون، می‌شه

آدرسشونو عوض کرد!

هانیه گیج شد:

_شهرستان چرا؟

پیام نگاه استفهام‌آمیزی سمت یاشار انداخت که او برگه‌ها را

از زیر دست هانیه کشید و خودش مشغول نوشتن آدرس‌ها

شد!

نگاهی بین هانیه و پیام رد و بدل شد و او برگه‌ها را سمت

میز وکیل گذاشت:

_خونه‌ی پدری من با این آدم، نهایتاً یه خیابون فاصله است.

اگه چاره‌اش اینه که جابه جاشون کنم، بیارمشون یه مدت

پیش خودم تا آبا از آسیاب بیفته!

نگاه پیام مانده بود روی نیمرخ جدی یاشار! عظیمی

مشغول مطالعه‌ی برگه‌ها شد و سر تکان داد:

_فکر خوبیه! به شرط اینکه آدرس فعلیت لو نره! خصوصاً

با تعاریفی که از این بشر کردین!

با تکان سر و باشه گفتن یاشار، او برگه‌ها را مرتب کرد و

لبخند زد به هر سه‌اشان!

_قول میدم اتفاقای خوبی بیفته. شما به فکر عوض کردن

شناسنامه باش که اسمشم نبینی دیگه خانوم!

هانیه لبخند زد. یاشار به لبخند پرامید خواهرش نگاه کرد
اما پیام هنوز چشمش به نیمرخ سخت او بود و روزی که
گفت آمده تهران تا شکست عشقی‌اش را فراموش کند!

۲۳

نم نم باران می‌آمد. توی روزهای بارانی سرشان حسابی
خلوت بود اما از صبح باز هم دو نفر آمده بودند سراغش!
از همان‌هایی که همیشه ماشینشان را بهش می‌سپردند!
اخلاق خاصی که داشت، پایه ثابتشان کرده بود! گاهی
همکارانش معترض می‌شدند که تو هم انعام را بخواه تا
برای مشتری جا بیفتد اما سعی کرده بود باهاشان بحث
نکند. فقط خیلی کوتاه رفع و رجوع کرده بود که "اگر کسی
خودش خواست و راضی بود، انعام می‌ده وگرنه دارم برای
کارم حقوق می‌گیرم". اوایل بقیه فکر می‌کردند از سر
خودشیرینی است و حسابی پاپیچش می‌شدند اما وقتی دیدند
واقعا کاری به کسی ندارد و زحمت خودش را می‌کشد کم‌کم
تبدیل شد به یکی از پایه‌های خوب کارواش! هر چند که
هنوز گاهی غری به جانش می‌زدند! ناهار را گذاشته بود
گرم شود. شب قبل خانم‌آغا برایشان کوکوی به قول خودش
قمی فرستاده بود! هرازگاهی غذا که می‌پخت، ظرفی هم
برای آن‌ها می‌فرستاد! دیشب شنید که به هانیه می‌گفت
فهمیده خانه نیستند و گفته گشته نمانند! هانیه بعد از تنظیم

دادخواست طلاق، بی‌حال و حوصله‌تر از آن بود که
بخواهد با پیرزن گپ بیشتری بزند اما جمله‌ی آخرش را
بهتر شنید "اینا رو عاطفه درست کرده! بعد از عمری...
بخور که تا عاقبت عمرت بیمه‌ای دختر!" همین باعث شد،
صبح بدون سروصدا، به جای برداشتن ظرف غذای
همیشه‌اش، همین کوکوها را بگذارد توی ظرف کوچکی و
با خودش بیاورد، هر چند که یک‌ماه گذشته بود و دیگر
هیچ صدا و عکس‌العملی از عاطفه ندید! لابد فکر کرده بود
به هر کس می‌رسد شماره‌ای پیشکش می‌کند! حق هم
داشت! تند رفته بود مقابل او، بدون آن‌که بخواهد!
_یاشار! تو دفتر یه دخترخانمی منتظرته!
با ابروهایی جمع شده همکارش را نگاه کرد. خصوصاً که
لبخندش کنایه‌ای به شیطننت می‌زد. یاد گرفته بود آنجا گزک
دست کسی ندهد و حریمش را حفظ کند والا هر روز باید
می‌نشست پای دید زدن‌های یه عده‌اشان و هار هار
می‌خندید! چیزی که اصلاً حوصله‌اش را نداشت! کوکوها
را گرم نکرده، برداشت و کنار گاز گذاشت. توی راه سمت
دفتر که می‌رفت، به این فکر افتاد که شاید عاطفه باشد!
خنده‌اش گرفت. دردش هم آمد! زخم باز نمک زدن نداشت
که باز دلش هوای عاشقی کرده بود! با فکر این‌که هانیه
است، توی دفتر رسید. به صناعی خسته نباشید گفت و با
چشم دنبال کسی که همکارش گفته بود گشت. قبل از اینکه
چیزی بگوید، صناعی گفت که توی کافه منتظرش هستند.
یاشار کمی جا خورد و صناعی سرش را از ظرف غذایش
بلند کرد. نگاهش معنادار بود ولی لبخند کنج لبش حرفی از

شماتت نداشت. فقط انگار می‌خواست طعنه‌ای شیرین بزند که "شما هم آره؟!!" و جا داشت جواب بدهد که "از نه بگیر و برو زیر خط فقر! دارایی به ما نیامده! نرگس و عاطفه هم ندارد! دلیاری کلا بهش نمی‌آمد!" یاشار نگاهش را پایین انداخت و با فکر به اینکه چه کسی سراغش آمده، ببخشیدی گفت و از همانجا سمت کافه رفت. وسط راه ناگهان به ذهنش تلنگری خورد که نکند آرام باشد و زمانی که در کافه را هول داد، نگاهش هم به دختر جوان افتاد با موهایی که حالا زیر شال تیره‌ای پوشانده بودندشان! بوی پنیر و کالباس و قهوه با هم زد توی دماغش! گرسنگی‌اش تشدید شد اما دلش همان کوکوها را می‌خواست!

آرام به محض دیدنش ایستاد و لبخند بلاتکلیفی زد. شاید باز منتظر بود او روبرگرداند و نخواهد توضیحی بشنود! یاشار با دیدن کافی‌من، دستی برایش بلند کرد و سمت آرام رفت. نفس به راحتی از سینه‌ی دختر جوان بیرون آمد. وقتی او بهش رسید در سلام گفتن پیش‌دستی کرد و جواب محترمانه‌ای شنید. با هم پشت میز نشستند و وقتی کافی‌من آمد، یاشار گفت فقط یک چایی می‌خورد اما آرام شیرقهوه سفارش داد! مرد جوان که رفت؛ آرام لبخند زد:

__ اهل قهوه نیستین؟

__ اهل هیچی نیستم! نه قهوه، نه خوردنیای مجاز و غیرمجاز دیگه! لطفا دیگه هم اینجا نیاین! اگر نشستم چون حوصله ندارم بعد بخوام جواب به کسی پس بدم یا متلک بشنوم از همکارام! شمام فقط می‌گی ماشینت رو آوردی من

بشورم که مشکلی داره و باید باهام درمیون می‌داشتین. حله خانم؟

آرام از تعیین تکلیف بی‌حاشیه و صریح او ابتدا جا خورد و بعد کم کم لب‌هایش رفت زیر دندان نیشش! چشم‌های او پایین افتاد و نگاه یاشار، بافت ظریفی را که از فرق سرش به دو طرف راه گرفته بود؛ شکار کرد!

۲۴

چایی‌اش با شیرقهوه او که روی میز گذاشته شد، یاشار لیوانش را در جا برداشت و مزه‌اش کرد. عین گدازه‌ی آتشفشان کامش را سوزاند اما فقط پاشنه‌ی پایش را به کفپوش فشار داد و سعی کرد چشم ببندد و یاد خاطراتی بیفتد که از سوزششان، این درد سطحی را فراموش کند! مثل خبر داد و هوار پدرش و گریه‌های مظلوم مادرش! باید همین روزها می‌رفت قلعه نو!

__من جای شما بودم، حداقل می‌پرسیدم چرا؟! چشم باز کرد و به آرام نگاه کرد. انگشتانش دور فنجان سفیدش را محکم گرفته بود! ناخن‌های بلند و زیبایی داشت که معلوم نبود چقدر خرجشان کرده اما ظرافتش چشم‌نواز بود!

__اگر دوست داشتم بدونم، می‌پرسیدم!

لحنش پر از تمسخر بود و البته استفهام! آرام لب نمی‌زد به
محتوی فنجان! انگار کمی خسته بود! چند ثانیه چشم‌هایش
را بست و زل زد به یاشار:

_من توی شرایط بدی گیر کردم که فقط یه آدم مطمئن
می‌تونه نجاتم بده! پدرم درگیر بیماری مادرم شده و ایران
نیست. اصرار داره با پسر عموم ازدواج کنم اما ...
سکوت کرد و با نفسی که سخت بیرون داد، ادامه داد:
_نه من راضی‌ام، نه آتیلا اما بابام تا خیالش از من راحت
نشه، کنار مامان نمی‌مونه! این رفت و آمد مداوم همه رو
خسته کرده!

یاشار در سکوت بهش خیره شده بود و آرام کلافه و با
خواهش نگاهش کرد اما چیزی عجیب تهرنگ چشم‌هایش
بود. یک چیزی غلط بود! این را مطمئن بود!

_من شما رو از مراسم لواسون می‌شناسم! شاید خودتون
یادتون نباشه اما اون شب با پیام بودین! من پیامو خیلی کم
می‌بینم چون کلا اون سال‌هاست با کسی از خانواده پدر و
مادرش رفت و آمد نداره اما چون کارش خوبه، خیلی از
دوستانمون میخوان که بیاد برای مجالس و میاد. چندباری
هم باهاش بودین ولی همیشه این قدر تو خودتونین که ...
_تو خودم بودم چون یه بار شکستم خانوم! این یکی برام
زیادی حماقته!

آرام دست انداخت به بندی که یاشار به آب داد:
_فقط یه مدت کوتاه که بابا خیالش راحت شه و اونور
بمونه! کوتاه بیاد که من و آتیلا وصله تن هم نیستیم، بعد
تموم می‌شه! قول میدم!

یاشار بلند شد و آرام گفت:

__من نمی‌خوام ازدواج کنم. نه قصدشو دارم، نه شرایطشو!
اسیر دست یه دختر نازپرورده و از همه جا بی‌خبر
نمی‌شی! هر ضمانتی بخواین می‌دم بهتون!
یاشار دیگه گوش نکرد و سمت در کافه رفت اما با صدای
آرام میان راه ایستاد.

«من یه گمشده دارم که باید پیداش کنم» وقتی برگشت، آرام
اشک زیر پلکش را پاک کرد و سرش سمت خیابان
چرخید. چنان حالش بد بود؛ انگار که دکتری جواب شیمی
درمانی را هم برایشان رد کرده. یاشار راه رفته را برگشت
و دوباره روبه رویش نشست:

__دنبال کی می‌گردی؟

آرام سمتش برگشت. کمی معطل کرد. یاشار بهش خیره
ماند. انگار قرار بود جواب این سوال تعیین کننده‌ی
تصمیمش باشد و لب‌های خوش‌رنگ آرام تکان خورد. بین
گیجی امید و ناامیدی چشمانش گفت:
__خواهرم!

ماشین را پارک کرد و از پله‌های تمیز و سنگی بالا رفت.
خسته بود از این خانه‌ی خالی. حوصله نداشت سراغ آتیلا
برود و لبخندهایش را از سر بی‌حوصلگی تحمل کند! از
وقتی که حرف ازدواجش پیش آمد، حس می‌کرد رابطه‌اش
با او هم خدشه دار شد. یک چیزی آزارش می‌داد که رفتار

آتिला با ادعایش در تضاد بود. اینکه می‌گفت نمی‌خواهمت ولی طوری رفتار می‌کرد که هرکس می‌دیدشان فکری به سرش می‌زد! باید ته قصه را درمی‌آورد. قصه‌ای که بعد از گم شدن آتیه به تمام عالم و آدم بدبین و مشکوکش کرد. اگر یاشار کمکش می‌کرد ...

چشم‌های پر از سوال او آمد جلوی چشمش! پالتو و شالش را روی تخت انداخت و با خستگی نشست کنارشان! چشمش به قاب عکس چوبی روی میز آرایش بود! آتیه داشت از توی عکس می‌خندید. لپ‌های سرخ و تپش با آن دندان‌های ارتودنسی بامزه‌ترش کرده بود. خرگوشی بغلش بود و خرمن موهای خرمایی‌اش آزادانه پشتش در رقص بود. عاشق باله بود. تا تنها می‌شد روی پنجه‌ی پایش بلند می‌شد و چرخ می‌زد! همیشه تشویقش می‌کرد که کلاس برو اما مادرش منعش کرد. بعد که فهمید چرا، هیچ‌وقت نتوانست ببخشدش! دست کشید روی عکسی که چند سال بود در آغوش می‌کشید و صورتش را جای صورت نرم او می‌بوسید و دلتنگی داد دلش را در می‌آورد! توی حال خودش بود که در باز شد. فکر کرد نسترن است و برایش قهوه آورده. آن خانواده تنها همدمش بودند در این روزهای سخت اما جای بوی قهوه، عطر آشنایی پیچید توی اتاقش. سربلند کرد و با دیدن پدرش، اشک‌هایش بی محابا روی صورتش غلت زد و لبخند پر بغض مرد، آرام را از جا کند!

سمت آغوش پدرش دوید. بابا فرزین گفتنش از سردلتنگی و
بغض بود و او فهمید باز هم تنهایی بیش از حد
دختر جوانش را آورده! کمی بعد که جدا شدند، فرزین دست
کشید زیر پلک‌های خیس او:
_ از آتیلا خواستم بهت نگه دارم برمی‌گردم که سورپرایز
شی!

آرام لبخند زد:

_ واقعا هم موفق بودی بابا! دلت اومد کمتر ذوق کنم و
بیشتر منتظر بمونم؟

مرد دست کشید به بازوی دختر جوان:

_ فعلا اشکاتو پاک کن و بیا سوغاتیاتو بگیر، به اصلان
گفتم از اون کبابای مخصوصش بزنه امشب... پدر و
دختری بریم تو آلاچیق که به بهونه‌ی سرما بیای بغل بابا!
آرام با خوشحالی دوباره به آغوش او رفت. فرزین او را
بیشتر به خودش فشرد. انگار کسی توی سالن می‌دوید و
جیغ و دادش خانه را برداشته بود "نوبت منه بابا... نوبت
منه"

اگر از مرگ آتیه مطمئن نبود؛ فکر می‌کرد او واقعا توی
خانه و سمت آغوشش می‌دود! اما تمام صداها توی ذهنش
خیال و توهم بود. سر آرام را بوسید و بهش لبخند زد اما
بغض ته نگاهشان تمام شدنی نبود!

وقت به خیر
آخر هفته‌ی خوبی داشته باشید ♡

۲۶

فرزین تکه‌ای کباب گذاشت لای نان و ریحان هم کنارش!
 آن را گرفت سمت آرام:
 _به آتیلا گفتم بپاد اما گفت کار داره!
 آرام لقمه را گرفت و سعی کرد جواب درخوری پیدا کند:
 _سرش به هتل گرمه! منم زیاد نمی‌بینمش!
 _مگه تو نمی‌ری هتل؟
 _کمتر از اون درگیرم. دوست ندارم برم. به خاطر
 سفارشای شما نبود و اخلاق عمو، پامم نمی‌داشتم اونجا!
 _و این یعنی...
 آرام مستقیم به پدرش نگاه کرد:
 _هیچی بین من و آتیلا نیست بابا! چه اصراری داری آخه؟
 فرزین چشم‌هایش را بست و از خوردن دست کشید. در
 سکوت به باغچه‌ی سرما زده نگاه کرد و چشمش ماند به
 گوشه‌ای زه کشی شده و بدون محصول! کسی دلش
 نمی‌خواست به آنجا دست بزند! انگار همه منتظر بودند
 قیامت زودتر قد علم کند و او برگردد!

__من وقتی می‌رم دل و روحم اینجاست آرام. پیش تنهایی
تو...__

برگشت سمت آرام که با برگ کوچک ریحانی بازی
می‌کرد! سرما از آن باغچه‌ی کوچک می‌خورد به نیم‌رخش
و نیمی از جانش که تا ابد می‌سوخت:

__کی از آتیلا مطمئن تر آخه عزیز دلم؟__

__با آتیلا تنها تر می‌شم بابا. یه عمره مٹ برادرمه! اصلا
فکر کردن بهش هم حالمو بد می‌کنه!
بغض ته صدایش ماند و فرزین آهی کشید:

__آتیه اونجوری از دستم رفت. مادرتون اینجوری آواره
شد، تو حداقل درست زندگی کن آرام! دور از توهم و
عذاب!

با پایین افتادن سر آرام، بلند شد و پشت بهش، رو به باغ
ایستاد. درست روبه‌روی باغچه‌ی خشکیده‌ی آتیه!
__تو امید منی بابا! ناامیدم نکن!

آرام زل زد به قد بلند پدرش و موهایی که در سن ۶۰
سالگی یک دست سفید بود! شش سال پیش وقتی که آن
خبر را دادند، یک‌شبه پیر شد! وقتی گفتند آتیه، یک نفر را
کشت! وقتی که دخترک هجده ساله‌اش را دست‌بند به دست
از جلوی باغچه‌اش بردند و... بعدش هم خودکشی‌اش و
بی‌جواب ماندنِ تمام سوالاتشان!

فرزین سمتش برگشت و آرام بالاخره تصمیمش را گرفت.
یاشار حتما کمکش می‌کرد. توی چشم‌هایش دیده بود که نه
گفتنش را به آره‌ای دلسوزانه تغییر داده!

__من با یه نفر... آشنا شدم بابا!

ابروهای فرزین کمی جمع شد و غافلگیر شده نگاهش کرد:
_کی؟

آرام ناخنش را فرو کرد توی برگ ریحان! مثل دلش پاره
پاره شده بود با ناخن!

_یه پسر ساده و جوون! خیلی اتفاقی! اوضاع مالی خوبی
نداره ولی...

_آرام حواست به موقعیت و اوضاع هست؟
آرام سر بلند کرد و محکم گفت:

_یه کاریزمای خاصی داره بابا! می‌خوای ببینیش؟
فرزین گیج بود! توقع این خبر را نداشت. آرام طوری
رفتار می‌کرد که همیشه فکر می‌کرد مشغول ورق زدن
آلبوم عکس‌هایشان است و هیچ مردی نمی‌تواند بهش
نزدیک شود! حداقل نه تا زمانی که خودش را برای مرگ
آتیه مقصر می‌دید! آمده بود او را به آتیلا نزدیک‌تر کند و
حالا می‌دید که او یک‌نفر دیگر را پیش رویش گذاشته! کمی
به آرام نزدیک شد.

_تو که هیچ‌وقت توی تماسامون نگفتی! یهو این پسر از
کجا اومد؟

_خیلی وقت نیست! تازه آشنا شدیم! گفتم که ببینش! بعد هم
اگه صلاح‌دونستی باهاش بیشتر معاشرت کنم؟

چین زیر پلک فرزین عمیق‌تر شد:

_بیشتر معاشرت کنی؟ یعنی چی آرام؟

آرام آب دهانش را قورت داد:

_اون‌زیاد به من اعتنایی نداره. شاید به خاطر تفاوت

طبقاتی و فرهنگی‌مونه ولی من... ازش خوشم میاد!

می‌دونه؟

آرام نگاهش را پایین انداخت و سرجنباند که آره! فرزین دست دوردهانش کشید و ساکت ماند! از بس آرام را نسبت به بقیه بی‌توجه دیده بود که خودش به آتیلا پیشنهاد داد به هم نزدیک‌تر شوند و حالا...

انگار پسر عاقلیه که به خیلی چیزا منطقی نگاه می‌کنه! آرام تا خواست چیزی بگوید، فرزین ادامه داد:

اما دوست دارم ببینمش! باید بفهمه کیه که بالاخره تو ازش خوست اومده!

لبخند کم کم روی لب‌های آرام پخش شد! برق توی چشم‌هایش دل فرزین را گرم کرد! همین که می‌فهمید کیسه برای ثروتش ندوخته‌اند و اهل خلاف نباشد، کافی بود تا موافقت کند! دوست نداشت مصیبتی که سر زندگی خودش کشید، به سر دخترش هم بیاید! آتیه و مرگش، برای هر موافقت عاقلانه‌ای با خواسته‌های آرام بس بود! اگر خیالش از او راحت می‌شد بهتر می‌توانست به همسرش رسیدگی کند! زندگی‌ای که شبیه یک کاغذ طلایی و زیبا بود، یک‌دفعه با تا شدن یک‌گوشه‌اش مچاله شد! هر چقدر دست می‌کشیدند رویش دیگر آن خطوط درد پاک نمی‌شد! دیگر آتیه بر نمی‌گشت! دیگر آن باغچه‌ی گوشه‌ی خانه سبز نمی‌شد!

*

چشمش به گوشی بود اما حواسش شده بود پرنده‌ای
سرگشته! انگار میان کوچ دسته‌ی پرندگان، از پرواز جا
ماند و گم شد میانِ راهی که نه پیشش را می‌شناخت و نه
پیشش را! استخوان‌هایش درد می‌کرد. حتی موهای سرش!
چشم‌های بی‌حالش هنوز به پیام آخر بود! توی بینی و
مغزش می‌سوخت. یک هوشیاری عجیب داشت که بعد از
آن اتفاق، وسط استنشاق هم رهایش نکرد!
صدای دینگی آمد از گوشی و چشمش به صفحه افتاد «قهر
کردی مثلاً؟!»

۲۷

چشم‌هایش را بست و گوشی از بین انگشتانش سُر خورد.
صدا توگوشتش تکرار می‌کرد «قهری آتی؟!» گریه می‌کرد و
صدا تکرار می‌کرد «حالا اتفاقیه که افتاده، درستش
می‌کنیم... با هم» نفسش تنگ شده بود. صدا باز گفت
«پاشو... پاشو بریم باهم پرواز کنیم... تموم می‌شه»
صداهایی از دور می‌آمد. انگار کسی خودش را می‌زد!
ضجه کنان و مویه کنان. شاید آرزو بود! آرزو؟!
«مایه ننگی تو! دختره‌ی خنگ و بی‌مصرف!»
صدا دوباره با ملاحظت و آرامش زمزمه کرد: «ول کن اون
بی‌محبتو!... بیا اینجا!»

آن آغوش که به رویش باز شد شبیه سیاهچاله بود اما رنگی. سبز! دست‌هایش را باز کرد و خودش را سپرد به آغوشی که می‌دانست شبیه هیچ رنگی که منعکس می‌کرد نیست و فقط سیاهی است اما... کسی از پشت سر کشیدش! نداشت! انگار وسط جهنم بود و می‌سوخت ولی میان آن همه درد و بغض، چهره‌ای مات بود که درست نمی‌دیدش اما دوست داشت بغلش کند. صداها شده بودند شبیه کشیدن گچی ناجنس روی تخته‌ای سیاه! گوش‌هایش را آزار می‌داد؛ انگار که بخواهد پوست تنش را از گوشت جدا کند! جیغ تیز و کم‌توانی پرده‌ی گوشش را لرزاند! دست و پایش را تکانی داد؛ مثل دست و پا زدن کبوتری بال شکسته در یک نورگیر شکسته‌ی خانه‌ی قدیمی! درست نمی‌دید اما قامتی بلند داشت در افق روبه‌رویش توی مهی غلیظ فرو می‌رفت. نیمه نفس زمزمه کرد «بابا!» *

هانیه لیوان چایی را کنار دستش گذاشت. نگاهی به صورت درهم یاشار کرد. احساس می‌کرد از روز قبل بیش از هر وقتی، توی خودش است! میلی به حرف زدن نداشت و خوردنش هم قسطی بود! سعی کرد سر حرف را باهاش باز کند: _کاش امروز سر کار نمی‌رفتی! حواسش به هانیه جمع شد و او با بالا دادن ابروهایش و هومی که گفت، انگار میزان تمرکزش را سنجید! لیوان چای را برداشت و بدنه‌ی داغش را لمس کرد: _کارم زیاده!

_بریم پیش...
_پاشو حاضر شو، یه اسنپ بگیر برو، با اسنپ هم برگرد!
_مامان دلش تنگ شده برات!
با مکت ادامه داد:
_می‌دونم فرهاد نیست. باز دو روز معلوم نیست کجا رفته!
با ابروهایی جمع شده نگاهش کرد و هانیه انگشتانش را در هم چلاند:
_فرانک ازش خبر می‌ده! خواهرش!
_آمار اونو واسه چی از خواهرش می‌گیری؟ مگه نمی‌خواهی طلاق بگیری تو؟
هانیه فوری صاف نشست:
_وایسا بگم خب... خواهرش منو حمایت کرد یاشار! اصلا فرق داره با خونواده ش!
_چطو؟ سر سفره یکی دیگه قد کشیده؟
_نه بابا! شوهرش معتاده! با فرهادم حشر و نشر داشت!
اصلا قبل عقدمون هی می‌خواست بهم بفهمونه، نمی‌دونم چرا هیچ وقت نفهمیدم!
چیزی روی سینه‌ی یاشار سنگین بود که دلش می‌خواست ازش فرار کند! بنابراین دنبال توضیح بیشتری نگشت.
بی‌حرف بلند شد و فقط گفت:
_یه دوش می‌گیرم! حاضر شو که بریم!
چشم‌های هانیه برق زد اما یاشار قبل از بیرون رفتن، گفت:
_به این دختره آمار نده! شاید دروغ گفته باشه!
با چشم گفتن پر ذوق هانیه پولیورش را از تنش کند و انداخت روی مبل. بعد بیرون رفت تا بچپد توی حمام.

عادت داشت اول آب را چک کند و مثل چندبار قبل سرد بود! باید آبگرمکن را چک می‌کرد که توی فرورفتگی کنار دیوار بود! سرمای بدی به جانش زد اما حوصله نداشت پولیور بردارد. فندک را از بالای آبگرمکن برداشت و روی زانو نشست تا روشنش کند! اما هر چه فندک را زد، شمعک نگرفت. عجیب بود. گاز هم داشت ولی روشن نمی‌شد! با آمدن کبریتی جلوی دستش جا خورد و کمی خودش را عقب کشید. عاطفه خیره شده بود به آبگرمکن اما یاشار زل زد به نیم‌رخ رنگ پریده‌اش. تمام دقایقی که در آن حال دیدش، یادش آمد و آن بوی متعفن توی دماغش زد! آن قدر تنفر و اکراه در نگاهش بود که عاطفه نتوانست طاقت بیاورد. نگاهش کرد و یاشار عصبی از خیر آبگرمکن گذشت و پشت بهش کرد و خواست برود که عاطفه آرام گفت:

_چند... بار... کمکم کردی! فقط خواستم...
یاشار بلافاصله فهمید منظور او پیام نزدیک صبحش است به شماره‌اش! دقیقاً همین مضمون را داشت. در جا برگشت و زل زد توی چشمش:

_فهمیدم اون پیام تویی! همون لحظه‌ی اول! جوابتو ندادم چون حالمو به هم می‌زنی!
پلک زدن دخترک و یک قدم پس‌رفتنش می‌گفت که شوکه نشده اما دل‌شکسته چرا! کجکی لبخند زد. شبیه ناله‌ی بی‌صدایی که از ته قبر می‌آید. قبری که توییش یک زنده را دفن کرده‌اند ولی باور نمی‌کنند هنوز جان دارد و برای پوسیدنش زود است! یاشار نایستاد و توی خانه رفت. در را

آنقدر محکم کوبید به هم که هانیه را جلوی آینه از جا پراند. بیرون رفت و خواست حرفی بزند اما با دیدن یاشار و صورت سرخش، چشم‌هایش گرد شد. پرسید «چی شده؟» اما به جای جواب، دید که او سرش را زیر شیر آب توی سینک گرفته! انگار باز هم کسی آتشش زده بود!

۲۸

در را به هم کوبید و حس کرد کسی پشت پنجره‌ی بالا ایستاده. جایی درست کنج قفسه‌ی سنگین سینه‌اش می‌سوخت! عشق نبود که بگوید شکست سنگینش تکرار شده. یک زخم بود! یک زخم باز که نمک رویش ریخته و دردش هزار برابر شد! نمی‌خواست به این فکر کند که بعد از سه سال برای دلخوش بودن خودش و نیاز به یک رابطه بعد از نرگس، رسید به پرتگاهی که ازش فرار کرده بود! تصمیم زود هنگامش و مهری که بی‌جا و در لحظه از دخترک به دلش نشست، اشتباه مزخرفی بود! باید این خانه را زودتر عوض می‌کرد... با هانیه راه افتاد که موبایلش زنگ خورد. با دیدن شماره‌ی آرام، نگاهی از گوشه‌ی چشم به هانیه انداخت و جواب داد. آنقدر سرد و بدون انعطاف جواب سلام او را داد که دهان خودش و گلوی آرام خشک شد اما او با مکثی کوتاه حالش را پرسید. دو اشتباه پشت هم باعث شد از خودش بیشتر بدش بیاید. وقتی انتخاب نرگس

توی ۲۳ سالگی و سال‌ها شناختشان از هم به در بسته خورد، کشش غریزی و جذابیت ظاهری می‌خواست برایش زندگی بسازد؟ صدای گوشی واضح بود، جوری که هانیه با تعجب سربلند کرد و نگاهش کرد. یاشار سعی کرد اعتنایی نکند و گوشی را داد دست دیگرش:

_تو فرصت مناسب می‌بینمتون!

_مشکلی توی حرف زدن دارین؟

بله‌ی محکم یاشار باعث شد آرام عذرخواهی کند و بگوید که اگر توانست تا آخر امشب باهم صحبت کنند. باشه‌ای بلاتکلیف گفت اما با دیدن پیام که ماشینش را پارک کرد و می‌خواست پیاده شود، دوباره گفت:

_اگر با پیام...

_پیام نباید چیزی بدونه! لطفا!

کفر یاشار درآمد:

_بعد کی می‌خواد این جریانو جمع کنه؟

_من قول دادم مشکلی پیش نیاد! پیام اون قدری به من نزدیک نیست که به این موضوع شک کنه!

_اما به من هست.

_من فکر کردم الان نمی‌تونین حرف بزنین!

_تماس می‌گیرم باهاتون! فعلا حرفی نیست؟

آرام نفسش را حبس نگه داشت و با نه کم‌انرژی‌ای خداحافظی کرد. پیام با دیدنشان کنار پرایدش ایستاد و یاشار به خاطر تلفنش دوسه قدم، عقب‌تر از هانیه بود. بنابراین او زودتر رسید به پیام و مشغول احوال‌پرسی شد. پیام به گرمی با او صحبت کرد ولی نگاهش به یاشار بود و

قدم‌های شلش! اکثر مواقع او را غرق فکر می‌دید با غمی
ته‌نشین شده در چشم‌هایش! همین سکوت و ناگفته‌هایش بود
که مثل دو قطب آهن‌ربا، جذب هم شدند. فقط چیزی که
برای پیام بعد از گذشت روزها هنوز جای سوال داشت،
دروغ یاشار در مورد محل سکونت خانواده‌اش بود!
نمی‌دانست مردی که حتی از پشت‌پا زدن عشقش حرف
زده، چرا خانواده‌اش را دور نگه داشته! دست هم را
فشردند و پیام قبل از یاشار گفت:
_اگه جایی می‌رید، برسو نمتون!

_قلعه نو می‌ریم! به راه تو نمی‌خوره!
نگاه پیام متعجب به یاشار ماند و گذرا سمت هانیه رفت و
برگشت اما قبل از هر سوالی، یاشار توضیح کوتاهی داد
که می‌خواهند سری به خانه‌ی پدری‌اشان بزنند تا ابروهایش
باز شود. کمی نگاه بین دو پسر طولانی شد و یاشار نگاهی
به ساعت کرد بلکه پیام برای آمدن پيله نکند. او هم فهمید
که سوییچ را توی دستش چرخاند!

_اومدم که اگه حسشو داری، فردا بریم یه مجلس! میای؟
_تا فردا کی مرده و کی زنده؟

_گیرم جفتمون مرده! الان جواب بده! نمی‌میری که!
_خسته نبودم، میام!

پیام نزدیکش شد و به کتفش زد!
_من و تو که نباید خسته باشیم داداش!
بعد با لحن آرامی شیطننت کرد:
_اونم ته هفته!

با چشم غره‌ی یاشار، پیام خندید و سوییچ پراید را گذاشت
کف دست او:

_فردا خودت بیا دنبالم سر شب!

_حوصله امانت ندارم پیام، یهو...

_بزن که زوری بکشمت تو جشنای درهم برهم، بلکه
چشت یکی رو بگیره و دست از ادای عشقی برداری!
با نگاهی به هانیه که معلوم نبود ناراحت یاشار است یا
دلخور، لب‌هایش را بالا کشید:

_بد می‌گم هانیه خانم؟

هانیه که توقع نداشت مخاطب او باشد، دست‌پاچه کمی
چادرش را جلوکشید و با "چی بگم والا" یی که در جواب
پیام گفت، باعث شد او لبخند محوی بزند و خداحافظی کند.
یاشار قبل از رفتن صدایش کرد:

_بشین تا مترو ببرمت!

_من تو مترو با همه دعوام می‌شه! یه تاکسی می‌گیرم و
می‌رم سراغ بچه‌ها!

یاشار خبی گفت و با سلام رساندن برای آن‌ها سمت ماشین
رفت و پشت فرمان نشست. هانیه با دیدن پلاستیک تخمه و
بطری آب کنار ترمز دستی و کلی آشغال توی درها، چهره
جمع کرد:

_چقدر شلخته است!

یاشار نیم‌نگاهی بهش کرد و انداخت توی جاده:

_یه عمر نوکر، کلفت کفشاشو جفت کردن و پوست
تخمه‌هاشو جمع کردن! یهو عوض نمی‌شه که!
هانیه کامل سمت یاشار چرخید:

_واقعا خانواده اش طردش کردن؟
_خانواده اش نه، این ول کرده!
_چرا؟

۲۹

_تک پسره! باباش بیست سالگی گیر می ده زودتر زن بگیره! با دختر شریک باباش نامزد بوده، دختره یهو زیر سرش بلند می شه! اینم می فهمه ولی نمی تونه ثابت کنه!
باباش میگه دروغ می گی و این حرفا! چشت یکی دیگه رو گرفته وگرنه دختره هیچیش نیست! اینم قسم می خوره که دست دختره رو رو می کنه ولی منکر باباش می شه!
هانیه با چشم هایی گرد و هیجان زده، خبی گفت و یاشار لب هایش را بالا کشید:
_تهشم ثابت می کنه و طلاق می ده دختره رو! حالام داره پول جمع می کنه بره اونور!
هانیه با لب هایی بالا رفته، سر جایش نشست:
_چه دختر احمقی بوده اون دختره!
_اون احمق نبوده، ما مردا هر کدوم یه جور احمقیم که خودمونو اسیر دستشون می کنیم! عبرتم نمی شه!
هانیه با اخم گفت:
_یه بلانسبت بگی بدنیستا!

یاشار خنده‌اش گرفت! نزدیک یک فروشگاه ایستاد و دستی را کشید:

__بیا بریم یه کم خرید کن! تو هم اون فرهاد بی‌وجودو دور زدی با تموم سادگیت!
هانیه حق به جانب گفت که خوب کاری کرده و یاشار برای بستن بحث پرسید که برای شام چه بخرند؟
برای لحظاتی هر دو به هم خیره شدند. پدرش کباب جگر دوست داشت و مادرش کوبیده!
یاشار سراغ کباب لقمه‌های آماده رفت و با چشم دنبال جگرکی توی راه گشت تا بالاخره جلوی یک قصابی ایستاد!

*

ماشین را نمی‌شد توی کوچه برد! سر کوچه پارک کرد و زیر یکی از چراغ‌های پر پروی چوبی که نیمه‌سوز بود! اگر تابستان بود الان باید یک چیزی دستی می‌داد به بچه‌ها که هی توپ تو سر ماشین نکوبند و هوارِ دزدگیر را درنیاورند! نیمی از وسایل را داد دست هانیه که با نگرانی اطرافش را می‌پایید! ناخودآگاه ترس دیدن فرهاد را داشت اما واقعا خبری نبود! یاشار خم شد توی ماشین و آخرین کیسه‌ی خرید را برداشت و عقب کشید. در را بست و برگشت و حس کرد کسی محکم با مشت کوبید وسط سینه‌اش! نرگس بود با کودکی در آغوشش و زنی دیگر! نرگس هم دیده بودش! جوری نگاهش کرد که یاشار بعد از سه سال دلش می‌خواست جلو برود و بپرسد چطور آن‌قدر راحت برایش جایگزین پیدا کرد ولی فقط با حرص

نایلون‌ها را توی دست فشرد و سمت کوچه برگشت. صدای
نق نق بچه می‌آمد! هانیه چشم از یاشار برنداشت و او
جلوتر سمت بن بست راه افتاد! انگار با هر قدم، جانش در
می‌آمد! امروز گند شروع شده بود و قصد تمام شدن هم
نداشت. اصلا انگار بعضی روزها برای کشتن آدم، برنامه
می‌چیدند.
*

صدای آیفون قدیمی خانه، شبیه صدای کلاغی بود که سرما
خورده! یاشار با شانه تکیه داد به دیوار و هانیه را تماشا
کرد که بی‌قرار تر بود. این را از حالاتش می‌فهمید و
ضربات کوتاهی که با پشت دست روی در سبز دو لنگه
می‌کوبید! ضربان قلبش وقتی بالا رفت که صدای پاکشیدنی
را روی سنگفرش حیاط شنید. ناخودآگاه کمی خودش را
کنار کشید. نگاه هانیه سمتش برگشت و در باز شد. مادرش
هیچ‌وقت اهل عطر زدن نبود اما بوی تمیزی‌اش همیشه از
ده فرسخی می‌آمد! دید که هانیه تو رفت و داشت با بغض
قربان صدقه‌ی مادرش می‌رفت و می‌گفت که دل‌تنگ شده!
وقتی صدای لرزانش را شنید که سراغ یاشار را گرفت،
نفسی گرفت و خودش را از دیوار آجری و سرد کند! وقتی
پشت سر هانیه و روبه‌روی مادرش ایستاد، نگاه بی‌قرار و
دل‌تنگ زن روی صورتش خشک شد. آخرین بار کی بود
که هم را دیدند؟ شب عید پارسال؟ چادر مادرش که از
دستش شل شد و دست‌هایش از هم باز شد، جلو رفت و
دلش خواست بشود یاشار هفت، هشت ساله‌ای که مادر

می توانست کامل به آغوشش بکشد! تازه دید که قلبش چقدر
درد گرفته. چقدر دلتنگ بوده و چقدر... بی مادر مانده!
گریه های بی صدا و مظلوم مادرش همیشه عذابش می داد!
وقتی دید سر و صورتش را می بوسد و با حسرت و دلتنگی
قربان صدقه اش می رود، محکم تر به خودش فشارش داد و
ملتمس گفت:

_تو رو خدا گریه نکن مامان!

مادرش ازش جدا شد و دست کشید به صورتش. جلوی
خودش را گرفته بود که گریه نکند!

_هانیه نگفت که میای مامان جانم! فکر کردم فقط خودش
میاد! بیاین تو... سرده! تو سرمایی ای! بیاین مامان جانم!
هانیه زد توی سر بغضش که داشت می شکست و در
شیطننت را باز کرد:

_پسر دوست خانوم، منم تحویل بگیر خب!

۳۰

مادر دست دور گردن دختر جوانش انداخت و او را کشید
زیر بال و پر مهربانی اش:

_دور همه اتون بگردم! خیلی وقت بود ندیده بودمش خیلی
جا خوردم! فدای تو هم بشم!

حرفش تمام نشده بود که هانیه بوسیدش و یاشار دید که
مادرش پایش را کامل روی موزاییک ها می کشد! داخل که

رفتند خبری از پدرشان نبود. هانیه سراغش را گرفت و یک جواب تکراری شنید که "همین دور و بره لابد! میاد حالا..."

یاشار امیدوار بود تا وقتی که می‌روند، پدرش نیاید چون ممکن بود مثل بار قبل نتواند جلوی دهانش را بگیرد و دعوایشان شود! خصوصا سر جریان هانیه! وسایلی را که خریده بود میان خجالت و تعارف مادر توی آشپزخانه گذاشت:

_پات چی شده مامان؟

زن لبخند زد و پایش را نگاه کرد:

_درد می‌کنه دیگه!

_نرفتی دکتر. نه؟

_دکتر نمی‌خواد! خوب می‌شه!

هانیه پشت سرشان رسید. پالتو و چادرش را درآورده بود!

_مگه نگفتی من نیام و خودت می‌ری؟ چی شد پس؟

_حالا وقت این حرفاس بعد از چند ماه می‌بینمتون! شام

درست کردم من، چی گرفتین؟

راه همیشگی مادرش بود برای فرار کردن از سوال و

جواب شدن! حرفشان تمام نشده بود که صدای آیفون آمد.

مادرش گفت حتما هنگامه و بچه‌هایش هستند! یاشار برای

باز کردن در رفت و تا در باز شد، اول صورت بهت

زده‌ی هنگامه را دید و بعد هجوم آوردن او را

به آغوشش! لبخند و بغضش به هم چسبیده بود و روبوسی

کردند. پسر هنگامه حالا ده ساله بود و انگار نسخه‌ی

بچگی پدرش. جلو رفت و مردانه با دایی‌اش دیده بوسی

کرد اما دختر سه ساله‌ی هنگامه با یاشار غریبی کرد و
چسبید به پای مادرش! دل یاشار بیشتر گرفت. روی زانو
نشست مقابل دخترک:

_بریم با دایی خوراکی بخریم؟
دخترک هنوز چسبیده بود به پای مادرش و هنگامه تکانش
داد:

_داییه مامانی! برو پیشش!
ایلیا دست خواهرش را گرفت و او را بغل کرد:

_با هم بریم دایی؟ تو راه میاد بغلت!
یاشار باشه‌ای گفت و مادرش توی حیاط پیدایش شد:
_تو هم شوکه شدی و واستادی جلو در هنگامه! دیدی
داداشتو؟

هنگامه باز بغض کرد و قربان صدقه‌اش رفت. یاشار برای
آن‌که باز دقایق قبل تکرار نشود، زود کایشنش را برداشت
و با بچه‌ها توی کوچه راه افتاد. برای بعضی بغض‌ها هر
چقدر گریه کنی، نمی‌شکنند! چون سنگ شده‌اند در ته
حسرت‌ها!

ایلیا خیلی زود به هن هن افتاد و یاشار برای به دست
آوردن دل تمنا توی اولین سوپرمارکت رفت و پاستیلی
برای دخترک خرید! او هم بالاخره اطمینان کرد و به
آغوش یاشار رفت. مشغول خرید بودند که کسی از پشت
سر زد به شانه‌ی یاشار. وقتی برگشت، مهران را دید که با
ناباوری نگاهش می‌کند. لبخند تلخی زد و با شنیدن لقب "بی
معرفت" هم را در آغوش گرفتند! از در و دیوار آن محله

بغض و حسرت می‌چکید! حتی رفاقت‌هایش هم از دست
رفته بود!
**

سلام
وقت همگی به خیر

فقط نگیم یکی رفت! بپرسیم چرا رفتی؟
دلم برای پی‌نوشتا تنگ شده اما این روزا این قدر دلگیر و
دل‌تنگیم که انگار کلمات هم گم شدن!

اگر دوست داشتید رمان رو به دوستانتون معرفی کنید


۳۱

_شماره‌اتو عوض کردی مگه؟ ده بار زنگ زدم، جواب
ندادی!
تمنا را توی بغلش جابه جا کرد و نیم‌نگاهی انداخت به
پژوی او:
_گوشیمو زدن! دیگه حوصلم نگرفت برم اون سیم قبلی رو
فعال کنم. فقط سوز و ندمش. خودت چطوری؟ کاروبار
خوبه؟

_در حد خوردن و شکر کردن آره! تو چیکاره‌ای؟ کجا مشغولی؟

_یه کارواش تو جنت‌آباد!

_خودت زدی دیگه؟

یاشار لبخند زد:

_شما حاجی شدی داداش، نه من!

مهران با خنده، مشتی به کتفش کوبید:

_حاجی که شوخیه ولی دم پر بابام و حسین وایسام، برام بهتر شد!

_حسین کیه؟

مهران مردد شد توی گفتن ولی تهش با گفتن "دومادمون"

تکلیف او را روشن کرد که انگار با آن وصلت

خیلی‌هایشان خوش شدند! به روی خودش نیاورد. جای

ایستادن هم نبود، بچه‌ها را بهانه کرد که باید بروند و موقع

دست دادن، مهران دستش را نگه داشت. نگاهش پر از

تردید و شرمندگی بود:

_دلم برات تنگ می‌شه یاشار! آدرسی، چیزی بده ببینمت

باز! حداقل عروسیم دعوتت کنم!

_جدی؟

_آره بابا! ماه پیش عقد کردم!

_با رویا؟

سر او که تکان خورد، لبخند زد و با گفتن «خوشبخت

باشید» شماره اش را به او داد و سعی کرد دل بکند! نگاه

مهران می‌گفت که فکرش را خوانده و دستش را فشرد:

_ایشالا عروسی خودت! میام می‌بینمت کارواش!

جمله‌ی اولش را نادیده گرفت و با یک حتما، خداحافظی را تنگ حرف‌هایش چسباند! وقتی تمنا را توی بغلش جابه کرد و پشت به مهران، سمت کوچی خودشان رفت، یاد بچه‌ای که در آغوش نرگس بود افتاد! بچه را به خودش فشار داد. عاطفه جلوی چشمش آمد اما فکر کرد اگر رابطه‌ش با آرام به نتیجه برسد، آرامش بیشتری خواهد داشت. شاید آن دختر به آرامش می‌رساندش اما... یک جفت چشم سرخ با لبخندی پر از درد نمی‌خواست دست از سرش بردارد. توی حیاط رفت و با شنیدن صدای پدرش، عاشقی از سرش پرید! اصلا او را چه به دل دل زدن و دلدار داشتن! کاش دردهایش را توی خانواده‌اش حل می‌کرد! تا نفهمد از دیدن صورت زرد و چروک پدرش گریه کند یا از حالی که برای اشتباهاتش بد بود و دامن همه‌اشان را گرفت... جلو رفت و با پدرش دست داد ولی او بغلش گرفت و دست پشتش کوبید:

__چه عجب یادت اومد بابایی هم داری خان! این خان گفتن‌ها را می‌شناخت! یعنی که تو آقای کردن و کاسبی را خوب بلدی! کاش از پدرش کمی پدري کردن مانده بود که پس نکشد و بی‌جواب برود و بنشیند روی مبل کهنه‌ی قدیمی!

سفره شام را انداختند. هیچ‌کدام از بچه‌ها نگذاشتند مادرشان غذا درست کند و با هم نشستند! اول غذا را برای بچه‌ها گذاشتند. تمنا با یاشار خو گرفته و روی زانویش نشسته بود! او هم با مهربانی و بدون توجه به تعارفات هنگامه، ذره ذره کباب توی دهانش می‌گذاشت. لذت می‌برد از این

کار! شوهر هنگامه شب‌کار بود و جایش را خالی کردند.
از وقتی تمنا روی پای یاشار نشست، بغض نیش زده به ته
گلوی مادرش. همه‌اشان می‌دانستند که نه گفتن پدر نرگس،
یاشار را نابود کرد و زمانی که او را با شوهر یا بچه‌اش
می‌دیدند، هر کدام یک‌جور از عذاب حسرت او می‌سوختند!
اگر او نه نگفته بود، شاید حالا...

جا نگا کردن بهش، آستین برایش بالا بزن خب فاطمه!
زن نگاهی به شوهر سرخوشش انداخت. از آن شب‌هایی
بود که کیفیش کوک بود خدا را شکر! ولی سرخوشی‌اش
هیچ ربطی به خانواده‌اش نداشت! یاشار نیم‌نگاهی سمت
پدرش انداخت و چیزی نگفت! حوصله نداشت بعد از
مدت‌ها باز باهاش بجنگد! سر قضیه‌ی هانیه هم حجت را
باهاش تمام کرده بود! هنوز غذایشان به نیمه نرسیده بود که
زنگ را زدند. تا ایلیا بلند شد، پدر دست بلند کرد و خودش
با سرعت برخاست و گفت که باز می‌کند! نفس عمیق
مادرش و چیزی که زیر لب گفت، نگاه یاشار را روی
خودش نگه داشت. این عذابی که او می‌کشید، همه‌اشان را
بیچاره کرده بود ولی امان از عادت‌ی که ترکش، موجب
مرگ می‌شود! یعنی اگر می‌خواستند باور کنند که خوشی
بهشان روی دوباره نشان می‌دهد، حس می‌کردند فقط یک
راه دارند و آن هم جان به جان آفرین تسلیم کردن است!
با صدای یاالله گفتن بلند و بفرما زدن پدرشان فکر کردند که
محسن، شوهر هنگامه است اما وقتی پدرش داخل آمد و
هیبت فرهاد را پشت سرش دیدند، همگی شوکه شدند. هر
کدام یک‌جور و هانیه از همه بدتر! فوری بلند شد و توی

اتاق رفت. چشم فرهاد دنبال او رفت که یوسف با بی خیالی
کوبید به بازویش:
_بیا تو بابا که مادرزنت دوستت داره! سر شامیم! ایلیا بابا
یه خورده جمع بشین که عمو هم بشینه!
فرهاد سلام که داد، مادرشان ترسان و لرزان جواب داد
ولی یاشار در جا ایستاد و قبل از نشستن او، غرید:
_بیخود خونه رو نجس نکن! بزن به چاک!
هنگامه تمنا را با استرس از آغوش یاشار گرفت و رفت
سراغ هانیه توی اتاق! فرهاد نگاهی به پدرشان کرد:
_یوسف خان شما گفتی بیا سنگا رو وا بکنیم، مام اومدیم.
چی می‌گه پسرت؟
یاشار جلو رفت و رودرروی او ایستاد:

۳۲

_سنگاتو تو دادگاه وا بکن!
فرهاد صدایش را انداخت سرش:
_هانیه چی می‌گه داداش خلت؟
یاشار کوبید تخت سینه‌اش. محکم و عصبی:
_گم می‌شی یا دودمانتو به باد بدم مرتیکه؟
این بار فرهاد بود که محکم‌تر کوبید تخت سینه یاشار:

_هر چی هیچی نمی‌گم دور ورداشتی یاشار! نه به بله‌اش
بودی، نه به خرج و برجش! یهو از کجا سبز شدی که
پیچیدی به زندگی ما تو؟

_فکر می‌کردم آدمی و لیاقتشو داری! نمی‌دونستم ...
_هر چی ام از پس خودم و زنم برمیا! پاسبون نمی‌خوام!
یاشار باز جلو رفت:

_برو یکی بگیر هم‌پیمونه خودت! هانیه رو هم مٹ آدم
طلاق بده والا...

_نمی‌دم! مردی ازم بگیرش!
و دوباره صدایش را انداخت سرش:
_زنمو بردی معلوم نیس کجا و کردیش تو پستو که باج
بگیری؟ من باجامو دادم واس خاطرش!
رنگ کبود پدرشان کبودتر شد و برای جمع کردن غائله
توپید به یاشار:

_د بس کن پسر! زنشه!
_زنشه یا تو برات منفعت داره زنش باشه؟
پدرش سینه سپر کرد:
_دخترمه. اختیارشو دارم... هانیه!
هوار پدرش به جای هانیه، مادرش را بیرون کشید و رسید
روبه روی فرهاد:

_هانیه هم بخواد، من نمی‌ذارم بیاد فرهاد! برو پی
زندگیت!

یوسف هجوم برد سمت زن:
_چی می‌گی تو واس خودت؟ چیکاره ای تو؟

اما زن برای اولین بار انگار جسور شده بود که چادرش را
محکم زیر صورتش گرفت و شوهرش را کنار زد:
_به فاطمه‌ی زهرا قسم من نمی‌ذارم فرهاد! نمی‌خوام
عاقبت دخترم بشه مٹ من! روزی که اومدی گفتم نه پولتو
می‌خوام نه امکاناتتو. صاف برو و بیا ... سلامت بشین و
پاشو... نگفتم؟

فرهاد سعی کرد دل زن را به دست بیاورد:
_کم که نذاشتم فاطمه خانم! هر کاری...
_هانیه مواد دیده دستت!
_دیده بکشم؟... هانیه تو دیدی من مصرف کنم؟ بیا بیرون د
دو دقیقه!
یاشار داد زد:

_نمی‌کشی مواد تو وسایلت چیکار می‌کرده؟
_مال من نبود بابا. امانت بود!
صورت یاشار از عصبانیت سرخ شد:
_امانت؟ ... تو که راست می‌گی!
_بابا این من، این آزمایشگاه! صبح بریم آزمایش از ناخن
پام بگیرین تا موی سرم!
هانیه در را باز کرد و با گریه گفت:
_به جهنم که اصلا نمی‌کشی! بدم میاد ازت. بفهم اینو...
فرهاد خواست سمتش برود که یاشار عقب هولش داد:
_گمشو بیرون.

فرهاد کتف یاشار را گرفت:
_چندماه حرمت نگه داشتم و بهش نازکتر از گل نگفتم! یه
کار نکنین که شبونه...

یاشار نگذاشت حرف او تمام شود. چنان با سر رفت توی دهانش که او عقب پرت شد و صدای جیغ و داد و زد و خورد خانه را برداشت! وقتی پلیس جفتشان را کرد توی ماشین، هیچ خبری از یوسف نبود! ***

روی موکت کهنه‌ی کف بازداشتگاه نشسته بود و صدای فین فین معتادی که روبه‌رویش کج افتاده بود، سوهان می‌کشید روی اعصابش! دلش می‌خواست آن‌قدر بزندش که صدای سگ دهد اما مشتش را کوبید روی زانو‌اش و فکش را قفل کرد! حال همه‌اشان به همان رقت‌باری و دردناکی بود! یک منجلاب که دست و پا زدن تویش، شده بود یک عادت زجرآور! باید سراغ وکیل می‌رفت و می‌گفت او زیر بار نمی‌رود! حاضر بود هر بهایی بدهد که مادرش آن‌طور بغض‌آلود و پر ترس دست و پا نزند و هانیه... آخ‌امان از گریه‌های او که مدام میان دعوایشان داد می‌کشید داداش گویان، فرهاد را می‌زد بلکه عقبش بکشد! چرا باید سهم او و هانیه این می‌شد؟ تاوان کدام گناهشان بود این پدر؟ پدری که بچگی‌اشان را پر از پر قو کرد و بزرگسالی‌شان را پر از خرده شیشه‌ی درد! چه بلایی سرش آمد طی چند سال؟ در که باز شد، سرش چرخید و افتاد در منجلاب فعلی‌اش! فرهاد تو آمد! مثل خروس جنگی سری برای هم تکان دادند و فرهاد جلو رفت:

__بلایی به سرت بیارم که بگی چه گوهی خوردم! واستا...

یاشار تا از جا پرید و چسبید به یقه‌ی او، یکی شروع کرد به
هوار کشیدن!

فوری در بازداشتگاه باز شد و دو سه سرباز رفتند داخل و
جدایشان کردند! داشتند هم را فحش می‌دادند که سربازی
یاشار را بیرون کشید و در بازداشتگاه را بست! او را به
دستور مافوقش دستبند کرد به صندلی‌ای توی راهرو اما
صدای فرهاد روی روح و روانش بود که تهدید می‌کرد
همه‌اشان را! اما یاشار باخشم و اعتماد به نفسی که در آن
لحظه داشت، داد کشید:

__بلایی میارم سرت که به گربه بگی خان‌عمو! جات همون
تو هست جوجه لات!

سرگردی که رییس کلانتری بود یک‌دفعه آمد توی راهرو:
__چتونه؟ انگار هنوز نمی‌دونین کجایی؟ ساکت شین تا
یه گزارش درست درمون ندام واسه دادگاه! فرهاد گر گرفت:

__زنمو برده سرگرد! چندماهه! حالام واسه م شاخ و شونه
می‌کشه!

__ساکت تا صبح بری دادگاه!

__سند میارن برام برم بیرون!

سرگرد محلش نداد و با نگاهی به یاشار بیرون رفت. فرهاد
با تمسخر گفت:

__ببین یابو!

یاشار خیز برداشت سمتش اما دستش گیر بود به صندلی و
فرهاد بیشتر تازاند:

__من که یه ساعت دیگه بیرونم، اونوخ من میدونم و زنم!
 تو هم واستا بابا عملیت بیاد درت بیاره! سند منگوله دارم
 میاره واست!

__ببند گاله رو فرهاد والا...

__صدتومن پا گرفتن آبجیت دادم! سر بدهیت اینه! تهش ببین
 چیه!

خون خون یاشار را می خورد! دست هایش را آن قدر مشت
 کرده و دندان هایش را به هم ساییده بود که داشت رگ های
 حیاتش پاره می شد!

__تو گوه خوردی پول دادی و خرج کردی! همه رو
 می ریزم جلوت!

__هه! یارو نون نداشت بخوره، پیاز خورد...

__می ریزم جلوت، هانیه رو طلاق بده!

__بریز پیاش نکن بابا! تهش اون پراید زیرتیت بود که الان
 بردنش!

شوک سختی به یاشار خورد. پراید؟ ماشین پیام؟!
 خواست چیزی بگوید دوباره که سراغش آمدند! دلواپس
 ماشین بود و فوری رفت که به هانیه زنگ بزند و بگوید
 حواسش به ماشین باشد اما با دیدن پیام جا خورد! پیام با
 نگرانی نزدیکش شد و زد به شانهاش:

__سند آوردم برات!

_از کجا؟

با صدای آرام گریه‌ی هانیه، معطل جواب نشد و سمت او رفت. دخترک ترسیده و ناامید به آغوشش رفت:

_ول کن این بدبختی منو یاشار! بذار هر غلطی...

_از سگ کمترم، پولشو پرت نکنم تو صورتش!

هانیه با درد و ناامیدی نگاهش کرد که پیام گفت:

_کاراتو کردم، ماشین کو که بیارمش؟

هانیه توی خودش جمع شد. یاشار با دلهره نگاهش کرد و پیام نگاه گیجش را بینشان چرخاند:

_نبود! تا یادم افتاد زنگ زدم که هنگامه بره سر بزنه

ولی...

یاشار پا شل کرد و نشست روی نیمکت. پیام گیج بود و

دستش روی فکش! دخترک چسبیده بود به دیوار پشت

سرش و گریه می‌کرد! چه دردی بود این اعتیاد که بارها

می‌کشت... هم معتادش را، هم آن‌ها که در شعاع نزدیکش

بودند... مرگ دردناکی بود سوختن و زنده ماندن در آتش

بدبوی مخدر...

وقت به خیر 

کلا من کشته مرده‌ی بزن بزنم 

تمام تنش درد می‌کرد! شده بود شبیه یکی از آن روزها که
سراسیمه از سرکار برگشت و هانیه با تته‌پته و بغض گفت
که کارت عروسی برایشان آورده‌اند! همان روزها که یه
گوشه‌ی قلبش را خاک کرد و به روزهای وامانده‌اش
زورکی تنفس مصنوعی داد. آن هم با دوری از خانواده‌اش
و غرق در تنهایی و بی‌کسی! حالا باز هم روزها روی
چرخش تکرار بود! آدمی که بیمار بود و عزرائیل برای
بردنش ناز می‌کرد، هر روز می‌مرد و باز نفس می‌کشید.
او با خانواده‌ی بیمارش هر ساعت درد می‌کشید و توان
خودکشی هم نداشت! ماتم دل و آبرویش را جمع کرد
گوشه‌ای از جانش و زانو صاف کرد. فقط به مادرش گفت
که هر چه دارد جمع کند و موقتا با آنها برود! می‌دانست با
شرایط پیش آمده، پدرش حداقل یک‌هفته‌ای پیدایش نمی‌شود!
رفت توی زیرزمین کوچک که انباری بود! خرت و
پرت‌هایش هنوز آنجا بود و گوشه‌گوشه‌اش بوی نا می‌داد!
از زیر کمد کهنه‌ی قدیمی کیف قهوه‌ای خاک‌گرفته‌ای را
بیرون کشید! مال سال آخر دبیرستانش بود! همان سالی که
به خاطر شرکت در مسابقه دو اول شد توی منطقه و این
کیف را بهش جایزه دادند! حالا پوسته انداخته بود، مثل دل
و جانش! دلش بهانه داشت! گریه می‌خواست! کاش امشب
را تا صبح تنها بود! مطمئن بود که تا صبح با خیابان‌ها،
سرمای خشک و بی‌بخار زمستان را بغل می‌کند! کیف را
بیرون ریخت! اسب گردان و شکسته‌ی چوبی یک‌طرف
افتاد و سازدهنی‌اش طرف دیگر! تلخ بود! تن و قلبش
شکسته بود مثل جفتشان! برشان داشت و توی ذهنش دیگ

بغض قل زد که «چرا خراب شدی بابا؟» و اشکی را که داشت قل می‌خورد، با توک انگشتِ حرص زده‌اش کنار زد! چیز دیگری بین آن همه آتو آشغال نبود! انگار توی مغزش هم هیچ راهی برای فرار از این همه بدببیری نبود! جواب پیام را چه می‌داد؟! دوباره ریختشان توی کیف و اسب چوبی را برداشت. میان درگیری‌های فکر و جانش چیزی افتاد روی کتونی‌اش! خم شد! یک عکس سه در چهار کهنه بود! یک مرتبه بغض‌هایش دود شد و رفت به هوا! تلنگری توی ذهنش خورد! همان عکس بود! چرا فکر می‌کرد دورش انداخته؟!!

با صدای آرام هانیه، روی پا ایستاد و عکس را بین مشتش جمع کرد! هانیه چراغ پرپروی زرد را که انگار به نارنجی می‌زد، روشن کرد و یاشار چشم‌هایش را کمی جمع کرد:

__حاضر شد مامان؟

هانیه آهی کشید:

__نمی‌دونی نمیداد؟

یاشار با حرص رفت سمت در که هانیه بغ کرده دستش را کشید تا نگهش دارد اما یاشار نماند تا او بتواند منصرفش کند. توی خانه که رفت، مادرش با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد. بسته‌ای بیسکویت هم کنارش بود:

__بیاین دهنتون خشک شده مامان جان! شام که کوفتتون شد، حداقل...

__عمرمون کوفت شده بهمون! زندگی کوفت شده بهمون!

اونم می‌شه با یه لیوان چایی داد پایین مامان؟

زن خسته و رنج‌کشیده ایستاد و نگاهش کرد. یاشار شرم کرد از نگاهی که امیدی ناسور تهش بود. امید به بچه‌هایش! کاش زبانش را غلاف می‌کرد و زخم نمی‌زد! چشم‌هایش را پس کشید و دست به فکش گرفت. مادرش آه کشید:

__ خدا ببخشه من و باباتو که نداشتیم شماهام زندگی کنین!
نتونستیم پشت و پناهتون باشیم و فقط شدیم باری روی دوشتون!

هانیه فوری سمت مادرش رفت و یاشار آب دهانش را قورت داد تا زیر گریه نزنند. مرد بودن چه صیغه‌ای بود وقتی دلش زار زدن می‌خواست و باید خودش را جمع می‌کرد؟! چه کسی دل وامانده‌ی او را جمع می‌کرد؟! سمتشان برگشت و گفت:

__ بیا بریم مامان! چی رو می‌خوای بیایی اینجا؟
__ همین یه نموره آبرو رو مامان! کجا پیام آخه؟
خواست بگوید «آبرویی هم مونده؟!» اما زبان به دهان گرفت. نامردی بود که زخم روی زخم دل بی‌پناه او بزند!
__ بیا بریم پیش ما! اینجا رو بذار واسه فروش! یه جا که کسی از این محل ندونه، یه جا کوچیک بگیر، خیاطیت رو هم بکن! بذار خیال من راحت باشه!
__ تنها خیال ناراحت من شماین که روتون نمی‌شه ما رو نشون کسی بدین و...
__ مامان!

اعتراض هانیه مانعی نشد برای مادرشان و ادامه داد:

من سوختم تموم شدم یاشار! به این سوختن عادت کردم!
آدمیزاد بنده‌ی عادته! حتی اگه آتیش باشه مامان! فقط پشت
هانیه وایسا! نذار دست اون لایبالی بیفته!
یاشار قدمی سمت مادرش رفت:

خودتو ببین تو آینه! پنجاه سالتم نشده!
چیکار کنم؟ طلاق بگیرم بعد از سی و سه سال از بابات؟
اونوقت چی سر اون میاد؟ حداقل الان هرکاری می‌کنه زیر
سقف همین خونه است! من نباشم در به در می‌شه! اونوقت
بلایی سرش بیاد، تو که می‌گی ولش کن، خودت می‌تونی
بعدا خودتو ببخشی و یاد روزایی که سوار کولش بودی
نیفتی؟ می‌تونی مامان جان؟

۳۵

قلب یاشار به ریشه افتاد. نشست لب مبل! کهنه بود و صدا
می‌داد ولی هنوز رویش می‌شد نشست! مثل آغوش مادر
خسته‌اش که تمام جانش صدا می‌داد ولی هنوز باز بود به
خاطر گذشته‌ی پرمهر پدرش! مادرش جلو رفت و دست
کشید روی موهای درهم ریخته‌ی او:

دور سرت بگردم یاشار! پاشو برو مامان! جون تو و
جون هانیه!

یاشار دست مادرش را گرفت و محکم چسباند به لب‌هایش.
صدای گریه‌ی آرام مادرش را شنید:

خیالت راحت! من می‌رم پیش هنگامه چند روز! سروکله
بابات پیدا شد برمی‌گردم خونه! تنها نمی‌مونم! نیگاش نکن
که از بر و رو رفته ولی هنوز حواسش به من هست! پیام
پیش شما، هی زنگ می‌زنه پشت زنگ که بیاد و اونجا رو
یاد بگیره، اونوقت منه بخت برگشته اگه نتونم بگم نه، میاد
و بعد یهو آدرس می‌ده به اون شیرناپاک خورده!
خم شد و سر او را بوسید:

پاشو امید من!

بلند شد و همزمان مادرش را بغل گرفت. زن میان آغوش
او بغضش را رها کرد! دست به سر و صورتش کشید.
هانیه گوشه‌ی خانه، انگشت لای دندان‌هایش داشت که
صدای حق هقش بلندتر نشود! این بدبختی ته نداشت! کاش
کسی بود که توی گوش مرد آن خانه می‌کوبید و می‌گفت از
خواب خوش کابوس‌وارت بیدار شو که همه‌ی عزیزانت را
کشتی!!

نه فقط شنبه،

همه‌ی روزاتون به خیر بگذره الهی  

۳۶

تمام شب قبل را نشسته بود توی پله‌های رو به حیاط. سوز
سرماي استخوان‌سوز هم ولش نکرد. خواب حتی با

چشم‌هایش هم شیطننت نمی‌کرد که گاهی هوس کند توی
جای گرم و نرمش برود و دراز بکشد چون تمام روحش
در تسخیر بغض تنهایی مادر و از دست رفتن پدرش بود!
گوشه‌های قلبش مثل کاغذی تا خورده، شکسته و جمع شده
مانده بود! غصه‌ی کدامشان را باید می‌خورد؟ اصلاً از کجا
این طاعون به زندگی‌اشان زد که گلودرد فعلی‌اش، یک
زخم سطحی ازش بود! بیرون که رفت، کلاهش را کشید
روی سرش و چشم دوخت به موزاییک‌های پیاده رو تا
برسد به مترو! تمام دردهایش به کنار، با پیام و ماشینش چه
می‌کرد؟ خاک کدام قبرستان را به سرش می‌ریخت که...
_ آقا یاشار!

صدای رسا و آشنای آرام از افکارش بیرونش کشید و کمی
گیج برگشت سمتش! دختر جوان انگار مسیری را دنبالش
دویده بود و کمی صورتش سرخ بود و بازدمش کش‌دار!
سلامش را جواب داد و آرام نزدیکش ایستاد:

_ چند بار بوق زدم، جواب ندادین. منو ندیدی اصلاً؟
نگاهی به ماشین او روبه‌روی کارواش انداخت. همان موقع
دو تا از همکارانش بیرون آمدند و با لبخند برایش دست بلند
کردند. خوش‌رویی‌ای که هزاران معنا در پی داشت. یاشار
ولی نگاهش را داد به آرام:

_ خانم من اینجا دارم کار می‌کنم! اومدنتون اینجا واسه‌م
دردر می‌شه آخر!

چشم‌های آرام دودو زد توی چشم‌های او:

_ ولی من فکر کردم قبول کردین که کمک کنین!
یاشار نگاهی به ماشین او کرد و باز سمتش برگشت:

_یه سری حرف دارم.
صورت نگران آرام باز شد و با اشتیاق حتمنی گفت و
همگام سمت اتومبیل رفتند! توی ماشین نشستند و آرام فوری
راه افتاد!

_دیگه محل کار من نیا آرام خانم!
آرام نگاه کوتاهی بهش کرد و با لحنی شرمنده گفت:
_اگر ذره‌ای حس می‌کردم مشکل‌ساز می‌شم، منتظر
می‌موندم خودتون پیاممو ببینین بعد همو ببینیم!
_من سر کاری که ازم خواستی معامله می‌کنم!
آرام جا خورد و با بهت نگاهش کرد. یاشار بدون آنکه
نگاهش کند، با صورتی جمع شده ادامه داد:

_ميام و تا تهشم هستم. هر چی که شد!
با صدای بوق ماشین پشت سر، آرام ترجیح داد رانندگی
نکند و ماشین را کشید به حاشیه‌ی بلوار!
نفس عمیقی گرفت و دوباره یاشار را نگاه کرد. او حتی
کلاشه را هم از سرش برنداشته بود! انگار به دنبال استتار
حسی عجیب توی وجودش بود!

_می‌شه واضح‌تر توضیح بدین؟
یاشار با مکث سمت آرام برگشت. دخترک منتظر نگاهش
می‌کرد. او تنها راه نجاتش بود تا از شر خیلی چیزها
راحت شود!

_من در قبال کاری که می‌کنم پول می‌خوام! نمی‌دونم چقد
می‌شه! صد تومن! دویست تومن یا پونصد تومن! اما لازم
دارم! فقط می‌تونم بگم بیشتر از پونصدتا نمی‌شه!

آرام مات و مبهوت نگاهش می کرد. این مردی که
روبه رویش نشسته بود انگار یک هو تغییر کرد! صدایش هم
بمتر شده بود!

__اگه پای حرفت هستی، صدتومنو همین اول کار می خوام!
اگر نبودی هم حرفی نیست! هر چی هم خواستی درموردم
فکر کنی مختاری! کار داشتی، خبرم کن!
دستگیره ی در را کشید پیاده شود که آرام گفت:

__دیشب چه اتفاقی افتاده بود که پیام سند می خواست؟
انگار چیزی محکم کوبیدند توی سر یاشار! نمی دانست دلش
می خواهد پیام را فحش دهد یا ازش خجالت بکشد!
__نکنه باید به کسی دیه بدی که این همه پول می خوای؟
اگه...

__نمی تونی یا دلت نمیاد بدی منو به حرف نگیر. آدم زیاده
که سینه چاکت شه خانوم!
__این جواب سوال من بود؟

__تو واسه خاطر پیدا کردن خواهرت دنبال من راه افتادی.
نمی دونم من چه کمکی دارم بهت بکنم که تو گفته بوذی
مشکلاتمو می تونی حل کنی! لابد اینقد می ارزم که همه
مشکلامو حل کنی دیگه! نمی ارزم؟

لحنش بیش از هر چیزی، انگار خودش و درخواستش را
بابت این حرف به استیضاح می کشید! آرام پلکی زد و
نفسش را رها کرد:

__نمی خوام قضاوت کنم اما شما جای من بودی و یک مرتبه
با چنین حرفی مواجه می شدی چه فکری می کردی؟

_هیچی! اگه به ضررم تموم می‌شد، کلاهمو سفت

می‌چسبیدم و می‌رفتم!

با نگاه طولانی آرام، یاشار احساس می‌کرد در حال له شدن است اما تنها راه میان‌بر که ناامیدش نکند آرام بود! کجا گفته بودند پول خوشبختی نمی‌آورد؟ نبودنش که همه‌چیز با خودش می‌آورد! بدبختی، بیچارگی، تن‌فروشی، روح فروشی و... با این همه خوشبختی هم میسر می‌شد؟!

۳۷

دستگیره‌ی ماشین را کشید پیاده شود که آرام گفت:

_قبوله!

دست یاشار روی دستگیره‌ی در ماند و آرام سعی کرد بغض نکند:

_این راه برای من خیلی مهمه! حاضرم هر چی که دارم بدم تا خواهرم رو پیدا کنم! چندصد میلیون پول یا حتی خیلی بیشترش ارزشی نداره که بخوام پا پس بکشم! یاشار هنوز نگاهش نمی‌کرد. دستگیره را رها کرد و آرام نفسی گرفت:

_شماره حسابتون رو برام اس ام اس کنید!

_اول بگو چیکار باید کنم؟

_باید بیای دیدن پدرم! خیلی ایران نمی‌مونه!

یاشار چرخید سمت آرام. می‌فهمید که لحن دخترک عوض شده اما به جهنمی گفت! کل زندگی‌اش را دلی پیش رفته بود که الان به بیچارگی دچار شده بود!
_اگه چیزی باید بدونم بگو که سوتی ندَم!
_خودت باش! همین! پدرم می‌فهمه اگه نقش بازی کنی!
_اونوقت شما می‌خوای نقش بازی کنی براش؟
_فقط می‌دونه من از یه آدم معمولی خوشم اومده! دروغی نگفتم!

_اگه نقشم جدی شه؛ چی؟
آرام زل زد به او و لبخند تلخی زد:
_این یکی بهت نمیاد والا از همین اول خواسته‌ات رو نمی‌گفتی که معقولانه هم هست!
پوست سر یاشار داشت جز جز می‌کرد و زخم پهلوش می‌سوخت!
_کی؟

_هر چه زودتر بهتر! مثلاً همین فرداشب!
نگاه یاشار چسبید به مردمک‌های بی‌قرار چشم دختر جوان!
چرا نمی‌فهمید چه مرگش است و چه می‌خواهد؟!
_پول رو صبح می‌ریزم به حسابت! الان بانک‌ها بسته است!

حال یاشار داشت به هم می‌خورد! نگاهش را از چشم‌های او گرفت و آرام گفت:

_ساعت هفت و هشت می‌آم! آدرستونم می‌دونم! فعلاً!
گفت و پیاده شد. در مسیر مخالف ماشین‌ها شروع به راه رفتن کرد. مترو آن سمت خیابان بود. یک ایستگاه باید

برمی‌گشت تا به کارواش برسد! پاهایش جان نداشت که تا آن طرف برود. برگشت که ببیند آرام چه می‌کند اما جای ماشین خالی بود. سینه‌اش سنگین بود و حالش بد! توان پاهایش رفت و نشست لب بلوار. کلاهش را از سرش کشید و دست‌هایش را جمع کرد توی بغلش! در بغضی نشکسته تلوتلو می‌خورد! آدمیتش را حراج کرده بود! نداری، حقارت هم می‌آورد!

وقت به خیر 

۳۸

سلانه سلانه سمت کوچه می‌رفت. به واقع پاهایش، زورکی وزنه‌ی کل هیکلش را می‌کشیدند تا به خانه برسد؛ بلکه سرش را دقایقی زمین بگذارد و از این همه درد رها شود! اما در لحظه حس کرد لبه‌ی پرتگاهی ایستاده و کسی قصد دارد هولش دهد پایین! ترس از مرگ، کم از احتضار نداشت و یاشار ترسیده بود از رسوایی! پیام شالش را از دور گردنش برداشت و تکیه‌اش را از دیوار گرفت. سمتش رفت:

چرا گوشیت خاموشه؟!

یاشار کلاهش را از سرش کشید و برای فرار از نگاه او چشمش را سمت دیگر چرخاند!

_خونه جاش گذاشتم کلا! بیا بریم تو!

پیام آرنجش را گرفت:

_خواهرت معذب می‌شه! اگه جواب تلفنمو داده بودی تا
اینجام نمی‌اومدم! یه مراسمه فردا شب. سنگینه! میای که؟!
یاشار بالاخره نگاهش کرد. آن قدر حالش خراب بود که
صورت پیام جمع شد! قدمی نزدیکتر رفت:
_چته؟

_چمه؟ سوالت مسخره نیست پیام؟

پیام لبخندی کجکی زد:

_سوال پرسیدم که شاید درست درمون جواب من مرفه
بی‌دردو بدی داداش!

یاشار خسته و درمانده تکیه داد به دیوار سرما زده و کلاه
را توی دست‌هایش فشار داد:

_هر جور شده ماشینتو برمی‌گردونم. فقط چند وقتی مهلت
می‌خوام!

پیام در سکوت نگاهش کرد و یاشار کلافه دست به
صورتش کشید. خواست برود که پیام دست روی شانه‌اش
گذاشت و نزدیکش رفت:

_عمر رفاقتمون کوتاهه یاشار اما توقع نداشتم این‌قد
بی‌عارم بدونی!

یاشار سر بلند کرد و با نگاهی درمانده گفت:

_تو بی‌عار نیستی! بدبختی من ته نداره!

پیام تکیه داد کنارش و سیگاری از جیبش بیرون کشید.
موقع فندک زدنش گفت:

_کاش همه چی پول و ماشین بود!

یاشار نگاهش کرد و او کام عمیقی از سیگارش گرفت.

خیره مانده بود به آسفالت ترکیده‌ی کوچه:

__کاش منم مَث تو شکست عشقی خورده بودم و ماشین

رفیقم رفته بود هوا!

__همه‌اش این نیست!

__می‌دونم نیست! دردمون یکیه ولی بی‌درمون نیست! حل

می‌شه!

یاشار ساکت شد. سرمای خشک زمستان آزارش می‌داد!

پیام هنوز خیره مانده بود به زمین! یاشار زمزمه کرد:

__حرف دخترخاله‌ات چقد درسته؟

پیام جا خورد و همان‌طور سیگار به دست سمتش برگشت.

کل صورتش شبیه علامت سوالی بزرگ بود!

__دخترخاله من؟ آرام؟

یاشار سر تکان داد. پیام صاف ایستاد و همان موقع هانیه

بود که دلواپس از کوچه بیرون زد و با دیدن آن‌ها سرجایش

ماند! سر دومردجوان با هم سمتش برگشت! هانیه نفس

عمیقی کشید که نشان می‌داد پر از استرس و ترس بوده!

انگار این رفتار را از مادرشان یاد گرفته بود که با

دیرکردن، چادر بیندازد سرش و توی کوچه قدم رو برود!

شاید جلوی در ایستادن، انتظار را آسان می‌کرد! سلامش را

پسرها جواب دادند و او به یاشار نگاه کرد:

__گوشیتو که نبردی! ساعت که نداری! خب فکرم نداری که

آدم دلش شور می‌زنه؟ یازده شبه!

یاشار بازوی پیام را گرفت:

__بیا خونه!

پیام خواست عقب بکشد اما هانیه چادرش را کمی جلو کشید:

خیلی وقته شام آماده است! بفرمایید شام!
گفت و رفت داخل کوچه! پیام نگاهی به یاشار انداخت و با نیمچه لبخندی گفت:

خواهرم نداشتم بدونم بعدش قراره چه بلایی سرت بیاد!
یاشار سر جنباند:

دلش عین بچه قناریه! اون قد که می دونم تو نبودی، الان اینجا زده بود زیر گریه! بیا تو شام بخوریم!
پیام جلوتر از او راه افتاد و یاشار به محض ورود به خانه، سمت دستشویی رفت! اما پیام قبل از نشستن، یک کراسل چوبی را روی این دید! خودش هم نفهمید چرا جلو رفت و با تعجب برش داشت! صدای آرام هانیه را همان موقع شنید:
_کادوی چهارسالگی یاشاره!

پیام با شگفتی دخترک را که بغض کرده بود نگاه کرد. حال این خواهر و برادر اصلا خوب نبود! نگاهش به او مانده بود که هانیه آب دهانش را قورت داد:

_یاشار خیلی خودخوره! تورو خدا شما پیشش بمونین!
می ترسم آخر سخته کنه!

صدای پیام هم ناخودآگاه پایین آمده بود:

_اگر کاری ازم برمیاد، بگو!

_من می دونم ممکنه ماشین رو فرهاد برده باشه! یعنی...
مطمئنم... چون پیام زد بهم...

پیام متحیر داشت نگاهش می کرد:

_واسه چی؟ مرض داره مگه؟

هانیه نگاهی به پشت سر او کرد که مطمئن شود یاشار
هنوز نیامده. نزدیکتر رفت و با وجود معذب بودنش،
صورتش را نزدیک صورت پیام برد:
_خواسته اذیتش کنه! بهم گفت برم که ماشینو بهم بده اما...
جرات نکردم...
با باز شدن در هانیه فوری سمت گاز برگشت و اسب چوبی
توی دست پیام ماند!
_چرا اونجا وایسادی پیام؟
پیام برگشت و کراسل را بالا گرفت:
_چه خوشگله این! هانیه خانوم می‌گه مال تولد چهار
سالگیته! چه لاکچری بودی بابا!
لبخند یاشار کجکی بود:
_یه زمانی منم مرفه بی‌درد بود!
پیام خندید:
_دیگه بزرگ شدن یه کم دردناکه!

۳۹

_نه اندازه وقتی که بابات یکی از بزرگترین تولیدیای لباس
رو داره و بعدش ...
با مکث سمت اتاق رفت لباس عوض کند و پیام از موقعیت
استفاده کرد! کارتی را روی این گذاشت و آرام گفت که
هانیه بهش تلفن بزند! صورت دخترک گرم شده بود از

هیجان و اضطراب! وقتی یاشار بیرون آمد، کارت را زیر
گلدان کوچک روی این گذاشت! یک ساعت بعد وقتی پیام
قصد رفتن کرد، هانیه گفت که خانم آغا گفته می‌تواند یک
شب را پیششان باشد. قبلا هم یکی از آن شب‌هایی که یاشار
دنبال پیام بود، رفته بود بالا و خوش‌زبانی پیرزن باعث
شده بود شب را بماند! از بعد آن دوست داشت بیشتر عاطفه
را بشناسد اما وقتی یاشار علاقه‌ای نشان نداد به گفتگو
درموردش، دیگر حرفی ازشان نزد!
وقتی رفت، یاشار پتویی را روی زمین انداخت و پیام با
لیوان چایش روی پتو نشست!
_ بیا ببینم قضیه آرام چیه؟
یاشار دراز کشید و دستش را زیر سرش گذاشت:
_ فردا می‌رم شوهر خالتو ببینم!
پیام حیرت‌زده نگاهش کرد و یاشار خیره به سقف ادامه
داد:

_ می‌خوام بشم دومادش!
چایی توی دست پیام خشک شده بود که یاشار دوباره گفت:
_ دختر خاله‌ات عاشقم شده!
با پق خنده‌ی پیام، یاشار هم خنده‌اش گرفت و زهر ماری
گفت!
پیام لباسش را گوشه‌ای انداخت و بی‌توجه به هشدار یاشار
که سرد می‌شود، گفت:
_ اوسکولم کردی؟ آرام عاشق تو شده؟ اون نظر کرده‌ی
آتیلا و عموی آدم‌خوار شه!
یاشار چنان تکان بدی خورد که نیم‌خیز شد. پیام باز خندید:

_چی شد؟ پریدی از رویا؟
یاشار چند ثانیه هول زده نگاهش کرد و بعد خنده‌ی
مضحکی کرد:

_چیزی نگي به این یارو حالا! حواسم نبود!
_بیکارم مگه؟ بخواب بابا لحاف یخ کرد!
یاشار عصبی از سوتی بدی که داده بود سرجایش برگشت
و گفت:

_خوشم اومده ازش ولی اصلا....
_از آرام؟ بابا اونو بی خیال یاشار! همین آتیلا رو چندساله
عین مترسک می کشه دنبال خودش! تو از اون دختره درس
عبرت نگرفتی که باز پی عشق و عاشقی نری؟
_دختر خوبیه!

_بر منکرش لعنت ولی با اون خاله‌ای که من دارم، همین
آتیلا از پششون برنمیاد! تو که هیچی!
_چشه خالت؟

_فعلا مریضه و اونور! تا اونجایی که من یادمه کمتر از
مادر فولادزره نبود! نمی شه باهاش در افتاد!
یاشار گیج داشت نگاهش می کرد که پیام چرخید سمتش! این
بار جدی نگاهش کرد:

_جدا از اینکه چشم آتیلا دنبال آرامه، اینا هیچکی رو بدتر
از ننه بابای من همطراز خودشون نمی بینن یاشار! فکر
نکن به آرام! جدی می گم!
یاشار لبخند بلاتکلیفی زد. خواست دراز بکشد که پیام گفت:
_بازم چایی دارین؟

یاشار بلند شد. مشغول ریختن چای بود که روی گوشی‌اش پیام آمد! لیوان‌ها را پر کرد و گوشی را برداشت. دو پیام بود. یکی مال آرام بود و دیگری از شماره‌ای که هیچ‌وقت ذخیره‌اش نکرد! از عاطفه! خواست شماره را حذف کند اما باز شد. پیام خالی بود! دلش خالی شد! اهی گفت و بدون باز کردن پیام آرام، گوشی را همانجا ول کرد. وقتی نشست، جای زخم چاقو روی پهلویش ذق ذق می‌کرد!

شب خوش 

می‌خواستم فردا پست بذارم ولی مدیا خانوم پست فوری می‌خواست 

نامردم اگه قسمتای فضایی قطره چکونی پست نذارم 
کم کم داره اون روی خبیثم می‌زنه بالا! گفته باشم 
ضمن اینکه چیزی تا پایان پستای عیارسنج نمونده 

۴۰

نگاهی به نمای سفید ساختمان انداخت و فکرش رفت به سمت اولین روزی که پا به آن خانه گذاشت. فکرش را هم نمی‌کرد بار بعدی در کار باشد، آن‌هم اینطور! خودش هم می‌دانست سر و تهش هیچ‌جوری به آرام نمی‌رسید. حتی اگر هنوز پدرش تولیدی پررونقش را به باد سیاه اعتیاد

نداده بود! باید زودتر با آرام حرف می‌زد و درست می‌فهمید که نقشش جز اینکه مترسک سرجالیز افکار او باشد چیست و چه کمکی برای پیدا شدن خواهرش از دستش برمی‌آمد! آیفون را که زد، به دقیقه نکشید که در باز شد و صدای سرایدار آنجا را شنید. حافظه‌ی بصری‌اش برخلاف حواس بویایی و شنوایی‌اش ضعیف بود اما حرف زدن مردِ میان‌سال باعث شد زودتر بشناسدش. اصلاً بهش رسید و با اینکه تعجب در نگاهش بیش از هر چیزی خودش را نشان می‌داد اما کنارش بدبینی و تردید را هم می‌دید. با این احوال روی خوش نشان داد و با فشردن دستش، او را سمت ساختمان بزرگ خانه راهنمایی کرد. قبلاً که توی حیاط بود، مسیر سنگ‌فرش شده و چراغ‌های پایه بلند را دیده بود اما توی شب نمای دیگری داشت! به عبارتی توی روز یک‌جور زیبایی داشت و در شب یک جور دیگر! پول بود دیگر! از کجا معلوم که روی مرده‌ی کفن کرده نمی‌گذاشتی، زنده‌اش نمی‌کرد؟! هنوز به ورودی نرسیده بود که مردی قد بلند و با صلابت را دید. حس کرد پاهایش شل شد. دست‌های گره شده پشت کمر صافش، نگاه درخشان و حتی لبخندی که مشخص بود از سر احترام میزبان بودنش است، با آن قد بلند هیبتی ازش ساخته بود که تن جوانی چون او را بلرزاند! با این حال قافیه را نباخت و با سلام و شب به خیری که داد جلو رفت. فرزین دست‌هایش را از پشت کمرش آزاد کرد و دست مرد جوان را با خوش‌آمد گویی فشرد. بعد از او صدای آشنای آرام را شنید و تازه یادش افتاد نگاهش کند. موهای فرش از

یک طرف روی شانه‌اش ریخته بود و لبخند دلوایی داشت!
در معیت میزبانانش سمت سالن بزرگ پذیرایی خانه رفت
و روی کاناپه‌ای بالاخره نشست!

اصلاح فوری کنار پدر آرام ایستاد و خواست اوامر پذیرایی
را اجرا کند که فرزین با دست و حفظ احترام، به یاشار
اشاره کرد و او فقط چای خواست! اصلاح فرزند رفت و
برگشت و مشغول پذیرایی شد. یاشار معذب نیم‌نگاهی به
آرام انداخت و خودش را لعنت کرد که چرا وارد این بازی
شد؟ شاید دزدی می‌رفت کمتر استرس می‌کشید! آرام هم
دست کمی از او نداشت و این به خوبی از نگاه‌های
سرگردان و جابه‌جا شدنش روی مبل مشخص بود!
_وقتی آرام از شما برام گفت، تصوراتم هم باهاتون فرق
داشت!

یاشار کجکی لبخند زد! بیشتر زور زد تا لبش کش بیاید!
_امیدوارم بدتر از تصوراتون نباشم!
فرزین لبخند زد. قطعاً نگاه درخشان این مرد در چشم‌های
دخترش هم بود. شباهت زیادی داشتند. زن میان‌سالی آمد و
سلام داد. برخلاف اصلاح، چشم‌های او پر از شعف و
کنجکاوی بود. چای‌ها را پذیرایی کرد با باقلوایی که یاشار
برداشت. همیشه عاشقشان بود و آرام با لبخند تاکید کرد که
خانگی است! جمله‌ی فرزین، از حاشیه‌ی تعارف بیرونشان
کشید!

_تصور خوبی که داشتم، چون می‌دونم آرام همیشه جذب
آدم‌های شایسته می‌شه!
_آرام خانوم محبت دارن!

_و از محبتشون شما مطلعید! محبتی که اگر دوطرفه نبود،
شما هم اینجا نبودید!

یاشار مکث کرد. آرام را نگاه کرد و او با چشم‌هایش
می‌گفت که خرابش نکند. یاشار چشم‌هایش را چسباند به
زمین و برای نلرزیدن دست‌هایش فنجان بلوری چای را
بین دست‌هایش گرفت. «بله» اش آن قدر محجوب و آرام بود
که پایین پلک‌های فرزین کمی چین خورد و نگاه کوتاهش
سمت آرام چرخید اما حواس دخترش کاملاً به یاشار بود.
یک‌طرفگی این احساس را می‌دید ولی...

_اینکه براتون این قدر جدی شده تا من و شما با هم آشنا
شیم، یعنی ارزش معاشرت بیشتری رو به خاطر دخترم
دارید اما چون من خیلی نمی‌تونم ایران بمونم، دوست دارم
زودتر با خانواده خصوصاً پدر آشنا شم یاشار جان!
انگار کسی محکم کوبید وسط فرق سر یاشار! سرش با
مکث بلند شد و مرد را نگاه کرد. لعنت به سری که عقل
تویش نبود و لعنت به... بیچارگی آن روزهایش!
_خانواده من تهران نیستن آقای اشرفیان!
چند سال بود این دروغ را می‌گفت اما هیچ‌کس مثل فرزین
نگفته بود:

_چه اشکالی داره؟ به دعوت من، چند روزی مهمانمون
باشن!

_حقیقتش...

_پدر یاشار حال مناسبی برای سفر ندارن بابا!
فرزین ابروهایش را جمع کرد:

_امیدوارم مشکل جدی‌ای نباشه؟

قلب خود یاشار از حرفی که زد چند ثانیه گرفت اما مگر
اعتیاد کمتر از سرطان بود؟ صدایش بمتر شد و پر از خط
و خش:

_پدرم درگیر سرطانه و خانوادهم هم نمی‌تونن تنه‌اش بذارن
اما خواهرم مدتی که تهرانه و پیش من! می‌تونین تشریف
بیارید کلبه‌ی محقرم و از نزدیک با جزییات آشنا شید!
صداقت بخش‌بندی شده بود در جملات یاشار! این چیزی
بود که فرزین درکش کرد و آرام شگفت زده و غافلگیر
شده از دعوت شدنشان بهش خیره ماند! تا فرزین خواست
چیزی بگوید، آرام با لبخندی که هول زده بود، گفت:
_بابا اشکالی داره که خواهر یاشار رو هم
اینجا ببینیم؟

نگاه شماتت بار فرزین به آرام از چشم یاشار دور نماند اما
حفظ ظاهر کرد:

_پس شما خواهر رو تنها گذاشتید امشب یا نیستن؟
_خونه است!

_ماشین بفرستید دنبالش که قراره شام با هم باشیم!
یاشار خواست حرفی بزند که صدای موبایل فرزین او را با
مکث از جا بلند کرد و حین رفتن گفت:

فرصت برای دیدن محل زندگی شما زیاده! از خودتون
پذیرایی کنید تا برگردم و ماشین رو هماهنگ کنم!
از سالن که بیرون رفت لحن متغیرش را هر دو
شنیدند «سلام آرزو جان» و دل آرام، با تمام گرفتگی‌هایش،
پر کشید برای مادرش اما استرس اجازه نداد سراغ او
برود. وقتی سمت یاشار چرخید، از نگاه عصبی او دلش
ریخت. خصوصا وقتی با لحنی محتاط و خشم درونش گفت:
_ته این بازی چی می‌خوای تو؟
آرام جایش را عوض کرد و نشست کنار یاشار روی
کاناپه.

_باید یه سری حرفا رو باهات هماهنگ می‌کردم ولی به
ذهنم نرسید. حالا که خوب جمع شد...
_شما عقلت می‌رسید واسه چنین پدری که مو رو از ماست
میخواد بکشه بیرون، فیلم نمی‌اومدی خانوم!
از لفظ خانوم گفتن یاشار کنار سرزنشش، آرام کمی آشفته
شد:

_این خانوم که جلوی روت نشسته، اگه مجبور نبود،
همچین خطایی نمی‌کرد آقای محترم!
نگاه یاشار ماند به چشم‌های مضطرب و زیبای او:
_چی می‌خوای تهش؟ اینو بگو تا بهتر بتونم نقش بازی کنم
برات؟

_بهت می‌گم اما الان لطفا آبرومونو جلوی بابا حفظ کن!
_نکردم مگه؟

آرام این بار لبخند زد و نفسی گرفت:
_ممنونم واقعا!

__ببین قضیه خانواده ام اگه کش بیاد،...

آرام سعی کرد بهش اطمینان دهد:

__مطمئن باش خودم درستش می‌کنم! بابا نمی‌مونه زیاد!
نهایتاً دو، سه ماه! تا اون موقع هم من خودم این جریانو حل می‌کنم!

یاشار نگاهش را از او گرفت و کمی خودش را کنار کشید.
آرام تازه فهمید از استرس نفهمیده که کاملاً نزدیک به او
نشسته و اگر پدرش برسد، بعید نداند که قصد رفتن به
آغوش او را داشته!

از فکرش خجالت کشید و کمی فاصله گرفت:

__تماس می‌گیری با خواهرت؟

__نه و لطفاً خودت پدرت رو توجیه کن که آمادگیشو نداریم!
نگاهشان هم‌زمان سمت هم برگشت. قبل از اینکه آرام
چیزی بگوید، یاشار پرسید:

__قصه‌ات با پسر عموت چی؟

آرام با مکث گفت:

__تورو ببینه، خود به خود تموم می‌شه!

__ولی به نظرم زیادی همه چیو راحت گرفتی!

آرام به رومیزی اطلسی مقابلش خیره شد و سر تکان داد:

__چون راحت‌ه! چون قسمت سخت همه چی مونده!

بعد هم خم شد و ظرف باقلوا را برداشت و جلوی او
گرفت:

__منم آدم بدی نیستم و اگر داستان مرگ و زندگی نبود،

مطمئن باش فکر فریب دادن پدرم هم خیانت بهش بود چه

برسه عملی کردنش! لطفا بابت کمکت سرزنشم نکن! شاید بعد بهم حق دادی!

با نگاه خیره‌ی یاشار، آرام سرش را پایین انداخت و ظرف باقلوا را جلوتر برد:

_انگار خیلی دوست داری، می‌گم نسترن برات بذاره که ببری خونه‌ات! اینجا هیچ‌کس غیر از خواهرم نمی‌خوردشون! اونم که... نتوانست ادامه دهد.

_بردار لطفا!

یاشار یکی از باقلوها را برداشت و آرام با گذاشتن ظرف روی میز ببخشیدی گفت و از سالن بیرون رفت! نگاه یاشار دنبالش رفت ولی میان راه گیر کرد به عکس بزرگ دخترکی پانزده شانزده ساله روی یک شاسی! دخترکی که توی عکسی دیگر، آرام از پشت سر بغلش کرده بود و به زیبایی می‌خندیدند. دخترک کمی کوتاه‌تر بود ولی اندام و صورت فربه و پرش که از سفیدی زیاد توی چشم می‌زد، در برابر اندام بی‌نقص آرام و صورت بی‌نقص‌ترش جلوه‌ای نداشت! این دختر کجا گم شده بود مگر که آرام این‌قدر برایش به در و دیوار می‌کوبید؟

با صدای موبایلش، گوشی را از جیب کاپشن کتان و سیاهش که مجبور شد برای امشب بخردش، برداشت و شماره‌ی پیام را دید که نوشته بود «مال حلال، حروم نمی‌شه داداش! ماشینم پیدا شد» چنان با خوشحال از جا پرید که دستش خورد زیر ظرف باقلوا و اگر به موقع نمی‌گرفتش، الان پخش زمین بود!

شنبه به خیر 
دلم باقلوا خواست 

یکی به اون بچه بگه موها تو اینقدر پریشون نکن! بچه‌ام که
هیچی، منم هلاک اون فرفری‌های خوشگلش شدم 
مساله آرام و عاطی رو هم فعلا بی‌خیال شید! شاید یه بار
سه ضلعی تشکیل شد و به ثمر رسید! (وی چشم‌غره‌ای به
خودش می‌رود، سردیش نکنه این بچه‌ی سرمایی؟!)
 
قطعا فرزین خان یکی از اون آدماییه که من خیلی دوستش
دارم 

دلم واسه پ.ن تنگ شده بود 

۴۲

آرام توی راهروی عریضی که به آشپزخانه می‌رسید کمی
ایستاد! حس می‌کرد گردویی با پوست سبزش توی گلایش
گیر کرده که بغضی کال است. می‌خواست قورتش دهد
حتی اگر تارهای صوتی‌اش جراحت می‌دید. گلایش را
ماساژ داد و سمت آشپزخانه رفت اما نسترن که با ظرف

انارهای دانه شده بیرون آمد، سرجایش ایستاد! لب‌های زن
با دیدن دختر جوان شکفت:
_هزار الله اکبر آرام جان! چه قدر محبوب، چه قدر آقا!
آرام لبخندی نیمه‌جان زد:
_یاشارو می‌گی؟
_آره به خدا! یواشکی می‌دیدمش از پشت پنجره آشپزخونه!
به خدا فرزین خان نباید یه ثانیه شک کنه! کجا دیگه جوون
اینجوری سربه‌زیر پیدا می‌شه آخه!
آرام آهش را توی سینه خفه کرد. نمی‌دانست ته این بازی
چه می‌شود اما به برگشتن آتیه می‌ارزید! با دیدن انارهای
سرخ‌ی که گل‌پر کنارش بود دلش ریخت!
_چرا نریختی روش گل‌پرا رو؟!
_گفتم شاید م‌ت آتی جانم دوست نداشته باشن!
مرز بغض و خنده‌ی زن روبه رویش یک جمله بود! آرام
که بهش خیره شد، زن چشم دزدید:
_پنح‌شنبه‌ای برایش خیرات...
_نسترن!
زن یک‌دستی جلوی دهانش را گرفت و آرام عصبی دست
روی پیشانی‌اش گذاشت و پشت بهش کرد. صدای لرزان
زن دلش را از جا کند:
_اوقات خودتو تلخ نکن آرام جانم! از دهنم پرید!
_از دهن‌ت دیگه نپره...
برگشت و بغض‌کرده ادامه داد:

_آتیه هر جا هست، یه مشکلی داره که برنگشته! هر مشکلی غیر از مُردن! چهطوری همه‌اتون باور کردید مرده؟

زن با اینکه مخالف بود با او اما برای به دست آوردن دلش سر تکان داد و نم زیر پلکش را گرفت:

_ببخش قربون شکل ماهت! منم مطمئنم یه مشکلی داره! میاد ایشالا... میاد براش آش پنج تن نذر دارم! آرام نفسی گرفت که فرزین از پله‌های مارپیچ طبقه‌ی بالا، به پایین خم شد و آرام را دید:

_چرا یاشارو تنها گذاشتی آرام؟
سر آرام بالا چرخید و سعی کرد لبخند بزند:
_اومدم که اگه بشه مامانو ببینم!

غمی ته‌نشین شده در چشم‌های مرد بالا زد. بهانه بود! معلوم بود که بهانه بود وگرنه آرام مگر به اجبار با آرزو گفتگو می‌کرد:

_زیاد روبه راه نبود. رفت استراحت کنه! فردا خودت باهاش تماس بگیر!

جلوی پله‌ها به هم رسیدند و نسترن برای پذیرایی با انار رفت. فرزین لبخند زد:

_دیدن مادرت هیچ وقت برات دیر نمی‌شد اما تنها گذاشتن مهمونت دور از ادبه! مگر اینکه دلیل دیگه‌ای داشته باشه؟ دستش همیشه برای او رو بود! چه‌طور آتیه را نفهمیدند؟! افکارش را پس زد و ابروهایش را بالا داد و بابا گفتن معترضش باعث شد تا فرزین دست پشت او بگذارد و سمت سالن برش‌گرداند:

_بابا چی؟ می‌خواهی بگی بابا باهات بعدا حرف دارم؟ منم
باهات حرف دارم خب! خیلی زیاد حرف دارم!
آرام می‌دانست او را که نگاه کند، از چشم‌هایش می‌فهمد که
ترسیده اما وقتی قبل از رسیدن به سالن، روبه‌رویش ایستاد
کمی جا خورد. سر که بلند کرد، فرزین دو طرف
شانه‌هایش را گرفت:

_اگه بازی راه انداختی که بگی آتیلا رو نمی‌خواهی؛ همین
حالا تمومش کن آرام! هیچ اجباری نیست ازدواج کنی!
هول زدن آرام در جواب دادن، بزرگترین اشتباهش بود:
_اصلا اینطوری نیست بابا!

فرزین در سکوت بهش خیره ماند و آرام با فشردن
دست‌هایش توی هم سعی کرد محکم‌تر باشد:
_شما مَث من فکر نمی‌کنین که...

_نه! مَث تو فکر نمی‌کنم! این پسر با تمام فاکتورهایی که
داره و آدم با لیاقتی به نظر میاد، به درد تو نمی‌خوره!
_آرام جانم! مهمون‌تون سراغتون رو گرفتن!
آرام فرصت فرار پیدا کرد. بعد وقت بیشتری داشت برای
قانع کردن پدرش!

_بد شد! خیلی وقته تنها مونده!...
با لبخند نسترن را نگاه کرد و ادامه داد:
_یه کمی از باقلواها آماده کن برای یاشار!
فرزین در سکوت کنارش راه افتاد و هر دو با دیدن یاشار
حس کردند چیزی عوض شده! بی‌قرار و هیجان زده به
نظر می‌رسید. فرزین در جای قبل خودش نشست:
_با خواهر تماس گرفتین؟

یاشار لبخندش را نمی‌توانست کتمان کند. چیزی که از اول این مهمانی زورکی روی لبش بود و حالا به واقعی‌ترین شکل ممکن!

_به آرام خانوم گفتم که امشب واقعا کارم زیاده! باید به یه قرار کاری برسم! ضمن اینکه الان خبری بهم رسید که اگر جسارت نیست، زودتر رفع زحمت کنم! گوشه‌ی ابروی فرزین بالا رفت:

_فکر می‌کردم این دیدار مهم باشه برای شما ولی...
یاشار میان حرف فرزین عذرخواهی کرد. معلوم بود هیجانش، از آن حالت اندوهبار و خمودگی بیرونش کشیده. جوری که آرام نمی‌توانست چشم ازش بردارد!

۴۳

_مطمئن باشید یکی از مهم‌ترین اتفاقاتیه که براش هیجان دارم آقای اشرفیان!

_خیله خب! اگر عجله دارید حرفی نیست، برای مرتبه‌ی بعد حتماً با خواهرت منتظر هستیم!

یاشار لبخند زد و برای کش نیامدن بحث بلند شد:

_پس اجازه‌ی رفع زحمت می‌دید بهم؟!!

فرزین در حال ایستادن، گفت:

_زمانی که روی پا ایستادید، لازم به حرف و اجازه نیست!

یاشار جا خورد و شرمنده شد! لبخندش کمرنگ شد و تا عذرخواهی کرد، فرزین دستش را فشرد و ادامه داد:
_زندگی شاید هزاران ایستگاه داشته باشه اما ازدواج و حتی دوست داشتن،

ایستگاهی نیست که بشه به سادگی ازش رد شد! پیشنهادم اینه شما و آرام بیشتر به ادامه‌ی این مسیر فکر کنید! هنوز احساس خاصی شکل نگرفته که نشه ازش گذشت و باز هوای پر کردن فاصله‌ی تا حدودی غیرممکن بینتون رو کرد!

یاشار خشک شده بود و آرام حیرت‌زده به پدر متبسم و جدی‌اش نگاه می‌کرد که دست یاشار را رها کرد. نگاه یاشار سمت آرام برگشت و در نهایت دست روی ریش مرتبش کشید تا دهانش را نگه دارد! وقتی فرزین قدمی عقب رفت، شب به خیر گفت و سمت خروجی رفت. آرام نگاه مکدری به پدرش کرد و خواست دنبال او برود که نسترن با ظرف باقلوا رسید. آرام آن را از دست نسترن گرفت و دنبال یاشار قدم تند کرد!

یاشار میان حیاط بود که صدای قدم‌های تند آرام و بعد خودش را شنید. آن‌قدر ناراحت بود که دوست داشت برگردد و فریاد بکشد که «دنبالم نیا» اما آرام بهش رسید و نیمه نفس گفت:

_معذرت می‌خوام!
یاشار ناراحت گفت:

حق داره پدرت! حتی سرایدار خونه اتون هم منو بد نگاه می‌کنه که حتما برای این ثروتی که نمی‌دونم چقدره کیسه دوختم خانوم بعد...

_ما قراره به هم کمک کنیم! همین!
_ولی قرار نیست به صرف کمک به هم توهین بشنویم که!
_جبران می‌کنم!
با چی؟ با پول؟

آرام چشم‌هایش را بست و سرش را پایین انداخت. یاشار لب باز کرد چیزی بگوید اما با سنگینی نگاهی سر بلند کرد و بادیدن فرزین توی تراس بزرگ طبقه اول، با لحظه‌ای مکث سرش را پایین انداخت و به آرام نزدیک‌تر شد. وقتی دست روی بازویش گذاشت، دختر جوان تکان بدی خورد. کف دست یاشار داشت سوزن سوزن می‌شد اما با صدایی محتاط گفت:

_اگه گیر نبودم، یه لحظه هم تحمل نمی‌کردم که پدرت در موردم چنین فکری کنه! تو گیر خواهرتی، من گیر کل خانواده‌ام! یه روز اینو برای پدرت تعریف می‌کنم که اگه دارم کیسه‌ای هم می‌دوزم و شرفمو گرو می‌ذارم، واسه خاطر چیه!

آرام به چشم‌های او زل زده بود و مطمئن بود صدای عجیبش با آن چشم‌های شفافیه که هم‌رنگ موهای روشنش بود، می‌تواند قلبش را کاملاً تصاحب کند! قاب ساده‌ی شخصیت او، پر از پیچیدگی‌های غم‌انگیزی بود که داشت صداقتش را زیر سوال می‌برد تا کمی حال و روزش بهتر شود اما ته این راه... نمی‌دانست دره‌ای جهنمی است یا

دشتی پر از آرامش! با سکوتش یاشار دستش را انداخت و
خداحافظی کرد برود که آرام ساعدش را گرفت و وقتی او
برگشت، با صدای خفه‌ای گفت:

_باقلوها خیلی تازه و خوشمزه است! با چایی بخورشون!
شاید کامت که شیرین شد، از تلخی امشب کم شه!
بعد هم ظرف را توی دستش گذاشت و حس کرد چیزی
نمانده تا لرزش پاهایش را، او هم ببیند!

وقتی توی سالن خانه برگشت، فرزین هنوز توی ایوان
ایستاده بود با این تفاوت که پیپ می‌کشید! آرام ناراحت
پشت سرش ایستاد:

_همیشه به خاطر رفتار مامان باهاش بحث داشتی بابا بعد
خودت دقیقاً همون کارو با کسی کردی که...
_که تو دوستش داری!

پریده بود وسط حرف آرام اما هنوز پشتش بهش بود. آرام
سنگین و سخت نفس می‌کشید:

_اینکه یه آدم و جوون معمولیه نباید باعث بشه تو
خونه‌امون بهش بی‌حرمتی شه بابا! یاشار جوون صادق و
ساده‌ایه!

_مطمئننی؟

_به چی؟

_که توی احساسش نسبت به تو صادق؟
_بله!

_ولی نیست! اون هیچ کششی به تو نداره!

انگار قلب آرام از جا کنده شد! فرزین پیش را از جلوی
لب‌هایش برداشت و برگشت سمتش. نگاه نافذش به
چشم‌های دختر جوان ثابت ماند:
_من یه مردم. می‌فهمم اینو! چرا می‌خوای خودتو درگیر
این پسر کنی آرام؟
تا آرام لب باز کرد، فرزین دست بلند کرد:
_با اینکه می‌گی بهش علاقه داری اما رفتار تو هم به
دختری که یه مرد رو دوست داشته باشه نمی‌خوره!
حداقلش این قدر تب عشق نداری که بگم چنین ریسکی
می‌خوای بکنی! بهت گفتم اگر دنبال بهانه‌ای که با آتیا
ازدواج نکنی، هیچ اجباری نیست عزیزم!
_آتیه که تب عشق کرد، کی فهمید بابا؟ من؟ شما یا ماما؟!
فهمیدیم اما این قدر دیر فهمیدیم که تشنج کرد!
رنگ پیشانی فرزین عوض شد و خطوط کنار پلک‌هایش
عمیق‌تر شد. انگار قصد داشت همه‌اشان را با هم به مسلخ
مجازات ببرد. فرزین آه کشید:
_آتیه به من یاد داد بیشتر حواسم به احساساتتون باشه!

۴۴

آرام بغضش را قورت داد. قدمی پیش رفت:
_ولی این آدم انتخاب منه بابا! حتی اگه شما از سادگی
زیادش خوست نیومده باشه!

این را محکم گفت و باببخشیدی سمت خانه برگشت.
تصویر یاشار توی ذهن فرزین بازسازی شد. صورت
کشیده و ریش مرتبش اولین چیزی بود که یادش آمد و بعد
هم پوشش بی‌آلایشی با کاپشن و پولیور و شلوار کتان
مشکی که مطمئن بود حتی مارک جعلی هم ندارند! آهش را
با کشیدن پیپ خفه کرد. برگشت سمت حیاط و با خودش
گفت که آرزو عمرش را خرج کرد و اجازه نداد قبل از او
کسی برندی را توی نزدیکان برای خودش و بچه‌هایش
استفاده کند. آن قدر حساسیت خرج کرد که آتیه بیمار شد و
نتوانست نجاتش دهد و حالا آرام دست گذاشته بود روی
مردی که حتی کمترین فاکتور وصلت با آنها را نداشت.
تلخ شده بود! عمری که از خودش و عزیزانش از دست
رفت به خاطر هیچ و پوچ! چشمش را بست و سعی کرد
آخرین باری که آتیه را دیده بود به یادش بیاید! آخرین بار،
چادری کهنه‌سرش بود و ناخن‌هایش را می‌جوید. آن قدر
جویده بودشان که گوشت کنار انگشتش کنده شده بود! بغلش
کرده و ازش خواهش کرده بود حرف بزند اما... آرزوی
دیدنش هم بعد از آن به دلش ماند! گرمی اشک را پشت
پلکش حس کرد و نگاهش چرخید سمت آسمان خشکیده‌ی
زمستان. میان آن همه بی‌ستارگی دنبال دخترک مظلومش
بود که با بغض گفت «کاش حس آرام جونت درست باشه
آتیه! کاش برگردی بابا!»

__ باز تو چرا هیچی نمخوری؟
حرفی نزد و تکه‌های مرغ آبپز شده را توی بشقابش با
قاشق بازی داد! خانم‌آغا نچی کرد و غر زد:
__ دماغتو بیگیریا، جونت زده بیرون! فک کردی واس من
نمخوری، ضرر به جون من می‌خوره؟ نه دختر! از ریخت
می‌افتی، دو رو دیگه هیچکی نیگا چیم نمکندت! خوددانی!
بعد هم نالان زانویش را گرفت و بلند شد. عاطفه از خدا
خواسته سفره را رها کرد، کاغذهایش را برداشت و با
موبایلش رفت پایین. صدای غرغر خانم‌آغا بلندتر شده بود
اما اعتنا نکرد!

کنج حیاط روبه‌روی باغچه‌اش، درست کنار آبگرمکن
نشست و پتو را دورش پیچید. این خانه شبیه قصر سیاه
کارتون‌های بچگی‌اش بود که ساحره‌ای او را دزدید و
تویش زندانی کرد! هزار سوراخ داشت که می‌شد تویشان
چپیدا! هزار درد داشت که دیوارها دیده بودندش و هزار...
بغض نشکسته و آرزوهایی که کفن پیچ شده، توی سینه‌ی
دیوارهایش دفن کرد! زل زد به باغچه‌ی نصفه نیمه‌ی روبه
رویش! دلش را انگار کسی شخم زده و بعد مثل خاکی بی
ثمر رهایش کرده بود! تنش مثل قبر بدون مرده بود. درست
یک کالبد بدون روح که وقتی درد بهش مستولی می‌شد،
دوست داشت عربده بزند و بگریزد از این کالبد وحشی
خائن به روحش. مداد را محکم روی کاغذ کشید.
می‌خواست ناخن روی آجرهای خانه بکشد و پیام ندهد به
تینو اما... دوباره دردهایش داشت شروع می‌شد! هر بار

همین بود! آن قدر کنار می‌رفت تا درد از پا بیندازدش و بعد... جان بدهد کنار جان گرفتن از آن گرد کوفتی! گوشی را برداشت تا پیام دهد اما صدای تق تقی از در پیلوت آمد. گوش‌هایش تیز شد. تنش اما سست شد درست عین یک مرده! صدای او را شنید که با تلفن حرف می‌زد: «خب مَث آدم می‌گفتی قضیه چیه تا پیام همونجا!... می‌دونی چه اعصابی ازم داغون شد سر این ماشین؟! می‌دونم چه بلایی سرش بیارم بی‌شرفِ لشو!» تپش قلبش کندتر شد! صدای فندک زدن را شنید و بعد دوباره صدای او را: «صبح مرخصی می‌گیرم، میام همونجا! حالا اوراق که نشده؟!»

رسیده بود چند قدمی‌اش! صدای هر هر گرفتن آب‌گر مکن را شنید!

«یعنی چی که لازم نیست؟ نباید بفهمم چطوری...» مکث کرد. عاطفه چشم‌هایش را بست و یاشار سر برد کنار آب‌گر مکن. با دیدنش در آن کنج و با آن وضع، چنان شوکه شد که صدای پیام را چند لحظه نشنید! فکر کرد دخترک مرده! بدون قطع کردن گوشی کمی نزدیک رفت و سرش را خم کرد سمتش که با باز شدن چشم‌های او پلکی زد. نور لامپ زرد توی حیاط، زده بود به چشم‌هایش! انگار دو گوی یخ‌زده‌ی زرد مقابلش بود! صدای پیام توی گوشش بود که با اکراه نگاه از چشم‌های دخترک گرفت! قلبش محکم می‌کوبید! انگار که مثل زنگ‌های ورزش دوران دبیرستانش، هزار و یکمین دراز و نشست را رفته باشد! آن

سال‌ها رکورد ورزشی می‌زد و این سال‌ها رکورد
گندشانی و بدبختی!

۴۵

چرا نمی‌فهمید مرگ قلبش چیست! پشت کرد به او و جواب
پیام را داد.

_موش دیدم پشت آبگرمکن! جا خوردم! صبح می‌بینمت!
بعد هم با خداحافظی کوتاهی گوشی را قطع کرد. خم شد
سمت آبگرمکن و با اطمینان از شعله‌اش ایستاد برود اما
صدای آرام عاطفه را شنید:

_اگه... مرد بودمم، عین جزامیا نگام می‌کردی؟
تلخ و تند بود. عین عقرب نیشش زد:

_خوبه می‌دونی کمتر از جزامیا نیستی؟
_اگه نیستم... چرا ... نجاتم دادی؟

نگاهش کرد. عمیق. طولانی. شاید با حسرت! توی دلش
ساده‌لوحانه و با احساسی که دوست داشت با دختری به
سادگی او شکل بگیرد، خط کشیده بود روی داغ نرگس و
حالا... درونش بیش از نفرت، دلخوری بود! دلیل این
دلخوری را نمی‌دانست. از خودش بود یا سرنوشت یا... او
که زیبا بود و پر از دردهایی که ازشان می‌گریخت! گیج
بود بین افکارش که او کمی جلو کشید و پایین شلوار

گرمکن یاشار توی دستش جمع شد. یاشار شوکه کشید عقب
و اشک دخترک چکید:
_می‌شه منو... بکشی؟!
یاشار وامانده و مبهوت نگاهش می‌کرد که عاطفه زد زیر
گریه:

_تورو خدا... هیچکی نمی‌فهمه...
یاشار پایش را چنان عقب کشید که دست دخترک خورد
کف حیاط و پای خودش به گوشه‌ی آبگرمکن! قلبش داشت
می‌ایستاد! صدای هانیه توی آن آشفته بازار آمد که می‌گفت
شام آماده است!

عاطفه خودش را پشت آبگرمکن کشید و یاشار تلوتلو
خوران خودش را توی حمام انداخت. بدون آنکه لباس‌هایش
را در بیاورد آب سرد را باز کرد روی سرش! انگار زیر
آب گیر کرده بود. داشت خفه می‌شد! این دختر چه دردی
بود دیگر؟! چرا دل وامانده‌اش دست و پا می‌زد وسط آن
همه درد؟

شب به خیر 

من جاش بودم بغلش می‌کردم بچه‌امو (٩٩٩) حلال اندر حلال
هم بود! حالا کدومشون، بماند؟!?

بریم تو فاز بعدی یا زوده؟ (٩٩٩)

منظور از فاز، چسباندن به سقف آسمان هفتم می‌باشد و
لا غیر! ﴿۴۶﴾

۴۶

آن قدر پهلوی به پهلوی شده بود که تمام دنده‌هایش درد می‌کرد.
بدتر از همه، آن زخم پهلوی‌اش بود که داشت کهنه می‌شد.
نشست روی رختخوابش. سرش را بلند کرد و ساعت را
نگاه کرد. شش و نیم صبح بود. هانیه هم تا دو ساعت پیش
با گوشی‌اش ور می‌رفت و نمی‌خوابید! بی‌قراری مثل
بیماری مسری است! جوری سرایت می‌کند که تا شخص
ناقل خوب نشود، باقی هم به دردش دچارند! سرش را که
روی بالش برگرداند، چشمش افتاد به اسب چوبی روی این.
چندثانیه نیم‌خیز ماند و بعد پتو را کنار زد. اسب را
برداشت و نشست لب مبل! یادش بود که وقتی پدرش این را
داد برایش ساختند؛ چقدر تمام بچه‌های فامیل حسودی کرده
بودند! وقتی بزرگتر شد، دید که یه عده نمونه‌اش را
خریده‌اند اما هیچ‌کدام اسب‌های چوبی او نبودند. به خیال
کودکانه‌اش سوار بر هر کدامشان تا ته دنیا می‌تاخت و کمی
که بزرگتر شد و عقلش به دوست داشتن‌ها کشید، نرگس
را هم روی زین می‌نشاند تا به دل جنگل‌ها بزند. یاد عکس
سه در چهار افتاد. توی محفظه زیر همین اسب گذاشته

بودش! اسب را چرخاند و عکس را برداشت! روزی که از
توی کارگاه تولیدی پیدایش کرد، فکر کرد این عکس مال
نرگس است اما وقتی یک روز نشانش داد و او با خنده
گفت که چشم‌های این دختر روشن است، فهمید اشتباه کرده!
اشتباه بزرگی هم کرده بود و این را از همان روزی فهمید
که پدر و مادرش توی اتاق دعوایشان شد و جای محبت
همیشه مشّت و لگد بود که پرت شدند. آن روز این اسب
رویایی‌اش هم در امان نماند. پدرش کوبیدش به دیوار و از
وسط دو نیم شد! دوید وسط اما جای برداشتن اسبش، جلوی
مادرش ایستاد و خشمش را ریخت توی دست‌های لرزانش و
پدرش را عقب هول داد! آن قدر خشم و بغض توی
صورتش بود که مثل سد شد مقابل پدرش! او که با سرعت
از خانه بیرون زد، توی بغل مادرش چرخید و با هم گریه
کردند! بعدها فهمید چرا مادرش آن روز کتک خورده! آن
افیون لعنتی را پیدا کرده و توی خلا ریخته بود! هیچ وقت
آن گریه‌ی تلخ یادش نرفت، حتی روزی که پدرش سعی
کرد این کراسل شکسته را ترمیم کند و دل پسرک را به
دست بیاورد اما میان لبخندها و چشم‌های بی‌حالش فندک و
پایپ و خورده شیشه را شناخته بود! کم کم دفن شدند زیر
گردی که برای اوج گرفتن همه چیزشان را سوزاند.
مسئولیت را. پدری و عشق و آبرو را...
با شنیدن صدای تق در از توی حیاط، گوش‌هایش تیز شد!
انگار در ورودی ساختمان باز شده بود! با اولین ذهنیت،
پاتند کرد و قبل از اینکه عاطفه از در حیاط بیرون برود،
کشیدش داخل! دخترک از ترس رو به مرگ رفت اما یاشار

انگار گیر بود بین همان روزی که اسبش به خاطر آن گرد و درد بی‌درمانش شکست! در را بست و او را پشت سر خودش کشید تا توی حمام راه‌پله! وقتی تن نحیف عاطفه خورد زیر دوش کهنه و آب توی لوله ریخت توی سرش، چشمانش را بست و با اولین چیزی که به ذهنش رسید، کیفش از دستش افتاد! یاشار بی‌خبر از احوال او نزدیکش شد. با اینکه سعی در پایین نگه داشتن صدایش توی آن فضای لخت داشت، اما باز هم اکو می‌شد!

_این کوفتو از کجا میاری؟ از اون پارک؟

عاطفه با حالتی هیجان‌زده و متوحش، با لب‌هایی سفید و صورتی که آب دوش رویش راه گرفته بود، زل زده بود بهش! بی‌جواب و مسخ‌شده! یاشار نزدیکش شد:

_لالی مگه؟

_می‌خوای برام بخری؟

_چند نفر برات خریدن؟

انگار یک شمشیر سمی را می‌کردند توی شکم دخترک و درمی‌آوردند! مزه‌ی خون توی دهانش بود! خون دل! چرا سال‌ها بود این خوراک روز و شبش بود و عادت نمی‌کرد؟

_یادم نیست!

بی‌پروایی اش در جواب دادن، یاشار را غافلگیر کرد. عاطفه با دهان باز نفس کشید.

قفسه‌ی سینه‌ی یاشار از کراهت و نجاست فکر توی سرش، به جوش افتاد و یک دستش به یقه‌ی بافت شل او زیر چادرش چسبید. پدرش انگار پشت سر دخترک ایستاده بود و فندک می‌گرفت زیر یک تکه زرورق. حالش بد بود:

پس چرا اون روز تو کوچه داشتی می‌لرزیدی؟ تو اگه
هرزگی می‌کنی واسه این گردِ کوفتی چرا دنبال عزرائیل
می‌گردی؟

چون دلم واسه بابام تنگ می‌شه!

گفت و قطره اشکش روی صورت یخ‌کرده‌اش سر خورد!
یاشار با ناباوری نگاهش کرد. تصویر پدرش محو شده بود
و حالا... یک جفت چشم روشن پر آب و خسته رو به روبه
رویش بود! دستش از یقه‌ی او شل شد. آب چکه‌چکه از
شیر کهنه روی زمین می‌ریخت و درد گردبادی بود که
دور تن آن دو می‌پیچید! یاشار دست روی صورتش گذاشت
و پشت بهش ایستاد. عاطفه دست کشید به صورت خیسش.
برای گوش‌اش اس‌اس آمد و صدای تیزش توی حمام
پیچید! عاطفه می‌دانست تینوست! بی‌آنکه به گوش‌ی نگاه کند
خواست رد شود اما صدای آرام یاشار نگهش داشت:

بابات کجاست؟

عاطفه جواب نداد و خواست برود که یاشار آستین بافتش را
کشید و نگهش داشت. با خشم تکرار کرد:

بابات کجاست؟

مرده! هیچکیو ندارم!

نگاه یاشار درست مثل دو دست قوی بود که هر لحظه دور
گلوش محکم‌تر می‌شد! بی‌اختیار در واکنشی عصبی یاشار
را هول داد عقب و سمت در رفت اما درست قبل از بیرون
رفتنش ایستاد و برگشت سمت یاشار:

__چی می‌شد اگه... نمی‌فهمیدی؟

__خوب شد که فهمیدم!

عاطفه تلخ نگاهش کرد. انگار توی چشم‌هایش کسی را سر
بریده بود! سرخ بود. رنگ خون! اما چیزی نگفت!
یاشار هنوز نگاهش می‌کرد که عاطفه گوشه‌ی چادرش را
گرفت و بالایش کشید. وقتی درخانه بسته شد، محتوی
معدده‌اش به گلوش هجوم برد. جوری که مجبور شد بنشیند
همان جا گوشه‌ی حمام! درست جایی که عاطفه ایستاده بود!
آنقدر بالا آورد تا نیمه جان کنار دیوار افتاد! داشت وجدان
و آدمیت را از ته جانش بالا می‌آورد! هنوز آب داشت چکه
چکه می‌ریخت روی زمین!

*

در ماشین را بست و نگاهی به تمام زوایایش انداخت. پیام
با لبخندی کجکی چرخید سمتش:

__چیه؟

یاشار بهش نگاه کرد:

__نمی‌خوای بگی از کجا پیدا شد؟

__شکایت کرده بودم. یادت نیست؟ چند روز یه گوشه پارک
بود، ملت زنگ زدن آمار دادن، بعد فهمیدن ماشین منه!

__پس چطو سالمه؟

پیام شانه‌هایش را بالا انداخت و استارت زد:

_برم کارواش؟

یه چیزی را این وسط نمی فهمید اما حوصله نداشت بهش
گیر دهد! با صدای آرامی گفت:

_نه با مترو می رم! فقط پیام، یه موتور و کاسکت می خوام
چند روز... می تونی برام جور کنی؟
ابروهای پیام جمع شد:

_واس چی؟

_لازم دارم! یه دست لباس موتور سواری داشتی تو
عکسات، اونم برام بیار اگه می ری خونه بابات!
پیام با بهت کامل نگاهش کرد:
_مشکوک نیستی یاشار؟

_چرا!

_خب؟!

_بذار بفهمم قضیه چیه بهت می گم! فقط اگه تونستی اینا رو
جور کنی یا جایی رو پیدا کردی که چند روز با هزینه کم
اجاره میدن بهم بگو! زود می خوام.
پیام با چشم هایی کنجکاو زل زد بهش:
_می خوای پاشی از این خونه؟
_آره!

ابروهای پیام باز شد:

_من فکر کردم به خاطر ماشین خواستی کله صبح ببینیم
همو! حالا... چرا؟

یاشار سمتش برگشت و نفسی گرفت:

_به جون پیام تو شیش و بش بودم تا شده قرض کنم و
تاوان ماشینتو بدم، وقتی دیدم پیدا شد...

_خب ببند دهندو! بگو چرا می‌خوای پاشی؟
 _شاید بعد گفتم بهت! الان بی‌خیال! پیام کمی نگاهش کرد و
 بعد چرخید سمت فرمان! استارت زد و گفت:
 _خودم موتور دارم، سعی می‌کنم برات بیارم! منتها خونه
 شاه بزرگ خاندان ماست! یه جوری از پارکینگ کش
 می‌رم، می‌رسونم بهت! فقط پلاکشو باید دست‌کاری کنیم!
 _چرا؟
 _چون هر چی از اون خونه بیاد بیرون حکم دزدی داره!
 یاشار با ناباوری لبخند تلخ پیام را نگاه کرد. زندگی آن‌قدر
 عجیب بود که هر چه پوستش را می‌کند باز لایه‌ای
 عجیب‌تر و سخت‌تر رو می‌کرد.

*

جمعه به خیر 
 اینم به جبران چهارشنبه که پست نداشتیم 

۴۸

پیلوت :
 وقتی گفته بود چندروز مرخصی صبح را می‌خواهد
 صناعی کمی نگاهش کرده و در آخر گفته بود که «خیر
 باشه» ولی همکارانش از روز سوم شروع کرده بودند به
 متلک گفتن! اینکه سر و گوشش می‌جنبد و حتی یکی‌اشان

به خنده گفته بود که «قدیما ماها باید سوار اسب سفید می‌شدیم بریم دنبال زید و یار و تهش دختر آفتاب مهتاب ندیده همسایه! الان دیگه با شاسی بلند سرخ ماتیکی میان بلندمون می‌کنن» خون، خورش را خورده بود! معلوم بود منظورش به ماشین آرام است اما اعتنا نکرد که بل نگیرند، خوشمزه‌ی دیگری هم گفته بود که رفیقش افاضات کرده که «حالا انتخاب پدرمون پا خودمون نیس، اما پدرزنمون که با خودمون! اینو گند بزنینم، باید بریم چرا!» کلافه از پای ناهار بلند شده بود و شنیده بود مرتضی که توی همکارانش باهاش مچ بود، گفت «حالا تو که با زیدت نرسیدی به جایی داداش، بقیه عرضه دارن، کجاست می‌سوزه؟!» و باز شنیده بود «جاییم که نمی‌سوزه، هر کی یه جور تا می‌کنه و حال می‌کنه، منتها خودشونو به موش‌مردگی نزنن. مام می‌دونستم انعام نگرفتن، کولمون می‌کنه و می‌شینیم رو شونه سعادت آباد، نمی‌گرفتیم. والا» گوش نکرده بود که دیگر چه بلغور می‌کنند! رفته بود سرکارش. توی محوطه‌ای که همه آرام را دیده بودند و فکر می‌کردند مخش را زده، تمام ذهن او پر از عاطفه بود و صورت بی‌روح و حال روز آخرش! آرام باهاش تماس گرفته بود و خواسته بود ناهار باهم باشند اما بی‌حوصله رد کرده بود! بعد که موبایلش را چک کرد، ۱۰۰ میلیون واریزی دوم را دید! و این یعنی پای قرار نانوشته‌ات بمان! می‌دانست او توی هتل پدرش مدیریت می‌کند و می‌خواست بعد از تمام شدن کارش آنجا برود! آن قدر کار کرده بود آن روز که حس می‌کرد پاهایش خواب رفته. این سرمایی بودن و کاری که مدام با

آب سرو کار داشت، هیچ همخوانی‌ای نداشت اما چندسال پیش برای یک دیپلمه کم‌سن و سال کاری جز حمالی نبود. یادش نمی‌رفت که با چه ذوقی به نرگس گفت کار پیدا کرده و او با خجالت آن زنجیر و پلاک را بهش داده و گفته بود همیشه گردنش بندازد تا خدا حافظش باشد! سوار موتور شد و قبل از راه افتادن، شماره‌ی آرام را گرفت تا مطمئن شود او هنوز هتل است اما با شنیدن صدای گرفته‌اش، پایش روی زمین ماند و با تعجب پرسید چه شده و آرام گفته بود که حال پدرش بد است و بیمارستان هستند! بلافاصله پرسید کدام بیمارستان و نیم ساعت بعد آنجا بود! کاسکتش دستش بود و جلوی پذیرش خم شد تا سراغ فرزین را بگیرد که صدای آتیلا را شنید:

__تو اورژانسه عمو!

همان‌طور خمیده برگشت و نگاه معنادار آتیلا را دید. سلام گفت و حال عمویش را پرسید که آتیلا جلو رفت و دستش را سمت او دراز کرد:

__بهتره! شاید به خاطر بی‌قراری آرام قبول کنه که امشب بستری شه!

اینکه تعجب نکرده بود از حضورش یعنی یک چیزهایی شنیده یا می‌داند در موردش! سعی کرد مقابلش محکم باشد: __خب پس به خیر گذشته!

__نمی‌خوای ببینیشون؟ آرام پیش عموئه! لابد اون خبر داده دیگه!

خودش هم نمی‌دانست او زیادی خونسرد و غیرطبیعی است یا خودش از بس دیدگاه تلخی دارد، نمی‌تواند با این حجم

روشن فکری کنار بیاید! توی چشم‌هایش دنبال سرنخی در
لایه‌های زیرینش می‌گشت! هر چند که آدم‌شناس قابل‌ی نبود!
فقط او مدام سر بزنم که اگر کاری ازم برمی‌آید، انجام
بدم!

کاری مهم‌تر از بودن کنار آرام؟ حتما الان باید بیشتر
کنارش باشی.

تفکیکش سخت بود که او متلک می‌گوید یا واقعا آرام در
مورد کنار کشیدنش صادق بوده! با لبخند آتیلا کمی جا
خورد و او گفت:

چرا عین آدمای گیج نگاه می‌کنی یاشار؟ من درمورد تو و
آرام یه حدسایی زدم! از همون شب توی مهمونی که او مد
پیشست! بالاخره دختر عمومه. می‌شناسمش که الکی برای
کسی نوشابه باز نمی‌کنه و غذا تعارف نمی‌زنه! کلا آدم
باهوشی‌ام!

بعد هم با چشمکی دست گذاشت پشت کتف او و هدایتش
کرد سمت خروجی!

از اینور هم راه داره. دیدم آرام بهت گفت بیمارستانه!
پیش خودم گفتم پیام پذیرش دنبالت که سرگردون نشی چون
توی اورژانس آنتن نیست!

باد سرد به صورت جفتشان زد و یاشار سمت آتیلا
برگشت:

چرا اونوقت؟

بالاخره یه اتفاقی داره بین تو و آرام می‌افته!
و تو با این موضوع مشکلی نداری!

_منم مثل آرام تمایل زیادی به این جریان نداشتم اما به
خاطر آتیه!

یاشار از صراحت او جا خورد و خیره ماند به آتیلا.
چهره‌ی او غمگین بود:

۴۹

_آرام حتما از آتیه برات گفته! محاله نگفته باشه! چون پیدا
کردنِ اون براش از هر چیزی باارزش‌تره! به خاطر همینم
بود که با پیشنهاد عمو جنگید و قبل از من نه گفت!
_یعنی اگر نه نمی‌گفت، تو می‌گفتی؟

_بگم نه که دروغه اما واقعا به این زودیا نمی‌شد خوش‌بین
بود! منم پیش خودم می‌گم شاید آتیه برگرده!

با مکث بازوی او را گرفت و سمت اورژانس رفت:

_خیلی فرصت هست که حرف بزنیم یاشار! الان هم اینا
رو گفتم که مثل دوتا دوست کنار هم باشیم، نه رقیب!
همین‌که آرام خوشحال باشه، برای من خیلی مهمه! تو یا
یکی دیگه فرق نمی‌کنه اصلا! مهم اینه که آدم بالیاقتی
باشه!...

یاشار لبخند کمرنگی از صمیمیت او زد و تشکر کرد که
آتیلا انگار که چیزی یادش آمده باشد، دوباره گفت:

_راستی مشکل خواهرت حل
شد؟

هنوز نه! ولی حل می‌شه!

خیالت از رفیق من راحت باشه! مری که پیشش باز!

آره حتما! تازه دیروز زنگ زدم بهش که وکالت‌نامه بنویسه!

رو هزینه‌ها اصلا بهش اصرار نکن! چون من بهش سفارش کردم یک ریال هم ازت قبول نکنه!

اینطوری باشه میرم سراغ وکیل دیگه!

آتिला در را هول داد و بالبخت گفت:

اونوقت قید دختر عموی منم بزن!

بعد هم قبل از اینکه به یاشار فرصت زدن حرفی را بدهد، برای آرام دست بلند کرد که با هم دیدشان! از روی صندلی بلند شد و یاشار با دیدن هاله‌ی سرخ زیر پلک‌های او در صورت بی‌آرایشش یک‌دفعه یخ کرد! چقدر تصویر عاطفه پیش چشمش واضح بود!

با سلام آرام، سری جنباند و حالش را پرسید و او شانه بالا داد و اشک‌زیر پلکش را گرفت:

بهم نگفته بود قلبش مشکل پیدا کرده! داشت پیپ می‌کشید که یهو افتاد! حالا می‌گن احتمالا یکی از رگای اصلی قلبش گرفته و باید آنژیو شه! الانم بردنش برای اسکن قلب! یاشار سعی کرد دلداری‌اش دهد:

چیز خطرناکی نیست! نگران نباش! بشین من برم یه چیز شیرین بگیرم که بخوری. رنگت پریده!

مهربانی‌اش نگاه دخترک را روی چشم‌های روشن و قهوه‌ایش ثابت نگه داشت که آتिला با لبخند گفت:

_بشین یه ذره حال این دخترعموی خوشگل ما رو خوب
کن! من سفارشتو می‌گیرم!
آرام خنده‌ی کم‌جانی کرد اما یاشار کلافه بود! کلافگی‌ای که
از چشم آرام دور نماند! کنار او روی صندلی نشست و آرام
نفسی گرفت:
_به نظرت آتیلا چه جور آدمیه؟
یاشار نگاهش کرد:
_از نظر من همه بدن، مگر اینکه خلافت ثابت شه!
_اما به نظر من تو همه رو مثل خودت می‌بینی توی
صداقت و انسانیت!
_اون پولی که ریختی، حرف از قرارداد می‌زنه نه یه
انسانیت محض!
_همه‌ی آدم‌ها معامله می‌کنن.
_تو دیگه ته خوش‌بینای عالمی!
_نه در مورد همه!
داشت کار برای یاشار سخت می‌شد! دست به پیشانی‌اش
کشید:
_مطمئنم اگه نیازی نداشتی با کسی حرف بزنی یا
پسر عموت زودتر رسیده بود...
_بازم دوست داشتم تو اینجا باشی!
انگار به یاشار برق وصل شد. مبهوت بهش خیره شد و
آرام آب دهانش را قورت داد:
_اگه این بازی واقعی شه، تو...
_یه بار عاشقی کردم واسه هفتاد پشتم بسه! سر جدت از
سر تنهایی، منو آویزون دلت نکن خانوم!

انگار باری بزرگ نشست روی شانه‌های نحیف دختر
جوان! نگاهش چنان بار دلخوری‌ای داشت که یاشار را
مجبور کرد بلند شود و شروع کند به راه رفتن و با یک
سوال او متوقف شود:

__کسی تو زندگيته؟

یک جفت چشم آمد مقابلش! دهانش تلخ شد. طعم نفرت زد
زیر کاسه‌ی داغ دلش! حباب‌های احساس ازش می‌زد
بیرون اما محکم سمت او چرخید و گفت:
__نه! نمی‌خواهم کسی رو توی زندگیم راه بدم! چون هر بار
اشتباه کردم!

هر بار! هر بار! ... در مورد عاطفه هم اشتباه کرده بود!
نمی‌خواست سه باره ببازد! آن‌هم با دختری که هیچ‌جوره
وصله‌ی تنش نبود!

سلام. شنبه به خیر 

۵۰

لب موتور لمیده بود و با نوک کفشش ضربه می‌زد به
زمین. هم‌ریتیم با بارانی که بی‌صدا و نرم می‌چکید کنار
ضرباتش! یک هفته بود که صبح‌ها کارش پرسه زدن توی
این پارک بود. درست از روزی که دنبال عاطفه را گرفت
و دید که توی این پارک گم شد! حدس زد که با ماشینی از

سمت دیگر پارک رفته! به همین خاطر موتور پیام را گرفت تا اگر با ماشینی رفت، این بار ازش جا نماند! باید این جریان را یک سره می کرد! دائم حالش از آن روز بد بود! نمی دانست چه غلطی می خواهد بکند اما حداقلش این بود که ساقی اش را پیدا کند و ماموری را سراغش بفرستد. همین! اما وقتی به پلیس خبر داد که به این پارک مشکوک است و گویا تویش اتفاقاتی می افتد، چند سوال ازش پرسیده بودند و در نهایت گفته بودند رسیدگی می کنند. اما در ذهنش چرخ خورد که این موضوع ساده انگاری شاید از نشانه های پاک سازی یک منطقه باشد! اگر مدتی از یک جایی غافل می ماندند و نطفه ی اعتیاد درش بسته می شد، حتما برنامه ای برای سقطش می چیدند! این پارک هم انگار خیلی وقت بود که رها شده بود به حال خودش! ساعت را نگاه کرد و پایش را روی رکاب موتور گذاشت. نه بود و هنوز خبری از او نبود اما وقتی سوییچ موتور را چرخاند، او را دید که فرو رفته بود میان چادر مشکی اش و بدون نگاه کردن به اطرافش، با قدم هایی سنگین سمت پارک می آمد! چشم های یاشار به کفش های سیاه و ساده ی او بود! شاید وزنه ای سنگین بهش وصل بود و نمی دید! انگار که کسی او را به دنبال خود، افتان و خیزان می کشید! فوری موتور را همان جا به میله ای بست و دنبالش پا تند کرد. یاشار پشت به پشت او، خودش را پشت درختان تنومند می کشید تا نبیندش و پیش می رفت! هر چند که آن قدر غرق در احوالات نحس خماری بود که متوجه اش نمی شد! حدسش درست از آب درنیامد. او از سمت دیگر پارک

رسید به پشت کتابخانه‌ای که بار قبل ندیده بودش! به خاطر جدا شدن پارک با فنس‌ها از خیابان، فکر می‌کرد که تا تهش رفته اما اشتباه کرده بود. درخت‌های تنومندتر و تو در تو با ساختمانی آجری و کهنه نشانه‌ای از قدمت آنجا داشت. گویا پارک را بعدا وسعت داده بودند و اینجا را جدا کرده بودند! اطراف کتابخانه دیوار بود جز یک قسمت انتهایی و قدیمی که انگار دیوار پارک ریخته بود و فنس را موقتا جایگزین کرده بودند! جهنم تازه از آنجا شروع می‌شد! تیپ آدم‌هایی را که پرسه می‌زدند خوب می‌شناخت! چند دقیقه حواسش به جوانانی که دور هم جمع بودند و مثلا مطالعه می‌کردند، پرت شد و از عاطفه جا ماند ولی دیدش که رفت تا پشت کتابخانه! قدم‌هایش را تند کرد. باران تندتر شده بود و قطره‌های پشت هم به زمین می‌خورد. انگار زمین آنقدر کدر و پر از کثیفی بود که هیچ بارانی نمی‌توانست بشویدش! بلکه هر آبی که بهش می‌خورد سیاهی و رد پای اهالی زمین را بیشتر نشان می‌داد! باد سرد کم‌جانی هم شروع شد! فاصله زیاد بود و صدای موبایل عاطفه را نشنید اما دید که او با دست‌هایی لرزان جواب داد و حین حرف زدن سر به دو طرف چرخاند. از آنجایی که ایستاده بود؛ نمی‌توانست ببیند کجا رفت! حس گسی جانش را جمع کرد. کمی که جلو رفت، ساختمانی کوچک‌تر پشت کتابخانه دید که گویا به هم راه داشت. عجیب بود که جایی شبیه پیلوت ساخته بودنش! قطعا عاطفه آنجا بود! کسی توی سرش داشت هوار می‌کشید که برو جلو و بکشش بیرون اما پایش همچنان چسبیده بود به کف

زمین و نگاهش به آن کنج! معلوم نبود دارد آنجا چه اتفاقی می‌افتد! اگر پیش می‌رفت ممکن بود هزار و یک دردسر درست شود ولی نمی‌توانست هم بایستد! تا بخواهد تصمیم بگیرد، صدای همهمه و دویدن‌ها آمد! نفهمید عاطفه از آن ساختمان بیرون زد یا جای دیگری بود اما مرد میان‌سالی قبل از او شروع کرد به دویدن! عاطفه را از پشت سر می‌دید. دیگر مکث نکرد و جلو رفت. حدسش درست بود! اقدام شده بود روی پارک! بعید نبود خودشان را هم در جهت پاکسازی آن منطقه دستگیر کنند! وسط بلبشوی زندگی‌اش همین یک نسخه را کم داشت! حال عاطفه خوش نبود و داشت دنبال آن مرد می‌رفت که با کشیده شدن بازویش، ترس‌خورده چرخید و با دیدن یاشار کم مانده بود پس بیفتد اما صدای او را از میان دندان‌های کلید شده‌اش و پشت کاسکت مشکی شناخت:

__اگه می‌خوای گیر نیفتی بجنب!!

رنگ از رخ عاطفه بیشتر پرید! صورتش سفید سفید بود! یاشار مشتش را باز کرد و وقتی مطمئن شد دستش خالی است او را دنبال خودش کشید. مجبور بودند از روی فنس‌های ته پارک به محوطه‌ی بیرونی بپرند وگرنه تمام ورودی‌ها پر از پلیس بود! وقتی یاشار ایستاد! عاطفه ماند عقب! بدون آنکه فکر کند او را بلند کرد و مجبورش کرد پا روی سیم‌های مشبک بگذارد. عاطفه تعادل نداشت و از سمت دیگر خورد زمین. یاشار فوری پرید سمت دیگر و بلندش کرد. نگران بود ولی به ماندن و گیر افتادنشان نمی‌ارزید!

انگار مرکز حمله هم همان ساختمان‌ها بود که این طرف خلوت‌تر بود و عده‌ای که راه دررو بلد بودند، از روی فنس‌هایش می‌پریدند! زیر بازویش را گرفت و با هر سختی‌ای بود رسیدند کنار موتور! آن قدر تند دویده بود و اضطراب داشت که قفسه‌ی سینه‌اش درد می‌کرد! سوار شد و صدای همهمه به گوش جفتشان رسید. انگار آن قسمت لو رفت و نیروها داشتند راه را تازه مسدود می‌کردند!

او هم اگر موتور را آنجا پارک نمی‌کرد، محال بود بتواند از بین پلیس‌ها بهش برسند! در واقع کتابخانه تا نیمه‌ی پارک، مثل کوچه‌ای بزرگ و بلند بود که به خاطر کتابخانه و ساختمانش، انگار از پارک جدا می‌شد! صدای ایست گفتن و فرارها توی گوش عاطفه بیشتر بود! یاشار خودش را روی موتور جلو کشید و با سر اشاره زد که بشین! اما عاطفه عقب رفت. یاشار نقاب را بالا زد: _ می‌رسن الان! د بشین!

_ مگه نگفتی... ازم حالت به هم می‌خوره؟ قفسه‌ی سینه‌ی یاشار تنگ شد و زل زد بهش که عاطفه باز عقب رفت و تا خواست بدود ماموری را دید که از پارک بیرون آمد. با ترس عقب‌گرد کرد که یاشار دستش را کشید. می‌ترسید... از مردها... از پلیس... از دستبندهای سرد و

تخت‌هایی که رویش هیچ‌وقت نخوابید و فقط کابوس مرگ
را دوره کرد رویشان! حالش خوب نبود و با کشش دست او
نشست پشتش و سرش را تکیه داد به آدمی که اگر می‌شد
می‌توانست برایش بمیرد!

وقتی او با پاکت آب‌پرتقال آمد و دید که عاطفه توی خودش
جمع شده و می‌لرزد، نشست کنارش! آب‌میوه را سمتش
گرفت ولی عاطفه بلند شد برود که یاشار دستش را گرفت:
_کمکت می‌کنم ترک کنی!
شل شدن تن او را حس کرد. انگار در کسری از زمان مرد
و زنده شد!

برگشت سمتش! مردمک‌هایش هم می‌لرزید! یاشار ایستاد
روبه رویش و چادر کج و معوج او را روی سرش درست
کرد:

_حیفی واسه این منجلاب!

_نمی‌تونم!

یاشار نگاهش کرد و خواست حرفی بزند که عاطفه عقب
رفت. یاشار بلندتر گفت:

_نمی‌خوای مَث آدم زندگی کنی؟

عاطفه عقب برگشت و از همان فاصله گفت:

_زندگی... نمی‌کنم من! تو... چی... می‌دونی ازم!
یاشار نزدیکش شد و گفت:

_هیچی! فقط می‌دونم بیخودی بعد فرارم از جهنمی که بابام
درست کرد، تو سر رام سبز نشدی! بذار کمکت کنم...
جوونی... می‌تونی!

_نمی‌تونم!... تنم ... درد می‌کنه!
سر تکان داد و نمی‌توانم را چندین بار تکرار کرد. یاشار
خواست دوباره مانع شود که او یک‌باره محکم و دودستی
زد تخت سینه‌اش و جیغ زد:

_درد می‌کشم بیش‌عور... عوضی... چرا اینجوری
کردی... چی می‌خوای از من...

یاشار متحیر زل زد به واکنش دیوانه وار او. مچ
دست‌هایش را گرفت و عاطفه هولش داد دوباره که برای
فرار از یاشار خودش خورد زمین. دو مرد و زن با
دیدنشان نزدیک رفتند و مردی یاشار را عقب کشید!
_چته مرد مومن؟ خواهرته، زننه، هر کی هست...
عاطفه جیغ زد:

_هیچکیم نیست این عوضی... مزاحمه... دزده...
یاشار مرد را کنار زد وبا بهت گفت:

_چرا دری‌وری می‌گی... عاطفه!
زنی کمک کرد عاطفه بلند شود ولی او دست زن را پس
زد و دوید سمت دیگر خیابان! یاشار خواست دنبالش برود
که زن با نفرت گفت:

_تو خونه کم می‌چزونی، یکی هم که عاصی می‌شه تو
خیابون می‌خواین یادش بدین که...
یاشار سمت موتورش رفت و مردی میان حرف زن رفت:

_چی می‌گی خانوم؟ دختره یهو قاتی کرد! من از اول دیدم رفت این بنده خدا براش آبمیوه خرید!
دیگر گوش نداد که آن‌ها چه می‌گویند. با سرعت رفت سمت خیابانی که عاطفه دویده بود تویش اما پیداش نکرد. انگار به آنی آب می‌شد و توی زمین می‌رفت! باران موهایش را خیس کرده بود و ریخته بودشان توی پیشانی‌اش! دور خودش چرخید و تهش با اه بلندی مشت کوبید روی فرمان موتور! سرش چند ثانیه روی دست‌هایش ماند و بعد با حرص سربلند کرد و به جهنمش را چنان داد کشید که چندنفر با شماتت و بهت برگشتند و نگاهش کردند اما گاز موتور را پر کرد و سعی کرد تمام زندگی‌اش را با حضور هر زنی که تا آن لحظه در ذهن و قلبش بود فراموش کند! اصلاً به او چه که آدم‌ها در جهنم دست و پا می‌زدند؟!

صبح به خیر ☺

پست پر هیجانی بود. بگیر و ببند منم دوست دارم. چه خوب بود با هم می‌گرفتنتشون. نه؟ شایدم گرفتن. اصلاً ایشالا که بگیرن ☺

مریضم نیستم. خسته‌ام فقط! ☺

با دو دستش کوبید به درهای آهنی سبز! داشت از سرما و درد می‌لرزید و تمام توانش همانی بود که گذاشته بود برای کوبیدن به درها! طولی نکشید که در باز شد و بدون جواب دادن به مردی که پشت در بود، رفت داخل اما چند قدم بیشتر نرفته بود که او چنان از پشت کشیدش که روی زمین افتاد و چادرش کنارش ول شد:

__کجا سرتو عین گاو انداختی پایین و می‌دویی زنیکه! بزنم...__

__هووووش... ببند فکو!

هوار تینو بود که به گوشش رسید. سر بلند کرد و تینو قیافه‌ی زار و داغونش را دید! مرد که اصلاً نمی‌دانست کیست و نمی‌شناختش، چند قدم پس رفت:

__شناسه آقا؟ من که...__

تینو جلو رفت و عصبی داد زد:

__نمی‌شناسی گوه می‌خوری صدای نکره‌اتو می‌اندازی سرت لاشخور!

خم شد سمت عاطفه و زیر بازویش را گرفت.

__چیزیت شد؟__

عاطفه با درد و بیچارگی یکی از دست‌های او را گرفت. صدایش می‌لرزید. مثل تمام جانش:

__دارم... می‌میرم!

تینو فوری بلندش کرد و او را برد سمت ساختمان:

یه ذره طاقت بیار... دیروز گفتم پاشو بیا... خودت نیومدی!

عاطفه دیگر صدای او را نشنید. توی اتاقی روی مبل بی‌قرار نشست. دلش می‌خواست تمام لباس‌های تنش را تکه‌تکه کند! روسری‌اش را از سرش کشید موهایش ریخت توی صورتش. توی چنگ گرفتشان که بلکه کشیدنشان کمی از دردش کم کند، حتی ثانیه‌ها درد روی دردش می‌گذاشتند. حس می‌کرد دیوارها پا در آورده‌اند و هر لحظه بیشتر نزدیکش می‌شوند! وقتی او بازویش را گرفت و کمی عقب کشیدش، دنیا را سیاه و سفید و در هاله‌ی محوی می‌دید! داشت میان قبری توی دردهایش می‌خوابید! خواست آن زهر سفید خانه‌خراب کن را بگیرد که تینو مچش را گرفت:

حرف بزنیم بعد...
با گریه گفت:

هر چی تو بگی... باشه! باشه!

چینی زیر پلک تینو افتاد و دستش شل شد. عاطفه نشست پایین مبل روی زمین. مواد داشت از دستش می‌ریخت. تینو نشست روبه‌رویش و دستش را محکم نگه داشت. سرش را خم کرد کنار صورتش و مشغول حرف زدن شد. صورت عرق کرده‌ی او که نیمه‌هوشیار پس رفت، نگاه تینو ماند به چشم‌های نیمه باز و رد عرقی که از همه‌طرف روی صورت و زیر گردنش جاری بود. زانویش را روی زمین گذاشت و خم شد روی صورتش!

آتی!

جوابش را نداد! دوباره صدایش زد اما باز جواب نداد که
نزدیک‌تر رفت و نفسش پخش شد روی صورت
عرق کرده‌اش! بی‌حسی و گرمای تن او و سوسه‌اش تا
ببوسدش اما دست او با تمام ناتوانی به یقه‌ی پلیورش
چسبید! ناله کرد «نکن!» تینو خودش را عقب کشید ولی او
را بلند کرد و گذاشت روی کاناپه! پتوی نازکی انداخت
رویش و بعد دست کشید روی پیشانی خیشش! مظلوم و
در خود فرو رفته و به‌سنگینی نفس می‌کشید. رفت بیرون.
یکی از بچه‌ها را صدا زد و سفارش داد جگر و فیله‌ی آماده
برای کباب بگذارند! بعد هم سراغ شهنام را گرفت که
فوری داخل آمد و با «بله آقا» گفتن سمتش رفت. تا نزدیک
تینو شد، چنان مشتی توی صورتش خورد که غافلگیری و
ضربه با هم پرتش کرد زمین! شهنام دو دستش را محکم
گرفت به بینی‌اش و از درد پیچید به خودش! از یکی از
اتاق‌ها بهرام بیرون آمد و با دیدن علت سروصدا دوید سمت
تینو:

__چیه تینو؟ چه غلطی کردی شهنام؟
اما او کنارش زد و با لگدی به پهلوی شهنام او را سیخ
سرجایش نگه داشت و با چشم‌های بیرون‌زده و ترسیده زل
زد بهش:

__به هوش اومد، میای کف پاشو ماچ می‌کنی می‌گی گوه
خوردم، فهمیدی یا نه بوزینه؟

شهنام با درد و ترس روی زانو نشست:

__آقا من نمی‌شناختم وگرنه...

__زر زیادی نزن! هر کیو شناسی یعنی عین خود گوسالته؟

بهرام کشیدش عقب و با چشم غره‌ای به شهنام گفت:

_نهمیده تینو! کوتا بیا حالا!

تینو سمت اتاق رفت و وقتی دید او هنوز خواب است، پشت پنجره ایستاد و خیره ماند به بارانی که می‌بارید! بهرام توی اتاق رفت و با نگاهی به دخترک، نوچی کجکی کرد و گفت:

_زرد کرد این یارو! چی شد حالا مگه؟

_گمشو بیرون!

بهرام اما ولش نکرد و جلو رفت:

_اینم یکی مٹ خیلای دیگه که اومد و رفت! داری بازیتو حسیش می‌کنی، اونم با یه دختر مُفَن....

وقتی یقه‌اش میان دست تینو کشیده شد، دست بلند کرد:

_خب! زیبای خفته!

گفت و کرکر خنده‌اش بلند شد. تینو ولش کرد و هولش داد سمت در:

_یه قهوه بگو برام بیارن!

_نوکرتم مگه؟ زبون داری شصت متر! فکر کردی منم زیردستم؟

گفت و رفت بیرون! تینو کلافه برگشت سمت عاطفه! یا باید بهش می‌گفت چرا توی آن خانه نگهش داشته یا قید خیلی چیزها را می‌زد و او را با خودش می‌برد تا از این حال مرگ درش بیاورد... اما هنوز آن قدر جای پایش محکم نبود که بخواهد برای خودش امپراطوری راه بیندازد! هنوز به خیلی‌ها احتیاج داشت ولی مطمئن بود یکروز از این خراب شده می‌رود و کسی به گرد پایش هم نمی‌رسد!

با صدای جیرجیر چرم مبل برگشت عقب و عاطفه را دید
 که جابه جا می‌شود! چشم‌هایش بی‌حال ولی باز بود. انگار
 که از اول هم برای ندیدن او بسته بودشان و حالا خیره
 مانده بود به سقف!

اول در را باز کرد و بلند گفت کباب‌ها را آماده کنند و بعد
 رفت سراغ عاطفه!
 دست روی پشتی مبل گذاشت و خم شد سمتش:
 _اوکی‌ای؟

نفرت توی چشم‌های خسته‌ی او باعث شد ضربه‌ای آرام
 روی گونه‌اش بزند:

_چته؟ باز ساختمت، قیافه اومدی؟
 دست او را بی‌حرف پس زد و خواست بلند شود که تینو
 شانه‌اش را گرفت و برش‌گرداند سرجایش! دودو زدن
 چشم‌هایش از ترس را دید ولی آن‌قدر نزدیک رفت که
 نفسشان توی صورت هم خورد:
 _کجا؟

_دست نزن... به من!
 تینو خیره شد به چشم‌های درشت و روشنش:
 _دلم تنگ شده بود برات!

عاطفه با ضعف هولش داد عقب و با راه آمدن تینو، نشست
روی مبل! سعی کرد چند نفس عمیق بکشد! می‌دانست کم
مصرف کرده! هنوز حالش بد بود. تینو که دید او
دست‌هایش را بغل کرده و بازوهایش را می‌مالد، گفت:
_آخر شب که پیرزنه خوابید، خودتو بساز. زیاده روی نکن!
صدای ضعیف او از ته چاه درآمد:
_چرا اذیت می‌کنی؟ چرا همه رو نمی‌دی بهم که...
_که یهو همه رو با هم بکشی و سنگکوب کنی؟
_به درک!

جیغ کشید:

_به جهنم! ...

تینو احوالاتش را می‌شناخت. وقتی زیرگریه زد، خواست
بغلش کند اما وقتی با انزجار پیش زد، نگاهش گیر کرد به
چشم‌هایی که تنفرش با همیشه فرق داشت. انگار برگشته
بودند به چند سال قبل!

همان روزهایی که جای عشق پرتب و تاب دخترک را
نفرت گرفت و بغض! درست از همان شبی که با هم سر
کردند و بعد فهمید فرید چه کرده و خودش را به اتاق او
رسانده!

عاطفه خواست بلند شود که تینو دستش را گرفت و با لحنی
سخت و محکم گفت:

_ساقیت نیستم بیای خودتو بسازی و برو که رفتیم بچه!
عاطفه سر چرخاند و طرفش. باز آرام بود و صدایش
می‌لرزید:

_پس کی هستی؟ ...

تینو سعی کرد دلش را به دست بیاورد. دسته‌ای از موهای
آشفته‌ی او را پشت گوشش داد:
_همون آدمی که کلی روزای خوب با هم داشتیم و می‌تونیم
داشته باشیم...
با نگاه خیره‌ی او ادامه داد:
_من هنوز مٹ همون روزا... بیشتر از اون روزا دوستت
دارم!
عاطفه حس کرد تمام محتوی معده‌اش به گلایش هجوم
برد.
_واسه همین بدبختم کردی...
_تو خودت خواستی!
دست‌های لرزان و کم‌جان عاطفه چسبید به دو طرف یقه‌ی
او و با خشم و نفرت گفت:
_تو موادو دادی دستم... تو منو نگه داشتی تو... اون...
ویلا... که... فرید...
_هر بلایی سر اون حروم‌زاده اومد حقش بود!
_چون... مٹ تو... بی‌شرف... بود!
_گیرم من بی‌شرف! واسه تو که بد نبودم! بودم؟!
بعد از سکوتی طولانی، زبانش را تکان داد! این بار به
راحتی.
_انتظار می‌فهمی چیه؟
زل زد به چشم‌هایش. لب‌هایش می‌خندید یا پوزخند بود؟!
چشم‌هایش که می‌گفت سر کار است! هنوز عاشق آن رنگ
لعنتی‌اشان بود!
_تو معنیش کن برام!

_انتظار یعنی مرگ تدریجی! هر روز وسط مرگ
تدریجی ام تا خبر مرگ تو بدن بهم... تینو!
حتی لب هایش خشک شده بود و رد لبخندش از آن پاک
نمی شد!

با طولانی شدن نگاه تینو، تنش لرزید و چنگ زد به
رو سری اش تا برود اما در لحظه افتاد زیر دست او روی
همان کاناپه ی نفرین شده! جانی نداشت که بخواهد دست و
پا بزند اما تا سر حد جان کندن توی سر و صورتش که مثل
زالو چسبیده بود به نفس هایش، می کوبید و مو هایش را
می کشید که صدای ضربه های در قبل از اینکه دست او به
تنش برسد، عقبش کشید تا عاطفه با تمام نفرت، توی
صورتش تف بیاندازد و تینو چنان کشیده ای بهش زد که
صورتش به ضرب خورد توی پشتی کاناپه! گرمی اشک و
خون را توی دهانش حس کرد. تینو عصبی در را باز کرد
و سینی کباب ها را گرفت و در را قفل کرد. سمت او
برگشت که پشتش بهش بود و تکان نمی خورد. سینی را با
خشم ول کرد روی میز و آرنجش را کشید:

_پاشو کوفت کن که هارتر شی!

با دیدن جای انگشتانش و لب پاره اش، دلش ریخت و
چانه اش را گرفت. با خشم و حرص و پشیمانی گفت:

_چرا سگ می کنی آدمو؟

عاطفه جوابش را نداد و فقط رو سری اش را سر کرد. کج و
کوله و سخت! چادرش را انداخت روی سرش. تینو نشست
لب میز:

_ببخشید... بیا اینجا...

اما او باز بی جواب رفت سمت در که قفل بود! تینو دوباره گفت:

_می گم بیا تا از حرص کارا امروزت و گوهی که اون پسر خورده، نگم سرشو تو خواب گردتاگرد ببرن! خشک شد. در همان حالی که بود! دستش روی دستگیره بود و جانش در گلویش! کدام پسره؟! با بی حرکت ماندنش تینو خم شد و دستانش را پایین زانویش به هم مالید:
_ بیا اینجا!

۵۴

برگشت و با ترس تینو را نگاه کرد:
_ کیو...می...گی؟

_همون که از کوچه تنگ کشیدت بیرون و امروز پریدی ترکش و در رفتی از معرکه. از کجا معلوم راپورت پارک و ساقیا رو اون نداده باشه؟ چند وقت مواد بهت ندادم یا بدم این قد بز زنتش صدا سگ بده تا دلم خنک شه؟ با چشم های وحشت زده ای عاطفه فهمید که راه را درست رفته! لقمه ای از جگرهای کباب شده گرفت و بلند شد:
_هر چند کل پارک پاک شد و راه واسه شیش ماه بعد من باز تر شد ولی چون چشت دنبالشه....
_به...اون...چه!

تینو تیز نگاهش کرد:

__ پس می‌خوایش!

اشک عاطفه‌روی صورتش چکید و تصویر یاشار آمد مقابل چشمش! صدای مهربانش توی گوشش زنگ زد «کمکت می‌کنم» تینو نزدیکش ایستاد و لقمه را جلوی دهانش گرفت. داشت بالا می‌آورد و یاشار چادر را روی سرش مرتب کرد «حیفی». برگشت سمت در و دستگیره را بالا و پایین کرد. تینو برش‌گرداند سمت خودش که او با گریه گفت: __ اینقد بلا سرم آوردی که عین جزامیام! هیچکی منو نمی‌خواد! حتی عزرائیل... __

__ من می‌خوامت... __

دو دستی کوبید تخت سینه‌اش:

__ حالم ازت به هم می‌خوره کثافت!

اما تینو باز با لبخندی کج جلو رفت:

__ این پسره رو یه جوری وصلش کن به من! به دردم

می‌خوره. بدجور... فیشش جون می‌ده واسه رد گم کنی!

چشم‌های عاطفه داشت از حدقه می‌زد بیرون! تینو لقمه را گذاشت توی دهان او و ادامه داد:

__ از این صفرکیلومترای خره... چند وقت باهاش باش و

بکشش اینجا بعد برای همیشه با هم می‌ریم اونور... یه جا

و مکان درست درمون واست ردیف می‌کنم که تا ته دنیا

فکر کنی تو بهشتی!

لقمه توی دهان عاطفه مانده بود. تینو دست به فک او

گرفت:

__ بخور تا نمردی!

عاطفه صورتش را عقب کشید ولی تینو سرش را محکم
میان دست‌هایش نگه داشت:

__آتی! این پسر به درد من می‌خوره! الکی نذاشتم بتمرگه
تو اون خونه و شر درست نکردم! چندوقته تو خشم که
موس موس می‌کنه! بکشش اینجا بذار بهمون اعتماد کنه
بعد... به جون خودت می‌برمت از اینجا!

لقمه‌ی درسته‌ی توی دهانش را تف کرد که اگر تینو
صورتش را پس نمی‌کشید، می‌خورد بهش! عاطفه با
حرص و خشم و بغض گفت:

__فکر کردی مَث تو... لجنم؟

تینو با چند ثانیه مکث نزدیکش شد. عاطفه منتظر بود تا
جواب حرکتی را بدهد اما او دست گذاشت کنار سرش
روی دیوار! لب‌هایش دست کنار گوشش به هم خورد:

__فرستادنِ آدرست واسه بابات هیچ‌کاری نداره!

قلب عاطفه داشت می‌ایستاد که او تیر خلاص را زد:

__سکته کرده. خبر داری؟

زانوی عاطفه شل شد و بهت‌زده نگاهش کرد. دیگر از
حرارت نفس‌های او روی صورتش تهوع نمی‌گرفت.
زمزمه کرد:

__دروغگو!

تینو شماره‌ای را همان موقع با موبایلش گرفت. روی آیفون
گذاشت! سراغ بیماری را گرفت و پرستار گفت همچنان در
بخش بستری است! عاطفه چسبیده به در سر خورد و آوار
شد روی زمین!

تینو گوشی را قطع کرد و نشست مقابلش!

_هنوز فکر می‌کنن مُردی آتیه! نمی‌خوای که اینجوری
ببیننت؟ تازه اینجوری‌ام نه! مَث یه فاحشه که...
صدای گریه‌ی او باعث شد حرف تینو نیمه‌تمام بماند! سرش
را گذاشت روی پایش و چنان از ته دل گریه کرد که انگار
همین حالا عزیزانش را از دست داده! صدای حرف‌هایش
را نمی‌شنید. گفته بود بابا فرزندش سخته کرده!

چهارشنبه به خیر 
منتظر حرف و نظراتتون تا این بخش از رمان حتما
هستم  

[https://t.me/joinchat/
CGKSQD_8d4Gu6fsITmRL1Q](https://t.me/joinchat/CGKSQD_8d4Gu6fsITmRL1Q)

۵۵

غروب نارنجی و یخ‌زده‌ی زمستان شبیه حالش بود که
نشست توی ماشین. بی‌حوصلگی از سر و رویش می‌بارید.
از روز قبل که عاطفه آن رفتار را کرده بود، حالش بد بود!
عجیب بود که از فکرش هم در نمی‌آمد! صدمه‌بار با خودش

حرف زد، فحش داد و سعی کرد سرش را به چیزی گرم کند تا از فکرش در بیاید اما دلش شده بود پرنده‌ای که افتاده در یک دام بلا و راه فراری هم نداشت! آرامش نداشت و نمی‌توانست منکر شود! هانیه گفته بود پیاز بخرد و وقتی یادش رفت، بهترین بهانه بود تا برود سراغ خانم‌آغا اما وقتی هانیه رفت و سعی کرد توی لفافه سوال پیچش کند که عاطفه برگشته یا نه؟! انگار باتوم خورده بود توی سرش! گفته بود که خانه نیست و پیرزن هم دلواپس بوده برایش! _خوب نیستی چرا؟

جواب پیام را نداد که او کوبید به شانه‌اش و غر زد ولی یاشار فقط بیرون را نگاه کرد و بارانی که می‌بارید. تمام ذهنش پر بود از دخترکی که با تمام توهین‌هایش، بیشتر توی مغزش جولان می‌داد. یک لحظه فکر کرد توهم دیده اما خودش بود. چسبیده به دیوار، پا می‌کشید روی زمین! صاف نشست و به پیام گفت نگه دارد. او با تعجب نگاهش کرد و پرسید چه شده که یاشار عصبی داد کشید که «نگه دار و امونده رو» پیام متحیر کشید گوشه‌ی خیابان و یاشار منتظر توقف کامل نماند. از ماشین پایین رفت و دوید سمت دیگر بلوار! چند قدم مانده بود برسد به عاطفه و صدایش زد. دخترک قدم اول را برداشت اما روی قدم دوم نامتعادل ایستاد. انگار که فکر کرد اشتباه شنیده. وقتی برگشت؛ یاشار رسید بهش و بدون آنکه خودش بفهمد چرا، خشمگین و دلواپس پرسید:

_کجایی از دیشب تا حالا؟

در فضای نیمه‌تاریک متوجه صورت او نشد اما جلو که رفت، با دیدن زخم لب او، انگار کسی قلب و چشم‌هایش را با هم دراند!

_لبت چی شده؟

دست جلو برد که او سرش را عقب کشید و همان حرکت باعث شد دانه‌های ریز سرخ ضربه‌ای را هم روی گونه‌اش ببیند! درست مثل کسی که مشت خورده! عاطفه از نگاه او فهمید رخ زرد و سرخش هم معلوم شده، برگشت برود اما یاشار گفت:

_وایسا!

عاطفه برگشت سمتش:

_چرا دنبال من راه افتادی تو؟

اشکش سرازیر شد:

_کم بدبخت بودم؟ کم بدبختم؟ کم خرابم؟

_من می‌خوام...

_نمی‌خوام کمک کنی! ... نمی‌خوام!

وقتی صدایش بالا رفت، نگاه یاشار با شرم و خشم و دلواپسی دوری اطرافش زد. خیابان خلوت بود و پیام هم آن طرف خیابان توی ماشین روشن نشسته بود! اما در حرکتی عجیب از او دید که نزدیکش شد و با صدایی لرزان گفت:

_از خونه‌امون برو... توروخدا برو...

با ناباوری نگاهش کرد. عاطفه قدم‌های لرزانش را عقب کشید:

__به حد کافی... عذاب کشیدم! زودتر از اون خرابه برید...
من به خانم آغا می‌گم که می‌خوای بری... باشه؟! برو...
مقابل نگاه مبهوت او در همان مسیرش شروع به دویدن
کرد. چادرش در هوا تاب می‌خورد و نگاه پرتب و تاب
یاشار، به رقص بغض میان هوا بود. سرگشته دست به
ریشش کشید و چرخید سمتِ پیام که حالا از ماشین پیاده
شده بود و نگاهش می‌کرد! یاشار خسته و درمانده دو
دستش را توی جیب‌های کاپشنش فرو کرد و برخلاف
مسیری که عاطفه رفته بود، قدم برداشت. به سر خیابان که
رسید، پیام ماشین را مقابلش نگه داشت و شیشه را پایین
داد. با لحن آرامی گفت:
__بیا بالا ببینم چه مرگته!

__خوش نیستم پیام! امشب تنها برو!
__قول دادیم مرد حسابی! تنهایی ازم برنمیاد!
دو دستش را کشید روی صورتش و پیام در سکوت منتظر
جوابش ماند! بالاخره یاشار کوتاه آمد و به طرف ماشین
رفت و کنار پیام نشست! ساعتی بعد توی یک مجلس پر
سر و صدا، میان رقص نورها و عشق‌های از جنس حباب،
دخترکی را می‌دید که صورت زخمی‌اش زیر چادر پنهان
مانده! پدرش را می‌دید که توی زیرزمین پایپ دستش است
و چشم‌هایش را بسته! دنیا برایشان ساز مخالف می‌زد و
می‌رقصاندشان! به ساز درد... به ساز بهت... به ساز
بغض! دلش داشت می‌ترکید! دو دستش را روی دیک
گذاشت. فکش را به هم فشار داد و درد دندان‌هایش را

تحميل كرد. پاشنه‌ی پایش زمین می‌خورد مثل همیشه. پر از
عقدہ‌هایی که هوار کشیدن می‌خواست!
با کشیده شدن بازویش، نگاه نگران پیام را دید و نتوانست
حالش را مهار کند. قطره اشکش روی صورتش سُر
خورد. پیام بهت‌زده نگاهش کرد. صدایی از دستگاه بلند
بود «روزگار بد کرده با قلبم...»
یاشار هدست را کوبید روی میز و رفت بیرون! دنیا با
قلبش فقط بد نکرده بود که برود! این ظلم برایش ادامه‌دار
بود انگار...

۵۶

سرد بود اما حس می‌کرد توی سالن خفه خواهد شد. مهمانی
هم توی باغ‌های اطراف تهران بود و اگر می‌رفت به
مشکل می‌خورد. بنابراین چاره‌ای نداشت تا آن مهمانی
کوفتی تمام شود! با آمدن ماگ کاغذی جلوی صورتش،
خودش را عقب کشید و پیام گفت:
_ حنجره‌اتو وا می‌کنه. بخور...
قلپی از نسکافه را خورد و پیام نشست کنارش. سیگاری
آتش زد و سمتش گرفت که یاشار با کراهِت سر پس کشید:
_ بکش اونور سرطانو!
پیام لب‌هایش را بالا کشید و پیک محکمی به سیگار زد.
_ وقت شامه! نیم ساعت دیگه باید بریم بالا. میگی چته یا
نه؟

با سکوت یاشار، سمتش برگشت و دود سیگار را توی صورتش فوت کرد. یاشار عصبی نگاهش کرد و پیام خندید:

_کرم ریختن آی حال می‌ده!

_می‌تونی بیشتر تر نرنی تو اعصابم پیام؟

_فکر می‌کردم بعد از اون دختره... نرگس! دور هر چی عشق و عاشقیه خط بکشی!

_عشق و عاشقی کیلو چنده بابا!

_پ واسه من قاتی کردی نه این دختره؟

_کاش دردم عاشقی بود پیام، کاش دردم واسه خودم بود! بلند شد و لیوان خالی را له کرد و پرت کرد همانجا که نشسته بود!

_نمی‌تونم بی‌خیال این دختره شم! یه دردی داره که... با نصفه ول کردن حرفش پیام ته سیگارش را توی لیوان او فرو کرد:

_تو خودت سرتاپا زخم و دردی داداش! بقیه رو سر جدت رو دل نکش!

یاشار سروصورتش را مالید و بلند شد که سمت عمارت برگردد اما لحظه‌ای مکث کرد. پیام را نگاه کرد. حالت نگاهش او را از بی‌خیالی بیرون کشید و سر تکان داد که یعنی چته؟! یاشار دست به ریش‌هایش کشید و چندبار پایش را زمین کوبید! وقتی پیام صدایش زد، یک دل شد و گفت:

_یه بار گفتی یه ویلا داری!

_من نه! تیپو سلطان! خب؟

_کجا بود؟

_لواسون!

_می‌شه... چند وقت... اجاره‌ش بدی بهم؟!
قیافه‌ی پیام دیدن داشت اما جواب او را داد:

_نه!

دست یاشار افتاد و با خواهش نگاهش کرد که پیام جلو
رفت:

_ولی آرام یه ویلا کوچیک داره تو دماوند که معمارش
خودش بوده! می‌خوای بهش بگم?!
نگاهش به پیام ماند. آرام?!

شنبه به خیر 

کلاس آنلاین ما تازه تموم شده 😞، شما چطور مادران
گرامی؟ 
کرونا خیر نبینی...

سکوت کنید می‌گم تینو بیاد 😊
البته با اون دسته از عزیزانی که طرفدارش شدن،
نیستم 😞

۵۷

نایلون را توی دستش جابه‌جا کرد و دنبال شماره‌ی اتاق
گشت. انگار توی هتل پنج‌ستاره قدم می‌زد نه بیمارستان!
یاد روزی افتاد که مادرش تلفن زد و گفت هانیه توی

خیابان تصادف کرده و خودش را برساند به بیمارستان. از شانس وقت ملاقات هم رسیده بود. آن قدر شلوغ بود که با بدبختی پیدایشان کرد و به داد هانیه رسیدند! انگار دو جهان در موازات هم وجود داشت که این همه تفاوت و فاصله بیداد می کرد! آدم بودن، شده بود بی ارزش ترین دلیل برای آسایش! با دیدن شماره ی اتاق چندثانیه ایستاد و دستی به صورتش کشید. از یادآوری چهره ی فرزین مشوش می شد اما چاره ای نبود! باید خودش را نشان می داد تا شاید زودتر این مسخره بازی تمام شود! حرف پیام هم مدام توی ذهنش رژه می رفت که به چه بهانه ای ویلا یا خانه ای را بخواهد؟! ترجیح می داد او را دوباره میان خودشان قرار ندهد چون احساس کرد بهشان مشکوک شده! تقه ای به در زد و داخل رفت. زن و مردی مسن توی اتاق روی کاناپه ی روبه روی تخت نشسته بودند. آرام کنار پدرش ایستاده بود که با دیدن یاشار کمی غافلگیر شد و صاف تر ایستاد. سلامش را اول او بعد هم فرزین جواب دادند و نگاه سنگین مرد و زن رویش ماند! نایلونی را که دستش بود روی میز گذاشت و حال فرزین را محترمانه پرسید. او به گرمی همان روز معارفه جواب داد، درست با همان نگاه کنکاش گر! دستش را زمانی که فشرد، چند ثانیه نگه داشت و رو به زن و مرد کرد:

_یاشار عزیز، از پرسنل جدید مدیریت تو هتل هستن! و البته از دوستانِ آرام...

آرام جا خورد و یاشار بیشتر! دستش را که فرزین با نگاهی معنادار رها کرد، از ذهنش گذشت که روی تخت

بیمارستان هم عارشان می‌آید کسی از طبقه‌ی پایین را
خواستگار دخترشان بدانند، بعد...

__آتِیلا نگفته بود که نیروی جدید او مده توی هتل!

__سر- آتِیلا شلوغه فرامرز جان!

لحن پر صلابت مرد، پشتش را لرزاند! این همان عموی
آدمخواری بود که پیام می‌گفت؟! حقیقتا درست هم گفته بود!
حدس اینکه آن‌ها پدر و مادر آتِیلا باشند، بعید نبود اما
حداقل هر کدام بیست سال از فرزین بزرگتر بودند و در
آستانه‌ی هفتاد و چند سالگی به نظر می‌رسیدند! مرد که
موهای یک دست سفید و صورت پر صلابتش آینده‌ی فرزین
را با ابهت بیشتری نشان می‌داد، نگاه سنگین‌تری به یاشار
انداخت و زن هزار بار سرتاپایش را آنالیز کرد. یاشار
داشت خفه می‌شد و تنها به گفتن خوشوقت بودن اکتفا کرد.
رو به فرزین گفت:

__از دختر خانمتون احوال رو جویا شدم اما به هر حال

دیدنتون خیال هر کسی رو راحت‌تر می‌کنه!

فرزین کمی خودش را بالا کشید:

__به زودی میام خونه. شاید فردا... و دوست دارم حتما

ببینمت. کار مهمی باهات دارم!

یاشار هوشمندانه نگاهش کرد و گفت:

__حتما باید در مورد هتل باشه!

فرزین با مکث لبخند زد. چالی شبیه سوراخ ریزی زیر

لبش افتاد و چشم یاشار را تنگ کرد که شبیهش را کجا

دیده؟ و او فقط آرام روی بازویش ضربه زد:

__صحبت می‌کنیم!

یاشار سری تکان داد و از جایی که آنجا راحت ایستادن
برایش آرزو بود، قصد رفتن کرد و با خودش فکر کرد که
بعد با آرام حرف بزند اما او گفت تا پایین همراهش
می‌رود. خدا حافظی کوتاهی از مرد و زن کرد و تا بیرون
رفت نفس راحتی کشید. آرام که زیر خنده زد، با لبخند
برگشت سمتش:

__بایدم بخندی!

آرام موهایش را توی شالش کرد و با خنده نگاهش کرد:
__انگار از زیر آب اومدی بیرون یاشار! عالی بودی به
خدا!

__نسبتی با آتیلا داشتن؟

__عمو و زن عموم هستن! پدر و مادر آتیلا!

__تو چقدر با پدرت و فامیلات فرق داری پس؟!

آرام شانه‌هایش را بالا داد:

__منم هیچ وقت رفتار شونو دوست نداشتم. هر چند که در

مورد بابا خیلی اشتباه می‌کنی!

یاشار دست دور دهانش کشید و با «شایدی» بحث را

فیصله داد! نزدیک آسانسور که رسیدند، آرام ایستاد ولی

قبل از اینکه چیزی بگوید، یاشار روبه رویش ایستاد:

__وقت داری نیم ساعت؟

آرام درجا دلوایس شد! خصوصا وقتی که پرسید «چی

شده؟!» جوری که یاشار جا خورد اما سعی کرد چیزی به

روی خودش نیاورد:

__هیچی! فقط خواستم باهات حرف بزنم! در مورد یه

موضوعی... اگه وقت نداری، باشه بعدا...

آرام چند ثانیه بهش خیره نگاه کرد بعد سمت دیگر را نگاه کرد تا آرامشش را کاملاً به دست بیاورد. برگشت سمت آسانسور!

_ اینجا کافه داره! بریم پایین!
سنگینی نگاه یاشار را حس می‌کرد وقتی که وارد آسانسور شد!

چند دقیقه بعد توی کافه‌ی خلوت بیمارستان نشسته بودند.
آرام اسپرسو و یاشار مثل قبل چای سفارش داد!
_ قهوه دوست نداری؟

_ به مزاجم سازگار نیست. چایی هم کم می‌خورم!
_ خب نوشیدنی طبیعی می‌گرفتی!
_ تو سرما چایی می‌خورم.

۵۸

آرام لبخند زد:
_ طبعت سرده پس!
_ طبعم سازگاره آرام خانوم! قهوه هم به درد مزاج سازگار
با روزگار سخته نمی‌خوره! حتی اگر مجبور شم تو هتل
پدر جنابعالی تی بکشم و تهش نفهمم کجام شاهراهه برای
پیدا شدن خواهرت!
آرام کمی نگاهش کرد و بعد آهسته گفت:
_ آزارت می‌ده این جریان؟

یاشار سر تکان داد و آرام دست‌هایش را توی هم جمع کرد:
_امیدوارم خیلی زود بابام برگرده! اونوقت می‌تونیم...
مکث کرد. یاشار که منتظر ادامه‌ی جمله‌ی او بود خبی
گفت اما آرام نگاهش کرد:

_مامانم افسردگی داره. نمی‌تونه اونجا زیاد تنها بمونه، بابا
به محض اینکه کاراش روبه‌راه شه، می‌ره!
_مامانت به خاطر خواهرت مشکل پیدا کرده؟
_شاید!

_لحنش عجیب بود. انگار که مهری نسبت به مادرش نداشته
باشد! با نگاه یاشار نفس عمیقی کشید و عقب نشست:
_مهم نیست! کارم داشتی؟
یاشار لیوان چایی را برداشت و مزه‌ی دارچین گرم‌ترش
کرد:

_سند کجا رو گذاشتی برام؟
_با نگاه غافلگیر شده‌ی آرام، یاشار لبخند زد!
_نباید بدونم؟
_مهمه؟

_یه کم آره!
_ولی به نظر من نیست!
_اگه بخوام از این جریان یه ذره سواستفاده کنم چی؟
_ابروهای آرام جمع شد:

_می‌شه واضح حرف بزنی یاشار؟
_یه مدت این ویلای کوچیکت رو به من اجاره می‌دی؟
_نگاه ساکت آرام باعث شد کمی معذب شود اما لیوان را
روی میز گذاشت و بدنه‌ی گرمش را لمس کرد:

_ به یه جایی نیاز دارم که از تهران دور باشه و کسی زیاد بهش دسترسی نداشته باشه! یه کار خیره! مطمئن باش اگر توش موفق بشم ممکنه اتفاقای خیلی خوبی برای یه آدم بیفته!

سر بلند کرد و با خواهش نگاهش کرد:

_ این جریان هیچ نفعی برای من نداره اما ممکنه یه نفرو نجات بده!

می‌دید که رنگ آرام متغیر می‌شود! آب دهانش را قورت داد:

_ می‌دونم به نظرت بیش از حد دارم از آب گل‌آلود ماهی می‌گیرم اما می‌خوام بدونی اگر تو وجود اون دختر نمی‌دیدم که بخواد زندگی عادی داشته باشه، هیچ‌وقت از تو هم کمک نمی‌خواستم! اگه...

_ دختر؟

وقتی آرام با صدایی خفه و رنگی پریده آمد میان حرفش، خودش را کمی پس کشید:

_ قبل از دختر بودنش آدمه و منم هیچ ارتباط خاصی باهاش ندارم. فقط قصدم کمک بهشه!

آرام فنجان اسپرسو را برداشت و از تلخی‌اش گل‌ویش سوخت اما دلش بود که می‌سوخت! یاشار که سکوتش را دید، نفس عمیقی کشید:

_ لطفا فکر کن و بهم خبر بده! اگر تونستی بهم اعتماد کنی، یه عمر ممنونت می‌شم! شاید نتونم مثل تو جبران کنم اما تا آخر عمرم هر کاری ازم بر بیاد دریغ نمی‌کنم!

آرام هنوز جوابش را نمی‌داد که یاشار ایستاد و خداحافظی
آرامی کرد اما چند قدم نرفته بود که صدای خفهی او را
شنید. برگشت ببیند او چه شده که با دیدن اشکی که روی
صورت او قل خورد، پایش به زمین چسبید! قدم بلندی
سمتش برداشت اما آن اشک انگار از سد خودداری آرام رد
شده بود که فوری دست روی صورتش کشید و گفت:
_هرکاری ازم برمی‌اومد بگو! کلید و لوکیشن ویلا رو
برات می‌فرستم!

انگار باد گرمی توی چله‌ی زمستان خورد توی صورت
یاشار اما حتی فرصت تشکر پیدا نکرد و آرام رفت!

فرزین از حمام بیرون آمد و آرام با لبخند سمتش رفت:
_موهاتو خشک کن بابا! الان سرماخوردگی برات سمه!
فرزین دست لای موهایش کشید و فکرش در گذشته پرسه
زد که آتیه از لای در سرک می‌کشید و اگر آرزو نبود یکی
از آن لبخندهای نمکی‌اش را تحویل می‌داد و خودش
موهایش را خشک می‌کرد. عادت کرده بود به دستان نرم و
کوچک او! اما حالا... قلب ناسورش سوخت و سعی کرد
بغضش را به خاطر آرام پشت آرامشی کاذب در کلامش
دفن کند.

_خشک می‌شه!

_سشوار تو حموم خراب بود؟

فرزین موهایش را رها کرد:

_سردرد می‌گیرم با سشوار!

آه کشید و آرام زمزمه وار گفت:

__پس چرا موندی پیش مامان؟
فرزین سمتش چرخید. چانه‌ی آرام لرزید:
__همیشه آتی...
پس یادش بود! اشکش ریخت روی صورتش! فرزین دست
کشید روی اشک‌های او:
__من عاشق آرزوئم! مادر تو و آتیه است! حتی اگر اشتباه
کرده و حالم به خاطر اشتباهاتش بده!
آرام با دلخوری نگاهش کرد:
__چرا اینقدر دوسش داشتی که از ما غافل شی بابا؟
قلب دردناک فرزین را بیشتر سوزاندند!
__چون به هردوتون اعتماد داشتم. اندازه‌ی چشمام!
آرام دلش پر بود. وقتی گریه‌اش شد هق‌هق، فرزین بغلش
کرد و صورتش را گذاشت روی موهای او:
__از دیروز چته آرام؟
دست‌های خالی‌اش از آتیه تمام دلتنگی‌اش را ریخت در
فشار دادن او به آغوشش!
__بگو به من بابا! دل من داره می‌ترکه!

۵۹

گریه‌ی طولانی او و جوابی که داشت و نتوانست بگوید،
حالش را بدتر کرد.

_آتیه مظلومه بابا! اگه گیر یه مشت گرگ افتاده باشه مامان
هیچی، من و تو می‌تونیم خودمونو ببخشیم؟ حتی اگه زنده
باشه و..._

فرزین او را مقابل خودش نگه داشت و خم شد تا توی
چشم‌هایش زل بزند:

_از آتیه خبر داری تو؟

هق‌هق آرام شد سکسکه‌ای بلند! صورت فرزین رنگ
عوض کرد و شانه‌ی او را فشرد:
_آره؟

اشک جا مانده توی چشم آرام، سر خورد. سکسکه‌اش را
قورت داد و لب‌هایش لرزید:

_کاش داشتم بابا!

_راستشو بگو بهم آرام! این‌بی‌قراری عجیب تو یعنی یه
اتفاقی افتاده!

آرام چشم بست و سر تکان داد!

_چرا حواست نیست بابا؟ فردا چهارساله که آتیه نیست و
ما هنوز ازش بی‌خبریم!

با آه کشیدن فرزین، صورتش را پاک کرد! فرزین لیوانی
آب برایش ریخت و سمتش گرفت:

_بخور سکسکه‌ات بند بیاد! یاشار اومده؟

آرام قلپی از آب را خورد:

_نه! تلفن می‌زنم که عصر بیاد! میای پایین یا اصلان سوپ
رو بیاره توی اتاق؟

_میام پایین! با هم بخوریم! رنگت خیلی پریده!

باشه‌ای آهسته از لب‌های دختر جوان بیرون زد و با
لحظه‌ای مکث سمت پدرش چرخید:
_چرا به عمو گفتی یاشار توی هتل کار می‌کنه بابا؟ اگه
آتیلا بگه اشتباه کردی یا عمو بره هتل چی؟ یاشار که اونجا
نیست!
فرزین جلو رفت و کمی از درد چهره‌اش جمع شد. آرام
بلافاصله فهمید و کامل سمتش چرخید:
_وای! باز چی شد؟
_تو کل بچگیت، اندازه‌ی انگشتای دستم صدای گریه‌اتو
نشنیدم آرام بعد الان اینجوری تو بغلم هق‌هق می‌کنی!
سنگم؟!
آرام دست روی لب‌هایش گذاشت و باز چشم‌هایش پر شد.
فرزین شستش را زیر پلک او کشید:
_جون آتی جونت گریه نکن آرام! اگه مطمئنی آتی هست به
خاطرش گریه‌نکن! پیداش کن و برش گردون! هر جوری
باشه، برش می‌گردونیم به زندگی! حتی اگه لازم باشه آرزو
رو تنها بذارم آمریکا و بیام!
«بابا» گفتن ناباور آرام، لبخند را نشانده روی لب‌های
فرزین! اولین بار بود که دل به دلش می‌داد برای توهم زنده
بودن آتیه!
_شما حاصل عشق من به آرزویید! عشق عجیب و غریبی
که همین عمو فرامرزت زد تو گوشم تا مانعم بشه و بهش
نرسم اما نتونست! گریه نکن! دوری همون یکی برای
کشتنم بسه!

آرام آه کشید. گونه‌ی پدرش را بوسید و او دست به موهایش کشید:

__یاشار اگر بخواد همه جوره پای تو وایسه باید حداقل ظاهر و کارش رو عوض کنه! من نمیتونم بگم نامزد دخترم کارگروه! بره کنار دست آتیلا تا یه کمی سرش به حساب و کتاب وارد شه تو هتل! آرام دلواپس شد:

__اما بابا... شاید دوست نداشته باشه که زیر دست ما کار کنه! یاشار جوون مستقل و مغروریه!

__من باهاش صحبت می‌کنم. تو نگران خدشه‌دار شدنِ غرور یاشار نباش! فعلا برو باهاش هماهنگ کن، بعد بیا پایین که سوپ بخوریم و یه تماس هم با آرزو بگیریم! آرام سری جنباند و فرزین با دست کشیدن روی صورت او سمت پله‌ها رفت. آرام عقب گرد کرد و توی اتاق خودش چپید! اگر یاشار مقابل این حرف پدرش، چکشی عمل می‌کرد چه؟! اما همه‌ی این‌ها گذرا بود. فکرش سمت حرف دیروز او بود و دخترکی که برایش دنبال پناهگاه می‌گشت. قلبش بنای تپیدن گذاشت و موبایلش را برداشت. شماره‌ی او را گرفت و چند بوق طولانی خورد تا جواب داد: __بله آرام خانوم!

آرام خانوم گفتنش آخر می‌گشتش! خوب بود که سکسکه فوری از سرش افتاد! سلام داد و یادآور شد که عصر هم را ببینند! یاشار گفت یادش بوده و سعی می‌کند پنج آنجا باشد! آرام حرفش را طولانی نکرد و خداحافظی کرد اما

یک مرتبه صدایش زد. یاشار گوشی را دوباره کنار گوشش گرفت و بله‌ای گفت. آرام آب دهانش را قورت داد:

_کی می‌ری ویلا؟

زیر پلک یاشار خط افتاد:

_نمی‌دونم. باید هماهنگ کنم. چطور؟

آرام دست گذاشت روی قلبش:

_با دختره تنها می‌ری یا... کسی پیشتونه؟

_می‌تونم مفصل در موردش توضیح بدم! عصر خوبه؟

_شام پیشمون بمونی آره!

_بابات گیر نمیده که هانیه کجاست؟

_نه!

یاشار باشه‌ای گفت و آرام بالاخره خداحافظی کرد. تماس

قطع شد اما دست آرام روی قلبش بود و نگاه یاشار به

گوشی! این دختر احمق بود اگر می‌خواست دل به آدمی

شبیه او ببندد و ... به افکارش زهر خندی تحویل داد!

موتورش را روشن کرد و تا ساندویچی‌ای که مقصدش بود

راند. چند دقیقه مانده بود تا یک! نمی‌دانست عاطفه به

پیامش توجهی نشان می‌دهد یا نه اما باید می‌دیدش و حرفش

را می‌زد! تهش را نمی‌دانست اما قلبش برای این شروع می

تپید! پنج دقیقه شد یک ربع که قامت باریک و نحیف او را

از راه دور تشخیص داد. باز هم باران توی روزهای آخر

زمستان می‌بارید. این دختر همیشه میان باران تصویری

عجیب در پیاده‌روها می‌ساخت برایش!

وقتتون به خیر 

منم می‌خوام برم ویلا 😬

بگردم واسه آرام 😬

حالا اون وسطا خوش به حال یاشار. گیرم آش هم نخوره،
بوش که بهش می‌خوره 😬 😬

۶۰

با نزدیک‌تر شدن عاطفه، کوبش‌های قلبش را گذاشت پشت
قدم‌هایش و کنار چرخ موتور! جلو رفت و سلام داد تا او
مضطرب و گیج سربلند کند. چشم‌هایش دو دو می‌زد. انگار
که بی‌تاب بود و شاید غافلگیر! اولین چیزی که به فکرش
آمد را گفت «خوبی؟!» که نبود! این را با سر پایین افتاده و
لحن سنگینش جواب داد. «چی‌کارم... داشتی؟!» لکنت
روزهای اول دیدنش برگشته بود و یاشار هنوز نمی‌دانست
این نشانه‌ی حال بد اوست یا... شاید هم جهنمی که ازش
بیرون نیامده! یاشار حرف‌های ذهنش را پس زد تا به تو
چهی پر نفرت درونش از افیون اعتیاد، پایش را سست
نکرده!

_تو خیابون نمی‌تونم بگم! بارون میاد! من ناهار نخوردم.
تو خوردی؟

با نگاه درمانده و خسته‌ی عاطفه، خودش سمت ساندویچی
کوچک ولی شلوغ راه افتاد. داشت با خودش کلنجار
می‌رفت که این همه درگیری فکری ارزش داشت یا نه؟!
اگر او بی‌اعتنا برمی‌گشت و می‌رفت، تا ته عمرش خودش
و دل‌رحمی مزخرفش را آباد می‌کرد اما وقتی داخل رفت و
برگشت تا ببیند او هم همراهش شده یا نه؟! عاطفه رفت
پشت میز پلاستیکی‌ای ته ساندویچی باریک! یاشار با اشاره
دست پرسید چه می‌خورد و او با هیچی، نمکدان نارنجی
روی میز را برداشت. یاشار با نگاهی به منوی کوبیده شده
بالای فر شیشه‌ای، هات‌داگ سفارش داد با لیموناد! بعد هم
رفت نشست روبه روی او! عاطفه نمکدان را توی دستش
فشار داد و یاشار کمی نگاهش کرد و با رها شدن نمکدان
از دست او فهمید که حالش چندان خوش نیست!
_باید یه چیزایی رو بهت بگم!

_من فقط دوست دارم بری از اون خونه!
یاشار کمی خودش را جلو کشید و عاطفه عقب رفت! انگار
آن فاصله هم مانع ترسش نبود! این تناقضات رفتاری یاشار
را گیج می‌کرد!

_چرا برم؟ می‌ترسی لوت بدم به پلیس؟

_می‌خواستی بدی... همون روز...

_مهم نیست اون روز چی شد! مهم اینه که من نتونستم از
فکرت دربیام!

عاطفه سرش را بلند کرد و زل زد به چشم‌های او!

_فکرت... بیخودی درگیره... من ارزش...
_داری! واسه اینکه برگردی به زندگیت و دختر قبل از این
جریان باشی داری!
_فقط برو... برم نگرد!
عاطفه این را گفت و بلند شد که یاشار مستقیم روبه رویش
ایستاد. سفارششان هم آمد. پسرک نگاه عجیبی بینشان کرد
که یاشار سینی پلاستیکی را گرفت و لبخند زد:
_به موقع بود. دستت درست!
پسرک لبخندی از سر رفع تکلیف زد و با نوش جانی رفت
پشت وسایل! یاشار نزدیک عاطفه بود و آرام گفت:
_بشین و سه نکن!
عاطفه خسته و عصبی نشست پشت میز و یاشار ساندویچ
اولی را سمتش گذاشت:
_بخور که جون داشته باشی درست به پیشنهادم فکر کنی!
و خودش اولین گاز را به ساندویچش زد! عاطفه بسته را
پس زد و نگاهش کرد:
_اذیتم نکن!
لقمه سنگ شد زیر دندان یاشار و عاطفه با التماس بیشتری
گفت:
_توروخدا... تو اذیتم نکن!
لب‌هایش می‌لرزید و قلب یاشار بیشتر! داشت مطمئن می‌شد
که تمام این کارها برای حس خودش هم هست! ساندویچ را
روی میز رها کرد و آرام گفت:
_فقط می‌خوام کمکت کنم!
_من ازت... نخواستم!

_دلم خواسته!

_نمی‌خوام!

_حتی اگه تهش...

با مکش قلب عاطفه لرزید. ساکت سرش را پایین انداخت.
یاشار دست دور دهانش کشید. مشغول باز کردن زرورق
ساندویچ شد. نمی‌فهمید چرا دست و پا می‌زند تا این دختر
را وادار کند به برگشتن! تصاویری ریز و درشت از رفقای
پدرش می‌آمد جلوی چشمش! یک‌بار که دنبالش رفته بود تا
از حرص همه‌اشان را لو دهد، دخترکی را دیده بود که
آویزان شده به یکی از ساقی‌ها و عاقبت او کشیدش توی
خانه! با تمام نوجوانی و خامی‌اش فهمید باشه گفتن‌های
دختر برای چیست و... ستون فقراتش تیر کشید. ناخن‌های
عاطفه را انگار کسی از ته گرفته بود! یاد زخم روی
صورتش افتاد. دست کشید به جای چنگ روز اول او و دل
به دریا زد:

_شاید این اولین خاطره‌ای باشه که بعدا بتونیم با هم
مرورش کنیم!

نگاه عاطفه ماند به دست‌های او و صدایی که برایش تن
آشنایی داشت. شبیه تمام لحظاتی که تینو کنار گوشش گفت
تا تن داد به هزار جور لجن. آن قدر که مرگ برایش آرزو
شد و حالا... گرفتن دست‌هایی که آن زرورق نقره‌ای را
باز می‌کرد و حرف از آینده می‌زد. آینده‌ای که برای او
تشیعش روی دست‌های پدرش بود! همین!

یاشار بدون نگاه کردن به او ساندویچ را دوباره گاز زد و
لقمه را با حالی که روی سینه‌اش سنگین بود، قورت داد و
بعد آن را جلوی دستش گذاشت:
_بذار با هم درستش کنیم عاطی!
_من عاطی نیستم!
_هر کسی هستی برای من مهم شدی!

۶۱

صدای تینو توی گوش دخترک زنگ زد! ساندویچ را
برداشت و پرت کرد توی سطلی که نزدیکش بود! نگاه
ناباور یاشار چرخید سمتش. عاطفه نیمه نفس بود. انگار
مسیری طولانی را دویده!
_من عزیز... خیلیا بودم! ... برخیلیا شبیه تو که... که زود
سیر شدن ازم! همونایی که برام... حساب باز کردن... بعد
مجبور شدم تسویه کنم! چی می‌خوای از منه بدبخت؟!
حرف‌هایش در باور او جا نگرفته بود! صورت یاشار شده
بود رنگ سینه‌ی سرخ آسمان زمستان! انگار برایش گران
آمد... خیلی هم گران آمد! عاطفه دست
به گلوش گرفت و دوباره گفت:
_اون قدر... لجن به تن منه که... با آب زمزم پاک نمی‌شم!
ولم کن تو... تورو خدا ولم کن!

گفت و تن و قلب رنجورش را جمع کرد از پشت میز کهنه!
از کنار دست قلبی که داشت می‌سوخت!
وقتی دوید توی پیاده رو، حس کرد یک جفت چشم سیاه و
نافذ می‌پایزش! همانی که روزگارش را کرد رنگ نحسی
چشم‌هایش! داشت بالا می‌آورد. پیچید توی کوچه‌ای که
نمی‌دانست تهش کجاست! باران تند مثل براده‌های آهن
می‌خورد توی صورتش و می‌سوخت! می‌دوید و چادرش
زیر باران میان بغض و درد جسم و جاننش می‌رقصید!
مثل روزی که مادرش فهمید نجابتش را به باد داده و تن پر
درد ورنج و ترسیده‌اش را از پله‌ها پرت کرده بود و
خودش را زده بود! مثل شبی که از بی‌کسی پناه برد به تینو
و فرید وقت پیدا کرد تا سروقتش برود و شیشه‌ی شکسته‌ی
مشروب را فرو کرد توی شکمش! مثل تمام دقایقی که کنج
آن سلول لعنتی از درد پیچید به خودش و کسی نبود نجاتش
دهد حتی زبانش!

با حق حق چپید توی کوچه‌ای غریب! نشست روی زمین!
زانوهایش را بغل کرد و گریه کرد! مثل سگ از تینو
می‌ترسید ولی کاش یاشار قبل از حرف‌های او می‌گفت که
کمکش می‌کند. کاش می‌توانست ببرش جایی که دست
هیچ‌کس بهش نرسد. کاش...

با بالا کشیده شدن چادرش روی سرش، وحشت زده خودش
را پس کشید اما یاشار چادرش را آرام رها کرد روی شالی
که به موهایش چسبیده بود!

تو این بارون و با این سروکله‌ی خیس سرما می‌خوری.
گناه داره اون پیرزن!

باران می‌خورد به پلک‌های دخترک و می‌پرانندش! مثل
سیلی بود به وقت بهت! خواب نمی‌دید و او واقعا دنبالش
دویده بود. چون نیمه نفس بود! یاشار مقابل بهت او که پر
از هق هق بود، نشست روی پا و روبه‌رویش!
کلاه بافتش دستش بود و کشیدش روی سر او! عاطفه
نگاهش می‌کرد و اشک می‌ریخت که یاشار نگاهش کرد.
دخترک نمی‌دانست چشم‌های پرش را پای چه‌گذارد اما
یاشار زیر باران عکس سه درچهار کوچکی را جلوی
چشمش گرفت:

__این... شبیه تو نیست؟!!

چشم‌های ناباور عاطفه ماند به عکس و یاشار نشست
کنارش روی زمین خیزی که باران با شدت بهش می‌کوبید!
__عاشق نرگس که شدم، فکر کردم شبیه این عکسه! یه روز
که رفته بودم توی کارگاه بابام پیداش کردم! همه‌اش ده سالم
بود که عاشق دختر توی عکس شدم! اما شبیه نرگس نبود!
وقتی بچه‌ی تو بغلشو دیدم، مطمئن شدم که این دختر توی
عکس، اون نیست!
برگشت سمت عاطفه!

__روزی که دیدمت، فکر کردم چقدر شبیه این عکس
می‌تونی باشی!

عاطفه میان سکسکه و هق هق و لرزی که از سرما به
تنش بود، زل زده بود به عکس! صورت تپل دخترک با
موهای چتری و گل‌سری آبی کنج موهای کوتاهش او را یاد
تولد پنج سالگی‌اش انداخت و غروندهای مادرش! با اینکه

او نبود اما دلش در هیاهوی عجیبی بود! اینکه صاحب آن
عکس باشد با تمام ...

مهم نیست چی بودی...

مکت کرد. آب دهانش را قورت داد و برگشت سمتش:

_خوب شدنت، خیلی چیزا رو عوض می‌کنه! حتی شاید

حسی که... روز اول با دیدنت بهت پیدا کردم!

دخترک عکس را از کف دست او برداشت! یاشار کامل

چرخید سمتش! چشم‌ها و لب‌هایش پر از هیجان و امید بود!

خب؟!

عاطفه میان بهت و بغض و گریه، زد زیر خنده! خنده‌ای

که تهش شد گریه! و یک حرف!

_می‌ترسم!

_همه چیو درست می‌کنیم... قول بده قوی باشی!

تو نگاه او پر از تردید بود اما یاشار مطمئن بود که

می‌خواهد این راه را تا تهش برود! ایستاد و زیر کتف او را

گرفت و بلندش کرد:

_برو خونه. چند روز استراحت کن! به مادر بزرگت بگو

یه مدت نیستی! هر مدلی که می‌دونی دلواپس نمی‌شه! چند

روز دیگه بهت خبر می‌دم!

هنوز نگاه او پر از ترس بود و یاشار میل عجیبی داشت تا

در آغوشش بگیرد و آرامش کند اما دست‌های معتقدش بسته

ماند. کلاه خودش را روی سر او با لبخند کمی پایین کشید

و تن یخ‌زده‌ی عاطفه بعد از چند سال گرم گرم شد و گفت:

_ناهار نخوردم!

یاشار با مکت خندید و او را دنبال خود کشید تا
ساندویچی ای که چند دقیقه بعد دوتا فلافل اصل با نوشابه‌ی
زرد برایشان توی سینی گذاشت.

چهارشنبه به خیر 

دلمبارون و هات داگ و نوشابه و گل سر آبی و فلافل و ...
چیزی جا نموند؟ چرا! یاشار 😊 ... همه رو با هم
خواست 😞

نکته: بخش عکس سه در چهار برگرفته از واقعیه! عینا
اتفاق افتاده!

۶۲

وقتی وارد خانه شد، هانیه روی مبل نشسته بود و گوشه‌ی
ناخنش را با دندان می‌کند. یاشار مستقیم سمت بخاری رفت.
سرمازدگی به استخوان‌هایش سوزن می‌زد اما هیجان و
گرمای قلبش چنان بالا بود که اعتنایی به لرز جسمش نکرد.
بعد از سه سال، اولین روزی بود که کنار تمام بدبختی‌هایش

احساس می‌کرد حالش خوب است. کاپشنش را انداخت روی
مبل که هانیه غر زد:

_چرا پرت می‌کنی یاشار؟ نباید آویزون کنی؟ شلختگی از
سرت نمی‌افته؟!_

انگار کسی زد توی حال خوشش! با تعجب برگشت سمتش
و اخم کرد:

چرا طلبکاری؟ چیه؟

دید که او لب می‌چیند و چشم‌هایش پر شده! روز خوش به
قلب بدبختش نیامده بود انگار. جلو رفت تا بپرسد جریان
چیست اما هانیه بلند شد و سمت آشپزخانه رفت. یاشار
نفسی گرفت و پولیورش را از سرش بیرون کشید. برای به
دست آوردن دل او گفت:

_یه امشب کارم زیاده! می‌ری بالا تا...
نه!_

با جواب سریع او که نگذاشت حرفش را تمام کند؛
چشم‌هایش را ریز کرد و از همانجا پاییدش! هانیه چشم
ازش دزدید. یاشار چهارزانو نشست جلوی بخاری:

ادا و اطوارت واسه چیه هانیه؟

هانیه با دست‌هایی لرزان قوری چایی را از روی کتری
برداشت. یاشار گردن کشید و هانیه بی‌فکر چای داغ را
ریخت روی دستش! یاشار از جا پرید و رفت توی
آشپزخانه. آب سرد را باز کرد روی دست او و با حرص
گفت:

همه کارات هول هولکی و مزخرفه.

هانیه دستش را از دست او بیرون کشید و خواست بیرون
برود که یاشار بازویش را کشید:
_متبچه آدم بگو چی شده؟ مامان زنگ زده؟ از فرهاد
خبریه؟

_تو صدمیلیون از کجا آوردی که دادی به فرهاد؟
انگار آب یخ ریختند روی سر یاشار! با بهت نگاهش کرد و
هانیه به موبایلش روی این چنگ زد و عکسی را که فرهاد
برایش زیر کلی چت فرستاده بود، جلوی چشمش گرفت:
_اینها. پرینت حساب گرفته که...
یاشار زد زیر دست او:

_مگه بدهی نداشتیم بهش؟ پس دادم! از این ناراحتی؟
_یه ماهه؟ بانک زدی؟ یا...
با مکثش یاشار غرید تو صورتش:

_من مت اون حروم لقمه دزد و قاچاقچی نیستم! قرض
کردم!

_لابد از پیام؟

_آره!

گشاد شدن مردمک چشم‌های هانیه می‌گفت که اصلاً باور
نکرده اما دهانش چندبار باز و بسته شد و تهش با به هم
فشار دادن دندان‌هایش او را کنار زد! یاشار تکیه داد به
سنگ باریک این و با اعصابی خراب رفتنش را نگاه کرد.
دست لای موهای خیشش کشید و سمت اتاق خواب رفت.
او کنج اتاق، زانوهایش را بغل کرده بود. یاشار توی درگاه
ایستاد و آرام گفت:

_مگه قرار نبود جوابشو ندی تا دادگاه؟

_مگه شماها می‌ذارین؟

_ما؟

_تو و بابا! اون یه جور خون به دلم کرده، تو یه جور!

اخم‌های یاشار توی هم رفت:

_اومده بابا؟

_نه! زنگ زده به مامان و کلی حرف بارش کرده که میام

می‌کشمتون و فلان! بعدم زنگ زد به من و اولش حسابی

داغم کرد بعدم گفت اگه نرم سر زندگیم، اون آشغال پیداش

می‌کنه و می‌کشتش!

_بهش می‌گفتی نترس! تا ما هستیم، کسی سراغ جون اون

نمی‌ره! خودش قاتل خودش!

هانیه دست کشید توی صورت خیس از اشکش:

_جون به سر مامان کرده یاشار!

یاشار مشتش را کوبید به درگاه! هانیه هق‌هق کرد:

_هنگامه می‌گه یه سره یواشکی قرص زیرزبونی

می‌خوره! یاشار من از فرهاد می‌ترسم... به خدا گردنش

کلفته! هنگامه می‌گفت مامانو بیاریم پیش خودمون

چندوقت!

یاشار وسط حرف او برگشت توی هال. گوش‌اش را که

برداشت، هانیه دوباره ناخن جوید تا ببیند او چه می‌کند!

یاشار شماره‌ی مادرش را گرفت. طول کشید تا صدای

خسته‌ی او را شنید. سعی کرد آرام باشد اما محکم و یک

کلام گفت:

_هر چی لازم داری جمع کن مامان! هر چی! واسه چند ماه! دوسه روز برو خونه هنگامه تا پیام دنبالت! هیچی هم نپرس!

وقتی گوشی را قطع کرد به هانیه که توی درگاه در ایستاده بود نگاه کرد و گفت:

_برو بالا تنها نمون! من یه کاری دارم شاید طول بکشه ولی میام!

_مامانو می‌خواهی بیاری اینجا؟

با نه قاطع او، هانیه انگشت به دهان ماند. گوشی‌اش چراغ سبز می‌زد. وقتی یاشار برای حمام کردن رفت، گوشی را برداشت. پیام بود! حالش را پرسیده بود و ته حرف‌هایش نوشته بود که نگران پول یاشار نباشد. چون او بهش داده و دلش نمی‌خواست یاشار بعدها فکر کند که منت سرش گذاشته!

فکرش درگیر بود ولی تعارف آرام را برای برداشتن میوه رد نکرد!

_حالت خوبه؟

برگشت و نگاهش گیر کرد توی چشم‌های دخترک. انگار اندوهی عجیب در نگاهش ته‌نشین بود!

_یه خورده فکری‌ام! تو خوبی؟

آرام آهی کشید و سر بالا انداخت. یاشار نگاهی به پله‌ها کرد و مطمئن شد که خبری از فرزین نیست. برگشت سمت آرام که پاهایش را روی هم انداخته بود و خیره بود به یکی از قاب‌های گرد روی میزی بزرگ که کنج سالن بود!

_آرام خانوم!
آرام چشم‌هایش را بست و نفهمید چرا حرصی برگشت
سمتش و چنان با غیظ بله گفت که یاشار یکه خورد و به
خودش شک کرد!
_چیزی شده؟

۶۳

_فکر کنم حتما باید چیزی شده باشه که شما این قدر با
محبت صدام می‌کنی؟
یاشار خنده‌اش گرفت اما از غیظ او خودش را جمع کرد:
_از بس خانومی نمی‌تونم از کنار اسمت برش دارم!
_جلو بابام که می‌تونی؟
_چشم!
آرام مرگ خودش را می‌فهمید ولی دوست نداشت بعد از
اینکه او توی بیمارستان آن‌طور سنگ‌روی یخش کرد، باز
بهایی به آن حس سرکش درونش دهد!
_نمی‌دونم واقعا بابا چی می‌خواد ولی فقط سعی کن
اعتمادشو جلب کنی و هرچی که گفت قبول کنی! عجله داره
برای رفتن! دلتنگه برای مامانم! خیالش ازت راحت شه،
می‌ره!
_مثلا بکنم رییس هتل؟

با نگاه جاخورده‌ی آرام، خندید و دست دور دهانش کشید.
وقتی دوباره نگاهش کرد، اخم‌های او توی هم بود! نفهمید
چرا از خودش بدش آمد بابت مزخرفی که گفته. جدی شد و
گفت:

شوخی مزخرفی بود ولی...

اگه بهت پیشنهاد بده چی؟

_من فقط می‌تونم ماشینای اونجا رو بشورم. اون قدر احمق
نیستم جایگاهمو ندونم!

آرام در هم و ناراحت گفت:

_کاش همه چی پول بود و موقعیت اجتماعی!

_نیست ولی اگر تمام اینا بود، من خیلی چیزامو از دست
نمی‌دادم!

آرام خواست حرفی بزند که یاشار دوباره گفت:

_یه سوال ازت بپرسم؟ البته یه جور خواهشه!

آرام سر تکان داد اما صدای فرزین مانع حرف زدنِ یاشار
شد و به احترام او که انگار رنگ رخس بهتر بود، ایستاد و
باهاش دست داد!

فرزین نشست کنارش و با نگاهی کوتاه به آرام، آهش را
توی سینه خفه کرد. یاشار را نگاه کرد که همچنان در
معیت او معذب به نظر می‌رسید اما سعی می‌کرد خودش را
کنترل کند.

_فکر می‌کردم امشب خواهرت هم بیاد یاشار جان!

یاشار کمی جابه‌جا شد تا هضم خالی‌بندی‌اش، لااقل برای
خودش راحت‌تر باشد!

چند روزی پیش مادرمه. زمانی که برگشت، حتماً به روز خدمتتون می‌رسه!

من به زودی باید برم. شاید فرصتی نباشه تا دوباره خواهرت رو ببینم اما امیدوارم تا وقتی که برگشتم، فکرهاتون رو خوب کرده باشید. منظورم به تو و آرامه! یاشار نگاهی کوتاه به آرام کرد و با پایین انداختن نگاهش، بله‌ای کوتاه در جواب فرزین گفت. فرزین تکیه داد به مبل و آرام را نگاه کرد:

تو امشب پیش نسترن باشی بهتر نیست؟ آرام برگشت سمت پدرش و فرزین به جای تعجب، غم و دلهره را در نگاه او دید اما با لبخندش او را به اطاعت ترغیب کرد. برخلاف تصور یاشار، آرام بدون حرف خاصی بلند شد و از سالن بیرون رفت. انگار امشب اصلاً توی حال خودش نبود! یاشار ماند و فرزینی که نگاهش به نیمرخ او بود! وقتی برگشت از نگاه دقیقش غافلگیر شد و چشم زد دید! نگاه و چشم‌های عجیبی داشت، انگار که قصد می‌کرد تا سلول‌های خاکستری مغز و احساس همه نفوذ کند! یک حس غریب می‌گفت تمام نگاه‌هایش با بدبینی است اما نمی‌دانست این حس نشأت گرفته از تعریف آرام و پیام است یا حساسیتش ملموس است!

اگر بخوایم بیرون قدم بزنیم، اذیت می‌شی؟ می‌خواست بگوید توی این بارانی که آمده و سرمایی که ازش جا مانده، عقلت پاره سنگ برداشته؟ اما مگر جرأتش را داشت که بگوید! بنابراین لبخند مسالمت‌آمیزی زد:

برای شما سخت نیست؟ به خاطر قلبتون می‌گم؟

فرزین با لبخند سر بالا انداخت که نه و زودتر از او بلند شد. اصلا ن که با لوازم پذیرایی آمده بود، همانجا ایستاد و فرزین گفت که وسایل را بچیند توی باغچه! اصلا ن کمی نگران نگاهش کرد اما فقط چشم گفت و رفت سراغ کارش! فرزین یاشار را راهنمایی کرد سمت دیگر سالن و از توی تراسی که از میانه‌ی سالن رو به باغ باز می‌شد بیرون رفتند. به محض خروجشان، سرما برای یاشار اطوار آمد و عطسه‌ای کرد! فرزین برگشت سمتش که او فوری با عذرخواهی دست بلند کرد و گفت احتمالا از هجوم سرماست! فرزین خواست برگردد اما یاشار مانع شد و گفت که خوب است. با اطمینان فرزین از حال او، پلکان کوتاه تراس را پایین رفتند. کمی جلوتر آلاچیق معلوم بود! یاشار قبلا هم از فاصله‌ی بیشتر این قسمت را دیده بود! فرزین کمی جلوتر از او، در حالی که دست‌هایش پشت کمرش در هم قفل بود، راه می‌رفت. روبه روی یک قسمت زه‌کشی و خشک ایستاد. برخلاف قسمت‌های دیگر، این قسمت نه گلی تویش بود و نه انگار قرار بود چیزی درونش بکارند! شبیه قبری مربع شکل بود و عجیب! _ اینجا مال آتیه بود! دختر کوچک‌ترم! هر چیزی که می‌تونست توی همین یه ذره جا می‌کاشت! از سبزی خوردن تا بادمجون و فلفل دلمه! عاشق این کارا بود! از وقتی رفت، باغچه‌اش خشک شد! جمله‌ی آخرش با رعد و برقی تند تمام شد و چهره‌ی مرد پر از اندوه ناشناخته‌ای برگشت سمت یاشار: _ اصلا از آتیه چیزی بهت گفته؟!

یاشار پلکی زد. غرق بود در حرف‌های او و نفهمید چرا حرف آتیه را پیش کشید! اما در ناخودآگاهش جواب را پیدا کرد و «بله» کوتاهش، لبخند را نشانده روی لب‌های غصه‌دار او! «خوبه» ای گفت و از کنار باغچه گذشت اما یاشار چند لحظه بیشتر ایستاد. گیرایی عجیبی داشت خاک آن باغچه!

۶۴

_زیر بارون خیس می‌شی یاشار! بیا اینجا!
وقتی برگشت خواست بگوید که «مگر نمی‌دانستی باران است» اما با دیدن گلخانه‌ای با نمایی سفید که در مجاورت ساختمان بود جا خورد! کنج‌کاو جلو رفت و فرزین در چوبی را برایش باز کرد. عطر انواع و اقسام گل و گیاه زد توی دماغ یاشار! باز عطسه‌اش گرفت اما این‌بار به موقع جلوی دهانش را گرفت تا صدایش را خفه کند. بوی رطوبت و گل در آن فضای زیبا و صدای برخورد قطرات باران روی سقف باید حال خوشی بهش می‌داد اما نفهمید چرا دلشوره گرفته! کمی که جلو رفتند، میان گلخانه و در حصار تعداد زیادی گلدان‌های بلند تزیینی روی زمین و از سقف آویزان شده، میز و صندلی چوبی کوچکی بود! اصلاً آنجا بود و وسایل پذیرایی را رویش می‌چید. فرزین

جلو رفت و با تشکر ازش، مرخصش کرد. نشست روی یکی از صندلی‌های چوبی:

آتیه دوازده، سیزده سالش بود که فهمیدم عاشق گل و گیاهه! ولی آرام بیشتر به مدلینگ و طراحی و ساختن و اینجور چیزا علاقه داشت. یه روز نشوندمشون کنار هم. گفتم یکیشون اون نقشه‌ای که دوست داره برای گلخونه بکشه، اون یکی هم بگرده دنبال گل و گیاه خوب که باهم این گلخونه رو بزنین! کم‌کم تبدیل شد به کنج دنج بچه‌ها! آرام خیلی علاقه نداشت اما به خاطر آتیه مدام اینجا بود! بشین یاشار...

یاشار غرق در حرف‌های او نشست روی صندلی! فرزین برگشت سمتش. دوچایی ریخت توی لیوان‌ها و عطر دارچین در مشامش پیچید. فرزین خیره به بخارشان آرام گفت:

اگر چند سال پیش بود، توی این لیوانا چایی نمی‌خوردیم! یکی از لیوان‌ها را گذاشت جلوی دست یاشار و بهش نگاه کرد:

نمی‌دونم چه قول و قرار یا اتفاقی بین تو و آرامه یاشار اما آوردمت اینجا که همه‌چیز رو بهم بگی! دست یاشار دور لیوان ماند و نگاهش به چشم‌های جدی و مصمم فرزین!

گیج بود و نمی‌دانست دقیقا منظور او چیست و چه حرفی باید بزند! لبخند معنادار فرزین را که دید، دست و پایش را بیشتر گم کرد و چشم زددید. قلپی از چایی را خورد تا گلوش باز شود:

_منظورتونو نفهمیدم!

_منظور خاصی پشتش نبود جز اینکه می‌خوام مطمئن شم همه چیز فقط یک عشق ظاهرا نامتعارف طبقاتی و احتمالا فرهنگی!

هر چه فحش بود در دلش به خودش و درگیری‌هایش داد.
انگار توی دلش هم رویش نمی‌شد آرام را فحش دهد! با لیوان چای بازی کرد:

_غیر از این باید باشه؟

_حتما هست که دست‌پاچه شدی!

_به قول خودتون یه علاقه‌ی نامتعارف فرهنگی طبقاتی وجود داره! کسی هم که شرایط استثنایی داره شما ببیند و کسی که باید بترسه، منم! پس عجیب نباید باشه اگر هر بار می‌بینمتون دست و پامو گم کنم یا هول شم!

_آرام نگفته که من چطوری ازدواج کردم؟

یاشار سر بلند کرد و با «نه» آرامی جواب او را داد.
فرزین بحث ازدواج خودش را رها کرد. انگار که پشیمان شد از پیش کشیدن بحث و گفت:

_یه پیشنهاد برات دارم و اون هم همکاریت با آتیلا توی هتله! یه مدت کوتاه باش بعد اگر دیدی با روحیه‌ات سازگار نیست یا داری اذیت می‌شی، با هم صحبت می‌کنیم!

یاشار هاج و واج داشت نگاه می‌کرد و فرزین ادامه داد:

_هتل یه میراث خانوادگیه که الان متعلق به من و برادرمه! خواهرام سهمشون رو گرفتن و هر کدوم یه گوشه‌ی دنیا دارن زندگی می‌کنن اما برادرم مرد سخت‌گیر و جدی‌ایه! با وجود اینکه سنی ازش گذشته و بیماره ولی حساسه روی

مدیریت هتل و اعتبارش! آرام علاقه‌ای به هتل نداره و توی این مدت هم به اجبار و برای اینکه کمک به آتیلا کنه، اونجا بوده! از حالا به بعد می‌خوام تو باشی! یاشار تا با تعجب و ناباوری خواست چیزی بگوید، فرزین دست بلند کرد و گفت:

من مطمئنم تو به آرام علاقه نداری! انگار چیزی محکم خورد توی سر یاشار. فرو ریخت و فقط چشم‌هایش بود که ماند به مرد روبه رویش! مردی که در عین قدرتمند بودن، عجیب و شاید اندوهگین و خسته به نظر می‌رسید!

وقتی سکوتش کش دار شد، فرزین بلند شد و آبپاش کوچکی را برداشت. سراغ چند گلدان توی استند چوبی ته گلخانه رفت! پشتش به یاشار بود:

نمی‌دونم واقعا عاشقت شده یا فقط برای فرار از اصرار من و مخصوصا عموش به ازدواج با آتیلا داره نقش بازی می‌کنه ولی اینو مطمئنم که بهت اعتماد داره و مهری هم از سمتش در بینه! کسی رو که آرام بهش اطمینان داره، مورد اعتماد من هست!

برگ‌های خشک را از توی گلدانی دیگر جمع کرد:

فقط مرد باش و به دخترم نارو نزن. حتی اگر خواستی
ترکش کنی، یه جوری این کارو بکن که احساس حقارت
نکنه!

یاشار کم طاقت ایستاد:

شما منو نمی شناسید، چرا باید چنین پیشنهادی بدید و ازم
قول بخواید؟

فرزین برگ های خشک شده را ریخت پای گلدان و برگشت
سمتش:

چون هم سرم خیلی بیشتر از آرام بهم نیاز داره! نمی تونم
برش گردونم و آرام هم حاضر نیست با ما باشه!

شما این حرفا رو به برادرزاده اتون هم می تونستین بگین!
آرام تو رو انتخاب کرد، نه آتیلا رو!

انگار کسی قلب یاشار را از جا کند و انداخت زیر چکمه ی
یک نظامی بی رحم! درست وسط یک جنگ نابرابر! این
مرد داشت ازش تعهد می گرفت، در صورتی که عاطفه
بهش امید بسته بود!

اگه حرفی می خوای بزنی، بگو!

یاشار دهان باز کرد که تا بگوید نمی تواند این مسوولیت را
بپذیرد اما... لب هایش را بدبختی هایی که داشت به هم
دوخت! سرش را که در سکوت پایین انداخت و دست هایش
را مشت کرد، فرزین چشم بست. از تنها چیزی که حالا
مطمئن بود، ذات درست این پسر و شاید اعتقاداتش بود! از
کنارش رد شد:

من باید شام زود بخورم! تو هم انگار با سرما سازگار
نیستی! برگردیم بهتره!

در گلخانه را بست و یاشار دو مشتش را از جیبش بیرون
کشید و گذاشت روی پیشانی‌اش! دلش با عاطفه بود ولی
منافعش در گرو حفظ آرام! کاش فقط خودش بود و
خودش!

وقت به خیر 

من عاشق این باغچه و گلخونه‌ام 

اگه گذاشتن این بچه یه روز خوش داشته باشه! کوفتش
کردن یه فلافلو 

۶۶

هانیه پیام داده بود که دیر شده و کی برمی‌گردد؟! در
جوابش نوشته بود که مشخص نیست و پیش خانم آغا بماند
چون کارش طول می‌کشد! کارش هم تا دو شب متر کردن
خیابان‌های ناشناخته‌ی شمال شهر بود! خسته و گیج بود!
فرزین با حرف‌هایش گذاشته بودش سر دوراهی بدی! اگر
می‌خواست بی‌خیال عاطفه شود؛ حتی اگر احساسش را هم
زیر پایش می‌گذاشت، یک عمر عذاب وجدانِ رها کردن او

بیخ جانش می‌چسبید و می‌کشتش! کسی ته وجود و ذهنش می‌گفت «مفتشی تو؟! اصلا مگه وقتی تو رو بابای معتادت در به در کرد، کسی گفت خرت به چند من؟!» اما صدایی بلندتر درونش فریاد می‌کشید که «خفه شو! کسی بود دست اونو بگیره مگه؟ فقط خواستن بزَننش زمین!». میان این همه جدل، فکر می‌کرد که اگر هم بخوابد آرام را کنار بگذارد باید حداقل بدهی‌اش را با او صاف کند! باقی چیزهایی که رویش حساب کرده بود پیشکش! پیام هم مسیج داده بود اما جرات نمی‌کرد یا شاید هم رویش نمی‌شد چیزی بهش بگوید. هنوز بعد از اینکه فهمید در مورد محل سکونت خانواده‌اش دروغ گفته، چپ‌چپ نگاه می‌کرد، چه رسد به اینکه بفهمد با آرام آن‌قدر پیش‌رفته که فرزین پیشنهاد هتل را داده! آن‌قدر همه چیز سریع پیش‌رفته بود که برای خودش هم عجیب بود! شاید هم این‌طور تصور می‌کرد!

خسته و بی‌حوصله کلیدش را در آورد و توی تاریکی دنبال کلید در خانه گشت که یک‌دفعه چیزی دور دهانش را گرفت. گوشی و دسته کلیدش از دستش افتاد روی زمین و برای آنکه خفه نشود به تقلا افتاد ولی زور آدم‌هایی که از پشت سر بهش چسبیده بودند و مقابل نفس‌کشیدن و دفاعش را می‌گرفتند، بیشتر بود. در آن لحظات نفس‌گیر داشت فکر می‌کرد که اگر اتفاقی برایش بیفتد، مادرش سگته می‌کند و هانیه راه به جایی ندارد! بدهی‌اش به آرام چه می‌شد؟ اما توی همان کوچه‌ای که یک روز عاطفه را از زیر دست آن هرزه‌ی مفرغی بیرون‌کشید، پرتش کردند! دستمال بوی

کثافت می‌داد که فوری از دهانش بیرونش کشید و خواست
نعره بزند اما نفسش با دیدن هیبت وحشتناک مرد غول
پیکری با یک گالن قرمز و چاقویی که دستش بود، برید!
نخ‌های دستمال گیر کرده بود لای دندان‌هایش و نفس‌هایش
بین وحشتی که نمی‌دانست بابت چه موضوعی به جانش
ریخته! همان‌قدر عجیب و کریه! تنها چیزی که به فکرش
رسید فرهاد بود ولی او مگر چه کاره بود که بخواهد نصفه
شب این نره‌غول‌ها را سرش بریزد و...
صدایش از وحشت و سرما لرزید:

__چیکار دارین با من؟

صدایی از غول روبه‌رویش و دو نوچه‌ای که پشت سرش
بودند، در نیامد! وقتی او قدمی جلو رفت، سعی کرد بر
ترسی که دست و پایش را لمس کرده بود غلبه کند و با
آن‌ها بجنگد اما وقتی ایستاد، غول در گالن را باز کرد و
بوی اسید خورد توی دماغ یاشار! همه‌جا سرخ شد! رنگ
وحشت! با چاقو توان جنگیدن داشت اما با اسید...
یک‌دفعه چیزی جلوی پرت شد، وحشت زده پرید عقب.
دو مرد پشت غول خندیدند بهش! داشتند زهره‌ترکش
می‌کردند و اسیدها ریخت زمین! صدای بلند جیغی را شنید
که پشت دست یکی از آن نوچه‌ها خفه شد. وحشتش
چندبرابر شد! دهان باز کرد تا داد بکشد «هانیه» اما غول
گفت که اگر صدایی ازش دربیاید، جفتشان را همانجا سر
می‌برد! چیزی تا سخته کردنش نمانده بود!

__خب چی می‌خوای لعنتی؟

غول با پا وسیله‌ای را که روی زمین انداخته بود، سمتش
هول داد! یک مشت گل سر بود! دخترک زیر دست نوچه
داشت تقلا می‌کرد. یاشار عصیان زده و پر استرس
صدایش را پایین کشید:

_نترس! کاریمون ندارن! هر کاری بگن می‌کنیم!
تقلای دخترک بیشتر شد! نوچه چنان کوبیدش به دیوار که
یاشار حس کرد سر او ترکید! تا هجوم برد آن سمت، غول
چسباندش سینه‌ی دیوار و یاشار سوراخ توی کلاه سیاه را
دید. یک جفت چشم براق را دید. انگار دستیار عزرائیل
بود! داشت گلویش را فشار می‌داد و یاشار حتی نمی‌توانست
تقلا کند. آن قدر فشار دست‌ها زیاد بود که ارگان‌های
درونی‌اش به تقلا افتاد! جایی شنیده بود که خفگی یکی از
سخت‌ترین حالات مرگ با هوشیاری است و تا زمانی که
نفس آخر را بکشند، هراس و امید همراهشان است و حالا
معنایش را به خوبی درک می‌کرد! با تک تک سلول‌های
تنش! با بغض‌هایی که به خاطر آرزوهایش در دلش ماند
و... زمانی که مطمئن شد نفسش تمام می‌شود او رهایش
کرد. شکنجه تمام شد. ولو شد روی زمین. چشمش جایی
را نمی‌دید درست. برای چند ثانیه چشم‌هایش را بست و
حال خودش را نفهمید! نفسی که رفته بود، به این مفتی
قصد بازگشت نداشت! بوی اسید توی بینی‌اش بود در آن
سرمای لعنتی! کاش دوباره باران می‌گرفت! آب سردی
ریخت توی صورتش! انگار شوکی بود تا نفس‌هایش
برگردد. به سرفه افتاد. دیگر هیچ‌کس جز دخترکی که
سرش را بلند کرد و کمک کرد آب بخورد، آنجا نبود!

هیچ کاپشن و کلاهی هم تنش نبود. حتی پولیورش را هم درآورده بودند با کفش و کمربندی که به لعنت خدا هم نمی‌ارزید! کمبود اکسیژن و سرما تنش را کرخت کرده بود ولی هوشیار شد و سر چرخاند! عاطفه بود که لب‌هایش را محکم گاز گرفته و گریه می‌کرد! هانیه نبود! نفس عمیقی کشید و دست کشید روی صورت او! عاطفه خیالش راحت شد که او حالش خوب است. بافت نازکی که دستش بود را کشید دور تن او و کمکش کرد بلند شود و یاشار دست به دیوار گرفت. خیره مانده بود به نیمرخ خیس از اشک و سرما زده‌ی او که بدون حجاب وسط کوچه بود! در حیاط بسته بود! یاشار نپرسید پس آب را از کجا آورد که به او داد! دست لب باغچه گرفت و خم شد! گوشه‌ی و کلیدها با فاصله‌ی کمی از هم روی زمین بود!

سعی کرد عمیق نفس بکشد تا ریه‌هایش زودتر آرام بگیرند! تازه چادری را که روی زمین خیس افتاده بود دید! عاطفه برش داشت و بی‌هیچ حرفی با هم وارد پیلوت شدند!

یاشار نشست پایین مبل و همان بافتی را که انگار مال دخترک بود انداخت زیر سرش و دراز کشید. جرات نکردند برق‌ها را روشن کنند! عاطفه جلو رفت و کنارش نشست. صدایش می‌لرزید:

_بهتر... شدی؟

یاشار در فضای نیمه تاریک بهش خیره شد:

_خوبم... تو چیزیت نشد؟

عاطفه چیزی نگفت و فقط بهش نگاه کرد! یاشار چشم‌هایش را بست و صدای گرفته و سخت او را پس از چند دقیقه سکوت شنید:

_یه جوری... برو... نتونن پیدات کنن!

چشم‌های یاشار در جا باز شد و خیره ماند به او. برق نگاه کرمق و متحیر او دخترک را عقب فرستاد! عاطفه آب دهانش را قورت داد!

_هانیه از فرهاد... گفت بهم! برش دار و برو...

یاشار دست لبه‌ی مبل گرفت و فوری نشست! سرفه‌ای کرد. گلویش درد می‌کرد! جای دست‌های نحس آن غول درد می‌کرد!

_فرهاد... هانیه رو تهدید کرده بود؟

_نمی‌دونم... نمی‌دونم... فقط می‌دونم انتقام... می‌گیرن ازت! مطمئنم... همونا بودن که تو پارک... ساقی‌ان! همین که منو فراری دادی، بهونه داده دستشون! چشم‌های یاشار میان تاریکی، توی چشم‌های خیس دخترک دودو می‌زد! و او ادامه داد:

_برو... خواهش می‌کنم!

بعد هم به سختی بلند شد برود که یاشار با تمام توانش به هیکل و قدم‌هایش زور آورد و روبه رویش درآمد:

_می‌شناسیشون؟

تصویر تینو و آن عمارت سیاه جهنمی آمد جلوی چشمش!

__ با توأم عاطفه. می شناسیشون؟
قدمی پس رفت و با ترس به فاصله‌ی بینشان خیره شد:
__ نه!

یاشار بدون آنکه متوجه ترس او شود، به سمتش قدم برداشت و او پس رفت!
__ پس چرا میگی برم؟ کجا برم؟ از کجا می‌دونی اینا کی‌ان؟
اون آشغالا چی بود ریختن زمین؟
تینو گفته بود یا باهاش راه بیاید یا یک بلایی سر یاشار می‌آورد و او را هم تا ابد توی عمارت زندانی می‌کند. آن گل سرها هم که همیشه عاشقشان بود، نشانه‌اشان بود! اصلا برای همین موهایش را کوتاه و شلخته نگه داشت که دیگر هوس خریدن گل‌سر و سنجاق نکند و حالا همان‌ها نشانه‌ای بود از اینکه از طرف او رفته‌اند!

__ چهارساله توی بدبختی غرقم! تو نمی‌تونی کاری برام بکنی!

پشت پایش خورد به کاناپه و بی‌تعادل افتاد رویش! یاشار سمتش خم شد که عاطفه با ترس دو دستش را بلند کرد. شده بود شبیه گربه‌ای وحشی که در چاله‌ای پر آب گیر کرده!

__ نکن!
یاشار از لحن و واکنش او جا خورد! در همان حالتی که بود، ماند و کمی بعد صاف ایستاد.

__ نترس!
عاطفه خودش را جمع کرد و با گرفتن دسته‌ی مبل ایستاد:
__ برو عقب!

یاشار عقب رفت و ترس بیمارگونه‌ی او مثل سیلی خورد
توی صورتش!

فقط جوابمو بده! می‌شناسی؟
نه!

پس چی می‌گی؟

می‌دونم چی‌ان! محاله... اون روز... نفهمیده باشن که یه
غریبه لوشون داده!... ازت انتقام می‌گیرن! از تو هم...
نگیرن، یه بلایی سر هانیه میارن!
نکنه بینشونی تو هم؟
عاطفه دل به دریا زد:

من دادم واسه خلیا! این پیرزن هم که می‌بینی اینجا دامه!
یه بدبخت که از هیچی خبر نداره! تو رو خدا برو... برو...
یاشار مبهوت نگاهش کرد و عاطفه سمت دری که رو به
حیاط باز می‌شد رفت. لحظه‌ای کنار در ایستاد و برگشت
سمتش! یاشار هنوز متحیر سرجایش بود و دخترک دلش
خواست جلو برود، دست بیاندازد دور گردنش و بگوید
محکم بغلم کن! انگار چشم‌هایش شد زبانش که حسی درون
یاشار به غلغل افتاد تا نگذارد برود اما زبانش چسبیده بود
به کامش! تا یاشار قدمی سمتش رفت، پاهای عاطفه از تمام
گوشه‌های آسیب‌دیده‌ی روانش فرمان گرفت و بیرون رفت!
در پیلوت که بسته شد، انگار پاهای یاشار لرزید! زانویش
سست شد و نشست لب مبل! کسی نبود که گلویش را فشار
دهد اما داشت خفه می‌شد!

شب خوش 

غول بیابونی نکبت ☹️

یکی نیست بگه بچه تا دو نصف شب خیابونو واسه چی
متر میکنی با خط یازده؟ تو خونه نمی‌تونی رژه بری؟ ☹️

سرما خوردگی می‌گه بیرون نمی‌ای که نخوریم؟ من میام تو
حلقومت ☹️
و تشریف‌گندشو آورد 🏠

کرونا نباشه حالا؟ 😊

در بدترین شرایط هم رسوندن پست به شما برام جزو
اولویتاست. ❤️

۶۸

مثل همیشه خواب‌هایش پر از پریشانی و کابوس بود. وقتی
هم که بیدار می‌شد، زندگی‌اش را بهتر از آن نمی‌یافت! گفته
بودند برزخ بعد از مرگ است اما احساس می‌کرد او وقتی
از پله‌های خانه‌ی پدری‌اش افتاد مستقیم وارد برزخ شد!
تخت صدا می‌کرد. انگار به جانش نق می‌زد که کمتر

رویش میان خواب‌هایت پا بکوب! پشت دست کشید روی
چشمانش! حالش خوش نبود زیاد. بدنش پر از درد بود و
احساس می‌کرد یک دسته زنبور به جانش حمله کرده!
صدای تق و توق خانم‌آغا نمی‌آمد. بهترین فرصت بود تا
خودش را از شر آن همه درد رها کند. از توی کمد و زیر
تخته‌ای که همیشه جاساز بود، بسته‌ای برداشت و پرده را
کنار کشید تا بنشیند توی تراس اما لبه‌ی فلزی در توی
دستش ماند و خشک شد! باد سرد هفته‌ی آخر زمستان مثل
شلاق خورد توی صورتش! انگشتانش سست شد و بسته از
بین انگشتان یخ‌زده‌اش افتاد کنار پایش! وانت آبی جلوی در
پر از اسباب بود و دسته‌ای پول توی دستان خانم‌آغا که
خیره مانده بود به یاشار! جز یک سری صداها‌ی نامفهوم
چیزی نمی‌شنید اما جمله‌ی آخر او را به خوبی شنید» تو
این سه چهار ماه هر چی دیدین حلال کنین. ایشالا یه
مستاجر بهتر براتون میاد» صدای ضعیف پیرزن را نشنید.
اصلاً دیگر مهم نبود که چه می‌گویند. یاشار بعد از چند
شب که آن اتفاق افتاد، داشت می‌رفت. خودش خواسته بود
که برود! آن‌قدر ایستاد که خانم‌آغا رفت سمت پله‌های کوتاه
پیلوت و هانیه را بغل گرفت. یاشار رفت سمت در حیاط
اما یک‌مرتبه ایستاد و برگشت عقب! قلب دخترک از جا
کنده شد! لبش با بغض یکوری کش آمد و دستش را برای
او به نشانه‌ی خداحافظ بالا گرفت. یاشار هنوز داشت
نگاهش می‌کرد که عاطفه در را بست و کنار دیوار چمباته
زد. قطره‌های اشک از گوشه‌ی چشمش راه گرفت و
شوری‌اش روی لب‌هایش ماند! بسته‌ی سفید درست کنار در

بود! این لعنتی همه چیزش را گرفته بود و حالا... او هم
می‌رفت! سرش را روی زانوهایش گذاشت! کاش از درد
می‌مرد و صدای حرکت آن ماشین را نمی‌شنید!

ملافه‌ی سفید در هوا تکانده شد. غباری کم با پرزهای
چسبیده به وسایل در فضا به رقص افتاد. انگار مادرش
داشت ملافه‌های استتار کننده‌ی وسایل را از روی افکار او
برمی‌داشت و می‌تکاند اما تهش می‌دید که عاطفه نشسته
روی مبلی، درست وسط مغز و احساسش، بهش زل زده و
با چشم‌های عجیبش قصد دیوانه کردنش را دارد.
با ضربه‌ی آرامی که به شانه‌اش خورد، سست شد و اگر
خودش را نمی‌گرفت از سمت دیگر افتاده بود! مادرش ای
وایی گفت و یاشار خنده‌اش گرفت. مادرش ملافه‌ها را
روی دستش انداخت و بهش خیره شد:
_ چرا این قدر تو فکری یاشار؟

_ چیزی نیست! می‌رم یه کمی خرید کنم، چی بگیرم؟
مادرش بازوی او را گرفت و سمت مبلمان ساده‌ی وسط
سالن کشید:

_ بشین دو دقیقه کارت دارم!
یاشار اطاعت کرد و هانیه که انگار می‌دانست او چه
می‌خواهد بگوید، مغموم به مادرش زل زد. زن نفسی
گرفت و نگاهی به اطراف انداخت:

_ ایشالا خودت یه روز بخری مادر!
_ همین که سرایداریشم بهم دادن، کلاهم هواست!

چقدر دروغ گفتن سهل شده بود، آن هم برای اینکه نگوید
دارد چه غلطی می‌کند! فقط وقتی وارد ویلا شد و پیلوت
مجهزش را دید، جا خورد!

_حالا قراره کسی هم بیاد اینجا زندگی کنه؟
_زندگی که نه! میان سر می‌زنن حتما!
هانیه گفت:

_تا نیاں می‌شه تو همین طبقه بمونیم؟
یاشار یاد آرام افتاد که گفته بود کسی به آنجا نمی‌رود. فقط
خودش و پدرش یکبار برای دیدنش آمده بودند و بعد از آن
خالی بود! دوست داشت بپرسد پس چرا ساخته و نگهش
داشته اما وقتی دید او به‌هم ریخته است، سوالش را قورت
داد و به این فکر کرد که فعلا پناهگاه خوبی است. هر چند
بدهی‌اش به او داشت سر به فلک می‌زد!

_من با وسایل خودم راحتم. می‌رم پایین ولی تو خواستی با
مامان همین بالا بمون!

_ولی من پس فردا می‌رم مامان جان! نمی‌خوام بمونم!
با تعجب و ناراحتی برگشت سمت مادرش:

_یعنی چی که نمی‌مونی؟
مادرش با لحن ملایمی گفت:

_چون خونه زندگی دارم مادر! نمی‌تونم ولش کنم به امان
خدا که... امروز پنجم عیده، من هنوز پیش شمام! باباتم
تنه‌است. گناه داره...

_تو ببین اصلا خونه میاد بعد دلت بسوزه!
_میاد بالاخره. عادت دارم به این چند روز نبودنش...
_ول کن مامان! تو رو به هر چی می‌پرستی...

زن میان حرف او رفت و گفت:
_ غیرت قبول می‌کنه گوشه خیابون بمونه؟
_ الان یه ماهه کجاست که پیداش نیست؟ گوشه خیابون؟
_ برمی‌گرده بالاخره!

۶۹

_ برگرده که جون به سرت کنه یا هانیه رو بدبخت؟!
ایستاده بود و از حرص سنگین نفس می‌کشید! چشم‌های
مادرش پر شده بود. ملافه‌ها را بین پنجه‌های خسته‌اش جمع
کرد و آرام گفت:

_ حق شماها همیشه گردن باباتون می‌مونه که به هر
کدومتون یه جور ظلم کرد اما... دل من نمی‌کشه یاشار!
همین حالا شم مٹ مرغ سرکنده‌ام مامان جان! حداقل کنار
گوش خودم که هست و هر ظلمی هم می‌کنه، خیالم راحت
که غریب و آشنا تو خیابون نمی‌بیننش و بگن چهن و
بچه‌ی بی‌معرفتی داشت!

یاشار خواست چیزی بگوید که زن جلو رفت و دست به
صورتش کشید:

_ به زخم کهنه ناخن نمی‌کشن یاشار! به فکر زندگی خودت
و هانیه باش!

_ زخم من کهنه نیست مامان. بازه! چرا فکر کردی فقط
جاشه که اذیت می‌کنه!

اشک از زیر پلک زن چکید:

بمیرم واسه دلت! می‌دونم...

یاشار کلافه دست کشید به صورتش و پشت کرد به آن‌ها.

نزدیک پنجره‌ای رفت که روبه حیاط خالی و بزرگ باز

می‌شد! مادرش نزدیک‌تر شد بهش. تقریباً کنارش ایستاد:

_اون روزایی که حسرت بابات رو می‌خوردن همه، کوتاه

بود اما من یادم نمی‌ره! هنوزم گاهی می‌شه همون آدم! دلش

تنگ می‌شه براتون! وقتی درد توی تنش نیست و مغزش

مث قبلا که صاحب تولیدی بود، کار می‌کنه! حسرت

می‌خوره! بغض می‌کنه! می‌گه می‌رم خوب می‌شم و میام

ولی..._

برگشت سمت مادرش و خیره شد به اشک‌های بی‌صدا و

مظلومش!

_من چه می‌دونستم عشق و عاشقی چیه وقتی زن بابات

شدم! اما بلد بود مهرشو به دلم بندازه! مهر بابات با

تموم بدی‌هاش به دلمه! تو خودت بلد بودی عاشق شی مادر!

پس منو منع نکن از برگشتن توی جهنمی که یه روز

باباتون برام شبیه بهشتش کرده بود!

نگاهش کرد. جلو رفت و دست به صورت گرم او کشید:

_دوباره عاشق شی، دل از اون دختر بکنی، تموم

تلخی‌هاات تموم می‌شه! نذار زخم دلت باز بمونه یاشار..._

نه! نمی‌توانست! دلش بعد از ده روز پر می‌کشید برای آن

پیلوت قدیمی و نمور! فقط برای دیدن همان دخترکی که

گفت دام بدبختی می‌شود برای دیگران!

عشقم شرطیه مامان! این روزا...

__واسه دل تو که عین آب چشمه پاکه نیست!
توی وجودش زلزله شد. مادرش که قل زدن اشک را زیر
احساس اودید، جلو رفت و بغلش گرفت. مادر بود. انگار
حس دربه‌دري احساس را در چشم‌هایش می‌دید و
می‌خواست که آرامش کند!

آینه‌ی کوچک توی دستش، نیمی از صورتش را نشان
می‌داد! زیر چشم‌هایش گود افتاده بود و موهای کوتاه
و شلخته‌اش روی پیشانی‌اش بود! از آن روز که پیلوت خالی
شد، انگار ته‌مانده‌ی نفس‌هایش هم رفت! خانم‌آغا از این
رفتن ناگهانی هاج و واج بود، یاشار هم گفته بود فعلا پول
پیش بماند تا خانه را

اجاره دهد! بعد به شماره حسابش بریزد. اگر هم خانه را تا
شش ماه بعد اجاره نمی‌داد، کلا پول را نمی‌خواهد و باشد
جای کرایه‌ها! صدای گرفته‌اش از توی هال می‌آمد» باز این
خواهر و برادر اینجا که بودن، حوصلمون سر نمی‌رفت! یه
رنگ و بویی گرفته بود خونه! چه یهو در رفتن از دست
ما» می‌خواست بگوید هر که توی این جهنم دوام بیاورد از
پوست کلفتی‌اش است یا مثل پیرزن از بی‌خبری! ولی
حوصله حرف زدن هم نداشت. او داشت غر می‌زد که
عاطفه هم لال است و بود و نبودش فرق ندارد. دراز کشید
و سرش را برد زیر پتو! خودش گفت برود و چه‌قدر خوب
که رفته بود! بدون آنکه فکر کند یا بلند در خواستش!
تهش این بود که تینو می‌کشتش! کاش به این بهانه زودتر

این کار را می کرد قبل از اینکه خودش را یک روز صبح
وسط همین حیاط لعنتی آتش بزند! موبایلش دینگی صدا
کرد! شماره ی نحس تینو بود! انگشت رویش کشید» پرش
دادی، آره؟! «جواب نداد! تینو دوباره نوشت» آوردمت
اینجا و کاری کردم که مٹ سگ زوزه بکشی، می فهمی
روز خوشت بوده نکبت»

زهرخندی زد و این بار نوشت» کی پیام که روزگرم رو
سگی تر از این کنی؟! «تلفن زنگ خورد. خودآزاری داشت
که انگشت روی دکمه ی سبز کشید و صدای تینو توی
گوشش پیچید» زبون درآوردی! دلت تنگ شده برام؟! «
ساکت گوش داد! تینو دوباره گفت» دوا داری یا بغل
می خوای؟ نکنه عیدیت دیر شده؟! «حالش از این لحن او به
هم می خورد که گفت» مرگ! داریش?... تو که... خوب
بلدی عزرائیل باشی» تینو پوزخند زد ولی صدایش حرص
داشت!

_چیه؟ هوس مردن کردی!

_پیام می کشیم؟

_روزی هزار بار! از خدومه بیای! ساعتی یه بار
می کشمت!

از قهقهه ی خنده اش، منظورش را فهمید! حرص کرد و داد
زد» عوضی هیچی ندار». بعد هم گوشی را کوبید زمین!
خانم آغا از فریاد او وحشت کرد و آمد توی اتاق:

_چته دختر؟ کیو فحش می دی؟ داداشتو؟

داشت بالا می آورد! داداش؟ دلش می خواست این داداش
قلابی بی همه چیز را بکشد و بعد هم خودش را! از شدت

بیچارگی موهایش را محکم کشید که پیرزن با نگرانی و ترس دو دستش را گرفت.

۷۰

__چی چی می کنی مادر! حرص کردی دوباره؟ سرت درد می کنه؟

دست های پیرزن را پس زد و با گریه از جا بلند شد. ساک کوچکی روی تخت انداخت و مقابل چشم های حیرت زده ی زن وسایل را تویش ریخت! باید می رفت. تحمل این خانه و این فضا و حتی این هوا را دیگر نداشت! پیرزن چندباری پیش رفت و سعی کرد مانعش شود. چندباری این رفتار او را دیده بود اما بعدش خودش پشیمان می شد و همه را می ریخت وسط اتاق! این بار هم بعد از کمی حرف و دیدن بی توجهی از او، بیرون رفت. فکر کرد حتما خودش پشیمان می شود اما عاطفه گوشی را انداخت روی وسایل ساک و خواست بیرون برود که خانم آغا این بار سد راهش شد!

__کجا می ری عاطفه؟ جواب آق داداشتو اون بنده خدا که سپردت دستم چی چی بدم؟ برو... برو تو شیطونو لعنت کن!

حتما دلش تنگ می شد برای او و نگرانی هایش! برای گاهی درددل ها و زمزمه هایش از شبی که زلزله آمد توی

قصر شیرین و همه‌ی کسو کارش رفتند و این پیرزن جا ماند! گفته بود خیرخواهی آمده سراغشان و گفته تامينشان می‌کند! بعد از شش ماه هم عاطفه را نزدش برد و گفت مراقب این دختر باشد که خواهر یکی از دوستانش است و کسی را اینجا ندارد! به همین سادگی سه سال و نیم با دروغ تینو کنار هم زندگی کردند! نمی‌دانست خانم آغا و عاطفه‌ی دیگری هم قربانی‌های آن‌ها هستند یا نه ولی خسته بود. از همه چیز... حتی از نفس‌هایش! پیرزن را طولانی نگاه کرد و او با بغض لب‌هایش را بالا کشید:

_ بیا برو تو مادر! بیا برو به آق داداشت خبر می‌دم بیاد که...

_ می‌رم پیش خودش خانم آغا!
_ اونو مگه نگفتن خارجه است؟
عاطفه جوابش را نداد. از روی میز تلفن کاغذی برداشت. آدرسی نوشت رویش و گفت:
_ من دیگه نمیام! برو این آدرس که برات می‌نویسم! بگو آتی قبل از مردنش پیشم بوده! گفته بهتون پناه بیارم. باشه؟
پیرزن با چشم‌های گرد شده به کاغذ نگاه کرد و بعد به او!
_ یعنی چی چی عاطفه؟
_ اسم من عاطفه نیست خانم آغا! فقط تو رو به روح بچه‌ها ت نگو من زنده بودم!
اشک‌های توی چشم‌های پیرزن حلقه زده بود:
_ به کی پناه ببرم دختر؟

_آرام! اسمش آرامه! فقط برو پیش خودش! یواشکی هم
برو! باشه خانم آغا؟

بعد هم چند لحظه‌ی کوتاه بغلش کرد و میان بهت و حیرت
پیرزن توی صبح سرد اوایل بهار از خانه بیرون زد. حتی
برنگشت به باغچه‌ی خشک شده‌اش نگاه کند!
*

از تاکسی پیاده شد و نگاهی به سردر کلانتری انداخت.
تمام تنش یخ کرده بود! اگر تو می‌رفت، آمارش را اول به
خانواده‌اش می‌دادند و...

پا سست کرد و عقب کشید. با دیدن ماشین نیروی انتظامی
که از در اصلی‌اش بیرون آمد، وحشت زده قدمی عقب رفت
و نیمه‌نفس پا گذاشت به فرار اما سر یک خیابان موتور
جلوی پایش پیچید! قلبش نیمه‌نفس ماند و نگاه نابورش به
یاشار وقتی که کاسکت را از سرش برداشت!
هق هقش توی سینه خفه شده بود که او کلاهی را از جیب
کاپشنش بیرون کشید. مهربانی هنوز توی صدایش بود
وقتی جلوی کلاه را کشید تا بالای پیشانی‌اش:
_باز که کله‌ات خیسه!

خیره شده بود به چشم‌هایش. بی‌قراری چسبید بیخ
مهربانی‌اش:

_دلم تنگ شده بود برات!
با فروافتادن اشک او، دستش را گرفت و کشیدش سمت
موتور!
*

زمان زیادی را توی راه بودند تا رسیدند به طاق آجری!
باران و سرما نگذاشت تا عاطفه بفهمد دقیق چه نوشته‌ای
دارد اما حس خوبی به آنجا داشت. توی کوچه‌ای عریض با
دیوارهای کوتاه سفید رفتند. موتور جلوی یک در چوبی
ایستاد. پرچین‌هایی که اطراف خانه‌ی ویلایی را گرفته بود،
نگاه عاطفه را جذب خود کرد و ایستاد! یاشار موتور را تو
برد و وقتی دید او ایستاده، برگشت و کلاش را از سر
برداشت.

__ بیا تو! نمی‌بینی چه بارونیه؟!

عاطفه مردد سمتش رفت و یاشار در را بست. صدایی
داشت ته ذهنش راه باز می‌کرد تا برسد به گوش‌هایش.
تصویر یک در سبزرنگ بزرگ می‌رفت و می‌آمد با چند
دیالوگ کوتاه:

«کجا اومدیم؟»

__ بیا تو می‌فهمی!

__ مامانم نگران می‌شه!

نگاهش کرده بود. با چشم‌ها و لحنی تاثیرگذار:
_مگه از وقتی با همیم، همه چیز بهتر نیست؟
بود! از وقتی با تینو بود، خیلی چیزها بهتر بود»
چشم‌هایش را باز و بسته کرد، بلکه آن لحظات نحس را
فراموش کند! یاشار موتور را زیر طاق ایوان گذاشت،
چشم‌های عاطفه به ساختمانی با نمای سفید و قهوه‌ای افتاد.
در پیش یک خانه با نمایی سیاه بود. دوباره پلک زد تا
بلکه صدا به سطح روزگارش نرسد اما هنوز در مبارزه
بود!

پنجره‌های ویلا با چوب کار شده بود و از دیوارهایش
پیچک‌هایی آویزان بود. معلوم بود کسی هست که بهشان
برسد. حسابی بست شده بودند تا زیر چنین بارانی هم
صدمه نبینند ولی نمی‌فهمید چرا قلبش آن‌طور عجیب
می‌کوبد!
_عاطفه!

برگشت سمت یاشار که در هجوم باران خیس خیس بود و
برای اولین بار انگار می‌دیدش! تصاویر آن غروب عذاب
آور توی ذهنش رژه رفت. همان غروبی که خورشید را از
زندگی‌اش برد و دیگر برش نگرداند! از همان روزی که
مادرش مریض شد، با رفتار سرزنش‌گر پدرش که با
سکوت و حرف نزدن همراه شد، رفت سراغ تینو! گریه
کرد. زدش! فحشش داد و تهش فهمید جایی جز ماندن کنار
او ندارد اما او توجیهش کرد که برگردد! گفت رویش
نمی‌شود! برنگشت و وقتی فرید که مدت‌ها بود دست از
سرش برنمی‌داشت، در عالم مستی سراغش رفت....

عاطی!

برگشت سمت در. ناخودآگاه و عصبی! آن غروب روی تمام صبح امروز سایه انداخته بود! دستگیره در را پیدا نمی‌کرد. صداها توی مغزش اوج گرفت! می‌خواست فرار کند بلکه سرش آرام بگیرد! بین هوشیاری و کابوس معلق بود که یاشار ساعدش را گرفت. چنان هولش داد عقب که کم مانده بود او روی زمین بیفتد! شوکه شدن یاشار و صدای داد او ملغمه‌ای بود از بدبختی‌ای که نمی‌شد مهارش کرد! رفتار هیستریک عاطفه با لرزش تنش، نتیجه‌ی خشم فروخورده‌ای از یک ناکامی در اعتماد داشت! با اینکه له شده بود زیر دست و تن همان نامردی که اعتمادش را خنجر کرد و هویتش را تکه تکه کرد اما هنوز قصد جنگیدن داشت!

یاشار فهمید! بدون آنکه خودش بداند چطور!... ولی فهمید که او در جنونی آنی است! سرش را برد توی راهپله و هانیه را صدا کرد. وقتی عاطفه برگشته بود و به در می‌کوبید، هانیه از هول صدای آن‌ها خودش را انداخت توی پله‌ها و حیاط! اولش شوکه شد از وضعیت عاطفه اما با حرف یاشار که گفت سراغش برود، دوید سمتش! او را با لباس‌هایی که از شان آب می‌چکید، چرخاند سمت خودش. عاطفه فکر کرد یاشار است و دوباره هولش داد اما با دیدن هانیه، انگار تمام نیرویش تقلیل رفت. مثل عروسکی که یکباره باطری‌هایش از محفظه‌اش بیرون افتاده و با آن‌ها روی زمین می‌افتد. کج شده و مات! قبل از اینکه روی پاهای سستش زمین بخورد، هانیه نگهش داشت و یاشار

دست کشید به صورتش! نمی‌خواست جلو برود. حال خودش هم بد بود! از اینکه او یاد ماجرای افتاده؛ دور از ذهن نبود. عاطفه با کمک هانیه، پاهایش را روی سنگفرش‌ها کشاند و از کنار او به سمت راه‌پله‌ی کوتاه رفت اما چشم‌های خیش بهش مانده بود! یاشار بیش از ناراحتی، نگران این دختر بود که چطور می‌تواند آرامش را بهش برگرداند!

ساک او را از روی زمین برداشت و پشت سرشان رفت! افکارش در هم می‌لولید و مطمئنش می‌کرد که تازه اول ماجراست!

هانیه شیر را توی ظرف ریخت تا گرم کند. زیرچشمی نگاهی به یاشار انداخت که برای خودش چایی می‌ریخت ولی معلوم بود که غرق در افکارش است!

__گفتی قراره بایه نفر آشنا شم و مث تو بهش کمک کنم! یاشار برگشت سمتش! هانیه زیر گاز را خاموش کرد و پودر کاکائو و شکر را به شیر اضافه کرد!

__چرا نگفتی عاطفه است؟

__فرق داشت کی باشه؟

__تنها فرقش این بود که کلی فکر مو مشغول نمی‌کردم ولی

حسابی سورپرایز شدم که باهش رابطه داری!

یاشار قندی برداشت و حین بیرون رفتن از آشپزخانه گفت:

__گنده‌اش نکن! رابطه‌ای نیست!

__پس چرا برات مهمه؟

یاشار قدم رفته را پس آمد و به او نگاه کرد! هانیه
 شیرکاکائو آماده را کنار بیسکویت گذاشت:
 _تو برای نرگس هم خیلی دست و پا زدی ولی...
 _ولی نشد! الانم بچه‌اش بغلشه! اسمشو نیار دیگه!
 هانیه لیوانی شیرکاکائو پر کرد و سمتش رفت. جای لیوان
 چای، آن را دستش داد و گفت:
 _می‌دونم! واسه همین می‌خواستم بگم ولی فکر نمی‌کردم
 بعدش برای یه دختر دیگه بخوای بیای همیچین جایی! اونم
 یه دختر عجیب و غیرطبیعی...
 چشم‌های کنجکاو و پر از سوالش، یاشار را به یک راه
 فرستاد! که حرف آخر را اول بزند!
 _من و تو با آدم عجیب و غیرطبیعی زندگی کردیم! چوب
 قضاوت‌ها رو هم خوب خوردیم!
 هانیه خیره ماند به او، یاشار ادامه داد:
 _آدم درد کشیده، خودش زخم به بقیه نمی‌زنه! مَث من نباش
 که وقتی فهمیدم، اولش پشش زدم و بعدش نتونستم درد دل
 خودمو جمع کنم!
 ابروهای هانیه جمع شد و تا خواست بپرسد «یعنی چه؟!»
 یاشار آرام لب زد «می‌خوام کمکش کنم ترک کنه». انگار
 ضربه‌ای محکم خورد وسط فرق سر هانیه. لرزشش را
 یاشار دید. لیوان شیرکاکائو را توی دست او گذاشت و

خودش لیوان چایش را برداشت و توی پیلوتی که وسایلش
را گذاشته بود، رفت!

با اسب چوبی‌اش، روی مبل ز هوار دررفته نشسته بود!
می‌چرخاندش و صدای تق شکستگی آزارش می‌داد.
برش‌گرداند تا ببیند می‌شود درستش کرد یا نه که در باز
شد. سر بلند کرد و عاطفه را دید. اسب چوبی توی دستش
سست شد! نگاهشان به هم کش آمد. عاطفه چسبیده بود کنار
در و انگار هنوز می‌ترسید جلو برود! عاقبت یاشار نگاهش
را گرفت و داد به اسب چوبی‌اش:
_خوب خوابیدی؟

_چند ساله... خوب نخوابیدم!
یاشار اسب را توی دستش چرخاند و سعی کرد شکاف
ایجاد شده را بررسی کند!
_چرا تو... اومدی اینجا؟
هنوز سرش با اسب گرم بود:

_از اول قرار بود پیام پایین! می‌خواستم هانیه و مامانم با
تو بالا باشین! البته چون هانیه دوست داشت بالا بمونه ولی
خب... مامانم نموند! بنابراین چیزی از بودن تو اینجا
نمی‌دونه! ولی بازم شما بالا باشید راحت‌ترید. فقط اگر
صاحبش خواست بیاد، بیاین پایین! من اینجا حکم سرایدار
دارم!

نفهمید چه شد که دید او نشسته مقابل پایش روی زمین! جا خورد و نیمخیز شد که او آستین پیراهنش را گرفت و بغ کرده زمزمه کرد «ببخشید»! بهت و حسی غریب زد زیر کاسه‌ی تمام قول و قرارهایش با خودش! مردمک چشم‌های عاطفه که لرزید، فوری خم شد. بازویش را گرفت و او را نشاند کنارش روی کاناپه!

_حق داشتی! باید می‌گفتم کجا دارم میارمت!
عاطفه پوست کنار ناخنش را به دندان گرفت و شروع کرد به کندنش!

_وقتی... مامانم... فهمید چه حماقتی... کردم. نتونست ببخشه!

_ولش کن!

_چرا دیگه مث اون روز تو کوچه نگام نمی‌کنی؟
یاشار خیره شد به نیمرخش! او هنوز داشت پوست کنار انگشتش را با دندان می‌کند!

_گفتم دادم واسه آدما... دوباره بدت اومد ازم؟

_سعی کردم فکر نکنم بهت، نشد!

پوست کنار انگشت عاطفه عمیق کنده شد! خون ازش بیرون زد. یاشار خواست دستش را بگیرد اما عاطفه انگشتش را گرفت بین مشت خودش. یاشار. با چشم دنبال دستمال گشت! بسته را روی مبل دید. خم شد و برگی ازش کشید.

_بگیرش دور انگشتت!

دست عاطفه باز شد. خیره ماند به زخم گوشه‌ی ناخنش!
یاشار کمی نگاهش کرد و بعد محتاط دستمال را دور
انگشت او پیچید! اشک عاطفه چکید روی دستمال:
_من از تینو می‌ترسم!

یاشار تکان سختی خورد. دست او داشت از سرما به
تکه‌ای یخ تبدیل می‌شد! تینو؟!
_هر جا باشم پیدام می‌کنه!
_کیه؟!

عاطفه جواب نداد و فقط دستمال را محکم دور انگشتش
نگه داشت! این اسم جدید هزار و یک فکر در سرش
انداخت ولی نتوانست سوال دیگری بپرسد. مقابل او هر
سوال و حرکتش باید حساب شده، پیش می‌رفت! عاطفه
سکوت را دوباره شکست:

_به خاطر تو... می‌خواستم برم پیش پلیس.
_خوب شو! با هم می‌ریم!

_رفتم ولی... جرات نکردم برم تو! چون نمی‌خوام برگردم
پیش بابام!
_چرا؟

_فکر کردن من مُردم! همون بهتر که این‌طوری فکر کنند.
اونا... آبرودارن!...
_عاطفه...

_اسم عاطفه نیست.

یاشار گیج نگاهش کرد. او ادامه داد:

_خانم آغا رو که دیدم، پرسید اسمت چیه؟ عادت کرده بودم
بگم آتی! اونم گفت عاطفه؟

یاشار خیره به صورتش، با گنجی پرسید:

پس سمت چیه؟

دختر جوان بعد از سکوتی که طولانی شد، خیره به انگشتانش زمزمه کرد «آتیه»! نگاه یاشار با بهت ماند به نیمرخ رنگ پریده‌ی او! تصویر آرام مثل نگاتیوی در تاریک‌خانه‌ی یک عکاسی، کم‌کم روشن شد. واضح شد و...

یاشار در بهت و ناباوری غرق شد!

سلام.

شنبه‌اتون به خیر و پر از سلامتی 

۷۳

گیج بود. افتاده بود وسط یک مشت نشانه که هر جور کنار هم می‌گذاشتشان، هم‌خوانی نداشت! با شناخت نسبی که از فرزین و آرام به دست آورده بود، نمی‌شد باور کرد که می‌دانند آتیه کجاست و بی‌خیالش شده‌اند! از طرفی دیگر این حجم اتفاق، عجیب بود برایش! یعنی روزگار این‌قدر بازیگوش بود یا آدم‌ها از چیزی که فکرش را می‌کرد بازیگرتر؟!

ماشین آرام را که دید، فوری نشست و سلام او را سرسری جواب داد. قبل از اینکه دختر جوان تعجبش را بروز دهد، گفت:

__عکس آتیه رو می‌خوام ببینم!
آن قدر حرفش ضربتی بود که آرام مثل مجسمه خشک شد!
سکوتش که کش آمد؛ یاشار کامل چرخید سمتش، جدی‌تر و کمی عصبی دوباره گفت:

__اگه باهات نیست، برو سمت خونه‌اتون!
__چی شده یاشار؟

__میری؟

__نمی‌گی؟

خواست پیاده شود که آرام بازویش را کشید اما با نگاه تند او دستش را پس برد و نگاهش را دزدید! رنگ صورتش کمی پریده بود. آویز ماشین را از دور آینه برداشت.
سنجاقی که از توی ماشین پیدا کرده بود، هنوز آنجا بود!
آرام کمی به تصویر کوچک توی قاب گرد نگاه کرد و بعد آن را سمت یاشار گرفت. عکس دخترک تمام چشم یاشار را پر کرد. موهای لخت و بلندش با یک گیره‌ی آبی کوچک، از کنارش جمع شده بود. حس کرد قلبش برای چند ثانیه نمی‌تپد! آتیه بود در اندام و ظاهری متفاوت! آن لاغری مفرط را نداشت و چشم‌هایش می‌درخشید! نفس روی سینه‌اش سنگین شده بود تا اینکه صدای آرام، باعث شد بازدمی عجیب داشته باشد و ساعت را توی پنجه‌اش جمع کند! سردرد کرده بود. آرام کمی خم شد طرفش! صدایش می‌لرزید:

می‌گی چی شده؟

بدون آنکه چشم‌هایش را باز کند با لحنی عجیب گفت:

می‌دونستی خواهرت با منه؟

سکوت آرام باز کش آمد! شد یک حلقه‌ی خیالی دور گلوی
یاشار که نفسش بند برود! چشم باز کرد و برگشت سمت
او! رنگ پریده‌ی آرام حرف از گنجی و بهت نمی‌زد. مثل
مجرمی بود که دستش رو شده! حالش بدتر شد! ساعت را
بیشتر توی مشتش فشار داد:

توضیح می‌دی یا برم سراغ بابات؟

انگار آرام لال شده بود. قطره اشکش که چکید، یاشار
عصبی در ماشین را برای پیاده شدن باز کرد اما آرام به
خودش آمد. چنگ زد به ساعد او و نگاهش داشت:
وایسا... توروخدا...

یاشار سخت و سنگین نفس می‌کشید. برگشت سمتش!
صورت آرام از شدت گریه سرخ بود و یاشار تازه می‌فهمید
چرا صورتش با گریه این‌قدر آشنا بوده! چرا فکر می‌کرده
جایی دیگر دیدتش!

بابام نمی‌دونه! فقط... فقط من...

یقه‌ی مانتوی آرام، یک‌دفعه اسیر دست یاشار شد. از شدت
وحشت و هق‌هق به سکسکه افتاد و او داد زد:

_تو چی؟ می‌دونی تو چه لجنی دست و پا می‌زنی؟ تو

می‌دونی چه بلاهایی سرش اومده؟ می‌دونی معلوم نیست

زیر دست چند تا حرومزاده بابت یه بست مواد افتاده یا

خودتو زدی به خریت؟ جاتو تنگ کرده تو قصر بابات یا

همه‌ی اینا بازیه تا سرشو کامل بکنی زیر آب؟!_

حال آرام بد بود. چیزی تا خفه شدنش نمانده بود! دو دستی
مچ همان دستی را که به یقه‌اش چسبیده بود گرفت و نالید:
یاشار...

رهایش کرد. ساعت را کوبید روی داشبورد ماشین و محکم
کوبید به پیشانی خودش! از شدت عصبانیت داشت می‌ترکید
و می‌خواست کمی خودش را آرام کند تا بتواند معنی رفتار
او را بفهمد!

اما نمی‌توانست کلمات را کنار هم بچیند. آرام گریه می‌کرد:
__من نمی‌دونم چطوری فرار کرد! نمی‌دونم کجا رفت و
چه بلایی سرش اومد! نمی‌دونم چرا بدبختمون کرد ولی...
چهارساله دنبالش می‌گردیم! چهارساله..._

_لابد چهارساله خوابیدید! چهار ساله خوش نگذروندید!
چهارساله نخورید و نپوشیدید و نرقصیدید و..._

با خشم سمت او برگشت و نگاهی به ظاهر مرتب و
لباس‌های گران‌قیمتش انداخت و درد قاتی خشمش شد:
__معلومه بدون این دختر چقدر بهتون سخت گذشته! از
شدت غصه پس افتادین! خوش به غیرت بابات..._

آرام دهان باز کرد و یاشار اجازه‌ی حرف زدن بهش نداد:
__منی‌دونم منو از کجا پیدا کردی که اینجوری بازیم بدی
ولی هر قول و قرار و کوفتی که بوده، تموم شد!
آرام اشک‌هایش را هول زده پاک کرد و گفت:
__من برات توضیح می‌دم..._

_نه توضیح می‌خوام! نه دیگه برام مهمه! آتیه اگه به شماها
اعتماد داشت، می‌اومد سراغتون، نه اینکه بمونه وسط
بدبختی و به مردن فکر کنه!

دستگیره‌ی ماشین را کشید اما قبل از پیاده شدن، با فکری که وسط آن بلبشو به ذهنش رسید؛ سمت او برگشت و به صورت خیس و درمانده‌اش نگاه کرد:

_موندنم باه‌اش سر بازی کثیف تو نبود، پس تو اون ویلام باه‌اش نمی‌مونم! با خودم می‌برمش! کاری که قبل از رو شدن دستت می‌خواستم انجام بدم!

مبهوت ماندن آرام می‌گفت واقعا این یکی را به هیچ وجه توقع نداشته. یاشار پیاده شد و در ماشین را با تمام حرصی که داشت به هم کوبید! افتاد توی مسیر مخالف ماشین! این دختر با دروغ آمده بود جلو و یک رابطه‌ی پردردسر گذاشت مقابلش اما کاش همه چیز را انکار می‌کرد و می‌گفت سرنوشت او را مقابل جفتشان گذاشته! موبایلش زنگ خورد. هانیه بود.

۷۴

حال به‌هم‌ریخته‌اش می‌گفت جواب نده اما نگرانی‌اش بابت حال آتیه، نگذاشت به بی‌حوصلگی و خشمش بها دهد. تا الو گفت، هانیه با هول و ترس گفت:

_آتیه یه ساعته رفته تو حموم، بیرونم نمیاد! هر چی هم در می‌زنم باز نمی‌کنه... بیا توروخدا... دارم سخته می‌کنم! قلبش داشت از دهانش بیرون می‌زد. نفهمید چطوری دوید سمت پارکینگی که موتور را تویش گذاشته بود!

با دو دوید توی خانه. هانیه داشت با چاقو و پیچ‌گوشتی به در ور می‌رفت اما گیج و ترسیده بود و کاری از پیش نمی‌برد. یاشار کنارش زد و با دیدن نوع قفل، فهمید که فقط کار قفل‌ساز است. کوبید به در و بلند صدایش زد اما وقتی دید جوابی نمی‌گیرد، دوید پایین توی پیلوت! از بین وسایلش چکش و انبر قفلی را برداشت و دوید بالا! هانیه حیرت زده نگاهش کرد. یاشار چند ضربه‌ی محکم کوبید به دستگیره اما به آن مفتی باز نمی‌شد. فقط می‌توانست سستش کند. عاقبت با زدن ضربات مختلف به دستگیره و چند لگدی که فشارش تا نخاعش را لرزاند، در خورد به دیوار پشت سرش و خودش هم خورد کف زمین خیس حمام! چشم ترسیده‌اش چرخید توی حمام و دست آویزان او را از وان دید. خط سرخی رویش بود. خط مرگ... با جیغ هانیه، خودش را جمع کرد و دست‌هایش را انداخت زیر تن او! صدای شلپ شلپ آب و بوی خون داشت تهمانده‌ی جاناش را می‌گرفت!

*

آن‌قدر کلافه و عصبی بود که هانیه جرأت نمی‌کرد جلو برود و چیزی بپرسد! سوالاتی که هر کدام داسی شده بود برای هرس باورهایش! فقط وقتی پرستار گفت می‌توانند دیدن بیمارشان بروند، فوری جلو رفت ولی قبل از اینکه داخل بروند، دکتر اورژانس دیدشان! با کمی مکث پرسید که آیا همراه آتیه بوده‌اند یا نه؟ که شرم از احوال آتیه باعث

شد هانیه پس برود اما یاشار با بله‌ای پیش رفت. دکتر مردد بود در پرسیدن سوال‌هایش!
_نسبتتون چیه؟ خواهرتونه؟!
_نامزدمه!

نگاه هانیه آن‌قدر سنگین و متحیر بود که دکتر هم نگاهی گذرا سمت او انداخت و دوباره سمت یاشار برگشت!
_نمی‌دونم اطلاع داری یا نه اما اعتیاد داره! به هوش که اومد داشت از ترس می‌لرزید!
یاشار برای لحظه‌ای چشم‌هایش را بست تا بتواند دهانش و افسار یاهه‌گویی‌های مغزش را هم بگیرد!
_دستش چگونه؟

انگار دکتر جا خورد از اینکه او اهمیتی به حرفش نداد!
ولی دستش را توی جیبش کرد:

_فقط مچش رو بریده، شاه‌رگشو نزده! خودزنی توی او هامش بوده!

گفت و رفت. انگار تز دادن به آدمی که با علم به مشکلات این دختر همراهش بود، بیهوده به نظر می‌رسید! همین بود! روشن‌فکر و عوام‌گاهی در یک مسیر بودند! در همان مسیری که عرف و قانون تعریف می‌کند نه انسانیت و شاید... عشق! شاید اگر یاشار سست می‌شد، رنگش می‌پرید یا هر حالت بهت و بدبخت‌زدگی را نشان دکتر می‌داد، شانه‌اش را می‌مالید و زیر گوشش می‌خواند که حیف از جوانی‌ات است و جای ساختن این دختر، آینده‌ات را بساز ولی... خیلی وقت بود که آدم‌ها فقط به خودشان زحمت

نصیحت می‌دادند، نه ترویج انسانیت! یاشار برای دیدن آتیه رفت اما قبلش برگشت سمت هانیه! ترش بود و دلزده!
_ماشین بگیر برو خونه!

و هانیه تا از غافلگیری حرف او دربیاید، یاشار رفت توی راهروی که درش نیمه باز بود! هانیه نشست روی صندلی! نمی‌فهمید آنجا چه خبر است. همه می‌دانستند که او به خاطر پدرش، سیگار هم ببیند، رو می‌چرخاند! حالا حرف از نامزدی با دختری می‌زد که از شدت مصرف به خودزنی می‌رسید!

یاشار رسید بالای سر آتیه! خواب نبود! پلک‌هایش می‌لرزید و لب‌هایش به هم چسبیده و خیس بود! جزء به جزء صورتش را از نظر گذراند! اجزای صورتش مال همان دخترک شیرین و زیبای تو قاب بود! فقط... انگار خاکش کرده بودند و تمام سرزندگی و جلای جسم و روحش زیر خاک اشتباهات تجزیه شده بود! کاش آن عکس را برای خودش برداشته بود!

_چرا... نمی‌ری؟!
پس متوجه آمدنش شده بود! نفسی گرفت و نشست لب تخت. خیره ماند به صورت رنگ‌پریده و بیمار او:

_تازه او مدم. کجا برم؟
لای پلک‌های خسته‌ی آتیه باز شد:

_نمی‌پرسی چرا؟

_جواب چیزی که می‌دونم رو نمی‌پرسم! مهم اینه الان حالت خوبه! برای بعد باید یه فکری کنیم...

_من از فداکاری... بدم میاد! از آدم خاص... بدم میاد!

_کی گفته من خاصم یا می‌خوام فداکاری کنم؟! فقط
می‌خوام خوب معمولی باشم! از اینم بدت میاد؟!
لبخندی که زد، دل آتیه را بیشتر فشرد:
چرا؟!

۷۵

یاشار شانه‌اش را بالا انداخت و پتو را کشید تا بالای سینه‌ی
او:

_نمی‌دونم!

_پشیمون می‌شی!

_فعلا که نیستم!

بعدا...

_حداقل بعدش اینه که تو خوب شدی!

_نمی‌تونم!

...نگاهش گیر کرد به چشم‌های پر و ناامید او که تکرار

کرد: نمی‌تونم!

یاشار خم شد سمتش! وقتی سر او با ترس توی بالش سفید

فرو رفت، در فاصله‌ی معین ماند و آرام گفت:

_هر وقت فکر کردی می‌تونم بهت آسیب بزنم ازم بترس!

چشم‌های آتیه دو زد توی چشم‌های او! یاشار آرام ادامه

داد:

_اگه احساس کردم می‌خوام آزارت بدم، حتما خودم ازت فاصله می‌گیرم!

یک پشیمانی غریب و یک اشتیاق عجیب را توی نگاهش می‌دید! یاشار صداقت را ریخت توی حرف‌هایش! دوست داشت تار موهایش را لمس کند اما شالی را که بی‌بند و بار پشت سرش روی بالش آویزان بود، بین دو انگشتش گرفت. مهم گرمای حضور و امنیتی بود که باید آتیه درک می‌کرد!

_نمی‌دونم چرا آتیه! مسخره است برای منی که از عشقم پشت پا خوردم؛ اونم به خاطر بابام که اسیر افیون بود! سه چهار ساله خواستم جفتشونو فراموش کنم و هنوز نشده! شاید تو بتونی با خوب شدن و اومدن به زندگیم، طلسم این حال بدو بشکنی! شاید بتونیم حال همو خوب کنیم! با سکوت طولانی او، یاشار شالش را رها کرد و ادامه داد: _البته اگه... خودتم خواستی بیای تو زندگیم وگرنه وقتی خوب شدی، می‌تونم کمکت کنم بری پیش بابات! آتیه هنوز ساکت بود. یاشار نفس عمیقی کشید و خواست بلند شود اما دست بانداژ شده‌ی آتیه پیچید دور مچ او. یاشار برگشت سمتش! چشم‌های او پر از ترس و امید بود با اشک‌هایی که رهایشان کرده بود!

_تینو... نمی‌ذاره! دوست داشت بیشتر در مورد او بداند اما جایش نبود. لحنش محکم‌تر بود:

_مهم اینه که من و تو بخوایم شرشو کم کنیم! اونوقت هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه!

لب‌های آتیه چند بار تکان خورد اما بی‌صدا! یاشار کمی خم
شد سمتش!

نخور حرفتو... بگو...

می‌خوام...

قلب یاشار مال خودش نبود! دستش هنوز در حصار
انگشتان سرد و لرزان او بود! آرام پرسید:

چی‌رو؟

انگشتان دخترک سر خورد لابه‌لای انگشتان محکم او.
نگاهش را ندزدید ولی شرم توی مردمک‌هایش بندبازی
می‌کرد:

تو رو...

یاشار که لبخند زد، آتیه نگاهش را دزدید اما... او کمی خم
شد. وقتی دخترک عقب نرفت، چشمانش را بست. گوشه‌ی
شال او را گرفت و لب‌هایش چسبید کنج پیشانی او. همیشه
عمیق‌ترین بوسه‌ها روی پیشانی مهر می‌شود! شاید به همین
خاطر است که انسان با پیشانی به سجده می‌رود!

وقت به خیر 

منم یه لیوان آب با قند فراوون می‌خوام.

برای تسویه حساب سمت صندوق رفت. هانیه که مغموم و گرفته توی سالن انتظار نشسته بود؛ با دیدنش، فوری چادرش را جمع کرد و بلند شد. با قدم‌هایی بلند سمتش رفت. یاشار برگه به دست برگشت که برخورد به او! دلخوری ته نگاه یاشار برایش عجیب بود اما حال آتیه را پرسید و خیلی کوتاه جواب گرفت! دوباره داشت برمی‌گشت سمت اتاق که هانیه به نرمی دستش را گرفت. با نگاه یاشار گفت:

__تو ماشین بگیر. من میارمش!

__کسر شانت نمی‌شه؟

__با نگاه دلخور و متعجب هانیه، صریح‌تر گفت:

__مگه پیش دکتر خجالت نکشیدی و پس رفتی؟

__شوکه شدم!

__از چیزی که خبر داشتی؟!

__مگه تو منکر نشدی که باهاش رابطه داری؟

زیر پلک یاشار از بهانه‌ی او جمع شد و هانیه پر چادرش را توی مشتش فشرد:

__خب... وقتی برای تو مهمه، برای منم هست ولی...

یاشار منتظر ماند. هانیه نفسی گرفت و ادامه داد:

__من اگه می‌تونستم با این موضوع کنار بیام، از فرهاد

طلاق نمی‌گرفتم یاشار! نمی‌دونم تو که از من بدتری،

چطوری دوسش داری!

سکوت یاشار از سر تردید خودش در جواب بود. هانیه

ولی چادرش را رها کرد و گفت برای کمک به او می‌رود!

خودش هم نمی‌فهمید اما به تنها جوابی که میان هجوم سوال‌های مختلف رسید به ذهنش، ترجیح داد به جای مبارزه با حسی که درونش پا گرفت، بهش بها دهد. باید با آتیه حرف می‌زد و خیلی زود شروع می‌کرد به کم کردن مواد! آژانس بیمارستان گفت باید منتظر بمانند تا ماشین‌هایشان برگردد اما یاشار که خسته بود و از همه بدتر سرما آزارش می‌داد،

توی خیابان رفت تا ماشین بگیرد اما با دیدن آرام همان‌جایی که بود، ماند! آرام پیاده شد و بدون آن‌که حواسش به خیابان باشد، سمتش قدم برداشت که با صدای بوق بلند ماشین و فریاد یاشار که مراقب باشد، پس رفت و خورد به در ماشین. یاشار دوید سمتش. وقتی به او رسید که روی زمین با زانو نشسته بود، خم شد سمتش!

چیزیت شد؟

آرام سرش را تکان داد که نه! دست گرفت به بدنه‌ی ماشین و بلند شد. در ماشین را باز کرد و یاشار با نفس عمیقی بدون آن‌که بپرسد اصلا او آنجا چه می‌خواهد، برگشت که آرام با صدایی گرفته گفت:

چند دقیقه! ... صبر کن!

یاشار اعتنا نکرد اما آرام قبل از رسیدن او به خیابان پشتش رفت و آستینش را کشید! یاشار با کج خلقی برگشت سمتش و سعی کرد عصبانیتش را کنترل کند!

کار دارم!

در مورد آتی می‌خوام بگم!

بیشتر از تو می‌دونم!

باز هم او ملتمس صدایش کرد تا کلافه برگردد:

گوش بده آرام خانوم...

_اون ویلا مال خود آتیه است! توش بمونید!

یاشار شوکه شد. آرام دوباره آستین او را کشید:

_بیا!

یاشار دنبالش رفت سمت دیگر ماشین. او از روی صندلی

راننده، جعبه‌ی چوبی کوچکی برداشت و گرفت سمتش!

_عاشق این چیز است! من تموم این چند سال که نبود،

هدیه‌های تولد و عیدی‌هایش رو براش خریدم و گذاشتم

توش! خودت... هر بار به یه بهونه بهش کادو بده! یه کارت

بانکی...

_اینجا نبودنت رو جبران نمی‌کنه! این که این همه مدت

می‌دونستی کجاست و نرفتی سراغش رو درست نمی‌کنه!

_قرار نیست اون بدونه که بخوام درستش کنم!

ابروهای یاشار جمع شد و آرام دست کشید روی صورت

خیس خودش!

_من فکر می‌کردم... آتی فراموشی گرفته که برنگشته اما

وقتی تو گفتی نخواستی که بیاد، فهمیدم... نتونسته با خودش

کنار بیاد!

یاشار حیرت زده به صورت سرخ او خیره ماند. انگار

بارها و بارها سیلی خورده بود. داشت اشک می‌ریخت.

بی‌صدا و خسته:

_اگه نتونستی بمون! بیا هتل! شرایط من طوری نیست که

راحت بتونم با کسی برم و بیام! حتی با وجود اینکه پدرم یه

قاره‌ی دیگه زندگی می‌کنه! چون منو سپرده دست عموم...
اونم...

موبایل یاشار زنگ خورد. هانیه بود! صدای آرام میان خط
و خش بغض، غریب به نظرش رسید:

_تو به خاطر خواهرت هر کاری کردی، منم به خاطر آتی
هر کاری می‌تونستم کردم. بابام بد موقع برگشت و گیر داد
بهم وگرنه مطمئن باش همون اولش بهت می‌گفتم چه کمکی
ازت می‌خوام! می‌خواستم آتی رو بیاری بیرون! یه جوری
که کسی ازش رد پیدا نکنه! یه جوری که بتونم خودم،
تنهایی نجاتش بدم اما... حالا که تو داری این‌کارو
می‌کنی... لطفا تنه‌اش نذار!

موبایل یاشار پشت هم زنگ می‌خورد! آرام در ماشین را
بست! به هق هق افتاده بود که رفت سمت دیگه و پشت
فرمان نشست اما یاشار در را نگه داشت! آرام برگشت
سمتش. امیدی ته چشمش نشست ولی یاشار گفت:
_پیام چقدر قاتی این موضوعه!

موبایلش از زنگ خوردن باز نمی‌ماند! اهی گفت و جواب
داد. موبایل آرام توی دستش بود با صفحه‌ای روشن! یاشار
پشت کرد بهش:

_چیه هانیه؟ دنبال ماشینم! میام الان!
بعد هم گوشی را قطع کرد و برگشت سمت آرام! او
گوشی‌اش را توی مشتش جمع کرد و بدون آنکه نگاهش
کند، با صدای گرفته‌ای گفت:

هیچکی خبر نداشت! پیدا کردن تو هم اتفاقی بود! داشت
پیش آتیلا از مشکلاتت و اخلاق خاصت می‌گفت که تصمیم
گرفتم ازت کمک بخوام!

اون خونه چی؟ تو پیشنهاد دادیش؟
آره!

چطوری مطمئن بودی بهم اجاره‌اش میدن؟
چون اون پیرزن خونه‌اش رو به کسی اجاره نمی‌داد! مگر
با یه پول زیاد... من... اون پولو بدون اینکه بدونه بهش
دادم و فقط دورادور به عنوان خیری که حواسش به
زندگیش هست، ازش خواستم که خونه رو بهتون اجاره بده!
نگاه یاشار بهش طولانی شد! آرام بینی‌اش را با دستمال
پاک کرد و بدون آنکه یاشار را نگاه کند، دوباره گفت:
اولش قبول نمی‌کرد! می‌گفت اجازه نداره اما بالاخره،
راضی شد! تو هر سوالی بپرسی، مطمئن باش جواب می‌دم!
فقط الان... ممکنه آتی و خواهرت بیان و منو ببینن!
بهت خبر می‌دم!

آرام سری تکان داد و یاشار عقب رفت ولی ماشین حرکت
نکرد. آرام پلک‌هایش را فشرد!

برو لطفا! می‌خوام از دور ببینمش! تا نیومده برو!
یاشار سری تکان داد و با ذهنی درگیر سمت بیمارستان
برگشت. دو ماشین برای آژانس برگشته بود! یکی‌اشان را

گرفت و قبل از اینکه به هانیه تلفن بزند، جعبه را توی
نایلونی که از فروشگاه همانجا گرفت گذاشت و بعد به آن‌ها
تلفن زد! حس می‌کرد آرام تمام واقعیت را نگفت. تمام مدت
چشم‌هایش را می‌زدید! زیادی بی‌اعتماد شده بود به همه
چیز!

کف دستش را کشید توی آینه‌ی بخار گرفته! همیشه این
تصویر پر از خستگی و شکست بود. آدم تویش برای
گذران روزهایش بی‌انگیزه بود و جز روزمرگی، هیچ
حسی وجود نداشت. حالا حس می‌کرد باید برود به نقار
روزگار! با دنیایی که انگار زیر دو خمش را گرفته و حتی
در روزهای خوشش هم باهاش سرشاخ و در ستیز بود
اما... نفس عمیقی کشید. سینه‌اش در اوج و فرودی بلند
بود! باید جواب هانیه را برخلاف دیشب با قطعیت می‌داد!
برای دروی پای بدبجاری‌هایش خیز برمی‌داشت و با آرامش
آتیه کنارش، زمینش می‌زد! ریش‌تراش را برداشت و بعد
از چندسال کشیدش روی ریش‌هایش! صورتش را شست و
سر که بلند کرد، لبخندی به بلندای احساسش داشت...
بی‌صدا از حمام بیرون آمد و بعد از پوشیدن لباس‌هایش
رفت بالا! توی آشپزخانه خبری نبود! حتما هانیه هنوز
خواب بود! سمت اتاق‌ها رفت. در اتاقی که آتیه تویش
خواب بود، نیمه‌باز بود! نتوانست از وسوسه‌ی دیدنش
بگذرد! داخل رفت و در به آرامی پشت سرش بسته شد! با
دیدن پتو و بالشی کنار تخت آتیه جا خورد ولی او چنان در
خواب راحتی بود که دلش نیامد بیدارش کند اما قبل از

بیرون رفتنش، او آرام صدایش زد. برگشت و آتیه با همان دستی که زیر صورتش بود نگاهش کرد. دل یاشار آشوب شد اما سعی کرد لبخند بزند:

__فکر کردم خوابی!

آتیه بدون آن که تغییری در حالتش ایجاد کند، چند لحظه خیره شد به ظاهر او! انگار چند ثانیه اول شناختش. با «چیه» گفتن یاشار، تکان مختصری خورد. آب دهانش را قورت داد:

__دائم ... بیدار شدم! این قدر که هانیه فهمید و اومد پیشم! پس آن رختخواب هانیه بود! یاشار که نشست لب تخت، او هم خودش را کمی بالا کشید و به بالای تخت تکیه داد. نگاهش دور زد توی صورت یاشار و دلش خواست بگوید کاش دست به ریش هایت نمی زدی! حداقل نه مثل تینو اما... حال بدش را مهار کرد! دست کشید روی بانداژ مچش و در جواب «چی شده» ی مهربان او، جواب داد:

__دوست داشتم پیام... پیش تو!

یاشار ساکت مانده بود و آتیه ادامه داد:

__بهم... آرامش می دی!

__می اومدی!

آتیه هنوز نگاهش نمی کرد!

__جز بابام... هیچ کس... نتونست... یعنی...

یاشار چشم هایش را باز و بسته کرد تا تصویر فرزین را از مقابل نگاهش کنار بزند!

__می دونم چی می خوای بگی! ولی من که نمی خوام بابات

باشم دختر خوب!

گفت و خنده‌ی آرامش به دل آتیه چسبید تا به او نگاه کند اما
غم ته چشمانش که تازه داشت رنگ عجیبش را می‌شناخت،
مثل ناخن بود روی احساسش!

_یادته اون روز... تو حموم اون خونه... چی گفتی بهم؟
لبخند یاشار کمرنگ شد و دل‌آشوبه جای حس خوبش را
گرفت. آتیه بغض کرد:

_گفتی چند نفر...

_آتیه! ول کن...

و خواست بلند شود اما او دستش را کشید و نشاندش!

نزدیک شده بود بهش و می‌خواست حرف بزند!

_همه‌ی این چندسال اون نداشت همچین اتفاقی بیفته! تینو
رو می‌گم!

هجم گرمایی عجیب توی رگ‌های یاشار شناور شد. رنگ
آتیه هم برخلاف آرامش صدایش مدام به جزر و مد
می‌افتاد! انگار با هر بار نفس کشیدن، جان می‌کند!
_نداشت دست کسی بهم بخوره ولی...

۷۸

زد زیر گریه!

_کاش همون شکلی می‌موندی!

یاشار وا رفت. آتیه را رها کرد و دست‌هایش را گذاشت
روی صورت خودش! یاشار با خشمی که سعی کرد بهش

افسار بزند، دست کشید به صورتش! جای تیغ روی پوستش می‌سوخت! برگشت سمت او. اول خواست دست‌هایش را بگیرد. توی چشم‌هایش نگاه کند و بگوید فراموش کن اما نفهمید چرا نتوانست! خم شد سمتش و دست گذاشت روی بازویش:

__آتی...

آتی به جای جواب دادن رفت زیر پتو! یاشار پتو را گرفت و گفت:

__یاشو...

__حالم از خودم به هم می‌خوره! ... عین جزامیام... حتی جرات ندارم زیاد... دوست داشته باشم چون... تو هم تهش می‌ری!

یاشار خم شد سمتش:

__کجا می‌رم؟ ول کن این وامونده رو!

اما آتی به پتو را محکم‌تر نگه داشت. یاشار استغفاری زیر لب گفت و بلند شد. بهتر بود آن لحظه تن‌هایش می‌گذاشت اما با فکری که در لحظه به ذهنش رسید در را باز کرد و محکم بست!

به دقیقه نکشید که آتی پتوی گوله شده را پرت کرد زمین و بالش را هم برداشت تا رویش بکوبد اما اشکش ماند زیر پلکش و نگاهش روی او که دست به سینه کنار در ایستاده بود و تماشایش می‌کرد! نفس، تکه تکه از سینه‌ی دخترک رها شد. کف پایش چسبید به پارکت و جانش به لب‌خندی که از او دید!

__کجا برم وقتی تو اینجایی؟

او که روی پاهای خسته‌اش ایستاد، قدمی جلو رفت!
_فقط بگو چی رو دوست نداری، من همون کارو می‌کنم!
تو رفیق نیمه‌راه نباش، من نیستم!
قدم اول او با تردید بود اما بعدش... در آغوشش جا گرفت.
مثل یک آواره که به پناهی امن رسیده که قرار است
وطنش شود! یاشار آب دهانش را قورت داد و دست‌هایش
را گذاشت پشت تن نحیف او و چشم‌هایش را بست! دقایقی
بعد که توی آشپزخانه زیر نگاه معنادار و خندان هانیه چایی
تلخش هم توی گلوش پرید، فکر کرد که باید زودتر فکری
به حال این رابطه کند!

سلام. چهارشنبه به خیر 

بگردم محمودو پیدا کنم، یاشار یه دوره بره پیشش، دفعه بعد
چایی نمی‌پره گلوش! خودش بالانس می‌زنه. والا بچه هم
این قدر محبوب 

۷۹

توی پاساژی قدم رو می‌رفت که از علافی‌اش توی خیابان
کم شود! صدای خنده‌ی آرام زن و مرد جوانی، نگاهش را

کشید سمت دیگر پاساژ! رو به روی یک مزون بودند و
مشخص بود در مورد لباسی حرف می‌زدند! از همانجا
چشم چرخاند بین مانکن‌های بی‌سر و زرق و برق
پیراهن‌ها! برای اولین بار بود که چشمش به لباس عروس
می‌افتاد و یاد لحظه‌ای که نرگس از ماشین گل‌زده پیاده شد،
از ته خاطراتش بالا نزد تا مثل خنجر توی سینه‌اش فرو
برود! زن و مرد جوان که رفتند سمتی دیگر، با دست‌های
بغل گرفته جلو رفت. نگاهش به پیراهن حریر و ساتن سفید
و بلندی میان ویترین ماند. هیچ وقت ندیده بود آتیه سفید یا
روشن بپوشد! یاد لباس سبزی افتاد که توی عکس خانه‌ی
پدری او دیده بود. جزییاتش یادش نمی‌آمد اما... حداقل دو
برابر حالا وزن داشت! چه برسرش آمده بود که همه چیز
را با هم از دست داد؟ آهی کشید و موبایلش را که زنگ
می‌خورد، نگاه کرد! با دیدن شماره‌ی آرام سعی کرد
آرامشش را حفظ کند و جواب داد. قدم‌زنان از پاساژ بیرون
آمد که به مرد جوانی محکم برخورد. با اینکه مقصر نبود
و حتی می‌توانست تصور کند که رفتار او عمدی بوده اما
دو دستش را بالا گرفت و عذرخواهی کرد که نگاه
خصمانه‌ی مرد جوابش بود! اعتنا نکرد و رد شد. کنار آرام
توی ماشین نشست و سلام آهسته‌ی او را جواب داد.
ناخودآگاه برگشت سمت پاساژ. دید هنوز مرد جوان
آنجاست و با موبایلش حرف می‌زند! آرام راه افتاد و یاشار
برگشت سمتش:

قبل از اینکه بریم هتل، باهات حرف دارم!

آرام آب دهانش را قورت داد:

_هر چی می‌خوای بگی، قبوله!
_چیزی ازت نمی‌خوام که بخوای قبولش کنی! فکر کردی
کیسه دوختم واست؟
_این چه حرفیه؟
_پس برو یه جا که حرف بزنیم!
_آخه... بابا منتظره! بعدش بریم... خواهش می‌کنم!
چیزی نگفت و دست کشید به صورتش اما نگاه آرام به
نیمرخش ماند! چقدر با یک اصلاح، سنش کمتر نشان
می‌داد! با سکوت او ترجیح داد سریع‌تر براند تا پشیمان
نشده! همین که زنگ زده بود و گفته بود به خاطر آتیه
حاضر است این کار را انجام دهد، ارزش زیادی داشت؛
هر چند که می‌دانست او در دام بدهی‌هایش هم افتاده!
_آتیه با کی رابطه داشته که به این روز افتاده؟
سوال بی‌مقدمه‌ی یاشار، آرام را هول کرد و غافلگیر شده
نگاهش کرد!
یاشار با نگاهی استفهام آمیز و معنادار برگشت سمتش! آرام
آب دهانش را قورت داد و با نگاه کوتاهی به او، فرمان را
محکم گرفت بین دست‌هایش!
_تودار بود! هیچی نمی‌گفت! دیده بودم حالش یه مدته
عوض شده اما هر چی ازش می‌پرسیدم، می‌گفت هیچی
نیست! نمی‌دونم چرا نمی‌گفت!
_مطمئنی اون قدر بهش نزدیک بودی که بگه؟!
_آتی هیچ دوستی نداشت، مطمئنم الانم نداره!
_چرا؟
آرام سکوت کرد. یاشار کامل چرخید سمتش:

چرا این قدر اعتماد به نفسش کمه؟

آرام آهش را پشت حال بدش کشید و مغموم گفت:

بابا و... من! خیلی تلاش کردیم که از پوسته‌اش بیاد بیرون اما تاثیر فاجعه‌باری که رفتار مامان روش داشت، باعث شد از اول یه دختری باشه که اعتماد به نفس نداره و پر از استرس و اضطرابه!

چه رفتاری؟

مامان و سواس فکری داشت! به شدت کمالگرا بود! همیشه می‌خواست همه چیز بهترین باشه. هر چند اون هم قربانی شرایط سختش بود و فشاری که بهش اومده بود...
یاشار با زهر خندی گفت:

اینقدر محق بود که بچه‌اش...

می‌شه نیش زنی؟!!

آن قدر بد حال گفت که نگاه یاشار برگشت سمتش و چند ثانیه به چشم‌های خسته و درمانده‌ی او خیره ماند! احساس می‌کرد هنوز یک دنیا حرف نگفته و راز در وجود این دختر است اما وقتی او نگاهش را گرفت، نفس عمیقی کشید و چشم دوخت به منظره‌ی بیرون! هوا هم دیوانه بود. گاهی با تیغ آفتاب می‌خواست تخم چشم همه را بترکاند! گاهی هم شلاق باران دست می‌گرفت و به تن مردم می‌کوبید. شاید بی‌قراری و آشفتگی مردم به او هم سرایت کرده بود! نگاه آرام کوتاه سمتش چرخید و دل و امانده‌اش لرزید. چشم گرفت و با توک انگشتش، اشکش را محو کرد. به آتیه که فکر می‌کرد همه چیز روشن می‌شد. حتی شب‌های بلند زمستان...

به هتل که رسیدند، آرام ماشین را پارک کرد و گفت:
_بابا به مدت دیگه می‌ره! مجبوره! تو فقط همین چند وقت
رو تحمل کن.

_اگه بهش بگم آتیه الان پیشمه چی؟
چنان رنگ رخ آرام عوض شد که یاشار کامل چرخید
سمتش:

_چیو به من نمی‌گی تو؟!
آرام چند بار زیر گلوش را فشار داد و سعی کرد نفس
بکشد. یاشار کمی نزدیکش شد:
_بگو و خودتو خلاص کن!
_بابام... آتی رو تو این شرایط ببینه، در جا سخته می‌کنه!
_چطوریه که...

_یاشار به ما کلی مدرک تحویل دادن که آتیه مرده. کلی
شاهد! نمی‌دونم چطور باید برات توضیح بدم که بفهمی
خانواده‌ی منو کاملاً از زنده بودنش ناامید کردن! اون قدر
که براش یه سنگ قبر خریدن و اسمشو روش کردن!
یاشار مبهوت لب زد:

_قبر داره؟
آرام دستش را جلوی دهانش گذاشت و صورتش را چرخاند
سمت دیگر! یاشار متحیر ماند از جریانی که هیچی در
موردش نمی‌دانست و درست وسطش بود!

دیدن لابی هتل برایش بس بود تا بداند با چه مجموعه‌ای طرف است. سبک مدرن و رنگ‌های روشن آن‌جا با نوع برخورد میزبان، معلوم بود که هر مسافری را دوباره برمی‌گرداند مگر اینکه اتفاقی زیر این پوسته‌ی طلایی می‌افتاد!

نگاهی به آرام کرد که با لبخند، صبح به‌خیر همه را جواب می‌داد. متوجه نگاه کنجکاو بقیه هم شده بود و این حس خوشایندی بود که عده‌ای بخواهند در موردت بدانند و دستشان بسته باشد! گاهی وقت‌ها انگار هیچ‌کس هیچ مشکلی جز سردرآوردن از روابط بقیه ندارد. یاشار فکر می‌کرد که در همان جمعی است که تنها علامت سوال ذهنشان، بودن دختر صاحب هتل با مردی جوان و ساده است. نمی‌دانست همه در جریان حذف آتیه از این خانواده بودند یا نه ولی اگر در منطقه و محل خودشان بود، قطعاً فضا فرق داشت! آن‌جا اگر توی هر سالگرد مرگی کسی غش نمی‌کرد، بی‌معرفت و نمک‌شناس بود و اینجا... حتی اگر رو به مرگ هم بودند باید عطرشان اول صبح و بعد از دوش روزانه خالی می‌شد روی سر و کله‌اشان! این همه تفاوت ولی با یک کلمه می‌توانست هم‌سطح شود. با معنای واقعی کلمه‌ای به اسم «درد»!

وقتی رفتند توی راهروی عریض و کوتاهی، آرام چندثانیه ایستاد. دست گذاشت روی چشم‌هایش. دلش سوخت و کمی نزدیکش شد! «آرام خانوم» گفتنش، دست دختر جوان را انداخت و با خواهش گفت:

_انگار با این آرام خانوم گفتنت مسخر هم می‌کنی!
_حدمو نگه می‌دارم!
_مطمئنم حد دل و احساسات که نیست!
یاشار تکان بدی خورد! حال آرام هنوز خیلی به جا نبود اما
سعی می‌کرد روی پا باشد!
_به حد کافی حال من بد هست، تو با این رفتار بدترش
نکن لطفا! اگر دست من بود، آتیه رو همین الان می‌آوردم
خونه! به خدا که یه لحظه هم تعلل نمی‌کردم.
یاشار کاملاً نزدیکش ایستاد:
_بذار به بابات بگیم که...
نه!

آنقدر «نه» گفتنش سریع و وحشت‌زده بود که یاشار
بی‌اختیار دست بلند کرد ولی نگاهش هنوز پر از شماتت و
سوال بود! با باز شدن در اتاق و دیدن آتیلا و نگاه او به
فاصله‌اشان، یاشار کمی عقب رفت. در مقابل، او متعجب
سلام داد و دست جفتشان را فشرد:

_اینجا؟! سر صبح؟!
یاشار لبخند کجی زد و شانه بالا انداخت. آتیلا با خنده آرام
را نگاه کرد:

_امان از این رییس بازی! عمو خواسته گربه رو دم حجله
بکشه کله صبح؟
آرام بی‌حوصله بود و جواب آتیلا را نداد. به جایش گفت:
_کسی پیششه؟

__مدیر رستوران! دارن یه حرفایی برای تغییرات
دکوراسیون داخلی می‌زنن! اگه صبحانه نخوردید، بریم تو
اتاق من، یه چیزی سفارش بدیم؟
آرام نگاهی به یاشار کرد و انگار توپ را توی زمین او
انداخت.

__من باید زودتر برگردم خونه! خیلی کار دارم!
قلب آرام ریخت ولی آتیلا با خنده ضربه‌ای به شانه‌اش زد:
__بعدا بگو خونه کار دارم، الان یه کم دم رییسو ببین داماد
آینده!

یاشار کلافه لبخند زد و دست به صورتش کشید و همان
موقع در اتاق مدیریت باز شد. مردی با موهایی کم پشت و
تپل در کت و شلواری سورمه‌ای رنگ، از اتاق بیرون آمد.
توی خوش و بش احوال‌پرسی‌اش با آرام و نگاهی به او که
مثل همه کنجکاو بود، برای یاشار روشن کرد که همان
مدیر رستوران است! موبایل آتیلا زنگ خورد. با گفتن
اینکه الان با خود آقای شهابی می‌رود توی آشپزخانه،
کمک کرد که مرد زودتر همراهش شود. خودش هم گفت
که بعد می‌بیندشان! یاشار در را باز کرد و کنار ایستاد تا
آرام وارد شود. دختر جوان لبخندی بهش زد و به محض
ورود صبح به خیر گفت! پشت سرش هم یاشار داخل رفت
و سلام داد! فرزین با دیدنشان کمی جا خورد و لپ تاپ را
از جلوی دستش کنار زد. بلند که شد، یاشار فوری جلو
رفت و دست داد، در دلش منش و ادب و شخصیت این مرد
با صلابت را ستود! فقط نمی‌فهمید چرا باید چنین مشکلی،
برای خانواده این آدم ظاهرا همه چیز تمام پیش بیاید! حتی

در برخورد هایشان و با وجود نارضایتی‌هایی که می‌دید در رابطه‌ی ظاهر را عاشقانه و در باطن مسخره‌اش با آرام، هیچ‌وقت قدمی از احترام و ادب دور نشده بود یا حتی با دیده‌ی تحقیر نگاهش نمی‌کرد! آرام را هم همین‌طور می‌دید و... آتیه! فرزین که لبخند می‌زد، انگار او روبه رویش بود و از آن لبخندهای نادرش تحویلش می‌داد! دلش ضعف رفت برای آن آغوش گرم صبحش و... پنجه‌اش روی دسته‌ی مبل سفید و چرم مشتمل شد! حتی خجالت می‌کشید یاد آن بوسه‌ی کوتاه و پر بغضش بیفتد که چند شب بی‌خوابش کرد! انگار تمام گناهان عالم را پایش می‌نوشتند! دلش او را می‌خواست... باید از پدرش اجازه می‌گرفت. سربلند کرد و بی‌اختیار دهان باز کرد که فرزین را صدا بزند اما نگاهش به چشم‌های خسته‌ی آرام افتاد و انگار سقف آنجا خورد توی سرش! به خاطر آرام آنجا بود نه آتیه! و این پدر اصلاً خبر نداشت که دختر دیگرش در آغوش او بوده و قلبش کنارش جا مانده! این دیگر چه مصیبتی بود؟

۸۱

_خوبی یاشار خان عزیز؟
خان! یاد پدرش هم افتاد. دفترچه خاطرات احساساتش وسط آن بلبشو چه می‌گفت اصلاً؟ فرزین که روبه‌رویش و کنار آرام نشست، سعی کرد خودش را جمع کند. لبخندی از سر

رفع تکلیف زد و تشکر کرد. فرزین دست دور شانه‌های آرام انداخت:

__صبح خواب بودی اومدم! بهتری؟
او هوم گفتنِ آرام و بوسه‌ای که با محبت فرق سرش نشست،
دل یاشار را جمع کرد و نتوانست نگاهش را مهار کند.
سنگینی نگاهش با آن سرزنش نفس‌بر، نگاه آرام را چسباند
به زمین! گناه آتیه چه بود که جای آغوش پدرش، مانده بود
زیر دست گفتار لجنی به اسم تینو؟!
یاشار چشم‌هایش را چند ثانیه بست و سعی کرد نفس
بکشد!

__شاید اینجا کمی مضطربت کرده باشه!
یاشار به فرزین نگاه کرد:
__اینکه بخوام برگردم و بازم این همه‌نگاه کنجکاو رو ببینم،
خودش استرس میاره آقای اشرفیان!
فرزین خندید:

__سخت بگیر! بذار بهت سخت هم نگذره!
__شاید من نتونم همه چیو مثل شما راحت بگیرم!
زنگ خطر توی سر آرام به صدا در آمد! با چشم‌های
ملتمس به یاشار زل زد و لبخند فرزین کمرنگ شد:
__کاش همه چی عادت کردن به یه فضای جدید و حتی یه
خونواده‌ی جدید بود! به خیلی چیزا نمی‌شه عادت کرد اما به
خاطر عزیزامون مجبور به تظاهریم!
وسایل پذیرایی که آمد. فرزین مغموم و متفکر عقب نشست.
نگاه یاشار برگشت سمت آرام که پوست کنار ناخنش را

می‌کند! آتیه هم این کار را می‌کرد و دستش را گرفته بود که نکند!

با تعارف فرزین به پذیرایی و برداشتن فنجان قهوه‌اش، از فکر درآمد:

__یه خواهش دارم. اگر قرار بود مشغول بشم اینجا، به همون عنوانی باشه که اون روز توی بیمارستان به برادرتون گفتید! دوست... آرام خانوم... فرزین فنجان را پایین برد و پر از سوال نگاهش کرد: __و دلیلش؟

یاشار نگاهش نمی‌کرد که صدایش نلرزد و دلش نلغزد و قولش روی سرازیری شکستن نیفتد و نگوید چون جای آرام، آتیه را می‌خواهم!

__شاید... به هر دلیلی این رابطه ادامه‌دار نشد یا من اون چیزی نبودم که برادرتون تایید کنه، اونوقت...

__برادر من سهام دار این هتله، نه دخترام!

نگاه یاشار و سر آرام با هم چرخید سمت فرزین! او هم متوجه حرفی که زده بود شد و سری با افسوس تکان داد: __جاش خالیه... خدایا...

بلند شد و رفت پشت پنجره‌ی رو به آلاچیق‌ها و فضای سبز هتل! به هم ریختگی ناگهانی فرزین بغض را چسباند بیخ گلوی آرام و کلافگی را به جان یاشار! لبش را محکم گاز گرفت که چیزی نگوید. آرام هم ساکت و در خود فرو رفته تر شد. چند دقیقه در سکوت گذشت و فرزین با دست کشیدن به صورتش برگشت سمتشان! تصویری جلوی چشم‌های یاشار زنده شد و آن لحظه‌ای بود که آتیه را از

پشت بام کشیدش پایین. احوال گند و نابه سامانش را دید و زمزمه‌ی او را شنید که «بابا»!

فرزین پیش را برداشت و تا آرام دید و اعتراض کرد، دست بلند کرد و توتون توی پیپ را چک کرد:

«من قراره برم کنار همسرم! قبل از اون می‌خوام خیالم از آرام راحت باشه! یه نامزدی کوچیک بگیرید، با هم محرمیت بخونید و شما مشغول شو! تا یک‌سال بعد! اگر با همین توافق و علاقه کنار هم بودید، ما برای مراسم عقد و عروسی برمی‌گردیم!»

به یاشار که مشخص بود شوکه شده، نگاه کرد و فندک زد توی پیش:

«تا قبل از رفتنم هم می‌خوام خانواده‌ت رو ببینم. حالا هر طور که راحت‌تری. ما هم می‌تونیم دیدنشون بریم... آرام زودتر از یاشار به خودش آمد و کامل برگشت سمت پدرش:

«چرا داری عجله می‌کنی بابا؟»

«اینجا دیگه پای خواهش خودت بوده آرام پس چرا اما و اگر میاری؟ مگر اینکه چیزی این وسط باشه و من ندونم؟ حین حرف زدنش نگاهش برگشت سمت یاشار! یاشار لب باز کرد چیزی بگوید که ضربه‌ای به در خورد و یکی از پرسنل با هول داخل آمد:

«آقای اشرفیان، یه مورد خودکشی تو طبقه‌ی هفتم پیش اومده. توی یکی از سینگل‌ها...»

فرزین فوری دوید بیرون ولی آرام و یاشار چسبیده بودند به مبل و نگاهشان به هم!

یاشار عصبی بلند شد و بیرون رفت. آرام از پشت بازویش
را کشید که یاشار پشش زد و با حرص گفت:
_یه دروغ گفتی، می‌دونی چندتا روش گذاشتی؟ بابات
فهمیده هیچ حسی بین من و تو نیست! خودتو زدی به اون
راه؟

آرام دست روی بینی‌اش گذاشت و از او خواهش کرد بروند
توی تراس!
یاشار کلافه دنبالش رفت و آرام در تراس را بست و سمتش
چرخید:

_من تمام تلاشمو می‌کنم که از شرطش بگذره!
یاشار عصبی سرش را نزدیک صورت او برد:
_نگذره چی؟

_بازم قرار نیست چیزی بشه به خدا!
چشم‌های یاشار گرد شد:

_چیزی نمی‌شه؟! بابات رسماً داره نامزدی می‌گیره و ما
رو می‌بنده به ریش هم، بعد باز می‌گی چیزی نمی‌شه؟!
_بگیره! تا ما قبول نداشته باشیم...
_تو انگار کلهم تعطیل کردی! من نیستم دیگه آرام خانوم...
این یکی رو نیستم!

قبل از رفتنش، آرام صاف روبه رویش در آمد:
تو مگه نگفتی آتیه رو می‌خوای با خودت ببری؟

_خب؟

_این یعنی دوستش داری؟!!

_نکنه می‌خوای الان به بابات بگم که...

نه! فقط می‌خوام بدونم مخالفتت با این جریان، ربطی به
آتیه داره؟!

با سکوت یاشار، آرام کاملاً نزدیکش ایستاد:

__تو اگه دوشش داری و واقعا قصد داشتی با خودت
ببریش، همینجوری که این کارو نمی‌کردی! می‌کردی؟
__ته حرفتو می‌گی؟
آرام با مکث گفت:

__اگه می‌خواستی باهاش ازدواج کنی، زودتر این کارو
بکن! مثلاً... همین فردا صبح!
یاشار بهت زده ماند بهش:

__چی داری می‌گی واسه خودت؟

__اگه مجبور شیم برای راحت‌شدن خیال بابا همچین کاری
کنیم، می‌کنیم ولی وقتی تو و آتی قبلش محرم شده باشین،
این محرمیت شرعا باطله!
یاشار گیج نگاهش می‌کرد که آرام ملتمس گفت:

__باشه یاشار؟ من درست می‌کنم همه چیو!

یاشار از سر حرص با نوک انگشت زد به پیشانی او:
__این تو خالیه دختر... خالیه!

آرام چشم‌هایش را بست و آه کشید. یاشار کلافه و گیج و
عصبی برگشت سمت محوطه. آرنج‌هایش را گذاشت لب
حفاظ سنگی و به مخمسه‌ای که تویش افتاده بود فکر کرد!
ازدواج با آتیه؟! چطوری این فکر توی سر آرام آمد؟!

شنبه به خیر 

ذکر هر روز و هر لحظه من اینه
خیر نبینی کرونا (h)

۸۳

سرمای هوا در اوایل اردیبهشت، شبیه آذر بود! سردش بود
و سردرد بدی هم داشت. توی هتل، فرزین آنقدر نگران و
مضطرب شد که حرفشان همانجا و بدون موافقت یاشار
تمام شد! حس خوبی نداشت! تمام این یک هفته را داشت با
خودش می جنگید! نمی فهمید چرا آرام باید تا این حد توی
یک رابطه‌ی مزخرف پیش برود و پی همه چیز را به تنش
بمالد تا فرزین و آتیه روبه‌رو نشوند! چرا می‌خواست او را
همچنان دور نگه دارد و حتی آن پیشنهاد هول هولی را
بدهد؟ چطور می‌خواست آتیه را عقد کند وقتی که هنوز
همه چیزش روی هوا بود؟... با پتوی نازک مسافرتی که
دورش افتاد، از فکر و خیال بیرون و آمد و برگشت عقب!
آتیه لیوان شیرکاکائوی داغ را سمتش گرفت!
_ هانیه گفت بیارم برات!

از بخار و بوی شیرکاکائو معده‌اش ضعف رفت. شام هم
نخورده بود و برای اینکه گزک دست دخترها ندهد دو سه
قاشقی از غذا را خورد و بعد هم رفت توی پیلوت!

اعصابش خراشیده می‌شد توی آن دخمه و آمده بود توی حیاط و حالا آتیه بالا سرش بود! شیرکاکائو را گرفت. آتیه خم شد و پتو را روی شانهای او مرتب کرد که چشمش افتاد به جای چنگ روی بناگوش او! نفسش به کنار صورت او خورد و یاشار مورمورش شد! سر چرخاند تا با خنده چیزی بهش بگوید اما با دیدن چشم‌های او، خنده‌اش ماسید! رد مستقیم نگاهش مثل لیزر روی پوستش افتاد تا با شک دستش را به بناگوشش بکشد:

__چیه آتی؟!

آتیه عقب رفت! یاشار که لب تراس بدون محافظ نشسته بود، برای نگه داشتن او، پیراهنش را از پشت گرفت و وقتی به خودش آمد که او هولش داده بود! اگر خودش را جمع نمی‌کرد ولو می‌شد وسط حیاط! با تعجب و خشمی که در لحظه بهش هجوم برد، برگشت سمتش:

__چته تو دیوونه؟!

آتیه که از کار خودش شوکه بود، دست‌هایش را محکم فشار داد روی لب‌هایش. واژه‌ی «دیوونه» مثل یک پتک می‌رفت بالا و کوبیده می‌شد توی سرش! عقب عقب رفت و روی قدم آخر دوید توی خانه! یاشار عصبی و گیج چرخید دور خودش! کلافه کوبید به پیشانی‌اش و وقتی شدت ضربه از کف دستش بیشتر شد، فهمید که لیوان شیرکاکائوی داغ را کوبیده توی سرش! با حرص پرتش کرد زمین و چند تکه شد! کسی که داشت دیوانه می‌شد، خودش بود! هانیه دوید توی تراس! نگاهش بین تکه‌های لیوان و صورت عصبی او چرخید:

_یاشار! خوبی؟ دعواتون شده؟

جوابش را نداد و سمت پیلوت رفت. اما هنوز دو دقیقه نگذشته بود که هانیه با صدای بلند اول آتیه و بعد او را یکی در میان و نگران صدا زد! نتوانست بی‌اعتنا باشد و توی پله‌ها رفت. با دیدن آتیه با ساکش وسط حیاط و هانیه که دنبالش بود؛ قدم‌هایش تند شد! هانیه داشت می‌پرسید چه شده و یاشار را بلندتر صدا کرد! قبل از اینکه آتیه به در برسد، یاشار ساکش را کشید و صاف جلویش ایستاد! «کجا» گفتنِ خشمگین و گیجش، آتیه را کمی عقب راند ولی ساکش را عقب کشید! یاشار محکم‌تر نگهش داشت و قدمی سمتش برداشت:

_می‌گم کجا سرتو انداختی پایین؟

_قبرستون!...

یاشار جوری ساک را کشید که کف دست آتیه سوخت و بعد شانه‌اش را گرفت و سمت ساختمان برش‌گرداند اما آتیه زیر دستش زد و هولش داد عقب!

_چی می‌خوای از جون من تو؟!!

یاشار چشم‌هایش را بست و ساک را داد دستِ هانیه که دست به دهان و هاج و واج تماشایشان می‌کرد!

_برو تو آتی...

صدای جیغ او پلک یاشار را پراند:

_به من نگو آتی!

انگار باز زده بود به سر او! سعی کرد خودش را کنترل کند. دست‌هایش را بالا گرفت:

_باشه! چی بگم؟!!

لب‌های نیمه‌باز آتیه بی‌صدا ماند و هانیه پا عقب کشید سمت
ساختمان! یاشار خم شد سمت صورت او و آرام‌تر گفت:
_کجا می‌خوای بری هر دقیقه؟
تن آتیه می‌لرزید و قلبش بیشتر:
_دو روز دیگه... که... اون کوفت تموم شه... باید برم
پیش تینو... بذار امشب برم!
یاشار خیره شد به چشم‌های پر او و حس کرد نفسش چند
ثانیه از حال بد او بند آمد!
_تو به چیزی احتیاج نداری. برو تو؟
_چرا منو... آوردی اینجا؟
_چرا باهام اومدی؟
_اشتباه کردم!
_پای اشتباهت وایسا!
آتیه نگاهش را چرخاند سمت پیچ‌های چسبیده به دیوار!
سرد بود ولی آن‌ها سبز بودند! بهار هر سال وقت موعدهش
می‌آمد و برای او همیشه زمستان بود!
_آتیه!
_تو نمی‌دونی... چقدر بلا سر من اومده! بشنوی... حالت
ازم به هم می‌خوره!
_بیا بریم تو!
با التماس نگاهش کرد:
_منه دیوونه رو... می‌خوای چیکار یاشار؟
_منم مث تو یه دیوونه... دیوونه‌ها از هم خوششون میاد
دیگه!

آتیه همانجا نشست زمین! یاشار خم شد و بازویش را گرفت:

_پاشو بریم تو! مریض می‌شی!
_پامو تو اون... خونه نمی‌دارم!
_رو قرارت با من چی؟

۸۴

_اگه هنوز آتیه‌ی خونه‌ی بابا فرزینم بودم، التماس می‌کردم
که دوستم داشته باشی ولی من... من...
سرش را انداخت پایین و گریه کرد! تلخ و خسته و وامانده!
یاشار بی‌خیال سرما شد و چهارزانو نشست روبه‌رویش!
نگاه ناباور آتیه چرخید سمتش و یاشار لبخند زد:
_ببینیم کی از رو می‌ره!
صدای آتیه از ته جانش در آمد:
_من مریضم یاشار!... مغزم داغونه!... اون لعنتی...
اون... تینو... مریضم کرده!
_خوب می‌شی! کافیه بخوای!
_نمی‌خوام!
_مگه نگفتی منو می‌خوای؟
آتیه ناخنش را کشید کنار انگشتانش!
_تو... خوبی... پاکی...
_تو هم هستی!

_نیستم!

_هستی!

_می‌دونی اون آشغال... چه کارایی... کرده؟
_فقط می‌دونم دوست دارم تو پیشم بمونی! مثل همه‌ی این
روزا!

قطره‌ی باران خورد توی صورت یاشار! سربلند کرد و
آسمان را نگاه کرد! عجیب بود! پر از ستاره و ابر بود!
مثل دلش!
او را نگاه کرد و موی رها شده از شال او را کرد زیر
شالش!

_امروز... رفته بودم واسه کار! هر کی حرف می‌زد تو
جلو چشمم بودی! هر کی یه چیزی نشونم می‌داد، فکر
می‌کردم تو باشی نظرت چیه؟
با مکت شستش را کشید روی قطره‌ی بارانی که روی
گونه‌ی او خورد و پشتش اشکش چکید سر انگشتش:
_جای چنگ تو صورتت دیدم! من... کی این کارو کردم؟
با نگاه یاشار، لب‌های آتیه لرزید:
_فقط روی صورت اون...
مکت کرد. جانش بالا آمد انگار که صورتش کبود شد! دل
یاشار با حرف نصفه نیمه و نفس‌گیر او قلوه کن شد ولی
گفت:

_جای این زخم خوب می‌شه! مثل حال تو...
_این بار دیوونه شدم... هولت دادم! دفعه بعد...
_هر جا حالت بد بود، هرکاری خواستی بکن!
آتیه به حق افتاد:

__بدبخت می‌شی!

یاشار خم شد و صورتش را گذاشت روی شال خیس او که
وسط سرش بود. آرام زمزمه کرد!
__دارم ... دیوونه می‌شم! نرو آتیه!

۸۵

موبایلش را بعد از چک کردن، توی جیب شلوارش سُراند!
داشت از در بیرون می‌رفت که دید آتیه، سر جای دیشبش
روی تراس نشسته و پاهایش آویزان است. یاد حرف‌های
دیشب افتاد و سمتش رفت. یاد تا صبح خوابیدنش افتاد و
افکاری که در هم لولیده بودند. عاقبت تصمیمش را گرفت.
او که تهش بد بود، این هم رویش! حداقل آتیه را، هر چند
موقت پابند آن خانه می‌کرد و دست دلش مدام نمی‌لرزید!
بوی سیگار از چند متری به مشامش رسید و دلش را جمع
کرد اما سعی کرد به روی خود نیاورد! جلو رفت و آتیه با
دیدنش سر پایین انداخت. هول کرده بود. پاکت سیگاری که
کنارش بود سراند پشتش! موهایش را زد پشت گوشش!
لخت بود و رها! چقدر فرق داشت با آرام! یاشار پایین پایش
ایستاد:

__کله صبح نشستی همونجایی که شوتم کردی پایین؟
آتیه لبش را گزید و دست‌هایش را توی هم فرو کرد:
__خوابم نبرد باز!

یاشار آرنج‌هایش را گذاشت کنار پای او و از پایین زل زد
بهش! از سرش گذشت که این تراس بزرگ چرا محافظ
ندارد؟

__مگه قرار نبود هر وقت خوابت نیومد، بیای پیشم؟
آتیه هنوز نگاهش نمی‌کرد:

__دلم می‌خواد ولی...

با سکوتش و «بگو»ی یاشار، نفسی گرفت:

__تو نماز می‌خونی! مَث مادر بزرگم! مَث خانم‌آغا... وای!
چقدر دلم تنگ شده براش!

__برم بیارمش اینجا؟

آتیه با غصه نگاهش کرد. نور کم جان خورشید در صبح
باران خورده‌ی بهار، درست توی چشمش بود!

__بهش گفتم... بره از اونجا!

ابروهای یاشار جمع شد:

__کجا؟

سکوت آتیه کش‌دار شد. یاشار دست گذاشت روی دستش!

__بگو کجاست؟ می‌رم پیشش!

با نه خفه‌ای سر جنباند و دستش را از زیر دست او بیرون
کشید!

__آدمای نماز خون دل ندارن؟

آتیه متعجب برگشت سمتش! یاشار زده بود به دری دیگر!

نمی‌خواست حالا که با هانیه تنه‌است، بیشتر توی خودش

باشد! انگار خنده‌اش را می‌دید خیالش راحت می‌شد! اصلا

او کی خندیده بود؟!

لبخند زد و با توک انگشت اشاره‌اش کشید روی گونه‌ی او!

__گفتی نماز می‌خونم. نمیای پیشم!
آتیه تازه یادش آمد و لبخند کمرنگی زد:
__خب... لابد... نمی‌دونم! آگه راحت بودی که نمی‌رفتی تو
اون اتاق کوچیک و خفه!
__تو گناه کن! خدا می‌زنه پای من!
آتیه زل زد بهش و یاشار با خنده دست پشت گردنش کشید:
__چون من فکر گناهو می‌کنم! عرضه‌ی انجام دادنشو ندارم!
و نگاهش چسبید به چشم‌های او که انگار نوری از تهش
تابید و شد رنگ خورشید! زبانش از اختیارش در رفت:
__چرا اینقد چشات خوشگله آخه؟!
قلب آتیه بنای کوبیدن زد و دست گذاشت روی هر دو
چشمش! یاشار خندید و مچش را کشید:
__بریم سند بزنیم؟!
آتیه هم لبخند داشت:
__سند چی بزنیم?
__چشماتو دیگه!
__سند نمی‌خواد!
__پس چی می‌خواد؟!
__اراده‌ی منو! ... که ... خوب شم!
یاشار انگشتان او را توی دست‌هایش محکم فشار داد:
__می‌شی! ولی من می‌خوام قبلش محرم شیم به هم!
رنگ صورت آتیه به آنی برگشت و دست‌هایش شد دو تکه
یخ! خواست عقب بکشد که یاشار نگهش داشت:
__نمی‌خوای تو؟
__نه!

یاشار وا رفت:

_یعنی چی که نه؟! مگه...

_من... می ترسم!

_از من؟!!

_بابام... پیدام می کنه!

یاشار تا خواست چیزی بگوید، آتیه خم شد سمتش و دو طرف صورتش را گرفت. نگاهش چسبید به چشم های وحشت زده ی او و دلش... مُرد برای بغضی که توی صدایش موج انداخت:

_من... به تو اعتماد.. دارم یاشار! فقط نمی خوام ... بابام پیدام کنه! خواهش می کنم!

یاشار زل زد بهش و لب هایش به آرامی تکان خورد:
_حتی اگه خوب شدی؟

_من مردم براشون! غصه امو خوردن! سیاهمو پوشیدن! نمیخوام باز برگردم و بشم دلیل بی آبرویش! دلیل سفید شدن موهای سیاه و قشنگش! خوش به حال آرام که موهاشم مَث بابام بود!

مشتی رفت توی سینه ی یاشار و قلبش را از جا کند. دست گذاشت روی دست او! یخ کرده بود. دوست داشت بغلش کند و... به خودش که آمد او در آغوشش بود و چشم هایش به شانه اش چسبید! چیزی زیر گوشش خواند و آتیه با بغض سر بلند کرد و چشم های پر آبش میان تردید و رضایت و ترس برق می زد! لبخند دلوایسی روی لب های یاشار نشست! دست او را کشید و رفتند توی پیلوت! چند دقیقه بعد متنی روی گوشی موبایلش آمد و... محرم شدند!

آنقدر سریع و ساده که نگاهشان خیره به هم ماند. اگر
هانیه دلواپس و بلند، آتیه را صدا نمی‌زد، شاید فرو
می‌رفتند در آغوش هم! یاشار زودتر بلند شد و بیرون رفت.
بلند گفت:

__پیش منه! نترس هانیه!
هانیه دست روی قلبش گذاشت و پله را پایین آمد!
__تو مگه نرفته بودی؟
حس کلافگی غریبی داشت! با شوقی که با سردرگمی‌اش
نمی‌خواند!
__دارم می‌رم!

۸۶

نگاه معنادار هانیه بین او و آتیه رفت و برگشت! بزرگ
شدن در بستر خانوادگی که مادرشان در هر شرایطی
نمازش را اول وقت می‌خواند و به شدت معتقد به حلال و
حرام روابط بود، نگاه هانیه را هم ناخوشایند می‌کرد به این
همه به هم ریختگی و نزدیکی اما سعی می‌کرد خوددار
باشد:

__خب پس با آتیه بیاید بالا صبحونه بخوریم بعد برو!
یاشار باشه‌ای گفت و هانیه منتظر ماند بروند اما یاشار
لبخندی بلا تکلیف زد:
__برو میایم!

سگرمه‌های هانیه به طور واضح توی هم
رفت ولی حرفی نزد و رفت بالا! یاشار برگشت سمت آتیه
که هنوز نشسته بود روی مبل! با سکوت او، جلو رفت.
دستش را گرفت و بلندش کرد. قبل از اینکه چیزی بگوید،
آتیه با صدایی آرام گفت:

هر وقت پشیمون شدی، فکر منو نکن!
اگه ناراحتی که چرا به هانیه نگفتم، واسه اینکه که
بی مقدمه نمی شد! فعلا بین خودمون بمونه همه چی...
اگه خوب شدم بگو!
یاشار آب دهانش را قورت داد. حس گناه داشت بدتر!
صورت فرزین آمده بود جلوی چشمش و کنار هم نمی رفت!
دست کشید روی صورت او:

این فقط یه اتفاقه که من راحت بتونم کنارت باشم، بغلت
کنم و دلم نلرزه که چوب خط گناهم داره پر می شه! تا
عقدت نکنم و همه نفهمن، هیچی تغییر نمی کنه! گرفتی چی
می گم؟

اما...
انگشت گذاشت روی لب او:
اگه تو بخوای شناسنامه جدید و با اسم جدید می گیرم
برات! فقط رضایت بابات...

تن آتیه یخ کرد و عقب کشید. پشت کرد به او و آرام گفت:
مگه... دختر از هم پاشیده‌ای مَث من... که... یاشار شاید
هنوز... نفهمیدی...

هنوز حرفش تمام نشده بود که او از پشت بغلش کرد. قلبش ریخت! یاشار چانه‌اش را گذاشت بین شانه و گردن او و زمزمه کرد:

_اگه چشات معصوم نبود این قدر... گرفتار نمی‌شدم!
می‌دونم!... اونقدر می‌دونم که تو از خلیا پاک‌تری!
وقتی او نفس عمیقی کشید،
قطره اشک آتیه چکید و برگشت سمتش! یاشار با لبخند خم شد توی صورتش:

_شاید یه روز این خاطره رو با هم مرور کنیم و بخندیم به دلهره‌ات! حالا بخند که من برم!...
آتیه ساکت ماند! یاشار چشم‌های را جمع کرد!
_آتی خانوم...
جوابی نشنید!

_نرم؟
باز هم او فقط نگاهش کرد. لبخندش پررنگ تر شد:
_بگو چی صدات کنم که جواب بدی همون بار اول!
دخترک پلک زد! نزدیکش شد و آرام در آغوشش فرو رفت! چشم‌های یاشار بسته شد و دستش را کشید بین موهای او! سعی کرد تپش‌های تند قلبش را مهار کند و لحظه‌ای بعد با او رفت پیش هانیه...

وقت به خیر 

وقتی رسید توی کارواش، با سرعت رفت توی اتاقک تا لباس‌هایش را عوض کند. با اینکه به صناعی گفته بود مسیرش دورتر شده و ممکن است دیر برسد اما امروز و فردا بود که عذرش را بخواهند! گیج بود بین اتفاقات مختلف و نمی‌خواست کارش را هم از دست بدهد! از خوش‌اقبالی هم کسی را نداشت تا ازش مشورت بخواهد! فقط پیام بود که بعد از رو شدن ماجرای آتیه، ترجیح داده بود اصلاً سراغش نرود. او هم چندبار پیام فرستاد و تلفن زد ولی جوابش را نداد. با اینکه تعریف می‌گفت پیام رابطه خاصی با خانواده ندارد اما دور از عقل بود برایش که باور کند او آتیه را دید و شناخت! این سوال مثل خوره مغزش را خورد و وقتی جوابی برایش پیدا نکرد، بی‌خیال شد. حداقل تا وقتی که از این گنجی در نمی‌آمد، نمی‌خواست پیام را ببیند! عاقبت به خاطر موتور هم شده، باید می‌دیدش و آن را بهش پس می‌داد. شاید تا آن موقع... _پارسال آشنا، دیروز رفیق، امروز بی‌معرفت... چنان جاخورد که چندثانیه با رکابی و لباس فرم توی دستش خیره ماند به پیام! از توی ذهنش چطور یکباره ظاهر شد؟!

پیام نیشخندی کجکی زد:

_نچایی بامرام!

پلکی زد و با سلامی لباس کارش را پوشید و چکمه‌هایش
را از توی کمد بیرون کشید:

_ اینجا چیکار می‌کنی کله صبح؟

پیام داخل اتاق رفت و روی یکی از صندلی‌هایی که سینه‌ی
دیوار بود نشست. خم شد و دستش را انداخت بین دو
زانویش اما سنگینی نگاهش برای یاشار آزار دهنده بود و
بدتر از آن لحنش:

_ لکنته‌امو آوردم بسابی! سر در اینجا ننوشته با از مابهترو
می‌پری و پراید نمی‌شوری!
یاشار عصبی برگشت سمتش:

_ یه جوری حرف زن انگار نوکر باباتم!

_ یه جوری تا کردی که دلم بخواد گردنتو بشکنم!
یاشار کلاهش را برداشت و خواست برود که پیام روبه
رویش ایستاد:

_ چند روزه هی پیام می‌زدم، زنگ می‌زnm! دلنگران شدم،
رفتم در خونه‌ات دیدم تخلیه کردی و فلنگو بستی! از
دیروزم و ایسادم کشیک می‌دم که فقط یه مشت بزnm تو فکت
و برم. چون پیگیر شدم و گفتن زنده‌ای! از بالا مالا هام خبر
اومد که هتلی...

زد به شانه‌ی یاشار و با دلخوری و ناراحتی گفت:

_ ولی نمی‌زnm چون نامرد زدن نداره! خوش باشی با به
قول خودت از مابهترو!

بعد هم برگشت برود که یاشار گفت:

_ گفتی و رفتی از مابهترو؟ وامی ایستادی می‌شنیدی لا اقل
مررد!

چنان با حرص گفت که پیام برگشت سمتش و با خنده‌ای
مضحک دست‌هایش را باز کرد:
_ بگو بدهیمو صاف کنم باهات!
یاشار دست‌کش‌هایش را پرت کرد توی کمد و چرخید
سمتش:

_ از مابهت‌رون بهت نگفتن هتل رفتم چه غلطی کنم؟!
_ چرا اتفاقا! گفتن رفتی بابای عروس، گربه رو دم حجله
بکشه!

_ خودتو زدی به خریت پیام؟
_ آره! اون موقع که گفتمی هوای دومادی فرزین خان افتاده
سرت و فکر کردم داری مزخرف می‌گی، نگو خیلی وقته
با آرام ریختی رو هم و رو نمی‌کنی! بابا دمت گرم! حال
کردم اساسی!
یاشار نزدیکش ایستاد:

_ اون خونه رو کی واسه من گرفت؟
_ من!

_ کی پیشنهاد داده بود؟
_ آرام!

یاشار خندید و ادای خود پیام را درآورد و زد روی
شانه‌اش:

_ این یه جا رو غلط دور زدی داداش! این قدرام سرم تو
برف نبود و یه جا هوا که ربطشو نفهم!
پیام عصبی زد زیر دست او:

_ عوضی بازی درآوردی، دور زدی، طلبکارم هستی! بابا
چه رویی داری تو؟!!

_تو نمی‌دونستی آرام چند ماهه که می‌خواد منو بفرسته اونجا؟

پیام تا خواست جواب دهد، دهانش نیمه‌باز ماند. غافلگیری نگاهش یاشار را برد به میدان ریسک و تاخت:

_تو نمی‌دونستی داره دنبال خواهرش می‌گرده؟! پیام تکانی به زبانش داد:

_خواهرش؟ اون یه خواهر داشت که چندسال پیش مرد! با نگاه خیره‌ی یاشار، پیام پلکی زد و کاملاً نزدیکش ایستاد!

_آرام مریضه! توهم زده لابد! از بعد رفتن آتیه اونجور که مامانم گفت همه‌اشون پاشیدن از هم! حالا دیگه دنبال خواهرش گشتن چه صیغه‌ایه؟ سکوت یاشار که ادامه‌دار شد زد به کتفش:

_خب؟! بقیه خالی بندی؟!

یاشار پوزخندی زد و سر تکان داد:

_خواستم برات قصه تعریف کنم دیدم لو رفتم و خالی‌بندیم زد تو ذوقت!

سوییچ موتور او را از جیب شلوارش در آورد و گذاشت کف دستش:

_خواستم چند روز بگذره بعد...

پیام زد زیر دستش:

_قضیه آرام چیه؟

_خالی بندی!

_زر نزن یاشار! واسه چی باید تو رو بفرسته اونجا؟ یعنی

چی که دنبال خواهرش می‌گرده؟ درست بگو قضیه چیه!

_آتیه زنده است!

رنگ صورت پیام که عوض شد، یاشار نشست روی
صندلی!

_باور نمی کنم ندونی... منو فیلم نکن!

وقتی صدایی از او در نیامد، یاشار سر بلند کرد و آرام‌تر
گفت:

_چطوری باور کنم نشست تو ماشینت و نشناختیش؟
پیام با ظاهری گیج و بهت‌زده برگشت سمتش. صدایش
زورکی درآمد:

_تو از کجا می‌دونی اونه؟

_پیام...

۸۸

پیام پرید وسط حرف او:

_چه‌طوری زنده است که فقط تو می‌دونی و آرام؟ اگه
نمرده بود که فرزین خان خاک این شهر و شخم می‌زد تا
پیداش کنه! اون جونش بود و دختراش!

_من نمی‌دونم آرام از کجا شک کرده و از کجا پیداش
کرده، یعنی هنوز وقت اینکه بخوام درست درمون باهاش
حرف بزنم رو پیدا نکردم چون تازه چندروزه فهمیدم
عاطفه همون آتیه است ولی...

خیره شد به پیام:

_راستشو بگو پیام! رفیقتم! چیه پشت این جریان؟
پیام انگار که هنوز گیج بود و ناباور! ساکت مانده بود که
سرکارگر آمد توی اتاق!
_یاشار می‌ری صفرشویی؟
نه خفه‌ای گفت و نگاه سرکارگر بین اون و پیام دوری زد و
گفت:

_حاجی نیست امروز. خلوتم هست. می‌خوای بری و دو
روز مرخصی رد کنم برات؟
با گنجی گفت:

_نمیاد حاجی؟ کار دارم باهاش!
_نمی‌دونم! یکی از رفقا فوت کرده دیروز. اینجا رو
سپرد دست ما! می‌خوای زنگ بزنی بهش!
یاشار بلند شد و زیپ لباس کارش را پایین کشید:
_تا آخر هفته مرخصی رد کن برام حسین! خیلی گرفتارم.
توی سه سالی که آنجا کار می‌کرد، کم پیش می‌آمد مرخصی
برود. اکثر مواقع کار چند نفر را می‌کرد، به همین خاطر
وقتی نبود، همه مطمئن می‌شدند که کارش مهم است. حسین
سر تکان داد و یاشار پیراهنش را از توی کمد برداشت.

« دل خوشی از خاله‌ام نداشتم! نمونه زنونه بابا من بود!
خودخواه. خودرای. خودبزرگ بین! دهن بچه‌ها و شوهرشم
سرویس کرده بود! یادمه یه بار توی مهمونی بین بچه‌ها
می‌گفتیم، می‌خندیدیم، آتیه خورد از صندلی زمین. فکر کنم
دوازده سیزده سالش بود! خب خنده‌مون گرفت. تپل می‌ل
بود، یه چیز بامزه و گرد! آرام هم یه چش غره بهش رفت

که تا مامان ندیده بلند شو ولی انگار موی خاله‌مو آتیش
زدن! چنان با غیظ اومد بردش که گفتم شهیدش کرد. چون
دیگه تو مهمونی نبود! حالا کجا بردش و چیکارش کرد
نمی‌دونم! همین چیزای ریزه میزه و تکراری باعث شد
خونه‌خاله‌م جذابیتی برام نداشته باشه. با وجود اینکه
دختراشو دوست داشتم اما یه ذره که عقم رسید، دیگه
رغبت نمی‌کردم که برم یا تو مهمونیاش شرکت کنم. از
جایی هم که بابام خوشش نمی‌اومد با خونواده فرزین خان
خیلی رفت و آمد کنیم، فاصله بیشتر شد. فقط مامانم
می‌رفت و می‌اومد! جوری شده بود که اگه تو خیابونم
بچه‌ها رو می‌دیدم، من تو نظر اول نمی‌شناختمشون! چند
سال بعدم که رابطه‌ام با ساناز اونجوری شد، کلا قید همه
رو زدم. تو اون چندسال هیچ کدومشونو ندیدم و بعد از چند
سال یهو سرایدار خونه شماره رو از مامانم گرفت و بهم
زنگ زد که بیا! نگران شدم و برگشتم ببینم چه خبرشونه
که... گفتن آتیه مرده!»

یاشار خیره مانده بود به روبه رو و پیام با نیم‌نگاهی بهش،
نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

«این قدر اوضاع به هم ریخته بود که هیرون مونده بودم!
حتی بابام که واسه‌اش مهم نبود اینا چی ان و کی‌ان، دلش
سوخته بود یا حالا شایدم فیلمش بود یا می‌خواست بگه
این همه سرکوفت زدم بهش، خونواده اینا بدتر کردن... ولی
خب برخلاف سالای قبل گیر به مامانم نمی‌داد برای رفت و
آمد! اوضاع این‌قدر بد بود که جرات نمی‌کردم بیرسم چی
شده؟ همه‌اشون یه جورایی مریض بودن! آرام از اتاقش

بیرون نمی‌اومد! خاله‌ام شده بود عین دیوونه‌ها! یهو می‌دیدن یه گوشه نشسته و بی‌صدا موهای خودشو می‌کشه یا می‌زنه و فرزین خان... انگار از قبر پاشده بود! ندیده بودم موهایش کی سفید شده! اولش گفتن تصادف کرده و مرده! اما بعدش آرام بهم گفت که یه سال توی زندان بوده به جرم قتل! یه سالی که به بهونه خارج از کشور بودنش، به همه گفته بودن رفته برای درس خوندن!»
انگار جریان برق فشار قوی به یاشار وصل شد و با چنان حیرتی برگشت سمتش که پیام‌خودش خنده‌اش گرفت!

__چیه؟

__قتل؟!

__آره! دوست پسرشو کشته بود!

یاشار با دهانی نیمه باز خشک شده بود و پیام دست کشید دور دهانش!

__منم وقتی شنیدم قیافه‌ام مٹ تو بود! آتیه! دختر تپل و قلقلی بانمک خاله‌ام! راه می‌رفت فیلم بود و باعث خنده! فکر می‌کردم فقط بلده بخوره و بخوابه ولی قتل؟ دوست پسر؟ شاید می‌گفتن آرام این کارو کرده قابل باور بود برام اما آتیه... اصلا با هم نمی‌خوند ولی واقعیت داشت! می‌گفتن پسر بهش تجاوز کرده، بعدش با هم درگیر شدن و اینم زده کشتش! بعدم خودش رفته به پلیس گفته و گرفتنش! بعد دادگاه آخرش تو زندان خودکشی کرد. بردنش بیمارستان اما جلو راه ماشین حمل مجرم رو می‌بندن! معلوم نمی‌شه کی بوده و چیکاره بودن ولی اینو با خودشون می‌برن!
دوسه ماه بعدم وسایل و مدارکشو با چندتا عکس جنازه توی

مدارکی که از قاچاقیای آدم گرفتن، پیدا شد. اعتراف کردن که جز قربانیایی بوده که بعد از ترکیه سمت یونان می‌رفتند و توی دریا ریختنشون. حالا اینکه چطوری سر از اونجا در آورده رو منم نمی‌دونم. فقط میدونم مطمئن شدن که آتیه مرده!»

یاشار شده بود یک مجسمه‌ی خشک شده! گوش‌هایش می‌شنید اما توانایی عکس‌العمل نداشت! تصویر آتیه جلوی چشمش می‌رفت و می‌آمد!

۸۹

پیام عقب نشست و بطری آب را از کنارش برداشت و سرکشید. وقتی دید یاشار در همان حالت مانده، باقی مانده آب را خالی کرد توی سر او که شوکه بود! یاشار یک‌دفعه نفس پرلرزش را بیرون داد. دست به صورتش کشید. انگار افتاده بود توی یک گردونه که دستی بی‌رحم محکم می‌چرخاندش! گوش‌هایش صدا می‌کرد و خوردن آب هم کمکی به خشکی گلویش نکرد! پیام زد به بازویش: _چته؟!

نمی‌توانست مغز به هم ریخته‌اش را جمع کند و یک جمله تحویل او دهد! فقط دلش می‌خواست سراغ آتیه برود و

بپرسد این‌ها واقعیت داشته؟ چطور جان سالم به در برده؟
چه بلایی واقعا سرش آمده؟
_یاشار!

پلک زد و چشم‌هایش را بست:
_چرت و پرت بود اینا پیام؟ نه؟!
_لابد بوده که الان زنده است! باباش اگه بفهمه یه شهرو
سور می‌ده!

_چه بلایی سر این دختر اومده که جرات نمی‌کنه بره پیش
خانواده‌اش؟

پیام چرخید سمت یاشار که رنگ صورتش کبود بود.
نگران گفت:

_خوبی؟ چته تو؟ کبودیا!
دست گرفت به یقه‌اش و نفس سخت و بلندی کشید.
صدایش، انگار زخمی بود:

_دارم خفه می‌شم!
نگاه پیام ماند به نیمرخ او! یاشار بلند شد و چند قدم جلو
رفت. دو دستش را فشار داد روی صورتش! چند بار کلافه
سر و صورتش را مالید. پیام که رو به رویش ایستاد، خیره
ماند به چشم‌های بهت زده‌ی او:

_شبا نمی‌خوابه! دائم تو کابوسه! یهو می‌بینی یه چیزی
می‌خواد پرت کنه تو سر من! ...

پیام ناباور سر تکان داد:
_مگه... تو چه کار باهاش داری؟
با سکوت یاشار، جلوتر رفت:

_با توأم...

دست یاشار از روی دهانش سر خورد و زمزمه
کرد «دوستش دارم»
پیام را برق گرفت و چشم‌هایش گرد شد. انگار عجیب‌ترین
حرف عمرش را شنید:
_اونو؟

یاشار کلافه و خشمگین به سنگ جلوی پایش لگد محکمی
زد. سمت موتور رفت که پیام خودش را بهش رساند:

_وایسا بینم! کجا؟

_نمی‌دونم... شاید پیش آرام... ببینم چه مرگشه که آتیه با
این حال و روز نباید بره پیششون!

_مگه نگفتی قرارمدار داری!

یک‌دفعه داد کشید:

_قرارمدار بخوره تو سر همه‌اشون! پیام اون دختر
مریضه... روح و جسمش از هم پاشیده! باباش باید بدونه و
نجاتش بده، من...

پیام زد روی شانه‌اش:

_اوکی. بشین منم میام باهات!

یاشار نشست روی موتور و راه افتاد! باد توی صورتش
می‌خورد! آتیه درست آن لحظه‌ای که پشت آبگرمکن زانو
بغل کرده بود و گفت بکشدش جلوی چشمش آمد! آن لحظه
که از زیر دست آن هرزه‌ی خیابانی نجاتش داد پررنگ‌تر
بود!

صدایش در زمانی که با ترس و لرز از تینو می‌گفت و
نگاه‌هایش که... درست یک بره بود میان گرگ‌هایی که
لرز از دهانشان بیرون می‌ریخت! «بپا یاشار» هوار پیام

پشت سرش، تکانی بهش داد. ماشینی که از روبه رو می
آمد را دیر دید! سرعتش بالا بود و سرشاخ شدند و صدای
کوبیده شدن سرش به شیشه‌ی ماشین، آخرین چیزی بود که
شنید و بعد همه جا تاریک شد!

چهارشنبه به خیر 

پیام خان اونو چیه؟
مگه درخته بچه‌ام؟ 
تازه خبر نداری...  

اینجوری که این بچه‌ی ناکام با سر رفت تو شیشه، مغز
منم درد گرفت!

چهارشنبه‌ها حس میوه‌ی از درخت افتاده رو دارم که یکی
هم اومده پا گذاشته روش رفته! تا این حد له و داغون
 

از اینا بگذریم!
بایدن و ترامپ و کجای دلم بذارم؟ 

پ.ن: به زمین گرم بخوری کرونا!

گوشه‌ای کز کرده بود و سیگار لابه‌لای انگشتای یخ‌زده و لرزانش خاکستر می‌شد! عکس سه در چهرای که او نشان داده بود را با چشم‌هایی پر نگاه می‌کرد! عکسی که جز صورت گرد و چشم‌های روشنش، شباهتی به او نداشت و البته سنجاق کوچک کنار موهایش! خبر که رسید یاشار تصادف کرده، هانیه بی‌توجه به او و با هق‌هق تند تند لباس پوشید و دوید بیرون! حتی فرصت نکرد بگوید من هم می‌آیم و حالا دوساعت بود که هیچ خبری نبود! جز شماره‌ی یاشار هم هیچ شماره‌ای نداشت که او هم جواب نمی‌داد! سرش را گذاشت روی پاهایش و زانوهایش را بیشتر در آغوشش فشرد! اگر هانیه می‌آمد و یاشار هیچ‌وقت دنبالش از در تو نمی‌آمد، باید کجا می‌رفت؟ برمی‌گشت توی آن خرابه‌ی نفرین شده؟ پیش تینو و... کابوسی از این وحشتناک‌تر برایش نبود. اصلاً از کجا معلوم که آن روانی با ماشین زیرش نگرفته باشد؟!

صدای ضرباتی کوتاه به ورودی آمد! فکر کرد اشتباه می‌شنود اما نه! صدای ضربات به در پیلوت بود! از جا پرید. خیلی وقت بود که با شوق برای رسیدن به آغوشی ندویده بود! انگار که جانش پشت در مانده بود و باید بهش می‌رسید اما... در که باز شد، نفس هیجان زده‌اش در سینه‌اش جا ماند! طوری که حس کرد همان‌طور ایستاده،

مُرد! پاهایش پس رفت و لبخند کج تینو بیشتر کش آمد.
دستش را از لبه‌ی در برداشت:

__ذوقت واسه من بود یا واسه این؟!!

کف دستش پر از بسته‌های کوچک و مکعبی شکل بود. دم
و بازدمی انگار برای آتیه نمانده و فقط زل زده بود به او!
تینو نگاهی به فضای تاریک و سه در چهار انداخت و بعد
نگاهش ماند به تخت ساده و یک‌نفره‌ی گوشه‌ی اتاق! مشتش
جمع شد و نگاه تیزش برگشت سمت آتیه که حالا پناه گرفته
بود پشت یک مبل چوبی کهنه!

__خاک بر سرت! تو این آشغال‌دونی آوردت و حال می‌کنه!
نفس برگشته بود به ریه‌هایش. درد این زنده ماندن را باز
می‌فهمید! تینو رفت سمت تخت. گوشه‌ی پتوی نامرتب
رویش را با دو انگشت و حالتی تحقیرآمیز و مشمئزکننده
بالا کشید و زیرش را نگاه کرد! انگار دنبال چیزی
می‌گشت!

آتیه فقط با چشم دنبالش می‌کرد و ذهنش دنبال یک جواب
بود که او از کجا پیدایش کرده؟! تینو پتو را پایین پایش رها
کرد و نشست لب تخت. صدای جیرجیر تخت بلند شد.
خندید:

__چه خوبه! بیا اینجا بینم!

آتیه خودش را بیشتر جمع کرد. فکر کرد که کاش موبایلش
را از روی تخت برمی‌داشت ولی درست پشت سر او بود!
تینو بسته‌ها را ریخت روی تخت و گفت:

__نمی‌خوای تعریف کنی؟ نکنه اومدین اینجا و کلفت نوکر
شدین؟

خندید:

یه وقتا به سرم می‌زنه مثلا خواستی در ری!
و نگاهش مثل شلیک یک گلوله بود سمتش:

هان؟

سرش را با وحشتی که داشت جانش را می‌گرفت، بالا
انداخت ولی تینو چشم‌هایش را می‌شناخت. ترسش که
می‌ریخت و جان به تنش باز می‌گشت؛ همان وحشی‌ای بود
که بارها از جای چنگ‌هایش، روی پوستش خون بیرون
زده بود!

دراز کشید روی تخت و گفت:

یه لیوان آب بیار برام تا این دراز بی‌ریخت نیومده!
تلنگری به ذهنش خورد، فوری رفت سمت در که تینو
نیم‌خیز شد:

کجا؟

برگشت سمت او و آب دهانش را قورت داد:

آب... نمی‌خوای مگه؟

اون‌ها آب... رو میزه!

گرمه!

از کی تا حالا تگری واسه ام میاری؟ جیگرمو جور دیگه
حال بیار!

تن آتیه مور مور شد! نمی‌خواست دهان به دهانش بگذارد.
دلش شور یاشار را می‌زد و داشت دیوانه می‌شد. با دستی
لرزان همان لیوان آبی که روی میز بود پر کرد. حتما مال
یاشار بود! بهتر بود توی سر او بشکندش تا بخواد باهاش
آب بخورد اما توی آن دقایق جرات درگیر شدن را با او

نداشت! می‌خواست زودتر شرش را بکند و برود! بعد باید
به یاشار می‌گفت که او آمده! که باید یک جای امن برود!
که... تا لیوان آب را گذاشت لب تخت، تینو مچش را محکم
گرفت. آتیه خودش را پس کشید و محکم خورد زمین! تینو
زیر خنده زد و روی پهلوی، دستش را زیر سرش زد:
_این عفریته بازیات فقط مال منه یا با این یارو راه میای؟
آتیه خودش را روی زمین عقب کشید و بغض کرده گفت:
_چی می‌خوای از جون من؟ پاشو برو گمشو!
تینو کمی نگاهش کرد و بعد نشست. لیوان را برداشت و
نگاهی به آب کرد! بعد به آتیه نگاه کرد. یکی از بسته‌ها را
برداشت و خالی کرد توی آب و بلند شد! چشم‌های آتیه گرد
شد. این بلا قبلا هم سرش آمده بود! کرختی تنش را ترس
پر داد و دوید سمت در اما او از پشت سر کشیدش! زیر
دست او چسبید به دیوار و ساق دستش چسبید زیر گردنش!
نفسش به تقلا افتاد و سعی کرد به سر و صورتش چنگ
بیاندازد اما تینو فاصله داشت ازش:
_همه رو خالی می‌کنم تو حلقه بعدم تا جونت درآد
می‌اندازمت زیر دست اونایی که بیرون تو ماشین! جنازه‌تم
پست می‌کنم واسه بابات! وامیستی سرجات یا نه؟

اشک گلوله‌ای سرخ بود که از چشم‌های آتیه پایین ریخت!
همیشه دستش و پشتش مقابل او خالی بود! خالی بود که
چاره‌ای جز اشک ریختن و خفه شدن نداشت! دست‌هایش
افتاد کنار تنش! تینو دستش را شل کرد و به جایش سرش
را جلو برد. زل زده بود به چشم‌های پر او:

__مرده شور اون چشاتو ببرن!
آتیه چشم‌هایش را بست و تینو کامل نزدیکش ایستاد:
__بگو!

با سکوت او و اشک‌هایی که جای جواب پایین می‌ریخت،
یک‌دفعه داد زد:

__لال شدی چرا؟
پلک‌های آتیه با ترس پرید و نگاه وحشت‌زده‌اش نشست
توی چشم‌های وحشی او:

__چی... بگم!
__اومدی بیچونیم؟
__تو کثافتو می‌شه پیچوند؟!
تینو خندید. رفتارش قابل پیش‌بینی نبود! آرام زد به گونه‌ی
او:

__عاشق اینم که می‌گی کثافت...
آتیه گریه کرد:

__بذار به درد خودم بمیرم... بذار...
نفس تینو خورد به صورتش.

__بخوام بمیری خودم می‌کشم. کافیه بخوام بکشم...

نفس هایش که سر خورد روی لب‌های لرزانش؛ کوبید تخته
سینه‌ی او تا عقبش بزند! تینو که در هوایی دیگر بود،
سکندری خورد و بعدش...

صدای شکستن لیوان آمد. دست آتیه پیچید پشت تنش.
صدای ناله‌اش بلند شد و از شدت درد زانویش خم شد. زور
او بود که همیشه می‌چربید ولی این‌بار آتیه دلیل بیشتری
برای جنگیدن داشت! سرش چسبید به لب مبل و نفسش
داشت بند می‌آمد. نفس او خورد پشت گوشش. صدایش پر
از کینه بود و خشم و تهدید:

__چته؟ هار شدی؟ اگه فکر کردی می‌ذارم زیر دست این
حرومزاده خوش بگذرونی و فلنگو ببندی کور خوندی!
بهت گفته بودم وصلش کن بهم! نه اینکه بیا باهاش بریز رو
هم و هر گوهی می‌خوای بخور!

صدای یاشار توی گوشش بود! نفس‌های پرآرامش و نجیبش
که گفته بود پاک است! بوسه‌ی کوتاهش و آغوشی که امن
بود! گریه کرد:

__بکش منو راحت شی تینو!

__مردهات به دردم نمیخوره، مگه اینکه بفرستمت لادست
بابات!

__الهی بمیری... الهی به بدترین شکل ممکن بمیری...
جیغ کشید و گریه کرد! فشار دست او بیشتر شد و حس کرد
استخوانش شکست! خواست برگردد اما تن سنگین او کامل
چسبید پشتش:

__می‌گی گوه خوردم یا...

باز زده بود به سیم آخر! سر فحش را کشید رویش! صدای
ترقی توی دست آتیه نفسش را بند آورد اما درد از یادش
رفت، وقتی که حرکت دست او را پشت سرش حس کرد!
چنان با کف پایش کوبید به او که سرش خورد لب مبل و
درد در جانش پیچید! گیج بود ولی غفلت او باعث شد
برگردد و بخواهد فرار کند اما مچ پایش کشیده شد و با
زانو خورد زمین! تینو یقه‌اش را کشید:

_چنان بلایی سرت بیارم که...

_باشه... غلط کردم... باشه! تورو خدا...

تغییر جبهه‌ی ناگهانی‌اش تینو را متوقف کرد. وقتی رهایش
کرد، آتیه دو دستش را گرفت به یقه‌اش! دست چپش از درد
داشت می‌ترکید ولی بلوزش را محکم چسباند به خودش:

_هر کاری بگی می‌کنم! ولم کن!

چشم‌های تینو جمع شد! در چشم‌های او چیزی می‌دید که
هیچ‌وقت ندیده بود! نوع ترسش فرق داشت! لبخندی کجکی
زد. دست کشید به موهای او. خم شد سمتش و بوسیدشان!
_دلم تنگ شده برات!

وقتی آتیه با التماس و خواهش زد زیر گریه، تمام آن دقایق
اولی که بعد از اولین شب از خواب بیدار شد، یادش آمد!
همان صبحی که...

لب‌هایش کشیده شد روی پوست صورتش:

_این یارو بفهمه با کسی بودی، تفم بهت نمی‌کنه دیگه! اول
و آخرش مال منی! خر نشو آتی!

صدایی از او جز گریه نمی‌آمد! خواست لب‌هایش را ببوسد
که سر آتیه توی یقه‌اش فرو رفت. تینو از روی تنش کنار

رفت و نشست کنارش. سیگاری از جیبش بیرون کشید و
آتش زد. بعد گرفتش سمت او:
_پاشو یه پوک بزن رو حال بیای! از وحشی بازی چی
عایدت شده که آدم نمی‌شی؟
آتیه خودش را عقب کشید و نالید:
_هیچ وقت... نگفتی... چرا؟!
نگاه تینو ماند به او! کینه‌اش را می‌دانست اما دلش را نه!
آتیه تلخ‌تر گریه کرد:
_بگو چرا؟ مگه... من دوست نداشتم؟ چرا... این بلاها رو
سرم آوردی؟
تینو با مکثی طولانی ایستاد و زل زد توی چشم او:
_زورم رسید... عشقم کشید!
چشم‌های او سدی بود که دیوارهایش شکسته و هر چه داشت
از درد، بیرون ریخته بودند!
_ازت متفترم. اگه یه روز بتونم، می‌کشمت!
تینو خم شد سمتش اما صدای گفتگو از حیاط آمد. سر
چرخاند. صدای هانیه بود که با تلفن حرف می‌زد! جرات
نکرد تکان بخورد. تینو انگشت کشید مقابلش:

با سرگیجه و دردی عجیب چشم باز کرد! حس می‌کرد یک
تونل بزرگ بین دو گوشش افتتاح شده و ماشین‌هایی با
سرعت دویست و در خلوتی آن، تویش ویراژ می‌دهند!
منگ بود و صدایی را واضح شنید که پرسید می‌شنود یا
نه؟! با آخی سرجنباند و چندبار پلک زد. نور می‌خورد
توی مردمک‌هایش و چشم‌هایش می‌سوخت! پلک‌هایش را با
آخی معترض بست و صاحب صدا نفس عمیقی کشید و با
گفتن «هوشیاره» تلنگری به مغز پر دردش زد! سر بلند
کرد و گردنش چنان دردی گرفت که دادش بلند شد. دستش
چسبید به یک طرف گردنش! دکتر نزدیکش شد و هشدار
داد که گردنش آسیب دیده!

آن‌قدر دلشوره داشت که نفهمید دکتر از چه حرف می‌زند؛
فقط گفت «رفیقم»! صدای پایی آمد و بعد هم تصویر تار
پیام را دید و صدایش را شنید: «اینجام بابا!» چندبار
پلک‌هایش را محکم باز و بسته کرد و ناله کرد «چی شد
یهو؟!» قبل از دکتر، پیام گفت:

فکر کنم دفعه پونصدمه که می‌پرسی؟!
چندبار پلک‌هایش را به هم فشار داد! سرش و چشم‌هایش
خیلی درد می‌کرد. منظور پیام را نفهمید! انگار وزنه‌ی یک
تنی بهش آویزان بود! چشم‌هایش پر از آب بود و درد!
معلوم بود که اثرات ضربه است ولی باید شب را می‌ماند تا
جواب سی‌تی اسکن بیاید! وقتی چند سوال ازش شد و همه
رفتند؛ پیام نشست لب تخت کنارش! دست تکان داد جلوی
چشمش:

مطمئن می‌بینی منو؟! سوالی نداری؟

انگشت‌هایش را فشار داد به چشم‌هایش:

_درد می‌کنه لعنتی!

_اونجور که سرِ تو خورد تو شیشه، گفتم سرت ترکید! خدا
رو شکر آسیب جدی نبود!

دستش را انداخت. پلک‌هایش را جمع کرد تا دقیق صورت
او را ببیند:

_می‌خندی؟

پیام دست کشید دور دهانش و ساعت را نگاه کرد:

_ازت فیلم گرفتم بعد نشونت میدم!

یاشار چشم‌هایش را مالید و با پوزخند گفت:

_خوبه پس نرفتی از نگرانی!

باز که پیام خندید، با درد چپ‌چپ نگاهش کرد:

_تو چیزیت نشد؟

_دستم یه خورده ضرب دیده! دنده‌هام درد می‌کنه ولی

سرپیام و جدی نیست! چندساعت بیهوشی تو پدر جدمو آورد

جلو چشمم به قرآن!

چشم باز کرد و سمت او چرخید:

_چند ساعت؟! چرا یادم نیست؟!

_کپه بود خب! من یادمه و اون آجی فین فینوی بدبختت!

با ای وایی دست گذاشت روی پیشانی بسته شده‌اش! پیام

کمی خم شد سمتش که دنده‌هایش آزارش داد:

_گوشی و ایناشو نیاورده بود، به زور فرستادمش خونه!

البته خودتم بهش گفتی که رفت! یادته؟!

یاشار دست از روی سرش برداشت و متعجب گفت:

_نه! مگه اینجا بود هانیه؟

_آره! انگار به مامانت اینا نگفته بود طفلی! خیلی ترسیده!

_تو زنگ زدی بهش؟

_آره!

_آتیه که باهاش نبود؟!

نگاه پیام بهش ماند و نفسی گرفت. نه آرامی گفت و یاشار دست پردردش را گذاشت روی سرش. چند ثانیه پلک‌هایش را بست و بعد نگاهش کرد:

_ساعت چنده؟

_ده و نیم!

_گوشیم سالمه که بدی؟

پیام با سکوتی طولانی نگاهش کرد. یاشار چشم باز کرد. هنوز تار می‌دید ولی سنگینی نگاه او را حس می‌کرد! با چیه گفتن، او را ترغیب به حرف زدن کرد اما با رسیدن پرستار فرصتی پیدا نکردند تا چیزی بگویند! پیام کمی عقب ایستاد و به دیوار تکیه داد! یاشار سعی کرد از دردهایش فاکتور بگیرد بلکه زودتر مرخصش کنند اما بی‌فایده بود. آن شب را باید می‌ماند! سوال‌ها کمی عجیب بود که ازش می‌پرسیدند و وقتی دوباره رفتند، پیام دوباره می‌خندید!

_چرا تو اینقدر خوشحالی حالا؟

_دیدت بهتر شده؟

_نه کامل ولی می‌بینم!

پیام دست به دنده‌هایش گرفت و گوشی به دست نشست کنارش. آن را روشن کرد و گرفت سمتش. داشت می‌خندید. یاشار با دیدن تصویر خودش جا خورد و بعد متوجه شد؛

دقیقا همان سوال‌هایی را که از پیام چند دقیقه پیش پرسیده،
چندبار دیگر هم پشت هم می‌پرسد! متحیر نگاه می‌کرد که
پیام با خنده گفت:

__همچین کله بدبختت خورد تو شیشه که هنگ کرده بودی!
حافظه کوتاه مدتت دوسه ساعت آسیب دیده بود! هی یه
چیزیو پشت هم می‌پرسیدی!

یاشار گیج نگاه می‌کرد که موبایل پیام زنگ خورد. نور
گوشی چشمش را زد و سر چرخاند و باعث شد شماره‌ی
هانیه را نبیند! پیام گوشی را گرفت و با نگاهی به او بلند
شد. بله را که گفت؛ سکوتش طولانی شد. اگر یاشار دقیق
می‌دید، متوجه می‌شد که رنگ پیشانی‌اش پریده و بیرون
می‌رود اما آن‌قدر گیج بود که فقط سرش را گذاشت روی
بالش! چند دقیقه گذشت و وقتی خبری از پیام نشد؛ کم
حوصله سر چرخاند. بلکه گوشی‌اش را پیدا کند! نبود! فکر
آتیه دوباره مثل خوره افتاد به جانش! کف دست گذاشت
روی پیشانی‌اش! توی آن فیلم چند دقیقه‌ای هم چندبار سر
بلند کرد و پرسید که آتیه هم هست یا نه؟! که بار آخر
پرستاری که کنارشان بود؛ خنده‌اش گرفت! خودش هم به
احوال مضحکش خندید! خوب بود که زیاد طول نکشید
وگرنه سوژه‌ی کل بیمارستان می‌شد! پیام که آمد دستش را
از روی سرش بلند کرد و دکتر و پرستار پشت سرش
آمدند!

_آماده شید برای یه اسکن دیگه که اگر مشکلی نبود
مرخص شید! البته به رضایت خودتون و اصرار دوستتون!
ولی اگر مشکلی پیش اومد، بلافاصله برگردید بیمارستان!
شوخی نگیرید!

نگاه نگران یاشار برگشت سمت پیام و او نگاهش را دزدید!
تنش خورد بود و درد داشت اما بعد از رفتن دکتر و
پرستار، نشست روی تخت. پیام را صدا زد. او برگشت
توی اتاق و آرام گفت:

_اگه تردید نداشتی و مطمئن بودم که آتیه این بارم ببینه؛
نمی‌شناسم! خودم می‌رفتم اما... هانیه زنگ زد گفت حالش
بده!...

درد از یاد یاشار رفت و با دلوایسی نگاهش کرد:
_چرا؟

_انگار کسی تو خونه بوده قبل از رسیدن خواهرت!
ستون فقرات یاشار تیر کشید. چنان یکباره صورتش سرخ
شد و از تخت پایین آمد که نزدیک بود زمین بخورد!
صدای معترض پیام را نشنید. فقط یک اسم نحس توی
سرش چرخ می‌زد! «تینو»

پیام، نگران یاشار بود ولی درد خودش هم کم نبود.
نماندنشان در بیمارستان به ضرر جفتشان بود اما دلوایسی
هم اجازه‌ی بی‌خیالی بهشان نداد! جلوی در خانه که

رسیدند، قبل از پیاده شدن، یاشار دست گذاشت روی پای پیام:

_تو برو!

پیام نگران نگاهش کرد:

_شاید لازم باشه یکی کمکت کنه، تو خودت داغونی پسر! سر تکان داد و درد مثل یک توپ شنی داغ، به در و دیوار مغزش خورد ولی به روی خودش نیاورد:

_ببیندت، اعتمادش به منم از دست می‌ره! اونوقت هر چی توضیح بدم که تو بی‌خبری یا جریان اتفاقیه، قبول نمی‌کنه! مطمئنی این چند وقت ندیدتم؟

_شاید دیده باشدت ولی نشناخته وگرنه صاف‌تر از اونیه که بخواد پنهون کنه!

پیام سری از اجبار جنباند و یاشار دستش را فشرد و تشکر کرد. قبل از آنکه پیاده شود، پیام مچش را کشید. نگرانی غریبی توی نگاهش بود:

_هر کاری داشتی، گوشیم تا صبح روشنه! بزننگ! یاشار لبخند کمرنگ ولی صمیمی‌ای زد و پیاده شد. وقتی در باز شد، پیام هم به راننده فرمان حرکت داد. هانیه که اصلاً منتظر او نبود، با حالت بهت و دو رفت توی حیاط! _مگه قرار نبود بیمارستان باشی؟

چشم‌های یاشار پشت سر او و سمت ساختمان دور می‌خورد!

_مرخصم کردن! آتیه کو؟

خواست رد شود که هانیه دستش را گرفت. لحن صدا زدنش، شماتتی را در لفافه داشت. برگشت سمتش ولی

جوری نگاهش کرد که دختر جوان رهایش کرد و نگاهش
را پس کشید. به جای حرفی که می‌خواست بزند، گفت:
_توی اتاق! درم قفل کرده!
_کی تو خونه بود؟

_نمی‌دونم! حس کردم کسی اونجاست! اما هر چی گشتم و
بیرون رو نگاه کردم، کسی رو ندیدم! آتیه هم... خیلی
داغون بود!

یاشار سمت ساختمان رفت. سرش گیج رفت جلوی در و
چند ثانیه ایستاد. هانیه حرصش گرفته بود اما توی آن
شرایط جرات نمی‌کرد چیزی بگوید!
_می‌خواستم زنگ بزنم به پلیس، نداشت!
یاشار در جا برگشت سمتش:
_نزدی که؟!

چشم‌های هانیه دودو زد بین مردمک‌های تیره و دلواپس او:
_گفتم که! نداشت! اصلا نفهمیدم چشه و چرا گفت نه! اما...
یه عالمه مواد روی تخت، توی پیلوت بود!
حال یاشار بدتر شد! قرار بود او ترک کردن را شروع کند!
واقعا تینو تا آنجا رسیده بود یا...

سری جنباند تا طعمه‌ی تار عنکبوت بدبینی‌هایش نشود! با
گذاشتن وسایلش کنار در، سمت اتاق رفت. چند ضربه به
در زد. جوابی نشنید. دستگیره در را پایین کشید چندبار و
آتیه را صدا زد! خیلی طول نکشید که در باز شد. با دیدن
صورت بی‌رنگ او و نگاه ناباورش، چشم چرخاند توی
صورتش! روی پیشانی‌اش، زیر چانه‌اش و چند رد روی

گلوش! انگار هر خط يك مشت محكم بود توى
گيجگاهش!

دودو زدن چشمانش، آتیه را عقب کشید. انگار فقط
می‌خواست او را ببیند و مطمئن شود خودش است! قبل از
بسته شدن در، دست یاشار مانع شد و تو رفت. با دیدن ته
سیگارها توى زرورقشان چشم بست و سمت او چرخید:
_چی شده؟!

آتیه نگاهش را از باند سر او گرفت. نشست لب تخت و
چیزی نگفت! یاشار بالای سرش ایستاد و بازویش را گرفت
اما با آخ دردناک او، انگار که به وسیله‌ای داغ دست زده
باشد، اول پس کشید و بعد پر از سوال، نگاهش کرد. وقتی
او آرنجش را بغل کرد و بیشتر توى خودش جمع شد، خم
شد و دستش را گرفت. آستین بلند تنش بود! خواست
آستینش را بالا بکشد که آتیه دست روی دستش گذاشت و با
التماس نگاهش کرد.

_من... نمی‌خوام... اینجا بمونم!
یاشار بادیدن یقه‌ی او پلک هم نمی‌زد! بلندش کرد و به جای
آستینش، پایین بلوزش را گرفت. آتیه دو دستی چسبید به
دستش! «نکن» گفتن ملتمسش، دست یاشار را جری‌تر کرد
و بی‌توجه به دردی که در دست و گردن خودش پیچید؛
بلوز را از سرش بیرون کشید و با دیدن همان آستین
کوتاهی که صبح تنش بود، چشمش ماند به آرنج زخمی او
و استخوان سرخ ترقوه‌اش! انگار قبل از باز کردن در، آن
بلوز را کشیده بود روی سرش! احساس می‌کرد به جای
مردمک‌هایش، دو گلوله آتش گذاشته‌اند! به چشم‌های خیس

او و صورت بی‌رنگ و لب‌های پوست انداخته‌اش نگاه کرد! نگاهش روی لب‌هایش طولانی شد و با فکری که از سرش گذشت، احساس خفگی کرد!

۹۵

چشم بست و با فکی منقبض برگشت. اما بیرون نرفته بود که برگشت سمت آتیه. نگاهش پر از خط و خش خشم و بغض بود! منتظر یک حرف بود. یک توضیح که بگوید خودخواسته با او تماس نداشته یا کسی به زور وارد خانه شده، اما...

سکوت آتیه حالش را بدتر کرد! بیرون رفت و در را بست! آن ظاهر و تعاریف همه چیز را نشان می‌داد! عصبی و پر خشم رفت سمت پیلوت! هانیه دنبالش رفت و خواست چیزی بگوید که برگشت سمتش:
_چی می‌خوای تو؟

هانیه پله‌ای را که پایین آمده بود، برگشت بالا! ترسیده بود از حالش:

_خب... خوب نیستی! چی شده؟

_گفتمی بود، می‌اومدم و می‌نشستم جلوت و می‌گفتم! عصبانیتش چیزی نبود که هانیه بخواهد بهش پيله کند. خودش هم با دیدن آتیه ترسیده بود اما این رفتار یاشار... احساس می‌کرد از شدت عصبانیت، رو به جنون است!

در که به هم خورد؛ پلکی زد و برگشت بالا! در اتاق آتیه باز بود! سراغش رفت و دید که پشت به در دراز کشیده و توی خودش جمع است. دلش شور می‌زد و می‌سوخت! جلو رفت و تخت را دور زد! صورت بی‌حالت او، پشت سیگاری که بین انگشتانش دود می‌شد، حالش را بد کرد. نشست لب تخت و سمتش خم شد:

_چرا حرف نمی‌زنی آتیه؟ غروب...

اما با دیدن خراش روی کتف او که از یقه‌ی شل شده‌اش پیدا بود، حرفش نیمه تمام رها شد.

دستش را جلو برد. یقه‌ی او را کمی روی شانه‌اش پایین کشید. قلبش ریخت! چیزی شبیه خونمردگی بود اما ... به جایی نخورده بود! جای نیش یک حیوان متجاوز بود! رهایش کرد و دست گذاشت روی دهانش! آتیه مثل مجسمه‌ای خشک شده بود! تکان هم نمی‌خورد! هانیه خودش را عقب کشید. دو دستش را روی دهانش گذاشت و با درد و وحشت نگاهش کرد اما دخترک ... انگار مرده بود! چرا فکر کرده بود او بعد از مصرف، قاتی کرده؟!

وقت به خیر 

بشکنه دستت تینو 

کسی با یک قمه شبیه شمشیری بلند دنبالش بود! صورتش
محو بود و نمی‌شناختش اما بوی اسید توی بینی‌اش می‌زد!
هر چه جلو رفت رد خون دید و رسید به یک جنازه که
روی زمین پشت رو بود و...

با تکان‌های سخت و صدا زدن‌های هانیه نیم‌خیز شد. تنش
پر از عرق بود! نگاه گیجش چسبید به او:
_نیست یاشار... نیست!

هنوز توی دنیای گنگ خودش بود که هانیه بلند شد از لب
تخت:

_تورو خدا پاشو... دیشب حالش بد بود... یاشار...
یاشار چند بار پلک زد. تصویر جنازه‌ی تو خواب هنوز
روبه رویش بود:

_کی؟

_وای یاشار... آتیه نیست! بلند شدم دیدم نیست...
خواب از سرش پرید! چنان نیم‌خیز شد که دردی نفس‌گیر
توی گردنش پیچید. محکم گردنش را گرفت و از درد توی
خودش جمع شد! هانیه با ترس توی صورت خودش زد.
همین که نشست، یاشار با درد و ترس نگاهش کرد و پتو
را کنار زد. پله‌ها را با درد رفت بالا و هانیه پشت سرش
رفت:

_وسایلت هست! خودش نیست! از هشت تا حالا منتظرم
بیاد ولی...

یاشار چرخید تا مویرگ‌های مغزش را فشارهای درونی‌اش
بیشتر بکشد! اثر تمام مسکن‌ها از بین رفته بود و درد
نانجیبی می‌کرد. داد زد:

_از هشت تا حالا؟ چرا زودتر بیدارم نکردی؟
هانیه به گریه افتاد:

_دیشب حالش بد بود گفتم لابد رفته یه کم قدم بزنه حالش
عوض شه.

یاشار لباس‌هایش را نصفه نیمه پوشید و لنگان بیرون رفت.
همه ی جان‌ش درد می‌کرد. دو طرف ویلا را نگاه کرد.
سرگردان دور خودش می‌چرخید. دیده بود که او بعد از
مصرف کارهای خطرناک می‌کند. اگر بلایی سرش می‌آمد
چه؟! دوید سمت روستایی که خیلی کم پا تویش گذاشته بود.
شاید کسی دیده بودش...

نفس نفس می‌زد توی سربالایی. عرق از تیره‌ی پشتش راه
گرفته بود. اوضاعش مشخص بود که غریب است و
سرگردان! گوش‌هایش پر از صدای ضربه‌زدن به چوب‌ها
بود! آن‌قدر حالش بد بود که نمی‌فهمید صدا متعلق به
مغازه‌های منبت‌کاری است! هر کسی از اهالی آنجا
می‌دیدش، سعی می‌کرد نشانی‌ای بهش بدهد و سراغ آتیه را
بگیرد اما بدبختی آنجا بود که حتی نمی‌دانست او چه پوشیده
و کدام طرفی رفته! سرگشته و خسته، خم شد و دست
گذاشت روی زانوهایش. سینه‌اش خس خس می‌کرد از فشار
و درد!
_جوون!

برگشت عقب! پیرمردی با کلاه قلاب بافی سورمه‌ای وسط سرش، نزدیکش شد:

__پی کی می‌گرددی بالام جان؟
گویش خاصی داشت ولی فارسی حرف می‌زد:
__یه دخترخانمی... ندیدین این طرفا حاجی؟

مرد اخمو بود و پر صلابت!

__نشونی‌ای از این بزرگ‌تر نداری؟

یاشار دست به صورتش کشید و پیرمرد فهمید سرگشته است و بلند کسی را صدا زد. پسر بچه شونزده هفده ساله‌ای از توی یک کوچه زد بیرون با بله‌ای بلند!
پیرمرد رو کرد به او:

__یه نگا به فیلما کن ببین کسیو که این آقا دنبالشه، می‌بینه!
پسرک چشمی گفت و یاشار گیج و دلواپس رفت دنبالش!
نمی‌فهمید آن‌ها از چه فیلمی صحبت می‌کنند اما وقتی مانیتوری را دید که دوربین بهش وصل بود، امید گرفت.
فوری رفت سمت پسرک که داشت فیلم‌ها را برمی‌گرداند:
__مهمون بودین تو ویلاها و می‌خواستین برین گردش که کسی رو گم کردین؟

نگاهی به پسرک انداخت که منتظر جوابش بود. به ناچار آره گفت و پسرک خندید:

__پیدا می‌شه! ساعت چند؟

__هشت و نه!

پسرک فیلم را برد عقب.

__اگه سمت آبشار رفته باشه که از اینجا شاید نرفته اما
امامزاده چرا! ببینین خودتون!

یاشار با سر داشت می‌رفت توی مانیتور اما دستش را گرفت لب میز! چشم‌هایش را چندبار باز و بسته کرد، بلکه تاری دیدش کم شود! سرگیجه و حالت تهوع داشت! رفت و آمد زیادی نبود! خواست کمی فیلم روی دور تند باشد.

پسرک خیلی بلد نبود با سیستم کار کند! یا کلا می‌زد جلو و یا یک ساعت می‌برد عقب! بعد از یک‌ربع، بیست دقیقه کلنجار رفتن، داشت ناامید می‌شد و قصد برگشت داشت که پلیس را خبر کند اما یک‌دفعه پسرک گفت:

_این خانوم که خورد زمین! نیست؟ غریبه واسه من! یاشار دقیق شد. فیلم را عقب کشید و یک‌دفعه چشمانش گرد شد!

_خودشه! کجاست اینور؟

_داره می‌ره امامزاده حتما! بیاین بگم از کجا برین!

چند دقیقه بعد روبه‌روی

امامزاده‌ی کوچک و ساکت با گنبد فیروزه‌ای و مخروطی‌اش بود! چند ثانیه نگاهش درگیر فضای خاصش شد. قلبش به شدت می‌تپید. مسیر را تقریباً دویده بود تا بالا.

نفس‌های بلند می‌کشید بلکه زودتر حالش جا بیاید اما هنوز بدنش ناسور بود. مثلاً شب قبل تصادف کرده بود اما انگار

ناز کردن برای خودش هم بهش نمی‌آمد! تو رفت. حیاط

کوچک و جمع و جور با چنار کهنسالی که چشمه‌ی آبی از کنارش می‌گذشت، نزدیک ورودی بود و می‌توانست حال

خیلی‌ها را خوب کند اما او که در به در صاحب احساسات

ضد و نقیضش بود، هیچ چیزی نمی‌توانست به این سرعت

حالش را خوب کند! حالش مثل قلوه‌سنگ‌ها و مصالح کهنه

و قدیمی توی امامزاده بود!کنده شده بود و نیاز به ترمیم داشت! از رواق گذشت و به دنبال آتیه چشم چرخاند! زنی میان سال که از بقعه بیرون آمد، با کنجکاوی نگاهش می کرد.

۹۷

یاشار نگاهی درون حرم کوچک انداخت و با عذرخواهی کوتاهی سراغ دختر جوانی را گرفت و زن انگار کشف بزرگی کرده باشد، پرسید «نامزدته؟!» یاشار با مکث «بله» ای گفت و زن سرتا پایش را کاوید و گفت: _یه دختر بیست و یکی دوساله ی لاغر اندام کنار ضریح دومی نشسته! خواب بود گمونم! ابروهای یاشار باز شد. با ببخشیدی فوری کفش هایش را انداخت گوشه ی کفش کن و رفت داخل! خلوت بود و چند قدم که جلو رفت او راسه کنج دیواری دید که سرش را به دیوار چسبانده بود. از ته دلش «خدا رو شکر» گفت! بعد نگاهش کرد. چشمانش بسته و چادرش روی شانه هایش بود! هر چه نزدیک تر رفت، قلبش بیشتر فشرده شد! این حس لعنتی اگر عشق نبود، چه بود؟ دلسوزی؟! پس چرا تمام سلول هایش به بی قراری افتاده بود؟ نشست رو به رویش ولی انگار او واقعا خواب بود که تا چند دقیقه هیچ تکانی نخورد. حالا خوب می توانست تماشایش کند! پوست

روشنش با موهای خرمایی اش هیچ شباهتی به آرام نداشت!
اما ته چهره اش حرف از یکی بودن ریشه اشان می زد!
لبخندهای کمرنگ و نادرش مال فرزین بود و چشم هایش...
یادش نمی آمد مادرشان چه چهره ای دارد اما چشم های
معصوم و همیشه خسته ای او را در صورت هیچ کدامشان
ندیده بود! هاله ای سرخ زیرشان را حالا می دانست از چه
زهری است.

لای پلک های او باز شد. برای لحظه ای درخشش چشم هایش
را دید اما فانوسی رو به افول بود. شاید هم خورشیدی که
بغل برای شب باز می کرد! نوری که نمی دانست از کدام
دریچه می تابد، هر دو چشمش را قاب گرفته بود و او فقط
نگاهش می کرد! دلخوری، ناامیدی، تنهایی و بغض ته
نگاهش، دلجویی می خواست و محبت!

_عکس چشمتو قاب می کنم، می چسبونم به دیوار روبه
روم!

آتیه حتی سرش را تکان نمی داد. خیره بود به او! یاشار
نشست و با محبت صدایش زد اما صدای ضعیف او را
شنید:

_زخمای تنم چی؟

لکنت نداشت دیگر! ولی صدایش می لرزید! دل یاشار هم...
تا با زانو جلو رفت، آتیه خودش را عقب کشید و بیشتر
چسبید به سینه ی دیوار!

_نزدیکم نیا!

یاشار چندثانیه چشم هایش را بست:

_دیشب...

_اون روز صبح! نمی‌دونستم چه خاکی باید بریزم سرم!

من... هیچی نفهمیده بودم!

یاشار چشم باز کرد و آب دهانش را قورت داد:

_پاشو بریم خونه! حرف می‌زنیم!

_مامانم وقتی دیدتم، می‌خواستم براش توضیح بدم ولی حتی

گوش نکرد! منو زد، خودشو زد! وسایل اتاقمو پرت کرد

تو دیوار... جیغ زد و گفت خاک بر سرم که لیاقت نداشتم!

همه‌ی جونم درد می‌کرد ولی دوییدم دنبالش! می‌خواستم

بهش بگم که من... نمی‌دونم چی شده؟ می‌خواستم بگم

ترسیدم! دوست داشتم بغلم کنه ولی برگشت سمتم و هولم

داد... نفهمید لب پله‌ایم... با سر خوردم زمین! سرم

شکست... دلم شکست... همه‌ی تنم خورد شد از درد...

گریه نمی‌کرد. فقط می‌گفت. یاشار عرق کرده بود به

جایش! نگاهی به اطراف کرد. کسی نبود. انگار خدا یک

گوشه‌ی دنیا را برای او خلوت کرده بود! وقتی برگشت

سمتش، آتیه انگار منتظر بود نگاهش کند!

_فکر کردم دوستم داری! ولی تو هم مث مامانم... نشنیدی

که من تقصیری نداشتم!

انگار سر یاشار را کسی گذاشته بود بین دو زانویش و با

چکش می‌کوبیدند وسط فرق سرش! درد و زجر با هم افتاد

به جانش! تا لب باز کرد، آتیه سر بلند کرد:

_نمی‌دونم چی می‌خواد از تو! نمی‌دونم از کجا پیدام کرد

ولی... همه‌ی اون زخما واسه این بود که خواستم مثل قبل

واسه یه کوفت تا مرز خودکشی نرم چون پای تو وسط بود!

زدمش! اونم زد! من یکی... اون دهتا! می‌خواست به زور

بهم یه دونه از اون لیوانا رو بده بخورم... مٹ چند بار پیش
ولی... فکر کردم بمیرم بهتره تا به تو... خیانت کنم!
گلوی یاشار ورم کرده بود. قلبش داشت می سوخت!
_آتیه...

_کمکم کن ترک کنم بعد می رم خودمو معرفی می کنم به
پلیس! به این شرط که به بابام حرفی نزنن! تو هم برای
همیشه یادت باشه که اگر زنده موندم، زندگیمو مدیونتم،
اگرم تینو...
_بس کن آتیه!

_اگه دیشب فقط یه کلمه می پرسیدی چی شده؟! اگه مٹ
مامانم از پله ها پرتم نمی کردی! اگه می داشتی توی توهمم
باشم که عاشقمی... بس می کردم ولی تو... دوستم نداری
یاشار!

دست به دیوار گرفت و بلند شد:

_اومدم اینجا! از خدا خواستم کمکم کنه خوب شم! تو هم
کمکم کن! می دونم برعکس من خدا رو می شناسی! من
خیلی وقته همه چیمو گم کردم! خودمو، خونوادهامو، خدا
رو... دلمو...

یاشار رو به رویش ایستاد:

_می دونم ازم دلخوری. به همین قبله قسم...
بالاخره اشک آتیه چکید:

_قسم نخور...

_باور کن حالم بد بود!

_من حال همه رو بد کردم!

_آتیه...

تا ته عمرم از چشمام متنفرم!
قلب یاشار برای چند ثانیه نتپید! نگاه آتیه طولانی شد!
چادرش را کشید روی زمین و نگاه یاشار پشت سرش
رفت! صدایش چکش‌های بعدی را توی سرش می‌زد «از
چشمام متنفرم»!

نیمه شب خوش 

۹۸

مشت‌هایش روی میز چوبی بود و نگاهش به لپ‌تاپ شیک
و مشکی! اما توی مردمک‌هایش عکس دوتا چشم بود! به
واقع جسمش آنجا بود و روحش در اتاق دربسته‌ی ویلا!
_کجایی پسر؟!

با نفسی که خورد پشت گوشش، یک‌دفعه صاف نشست و
اگر آتیلا خودش را عقب نمی‌کشید، قطعاً سر یاشار خورده
بود توی صورتش اما با دردی که پیچید توی گردنش،
نفسش چند ثانیه برید و رنگش کبود شد!
با نگاه متعجب او، یاشار دست گرفت به گردنش و
عذرخواهی کرد! چشم‌های آتیلا کمی جمع شد:

_کنه با شوهر خواهرت کنتاکت داشتی یاشار؟
_با نگاه یاشار، اشاره‌ای چشمی زد به زخم بالای ابروی او:
_کلا حال نداری! زخمی‌ام هستی!
_کلا حواسش از دردهایش پرت بود! همیشه قلبش بیشتر درد
می‌کرد! آن قدر روحش زخمی بود که جسمش خجالت
می‌کشید!
_تصادف کردم! خیلی مهم نیست!
_آتیلا جا خورد:
_کی؟
_پنج‌شنبه!
_آرام چیزی نگفت چرا؟
_سرش را گرم کرد به دفترچه‌ای با جلد چرم روی میز:
_نمی‌دونه! شمام چیزی نگو بهش لطفا!
_و با مکث کوتاهی اضافه کرد:
_چیزی نیست که بخواد بیخودی نگران شه!
_آتیلا کمی نگاهش کرد و بعد اوکی‌ای داد:
_یه سری کارا هست من انجام می‌دم اما در کل می‌خوام یه
مقداریش رو کامل بسپارم به تو!
_یاشار لبخند کمرنگی زد:
_کارای فنی رو می‌تونی بدی بهم!
_آتیلا خندید و نشست روی صندلی خودش:
_به نظرم می‌تونی فعلا کنار سماواتی باشی!
_کی هست ایشون؟
_مدیریت حسابدار! کارو یاد بگیر! راه که افتادی کم کم
خودت سر بکش به بخشای دیگه! چطوره؟

__من خیلی سرم تو حساب و کتاب نیست! گفتم که فنی رو
بیشتر می‌تونم کمک کنم!
__آخه بحث کمک نیست یاشار! عمو می‌خواد تو یه بازوی
قوی باشی اینجا!
حرفی را که تا پشت لب‌هایش آمد قورت داد و گفت:
__من سر رشته‌ای ندارم تو این کار! یهو خرابکاری می‌شه!
آتिला چانه‌اش را خاراند:
__مشکلی داری یا خوست نیومده اینجا باشی؟
ابروهایش را تا ته بالا داد بلکه بتواند درست به او نگاه
کند. دو انگشتش را بین ابروهایش کشید و ساده گفت:
__حس خوبی ندارم از اینجا بودن!
آتिला چشم‌هایش را جمع کرد:
__یه چیزی می‌گم، بهت برنخوره یاشار!
یاشار نگاهش کرد و آتिला گفت:
__هر کی جای تو بود، با دمش گردو می‌شکست پسر! تو
رو انگار نشوندن رو صندلی اعدام این چند روز!
صندلی اعدام! شاید همین بود!
__من چشم به دارایی و میراث خانوادگی شما ندارم!
آتिला اخم کرد:
__نشد پسر! گفتم بهت برنخوره! رفتارت واسه‌ام سواله!
__رفتار من یا تصمیم آرام؟ چون منم باور نکردم تو بخوای
راحت از کنارش رد شی!
آتिला نفس عمیقی کشید. یاشار دل به دریا زد:
__آتیه خیلی از تو کوچیک‌تر نبوده که بخوای بهش دل بدی؟
اونم تو اون سنی که رفته؟

_آتیه و آرام فقط یک سال فرق داشتن!

_چی؟

چنان حیرت زده پرسید که آتیلا خنده اش گرفت!

_یه جوری می گی چی که انگار دیدیش!

یاشار هول کرد:

_عکساش... مشخصه دیگه!

_هیچ شباهتی نداشتن! تو هیچی! نه ظاهر! نه اخلاق!

حالای آرامو نگاه نکن، به شدت برونگرا و شاد بود

برعکس آتیه که فقط برای عموم بلد بود خودشو لوس کنه!

ذهن یاشار دنگ دنگ می کرد! چرا همیشه فکر می کرد که

آرام خیلی بزرگتر است؟ حداقل ۳،۴ سال؟!

آتیلا توی افکار سرگردان او ادامه داد:

_ریز نقشی آتیه، سنشو خیلی کمتر از آرام نشون می داد. با

وجود تپل بودنش ولی بچه تر بود!

یاشار پیشانی اش را مالید. هر روز یک چیز تازه برایش

رو می شد!

_اگر تو رفتارم دیدی که از نزدیک شدن به آرام راضی

بودم، واسه این بود که نتونستم بعد از کاری که آتیه کرد

دلمو باهاش صاف کنم! یه جورایی ازش رو دست خوردم

تو احساسم! یعنی توقع نداشتم که دختری مث اون یهو...

مکت کرد و با ناراحتی گفت:

_ولش کن! فقط می گم که بدونی آرام اگر منو نخواست، منم

احترام می دارم بهش! چون فرصت دارم عاشق بشم اما

حوصله ی زندگی بدون عشق رو ندارم! من آدم

احساساتی ام! بین خودمون بمونه که دلم نمی خواد به دلایلی

ازدواج فامیلی داشته باشم! قصه‌ی آرام و عموم هم فرق می‌کرد! نمی‌شد پیش پیشنهاد بابام و عموم که برام خیلی محترمن، بگم نه! به هر حال امیدوارم تو و آرام نتیجه‌های خوبی بگیرید! الانم می‌خوام برم یه سر سراغ بخش مورد علاقت! تاسیسات و تعمیرات. میای؟ یا منتظر آرام می‌مونی ببینیش؟

کمی گیج بود و آشفته! می‌خواست با آرام هم مثلاً در مورد گذشته‌ی آتیه حرف بزند اما... بلند شد و دنبال او رفت! از جلوی پذیرش رد می‌شدند که یکی از کارمندان که کت و شلواری شبیه آتیلا تنش بود، بهشان نزدیک شد:

_هر چی موبایلتون رو گرفتم جواب ندادین! آقای وثوق مهمانی دارن و گفتن شما هم باید حضور داشته باشید! آتیلا موبایلش را نگاه کرد و سری تکان داد:
_سایلنت بوده! کی تماس گرفت؟

_صبح زود!
_خودم تماس می‌گیرم! شما هماهنگ کن سالن و تشریفات رو!
_گفتن مهمونی خصوصیه و کانکت روم خواستن!

آتیلا چند لحظه سکوت کرد و بعد چرخید سمت یاشار که با گنجی نگاهش می‌کرد! معلوم بود متوجه چیزی نشده!
_حوصله مهمونی داری یا نه؟!

بدون فکر گفت نه و آتیلا خندید و پشت سر او را نگاه کرد:
_پس تا با آرام ناهار بخوری، من کارمو انجام بدم و برگردم!

یاشار برگشت عقب و آرام با دیدنش چند لحظه حیرت زده در جای خود ایستاد! از چهارشنبه هفته پیش هم را اصلا ندیده بودند و تلفن‌های آرام هم با پیام‌های کوتاه یاشار به جواب رسیده بود!

آرام با آتیلا دست داد و زیر نگاه سنگین او، مقابل یاشار کیفش را بین دو دستش فشار داد. خیره شد به ظاهر او. خوشبختانه آتیلا علاقه‌ای به دیدن برخورد آن‌ها نشان نداد و رفت! یاشار دست به گردن دردناکش گرفت. در مواقع عادی انگار این درد کمتر بود تا وقتی که هیجان زده می‌شد! نزدیک‌تر شد به آرام و او بعد از سلام کوتاهش، با لحنی که حیرت درش موج می‌زد، زمزمه کرد:

_چه بلایی سرت اومده؟!

_خوبم. بابات اومده؟

نگاه آرام هنوز روی صورت او بود.

_نه! یه قرار کاری داشت! نمی‌گی چی شده؟

_با موتور خوردم زمین!

بعد کلافه نگاهی به اطراف انداخت. معذب بود بین آن همه چشم و جیک تو جیک بودن با آرام! دلش می‌خواست همه بدانند این احساس، شایعه‌ای بیش نیست و در عوض داد

بکشد که آتیه با اوست! آتیه... حالش خوش نبود بعد از آن
صبح لعنتی!

_ کاراتو انجام می‌دی بریم بیرون؟ خیلی حرف دارم!
آرام باشه‌ی آهسته‌ای گفت و یاشار لبخندی از سر رفع
تکلیف زد و رفت سمت محوطه‌ی پشت هتل! فضایی سبز
و پر از آلاچیق که زیر نظر کافه و رستوران بود! با اینکه
هنوز تا ظهر و ناهار فاصله‌ی زیادی بود اما چندتایی از
آنها پر بود و مشغول خوردن بودند!
_ با آرام چه رابطه‌ای داری پسر؟

از شنیدن صدای پشت سرش و لحن سنگین و نا آشنا
حسابی شوکه شد! لعنت به آن گردن که یادش می‌رفت
ناسور است! فرامرز اشرفیان با هییتی ترسناک در
مجاورتش ایستاد! این مرد عبوس با چشم‌های سیاه و
جدی‌اش استرس بدی به جانش می‌انداخت! باوجود شباهت
فوق‌العاده‌ای که به فرزین داشت اما انعطاف او را به هیچ
وجه نداشت! سعی کرد دست‌پاچه نشود! هر چند که لرزش
سلول به سلول تنش از چشم او دور نمی‌ماند! با این حال
صدای بمش همیشه محکم بود!

_ صبح به خیر!

نگاه کجکی و معنادار فرامرز حالش را بد کرد اما وقتی
جوابی نشنید، به فاصله‌ی کوتاهی حرفش را ادامه داد که
عدم اعتماد به نفس، راه تاختن این مرد را بازتر نکند!

_ خیلی معمولی!

_ کجا؟ همون جاهایی که با پسر خاله مطربش، بساط رقاصی
بوده؟

عرق سردی پشت کمر یاشار نشست و بادی که از پهلو
بهش می‌خورد، لرز به تنش انداخت! ولی هر وقت دردش
می‌آمد، جسورتر می‌شد:

__چه اشکالی داره اگر بگم آره؟

__اشکالش اینه جای تو اینجا نیست بچه! از همون راهی که
اومدی برگرد!

انگشتش را مقابل او تکان داد:

__روی این گنجی که فکر کردی می‌تونی بخوابی روش،
افعی دو سر خوابیده! قبل از اینکه سر بلند کنه، نیش بزنه
و همه هست و نیستت خاکستر شه، سینه خیز برگرد!
شیرفهم شدی؟

نگاه خیره‌اش به فرامرز، اخم‌های او را بیشتر توی هم
کشید:

__عین اون زنی... اینجوری منو نگاه نکن! جلو چشم نباش!
تا یه ساعت دیگه اینجا نبینمت!

برگشت برود که یاشار بلند گفت:

__جناب اشرفیان!

فرامرز برگشت و یاشار سعی کرد محکم قدم بردارد:

__کسی که گره بین من و خونواده شما انداخته، من نیستم!

خواستن اینجا باشم، به جهت احترام و ارزشی که برام
دارن، قبول کردم! به دستور شما نیومدم که به دستورتون
اخراج شم! اوامرتون رو با فرزین خان درمییون می‌ذارم!
امر دیگه‌ای نیست؟

با سکوت مرد، لبخند تلخی زد و خواست برود که او
صدایش زد. با لبخند برگشت اما شدت کشیده‌ای که توی

صورتش خورد، عقب راندش! صدای مبهوت و بلند آتیلا که معترض داد زد «بابا» را بعدش شنید! چشم‌های سرخس که برگشت سمت مرد، بیشتر از صورتش و گوشه‌ی لبش می‌سوخت!

چشم‌های نفرت انگیز و سیاه او حالا بهش نزدیک‌تر بود: _یادت بمونه جلوی کی وایسادی مرتیکه یه لاقبا! این بار چفت زبونت در بره می‌دم سر و ته آویزونت کنن تا زوزه کشیدن یادت بره!

آتیلا نفس‌زنان ایستاد بین‌شان و با عصبانیت گفت:

_این چه رفتاریه بابا؟

_اینجا نبینمش دیگه وگرنه تو و فرزین و با هم به صلابه می‌کشم!

بعد هولش داد کناری و بیرون رفت. آتیلا با خشم و شرم برگشت سمت یاشار. به جایی که فرامرز ایستاده بود، خیره بود! نزدیکش رفت.

_یاشار مگه آرام بهت نگفت با سرهنگ دهن به دهن

نذاری؟ ببین من بابتش...

_چی شده؟

۱۰۰

آتیلا برگشت سمت آرام و یاشار از همان تراس زد بیرون. آرام با حالی بد رفت دنبالش:

__یاشار عموم چی گفت؟ چی شده؟ وایسا یه دقیقه!
درست وسط محوطه ایستاد رو به رویش تا چشم آرام افتاد
به گوشه‌ی لب او و جای انگشتانی که متعلق به عمویش
بود! قلبش داشت می‌ایستاد! دستش ناخودآگاه رفت سمت
صورت او که یاشار سرش را پس کشید:

__بکش کنار!

انگشتان دردناک آرام جمع شد و بغض چپید توی چشم‌ها و
گلوش. آهی ته دلش ماند و رویش نشد بگوید «بمیرم الهی»
فقط زمزمه کرد:

__ببخشید یاشار... به خدا شرمنده‌ام!

__موندنم نه واسه توئه! نه واسه اینکه روی عموتو کم کنم!
فقط می‌خوام اگه بشه آتیه برگرده سر زندگیش! حتی دیگه
برام مهم نیست که خواهر توئه و بابتش پول گرفتم!
آرام سرش را پایین انداخت:

__بذار از دلت دربیارم!

__چه جوری؟

__هر جوری که بخوای!

با سکوت او و نگاه معنادار یاشار، چشم چرخاند و وقتی او
رد شد و بی‌هوا بهش تنه زد، خودش را رساند به
صندلی‌ای تا سقوط نکند!

آتिला نشست روبه رویش و لیوانی آب سمتش گرفت:

__تو چرا پیله کردی به این پسره آرام؟

آرام جواب نداد. آتिला نفسی گرفت:

__بابا این‌قد تند نمی‌ره هیچ‌وقت، لابد...

__واسه تو که همیشه بله و چشم گفתי پیشش، نه تند نرفته!
چون جای اینکه پسرش باشی، برده‌اشی آتیلا وگرنه آتیه هم
الان اینجا بود!

سر آتیلا که پایین افتاد، آرام با بغضی شکسته گفت:
__اگه اون موقع که اون بلا سر آتیه اومده بود، پای حرفت
وایساده بودی...

__من مردم! غرور دارم! آتیه حتی اگر اشتباهم نکرده بود،
باز یه دختری بود که از بغل یکی دیگه جمعش کرده
بودن!

__اون آشغال رفیق تو نبود؟

__من از کجا می‌دونستم آتیه با فرید ریخته رو هم؟
آرام با حرص بلند شد که آتیلا مچش را گرفت:

__اگه داری به خاطر انتقام از بابا و من، می‌ری سمت
یاشار خیلی اشتباه می‌کنی! اگه من به دردت نمی‌خورم، این
آدم نمی‌خوره!

با حرص و خشم اشکش را کنار زد و توی چشمش زد:
__مسائل خصوصی من به خودم مربوطه! تو مراقب خودت
باش و سوییتهایی که شبا به اسم یکی دیگه و حضور
خودت پر می‌کنی!

رنگ پیشانی آتیلا عوض شد و آرام با سرعت ازش دور
شد!

شنبه به خیر 

قبل از تینو، دلم می‌خواد آق عمو رو به سی و چهار قسمت
مساوی تقسیم کنم!

مشت مشت آب به صورتش می‌پاشید. انگار که می‌خواست آب از سرش رد شود و بزند به دل دیوانگی! اول اردیبهشت بود و او انگار وسط مرداد داغ! از خودش بدش می‌آمد! حتی سر بلند نکرد که توی آینه خودش را نگاه کند. دستش را کوبید روی شیر آب و برگشت. پشتش را چسباند به روشویی و نگاهش به روبه رو ماند! گیر کرده بود توی یک لایبرنت و دائم به دیواره‌های تیغ‌دارش می‌خورد! دوست داشت پس بکشد اما از یک طرف بدبختی‌هایش، از سمت دیگر احساسی که آرامش را بهش حرام کرده بود و از امروز... به خاک مالیدن پشت آن مرد منفور! با صدای هین گفتن کسی، انگار پرت شد و چشمش افتاد به آتیه که با رنگی پریده، دهانش را دو دستی چسبیده بود! پلکی زد و قدمی پیش رفت اما آتیه پاپس کشید. معلوم بود هانیه چیزی از آمدنش نگفته که او جا خورده بود و روبه روی خودش می‌دیدش! نگاهشان به هم طولانی شد و بالاخره آتیه بود که دست گرفت به دیوار و برگشت! یاشار چشم‌هایش را بست و سرش خم شد. گردن درد امانش را برید اما کلافگی بیشتر آزارش می‌داد! سه روز از پیدا کردن آتیه توی آن امامزاده می‌گذشت و هنوز جلوی چشمش نمی‌آمد! حرف نزده بودند. شب‌ها از توی پنجره‌ی پیلوت می‌دید که گاهی

توی حیاط راه می‌رود. کنار گلدان‌ها می‌نشیند و بوی سیگار دود کردنش به مشامش می‌رسید اما... خودش را نمی‌دید! گردنش را صاف کرد و دنبالش رفت. یک‌دفعه جلوی رویش توی راهروی سرویس سد شد. آتیه قدمی پس رفت و یاشار با صدایی گرفته زمزمه کرد: «چرا قهری؟» نگاه آتیه اما، چسبید به شکاف ریز کنج لب او! پلک زد! چند بار! وقتی سمتش رفت و انگشتش را کشید روی زخم او! یاشار با اینکه دردش گرفت اما پس نکشید. نگاهش به دانه‌های ریز عرق روی پیشانی و صورت او بود! به جایش انگشتان آتیه مشت شد و خواست رد شود! یاشار جلوی راهش را گرفت:

حالت خوبه؟

آتیه با آره‌ی مختصری رد شد. یاشار با مکث دنبالش رفت. هانیه با دیدنشان خودش را به راهی دیگر زد و رفت توی آشپزخانه. این چند روز هر دویشان آن‌قدر نحس بودند که اعصابش خورد شد. آشتی که می‌کردند حداقل دو کلام هم با او حرف می‌زدند که دلش نترکد! ناگاهی‌اش از اتفاق آن‌شب و ظواهر هم بیشتر آزارش می‌داد. یاشار که چیزی نمی‌گفت، آتیه هم در سکوتی بیمارگونه، به حد نیاز لقمه‌ای نان توی دهانش می‌گذاشت و می‌رفت! قبلا توی کارها کمکش می‌کرد و به هم کمی نزدیک شده بودند و حالا... اهی به شانسش گفت و وسایل شام را ریخت روی سینک! قبل از اینکه در اتاق بسته شود، یاشار در را گرفت. آتیه اصراری بر بستن در نکرد و رفت روی تختش زیر پتو!

یاشار نچی کرد و جلو رفت. لب تخت نشست و پتو را از رویش کشید.

هنوز دلت سبک نشده ازم؟

توی سکوت، دکترا داشت! اگر نمی‌خواست، سال‌ها حرف نمی‌زد! دستش را روی بازویش گذاشت که برش‌گرداند اما با ناله‌ی او دستش را پس کشید. آتیه نشست و آرنجش را محکم گرفت! صورتش از درد سرخ شده بود! ابروهای یاشار جمع شد و دستش را گرفت اما آتیه دستش را پس زد. این بار یاشار دست گذاشت کنار بالش او و خم شد روی صورتش!

گیرم من دروغ گفتم! من شارلاتان و حقه باز! تو مگه نگفتی دوستم داری؟

هر دروغ‌گویی، حقه باز نیست! فقط نمی‌دونم... چرا دلت برام سوخت!

مگه قرار نبود کمکت کنم از اول؟

نفس آتیه داشت از نزدیکی او می‌گرفت:

هیچی ندارم دیگه... از اونا!

یاشار تکان سختی خورد. کمی از او فاصله گرفت. آتیه صورتش را به بالش فشرد:

اگه نمردم... بعدش می‌رم و همه چیو می‌گم!

یاشار بلندش کرد. این بار او مقاومت نکرد. دلوایس بود:

باید تحت نظر دکتر ترک کنی آتیه! اینجوری یهو...

یا می‌میرم!... یا خوب می‌شم!

زل زد به او. بغض داشت اما محکم بود:

_خسته شدم! نمی‌خوام دیگه بجنگم و تهش بهم بگن...
خراب!

قلب یاشار لرزید:

_اون شب...

_هر چی داشتم ریختم توی دستشویی! دیگه نمی‌خوام کسی
رو دوست داشته باشم! نمی‌خوام اونجوری نگام کنی... من
جنگیدم و کسی ندید یاشار! فقط همه تن آش و لاشمو دیدن
و فکر کردن...

_من بگم غلط کردم، حله؟!!

با سکوت آتیه و فاصله‌ای که ازش گرفت، کلافه خودش را
عقب کشید و نشست لب تخت! آرنجش را چسباند به
زانوهایش و نگاهش به کفپوش اتاق بود:

_با یه‌دکتر حرف زده بودم! باید تحت نظر باشی و دارو
جایگزین شه. یهو طاقت نمی‌اری...
با سکوت او برگشت سمتش:

_گوشت با منه؟!!

دست آتیه هنوز بغلش بود!

_اگه نمی‌خوای به من بگی...

_چند بار خواستم ترک کنم! نشد! نتونستم...

_یهو نمی‌شه آتیه! بدنت به اون سم معتاده!

_هر بار برگشتم پیش تینو! یه جوری آزارم داد! بار آخر

بلایی سرم آورد که هوس ترک کردن نیفته به سرم!

پاهایش را جمع کرد توی شکمش!

دردهایی که کشیده بود، تنش را به عرق نشاند! یاشار خیره

مانده بود به صورت بی‌رنگش!

_این حرومزاده رو یه روز می‌کشم!
چشم‌های سرخ آتیه چسبید به چشم‌های داغ او که خم شد
سمتش:

_کیه این بی‌شرف آتیه؟ آدرس و...
آتیه بیشتر جمع شد و با وحشت و بغض زمزمه کرد:
_اگه دیدی دارم می‌رم! بکش منو یاشار... اگه یه بار
راست گفتی که دوستم داری، بکش منو و نذار برگردم!
چشم‌هایش پل زده بود به ته جان یاشار! با زانویش چرخید
روی تخت و دو دست او را گرفت تا بغلش کند اما آتیه...
انگار می‌خواست دل بکند از آغوشی که برایش بی‌قرار
بود! خودش را پس کشید و زمزمه کرد:
_این رابطه رو... دوست ندارم! اون محرمیت رو... باطل
کن!

یاشار بهش نزدیک شد و اسمش را زمزمه کرد اما آتیه پتو
را کشید سرش و بی‌صدا گریه کرد! هر چه درد بود توی
شکستن بغض‌های بی‌صدا بود!

با نگاه صناعی سرش را پایین انداخت و و بند کرد به
سوویچ موتور بین انگشتانش!

_می‌دونم حاجی که حرف بی‌جاییه ولی...
_اگه جایی کار بهتری پیدا کردی که کمک کنه پیشرفت
کنی، بچسب بهش یاشار ولی... از نردبون زن جماعت و
بابای پولدارش بالا نرو! حتی اگه اولش برات ضعف

کردن، مطمئن باش که تا ته عمرت، می‌شی سیبل متلکا و منتایی که شاید حقت هم نباشه!

خشک شده بود! مثل یک گیاه در هجوم سرمای‌ای وحشی که توقعش را نداشته! میان بهار که بوران نمی‌آمد! صناعی با سکوت او و نگاه گنگش، استغفاری آرام زیر لب گفت. از پشت میزش بلند شد و سمت او رفت. دست روی شانه‌اش زد. چند بار:

__چندساله پیش منی! گوشه‌ی چشمتم به ناموس مردم نرفته! ندیدم که بره! این دختره که چند باری اومد اینجا برات شد حرف و حدیث! یهو رفتنت هم به این حرافیا، بال و پر می‌ده پسر جان!

بعد هم نشست روبه‌رویش و مبل چرمی صدا داد:
__حرف من نقل قول از بقیه است ولی هر زمان که خواستی برگردی، جات توی کارواش محفوظه! به امید حق که خبر بدی خودت یه کارواش بهتر زدی و سرت گرم زندگیه! حواست به سادگی و نجابت باشه که کمه بین زن و مردای این روزگار!

سردش بود و لب‌هایش می‌لرزید از برودت درونش! از یک شهر حرف و حدیثی که داشت پشتش کارناوال بی‌آبرویی راه می‌انداخت! دسته‌ی مبل را گرفت و سعی کرد سرپا باشد! خداحافظی خفه‌ای گفت و سمت خروجی رفت اما جلوی در ایستاد. با مکث برگشت سمت صناعی و آرام گفت:

__من آدم برفی نیستم که بسازم و با اومدن آفتاب آب بشم حاجی! آدمم... زیر بارون و بوران و تگرگ و آفتاب

وایسادم تا درد آدم‌ترم کنه! هر کی رسید هم زخم زد...
یکی با زبون! یکی با دست و پا... یکی با... رفاقت و
عشق! بی غیرت نیستم به زخم خوردن عادت کنم ولی... یاد
گرفتم همه‌ی اونایی که زخم زدن رو بسیارم دست خدا و
زمان! یا حق!

منتظر نماند ببیند صناعی بعد از شوک شدنش چه واکنشی
دارد. پرید سر موتور و گاز بدحال و زندگی‌اش را گرفت
و رفت! گوشه‌اش مدام زنگ می‌خورد اما انگار کر بود.
نمی‌خواست جواب دهد! فقط گاز دل‌گیری را پر کرده بود!
تا رسید به دماوند و توی حیاط رفت. موتور را گوشه‌ای
رها کرد. نشست لب باغچه‌ای کنج حیاط که خالی بود.
دست‌هایش را از زانوهایش آویزان گذاشت. درست مثل
زندگی و احساسش که آویزان بود... کاش معجونی داشت تا
یک‌نفس سر بکشد و چند روز بخوابد. مردن که برایش کار
نمی‌کرد! شماره‌ی پیام را گرفت. او جواب نداد. اهی گفت
و گوشه‌ی را انداخت کنارش. همان موقع زنگ خورد. با
دیدن اسم آرام، گوشه‌ی را برداشت اما آن‌قدر معطل کرد که
قطع شد. به فلش قرمز رنگ بالای گوشه‌ی نگاه کرد. دوبار
هانیه بود و چهار بار آرام! بدون آنکه حواسش به
تماس‌های بی‌پاسخ آرام باشد، سرش مضطرب سمت پله‌ها
برگشت و بلند شد. فوری توی خانه رفت. هانیه نبود! توی
اتاق آتیه رفت که دید او جمع شده گوشه‌ی تخت و مثل بید
می‌لرزد! در را رها کرد و سمتش رفت! پایین پایش نشست
و دست‌هایش را گرفت. نگاه پر درد دخترک نشست توی

چشم‌هایش! انگار کوه‌آتشفشانی بود که مذاب‌هایش روان
شده توی دامنه! دست‌هایش را کمی فشار داد و آهسته گفت:
_گوش بده به حرف من آتیه!
اما او فقط لرزید و لب‌هایش را زورکی تکان داد «هانیه».
ابروهای یاشار جمع شد. سر تکان داد که آتیه بیشتر لرزید:
_اومد جلوی در...
یاشار تا مرز سگته رفت:
_کی بود؟ آتیه حرف بزن!
_فرهاد!

۱۰۳

پشت سر یاشار تیر کشید. چنان پرید از جا که زانویش
خورد لب تخت! گوش‌هایش بین دست‌هایش می‌لرزید. گیج
بود و نمی‌دانست شماره‌ی چه کسی را بگیرد! دوباره
موبایلش زنگ خورد. آرام بود! می‌خواست رد کند اما
دستش خورد روی برقراری تماس! خواست سر و تهش را
هم بیاورد که آرام گفت:
_چندبار زنگ زدم جواب ندادی! پیام دنبالت می‌گشت!
_آرام من عجله دارم! باشه بعد...
مکت کرد و ادامه داد:
_پیام؟!!

_انگار خواهرت زنگ زده بهت جواب ندادی، زنگ زده
به اون. شوهرش رفته بوده جلوی ویلا! من الان جلوی
کلانتری‌ام! می‌تونی بیای؟ داره الکی شلوغ می‌کنه‌ها!
_چه شلوغی؟!

_گفته... اینا با هم بودن!
داد کشید:

_گوه خورده حرومزاده‌ی بی‌شرف! کجان؟
آرام آدرس داد و یاشار پا تند کرد برود اما خودش هم
نفهمید چرا برگشت عقب سمت آتیه! انگار کسی بلندش کرد
و کوبید زمین. دست او به گلویش بود و با چشم‌هایی بهت
زده نگاهش می‌کرد! گوشه‌ی توی دست یاشار خشک شد!
آتیه پاهایش را کشید روی زمین تا نزدیکش ایستاد! حالت
نگاهش خنجر داشت! خنجری از
بغض، بهت، ناباوری، خشم، شکست و... دروغ!
لب‌هایش باز و بسته شد. ماهی جان از تنگ بلور جسمش
داشت بیرون می‌افتاد!

_آرام؟!

یاشار ته بن‌بست بود. راه فراری هم اگر بود، پای او در
بتن قلبش گیر بود!
_می‌گم برات آتیه!

دست‌های او چسبید به یقه‌اش. کم جان ولی با نفرت:
_گولم زدی؟

یاشار مچ دست‌هایش را گرفت. عذاب و ترس و آشوب و
احساسش، ملغمه‌ای ساخته بود که نمی‌توانست سامانش
دهد!

__به جون خودت...__

دست‌های بی‌جان آتیه، شد مشتهای سنگی و خورد تخت
سینه‌اش! قدمی پس رفت و او رفت سمت کمد توی اتاق. در
را روی ریل کشید. قطاری سوت‌کشان سمت یاشار می‌آمد.
بازویش را محکم گرفت!
__آتیه!

دوباره زد به کتف او! با مشته، خشم، درد، نفرت و در
سکوتی عذاب آور! ساکش را انداخت بیرون! یاشار دردش
آمد. انگار داشت او و عشق زودهنگامش را از قلبش
بیرون پرت می‌کرد! یاشار دو دستی شانه‌هایش را گرفت و
محکم روبه‌روی خودش نگاهش داشت:

__به قرآن نمی‌دونستم خواهرته!
با بی‌حرکت ماندن او، سرش را جلوی صورتش برد و با
دلشوره و گنجی و خشم ناشی از حماقت خودش دوباره
گفت:

__منو نگاه کن! ببین دروغ می‌گم؟!
آتیه خودش را از بین دست‌های او بیرون کشید و با تکیه به
کمد سر خورد و نشست زمین!
یاشار روی زانو مقابلش نشست و تا دستش سمت صورتش
رفت، آتیه سرش را چنان محکم کنار کشید که صورتش
خورد به در کمد پشت سرش! یاشار صورتش را گرفت و
او هولش داد! یاشار نشست روی زمین. درمانده و خسته!
نه جرات رفتن داشت، نه جایی برای ماندن بود! آتیه گریه
می‌کرد! اولش آرام بعد شد هق‌هق! صورتش را چسباند
کف دستانش و زانوهایش را جمع کرد! جنینی بود که در

رحم امن مادر، لگدی محکم را حس کرده و بوی مرگ به
مشامش می‌رسید!
اما یاشار...

انگار که چهارپایه را از زیر پایش زده بودند. معلق بود با
درد و بغض! او گریه کرد و یاشار عشقی را که داشت از
چشم او می‌افتاد؛ تماشا کرد!

وقت به خیر 

۱۰۴

تنش درد می‌کرد. سرش سوزن سوزن می‌شد! تصاویری
در هم از روزهای گذشته تا به امروز مقابل چشمش به هم
می‌پیچید. چند ضلع بود دردهایش؟ چند بعدی بود
بغض‌هایش؟ در حصار خنجرها مانده بود و هر طرف که
می‌چرخید یک تیزی زهرآلود به جانش فرو می‌رفت! از پا
می‌افتاد و کسی نبود تا تکیه دهد بهش! یک مشت دروغ،
تمام باورش از زندگی و عزیزانش بود! ضرباتی که به در
می‌خورد، پتک بود توی سرش! دوست داشت جیغ بکشد!
یاشار را بزند و بیرونش کند از جانش! از هر که فرار
کرده بود، حالا می‌ترسید جلوی راهش سبز شود! آرام!
آرام؟ این همه مدت می‌دانست کجاست؟ حتما می‌دانست و
عین بچگی‌هایشان جوری پاییده بودش که باعث آبروریزی

نباشد! شاید حتی تینو را هم می‌شناخت و... صورتش را
مثل تویی نرم بین دست‌های یخش فشار می‌داد! کم کم رفت
لابه‌لای موهایش و کشیدشان! دلش آن گرد نفرین شده را
می‌خواست! کیفش را خالی کرد. کسی به در ضربه می‌زد.
هیچی توی کیف نبود! ضرباتی که به در می‌خورد،
مشت‌های سخت بود توی جمجه‌اش! کیف را کوبید وسط
اتاق! یک چیزی می‌خواست فراموش کند! تمام آن دردهای
لعنتی را! آن در سیاه و لعنتی باز نبود و هنوز بهش
می‌کوبیدند! چشمش به گلدان کنج اتاق افتاد! نفس نفس
می‌زد! همانی بود که تویش جاساز داشت! هجوم برد
سمتش و خالی‌اش کرد! چند بسته افتاد زمین! خندید! گریه
کرد! نشست زمین و با دست‌هایی یخ زده جمعشان کرد!
بعد چهار دست و پا رفت سمت لیوان آبی که روی میز بود!
و تهش... دهانش تلخ تلخ شد! یک نفس رفت بالا و سرش
کج افتاد روی میز پاتختی! در که باز شد، تصاویر تار بود!
یک زن آشنا بود و یاشار که خوب می‌شناختش! یاشار کمی
عقب‌تر انگار چسبید به زمین و زن دوید سمتش! سرش را
از روی زمین بلند کرد. لحنش آشنا بود!
_چی‌چی کردی با خودت عاطفه؟! ای بخت سیاه!
چشم چرخاند توی صورت پیرزن! اشکش راه گرفت از
گوشه‌ی پلکش و لب‌های پوست پوست شده‌اش تکان
خورد «خانم آغا»

آرام تا دیدش، سمتش قدم برداشت! «چقدر دیر کردی؟!»
دلش پر بود که خواست خالی کند سر او.

__بدبختی‌هایی که سرم آوار شده، وقت واسه سر وقت
رسیدن می‌ذاره؟

آرام ترسید. جا خورد و... شکست ولی بغضش را پس زد
و نگرانی‌اش پیش افتاد:

__چی شده؟!

__آتیه‌فهمید!

چشم‌های دختر جوان مات ماند! رنگش پرید و «نه»
دردناکی از ته حنجره‌اش بیرون زد! یاشار دست گرفت به
گردنش و بی‌توجه به آرام رفت سمت بازداشتگاه! ندید که
او دارد زمین می‌خورد و دیوار کنارش نگهش داشت!
همزمان با رسیدنش به سالن ورودی، فرزین و پیام با هم
از بازداشتگاه بیرون آمدند. موهای به هم‌ریخته‌ی پیام
نشانه‌ای کوچک از عصبانیتش بود! توقع دیدن هر کسی را
داشت جز فرزین و نگاهی که پر از استفهام بود و شاید...
رییس مآبانه!

چند دقیقه باید آتیه و لحظات کوفتی دیدن مواد توی دستش
را فراموش می‌کرد و به حالا دل می‌داد! قدم برداشت
سمتشان و سلام کرد. نگاهش ماند روی صورت پیام:
__چرا خودتو قاتی این جریان می‌کنی؟

__تو جا خالی بده، حل می‌شه!

فرزین زد به شانه‌ی پیام و او دست برد لای موهایش.
یاشار نگاه کرد به فرزین و او نفس عمیقی کشید:

__یه چیزایی آتیلا گفت بهم از دیروز! کارت تموم شد بیا
حرف بزنیم! با سکوت و پنهان کاری هیچ دردی درمان
نشده!

بوی زهم کنایه، کامش را خشک کرد! فرزین با دیدن آرام،
متوجه بدحالی اش شد و آن سمت قدم تند کرد. به محض
دور شدن او، پیام با حرصی فروخورده گفت:
__خبر مرگت نباید جواب بدی تو؟

__خوش نیستم پیام! هانیه کو؟
__حالش بده، نشسته ور دل یه مامور زن اون تو! اون تخم
کفتارم فلنگو بست! فرزین خان نیومده بود، آبجیتو بسته
بودن بیخ ریش من و...

با نگاه برزخی یاشار، پیام حرفش را درز گرفت:
__از ترس سابقه‌ی کوفتی‌ای که داره زد به چاک! ولی
حالشو جا میارم لجنو!

__نه خودتو قاتی کن، نه حال اونو جا بیار! نه نگران باش
آجی من به بیخ ریشت بسته شه... رفیق!

بعد هم رفت توی سالن خفه با بوی نا! بوی مصالح هم
قاتی اش بود! داشتند دیوارها را ماله کشی می‌کردند که
ترک‌هایش را بیوشانند اما این ترک‌ها ماله‌کشی

نمی‌خواست! کوبیدن و از نو ساختن می‌خواست! مثل
زندگی او و هانیه که از ریشه، زهر آلود شده بود!
هانیه تا دیدش زد زیر گریه! جلو رفت و بغلش گرفت!
میان حق‌حق فقط می‌گفت آبرویش را برده! دست کشید بین
دو تا کتفش و بغض کرد!

پدرش کجا بود ببیند قلب جوانشان دارد از بی‌کسی می‌ایستد
و حتی مادرشان را ندارند!
چه بهار جهنمی‌ای بود آن خرداد!
_ شما برادرشی؟

دست کشید به صورتش و برگشت سمت مامور زن! سر
تکان داد که بله و زن با نگاهی به هانیه گفت:
_ بهتره شکایت کنید. هم شما و هم دوستتون! اعاده‌ی حیثیت
کنید و روی پرونده‌تون بذارید برای ادامه‌ی کار طلاق!

۱۰۵

یاشار آهسته تشکر کرد و زن گفت:
_ الان هم برید پیش افسر پرونده! مدارک هر دوتون لازمه!
زن که رفت، برگشت سمت هانیه! نگاهش به صورت سرخ
و خیس او، دلش را در هم پیچاند! چند ساعت گریه کرده
بود؟!!

_ پدرشو درمیارم! گریه نکن!
_ چقدر دیر اومدی آخه؟ چرا جواب نمی‌دادی؟
رویش نشد بگوید گرفتار آتیه بوده تا خانم آغا بیاید! ترسید
بگوید جرات نکرده او را تنها بگذارد و برگردد و جای
خالی‌اش را ببیند! فقط چادرش را روی سرش مرتب کرد:
_ روموتور بودم نفهمیدم به خدا! رفتم خونه دیدم نیستی
بعدم... خبر دادن بهم!

هنوز حق‌حق می‌کرد:

این دختره کی بود فوری اومد؟
کی؟

دخترخاله پیام؟ تو که گفتی این با فامیلاش رابطه نداره؟
«چه می‌دانم» از سر بازکننده‌ای گفت تا بعد گذش را
بیوشاند. هر چند که بعید بود با آن اوضاع شیر توشیر
اما... لحظه‌ای ایستاد و برگشت سمت هانیه! ابروهای در
هم و چهره‌ی پر از سوالش، باعث شد هانیه دو پر چادرش
را بگیرد و خودش را فرو کند پشت آن! همین را این وسط
کم داشت! با تمام حال بدش چشم‌غره‌ای به او رفت و با
حرص رفت سمت اتاق افسر پرونده! فرهاد چطور
راپورتشان را گرفته بود؟ یعنی پدرش زورکی از مادرش
آدرس گرفته بود؟! چرا این قدر زندگی ساده‌ی آنها پیچیده
بود به بدبختی؟ انگار کلافی بودند در دست یک گربه‌ی
خبیث که هر سمتی می‌خواست می‌غلطاندشان!

از بازداشتگاه همراه هانیه و پیام بیرون رفتند. آرام توی
ماشین، سرش روی فرمان بود! خبری از پدرش نبود!
یاشار نفس عمیقی کشید و پیام در حال روشن کردن
گوشی‌اش، آهسته کنار گوش یاشار پرسید:
چشه؟!

یاشار با نیم‌نگاهی به او، نفس کلافه‌اش را بیرون فرستاد!
از تو نباید بپرسم؟ تو با فامیلات قطع رابطه‌ای مثلاً؟
استثنائاً با آرام پیوند صلح زدم!

با نگاه معنادار یاشار، سرش را خاراند. انگار نه انگار
ساعتی پیش دعوای شدیدی داشته! این اخلاقش را دوست
داشت که همه چیز را به لحظه می‌گرفت و ساعتی بعد
بی‌خیالش می‌شد!

_باباش چی؟ همون که ته خودبزرگ بینی بود و دختر به
من نمی‌داد؟

_ترجیح دادم فرزین خان اینجا باشه تا بابام! تو چرا گیری
حالا؟

دست از دل برداشت:

_زندگیم شده یه جاده که انگار کوه توش ریزش کرده!
پشت سرم پر از ماشینای سنگینه که راه برگشت بهم
نمی‌دن! گیر کردم پیام... به معنای واقعی کلمه تو گل گیر
کردم!

نگاه دقیق و نگران پیام که رویش نشست، برگشت سمت
هانیه! گفت ماشین می‌گیرد تا او برود! هانیه متعجب
نگاهش کرد. پیام گوشی‌اش را بست و تا گفت «خب من
می‌برمش». جواب یاشار پرش را چید:

_لازم نکرده! اون لجن شاید منتظر باشه دوباره شر به پا
کنه!

بعد رفت سمت ماشین آرام! تقه‌ای به شیشه زد. آرام با
صورتی خیس سربلند کرد و صورت یاشار جمع شد! شیشه
که پایین رفت، گفت صبر کند تا بیاید! بعد هم نگاه از
چشم‌های دلواپس و سرخ او گرفت. رنگ سیاه چشم‌های او
و رنگ روشن چشم‌های آتیه دو نقطه‌ی مقابل هم بود اما
هر دو موقع گریه مظلوم بودند و ... آدم خرکن! این را با

حرص به خودش گفت. دست هانیه را گرفت و رفت لب خیابان! هانیه هنوز درگیر روز نحسی بود که از سرش رد شد، به همین خاطر جز نگاهی نگران و کنجکاو، واکنشی نشان نداد. یاشار او را سوار تاکسی‌ای کرد و وقتی برگشت، دید پیام نشسته کنار آرام توی ماشین! مشغول صحبت بودند. بی‌حرف در عقب را باز کرد و نشست. حرفشان قیچی شد و سرشان با هم چرخید عقب. یاشار بی‌مقدمه گفت:

__من نمی‌دونم با آتیه چیکار می‌خوای بکنی آرام خانوم ولی هر چی ریسیده بودم پنبه شده! می‌خوای بگی تکلیف چیه یا نه؟

دست آرام روی فرمان قفل بود و از دلش گذشت «لعنت به اون آرام خانوم گفتنت که عین نمک روی زخمم شده. زخمی که از آتیه به دلم مونده» اما گیج بود بین کلمات! به جای او پیام با ابروهایی درهم گفت:

__چشه مگه؟

__داشت ترک می‌کرد! هر چی داشت ریخته بود بیرون. نمی‌دونم...

با مکث چشم چرخاند بین پیام و آرام! جا خورده بود! پیام زودتر از آرام دلیل مکث او را گرفت و نیشخندی زد:

__گفتم بهش می‌دونم! جا نخور!

یاشار چشم‌غره‌ای بهش رفت و چرخید سمت آرام:

__به بابات باید بگی، شاید بتونیم کنترلش کنیم! من نگرانشم! نگران اون یا خودت؟

یاشار دوباره برگشت سمت پیام. حرص داشت:

_هر آدم بی‌رگی می‌تونه با این وضع برسه ته خط! قصد
من کمک بود بهش ولی...
_منت گیر کردن دلتم سر بقیه می‌ذاری؟
کفری صدایش را بالا برد:
_از چیزی خبر نداری، خفه شو پیام!

۱۰۶

پیام دستگیره‌ی در را پایین کشید پیاده شود که آرام خم شد
و چنگ زد به ساعد او:
_جون خاله بمون پیام!
همین که پیام برگشت سمتش، زد زیر گریه!
_من نمیدونم چیکار کنم دیگه!
بعد هم سرش را گذاشت روی فرمان و بی‌صدا و تلخ گریه
کرد. یاشار سرش را کوبید به پشتی صندلی و پیام، سکوت
کرد! چند دقیقه‌ی سنگین گذشت و یاشار خودش را کشید
جلو و دستش را گذاشت روی پشتی صندلی آرام:
_خواهرت به خونواده نیاز داره! من با این همه دردسر از
پیش برنميام! یه بی‌شرفی هم هست به اسم تینو که چند
روز پیش تا خود ویلا اومده بود! تینو می‌شناسی تو؟
آرام سر بلند کرد و با چشمانی خیس و بهت‌زده نگاهش
کرد:
_تینو؟ تینو کیه؟!!

پیام هم کامل برگشته بود سمتش و ابروهایش چفت هم بود!
یاشار چشم بینشان چرخاند:

_من دقیق نمی‌دونم کیه! آتیه واضح حرف نزده اما هر کی
هست این چندسال..._

مکت کرد. گوش‌هایش داغ شده بود. پیام کامل چرخیده بود
عقب و آرام، ترسیده نگاهش می‌کرد:
این چندسال چی؟

_مواد بهش می‌رسونده ولی هر غلطی هم می‌خواسته
کرده... من فکر می‌کنم حتی ساقیشم کرده چون حرف از
تله شدن و این مزخرفات می‌زد!
رنگ صورت آرام طعنه زد به مرده‌ای در گور! داشت
خفه می‌شد! یاشار دست کشید به صورتش!
_ازش می‌ترسه! بهشم به خاطر مواد وابسته است. اونم که
راه همه چیو بلده! فکر نمی‌کردم ویلا رو پیدا کنه ولی
کرده! با این اوضاعی هم که پیش اومده، من سد آهنی‌ام
بسازم جلوی آتیه، می‌ره! تنها راهش اینه به بابات بگی آرام
خانوم! آتیه برای ترک بره و پلیس در جریان باشه، این
یارو هم دستگیر می‌شه، بعد شاید به خوب شدنش امیدی
بود!

پیام با لحنی متغیر گفت:

دیگه چی گفته؟

_هیچی! همه‌ی اینا رو پراکنده گفت! هیچ‌وقت نتونست یه
جا حرف بزنه!

_اینجوری که تو میگی وصله به یه باند پس!

آرام دو دستش را گذاشت روی لب‌هایش و یاشار خیره ماند
به پیام! پیام پلکی زد و گفت:

_آدرسی... چیزی...

_من می‌گم این دختر مریضه! تو می‌فهمی؟ اعتماد نداره

دیگه! آدرس می‌خواهی چیکار تو این هاگیر و اگیر؟!!

_به خاطر این یارو می‌گم! شاید فقط توهمات آتیه است!

_هیچ زخمی توهم نیست! چندبارم گفت یارو خواسته منو

از راه به در کنه! شگردشونه انگار!

پیام خواست چیزی بگوید که با «وای» گفتن پردرد آرام و

حال بدش، حرفش را رها کرد و خم شد سمتش!

_آرام!

آرام برگشت سمتش و کوبید به سینه‌اش! دو دستی و با

حرص! پیام سعی کرد نگهش دارد. یاشار حیرت زده نگاه

می‌کرد و نمی‌فهمید او چرا میان گریه‌هایش داد می‌زند

که «همه‌اش تقصیر توئه! همه‌اش تقصیر توئه»

چهارشنبه به خیر 

۱۰۷

یاشار با گنجی، چشم چرخاند بین آن‌ها. پیام سعی کرد با

مهربانی، آرام را مهار کند. طغیان این دختری که به

نظرش، همه چیزش مثل اسمش ملایم و ملیح و آرام بود،

حتما در پس یک اتفاق بزرگ بود که مقصرش... پیام بود!
اما چرا؟!!

جواب سوالش مثل تصویر تاری مقابل دیدگانش بود که یک
عینک اطمینان می‌طلبید اما... نمی‌خواست باور کند تمام
این‌ها زیر سر پیام بوده!
آرام که با هق‌هق سر گذاشت روی فرمان، پیام بهش
نزدیک شد و دست گذاشت بین روی شانه‌ی او:
_اگه از نظرت من مقصرم، باشه منم! اگه اینجوری آروم
می‌شی...

آرام برگشت و با حرص پش زد:
_هیچی نگو! هیچی نگو تا ...
پیام دستش را کوبید روی دهانش:
_بیا! من خفه! خوبه؟!!

آرام سرش را چرخاند سمت شیشه و یاشار با صدای
چندرگه و بمی گفت:

_پس رابطه نداریم و قهریم و ... همه‌اش فیلم بود که منو
بکشید وسط بازی؟
پیام فوری برگشت عقب!
_یاشار!

انگشت مقابلش کشید. عینک بدبینی روی چشم‌هایش بود:
_خفه شو تا برسم به حسابت!
خم شد سمت آرام و با خشم گفت:

_پسر خاله‌ات خوب بدبختی رو انداخت تو بازی! حالا
می‌فهم اون دختر چرا بر نمی‌گرده! چون یه مشت شاید
خونواده‌اشن، نه دلواپس!

آرام گر گرفت و برگشت سمتش:
_حق نداری به خانوادهم توهین کنی! مراقب حرف زدنت باش!

پیام صاف نشسته بود. آرام را کشید عقب!
_بس کن تو!

_به من گفתי آتیه رو سر دو سه ماه از اون خونه میاری بیرون! چی شد پس؟

_الان می‌تونی بیاریش؟ با وجود بابات و عموت؟ یه کاری نمی‌کنن زنده به گور کنه خودشو؟ اصلا خودش میاد؟ صدای در ماشین آمد. پیام لب‌هایش را به هم فشرد و با حرص، آرام را نگاه کرد:
_گند زدی به همه چی!

بعد هم به سرعت پیاده شد و دنبال یاشار رفت. تا از پشت سر بازویش را گرفت، یاشار برگشت و کوبید به کتفش:

_چیو می‌خوای ماستمالی کنی بی‌معرفت؟
ته دل پیام چیزی شکست و دردش آمد:

_من بی معرفت باید بهت می‌گفتم اما به جون مادرم نشد.
یعنی...

_نشد چون اعتماد نداشتی بهم! آره؟

_قرار بود بگم بهت. منتها اینقدر درگیری برات پیش اومد که نشد!

_درگیریای من که بد نبود براتون! آب گل‌آلود شد که شماها ازش ماهی بگیرین.

پیام چشم‌هایش را بست و دو دستش را جلوی صورت او بالا گرفت:

_حق با توئه! شرمنده‌اتم.

_شرمندگیت به دردم نمیخوره پیام... وقتی مشکلات منو دیدی و فکر کردی می‌تونی مترسکم کنی. چطوری تونستی این قدر تمیز فیلم بازی کنی؟ تو... اون روز توی کارواش اومدی سراغم فقط واسه نقشه نصفه نیمه‌اتون؟

_می‌دونم الان هر چی بهت بگم، فکر می‌کنی توجیهه! باور کن فقط قرار نبود این جوری بفهمی و دلخور شی! یاشار خنده‌ای عصبی کرد

_دلخور؟ مرتیکه حالمو از هر چی رفاخته به هم زدی! پیام دوباره خواست چیزی بگوید که آرام از ماشین پیاده شد و بین در باز ایستاد! نگاه یاشار بهش ماند. پیام برگشت عقب و با دیدن آرام، دوباره چرخید سمت یاشار:
_این ماجرا از تو پنهان نمی‌موند یاشار. نمی‌شد که بمونه. همه چیو با هم قاتی نکن.

یاشار او را کنار زد و رفت سمت آرام:

_قضیه‌ی این خواستگاری فرمالیته و عشق و عاشقی مزخرف چی بود پس؟ بدون اونم می‌شد منو خر کرد! آرام سرش را پایین انداخت و دست کشید به صورتش:
_مجبور بودم! آتیلا دائم چکم می‌کرد! عموم دست از سرم بر نمی‌داشت! بابام باید می‌فهمید که دست از اصرارش برداره! نمی‌خواستم آدم دیگه‌ای وارد این جریان شه!
حالام... اتفاقی نیفتاده که نشه درستش کرد. من... جبران می‌کنم!

_خوبه! جبران می‌کنی! می‌گم می‌خواین یه چیزی هم دستی
بدم بهتون؟ قشنگ‌تر نیست؟ فقط می‌مونه یه نعل... فقط
نبدینش به پام! داغ کنین بذارین رو پیشونیم!
آرام مستاصل و بدحال نگاهش کرد.

_اینجوری حرف نزن!

حال یاشار داشت از خودش به هم می‌خورد! پیام گفت:
_بذار یه کم از عصبانیتت بخوابه بعد...

_لابد تو هم می‌خوای جبران کنی؟ با چی پیام؟ با پول
می‌تونی منو برگردونی به روزایی که آتیه رو ندیده بودم؟
آرام با ناباوری بهش خیره ماند. یاشار بی‌پروا ادامه داد:
_می‌تونید یه جوری از دلم بکنیدش که جای زخمش
نمونه؟!

نگاه آرام ماند به او! قفسه‌ی سینه‌اش در اوج و فرود بغض
و ناباوری بود! یاشار تلخ گفت:

۱۰۸

_یه عمر فرار کردم از این درد بی‌درمون! خودمو آواره
کردم کسی ندونه از چه جهنمی زدم بیرون! یه لقمه آوردین
گذاشتین سر دلم که نه می‌تونم بالا بیارم، نه می‌تونم قورتش
بدم! بعد میگین جبران می‌کنین! چیه جبران می‌کنین؟ چیه؟

پیام سعی کرد چیزی بگوید اما آرام ساکت ماند. یاشار از کنارش رد شد و سمت خیابان رفت. آرام در ماشین را گرفت و برگشت سمت او. با صدای بلند گفت:

_زخم دلی که شرطیه، منت نداره! اگه آتیه اون حالش بود که واسه داشتنش منت نمی‌داشتی! می‌داشتی؟
یاشار خشکید میان خیابان. برگشت سمتش! آرام سرش را بالا گرفت:

_لقمه‌ای که سر دلت مونده، اونقدر گنده نیست که نتونه عُق بزنی!

جلو رفت. حرص داشت:

_یه جوری اومدی گفتی دوستش داری که فکر کردم مگه می‌شه؟ آتیه؟ با اون گذشته؟ با اون شرایط؟ یاشار می‌دونه همه چیو!... پیام گفته بود تو از اعتیاد پدرت زخم خوردی؛ بعد چطوری می‌شد که... اما رفتارت اونقدر صادقانه بود که گفتم آره می‌شه! حتما شده! این آدم بلد نیست دروغ بگه! بلد نیست فیلم بازی کنه! این همون ناجی آتیه است که فقط تو خواب می‌دیدمش!

اشک از چشم آرام چکید و هق خفه‌ای از سینه‌اش بالا زد:
_حالا چی شد؟! شاید دستت رسید بهش و عوقت گرفت!
یاشار سرخ شد و تا سمتش رفت، پیام بینشان ایستاد و با خشم برگشت سمت آرام:

_خجالت بکش آرام. گیرم نخوادش دیگه. طلبکاری مگه؟
قرار بود کمک کنه و بیارتش بیرون از اون لجنزار، نه اینکه چشم ببنده رو اون گذشته‌ی پر از عفونت!

آرام با حرص دست کشید به اشک‌هایش ولی پشت هم
می‌ریختند:

_تو پشتیبانی رفیقت رو نکنی، کی بکنه؟ همه‌اتون لنگه
همید!

بعد به یاشار که از فرط خشم ساکت و کبود بود، گفت:
_از اینجا به بعد برو... مطمئن باش سر حرفم هستم! تا
مشکلاتت حل نشده، باهات در ارتباطم! فقط... به آتیه نگو
که من پیام ببرمش امشب! تا امشب بمون... بعد برو!
نمی‌خوام زخم عفونی خواهر من سرایت کنه به تو!
پیام رفت سمت آرام و گفت:

_حالت خوش نیست تو هم! بس کن!
آرام انگشت لرزانش را گرفت سمت او:
_تو تمومش کن! نتونستی پیام! نه تو، نه این رفیقت! همه
وعده‌ها ت م این آدم تو خالی و پوچ بود! نتونست مثل
باقی آدم‌ها نباشه و خواهر منو برگردونه! خودم میارمش...
خودم تنهایی... حتی اگه مجبور شم دست و پاشو ببندم و
ازم متنفر شه!

بعد هم نشست توی ماشین و با سرعت زد به دل جاده. پیام
داد کشید:

_تصادف می‌کنی احمق!
اما صدای او در جیغ لاستیک‌ها گم شد!
پیام کوبید به پیشانی‌اش و نگاه کرد به یاشار:
_ول کن اینو! دیوونه شده!

_دیوونه نیست! نقش من مشخص شد این وسط. من تا آخر
شب هستم. بعدش اومدید و نیومدید، می‌رم با هانیه!

پیام چند قدم دنبالش رفت و صدایش کرد اما یاشار با
قدم‌های تند رفت سمت دیگر بلوار! اولش راه رفت. بعد
قدم‌هایش تند شد. بعد شروع به دویدن کرد... دوید...
چشم‌های آتیه جلوی چشمش بود! دوید!... لبخند او دلش را
از جا کند! دوید!... صدای او توی گوشش اکو
شد»می‌خوام....

_چیو؟

_تو رو!»

از نفس افتاد. از زانو افتاد! لعنت به بهاری که نفرینش
کرده بودند! تو خالی نبود. بازی خورده و آتش گرفته بود!

شنبه به خیر 

به قول پنجعلی، دعاویه؟!!

بچه‌ام آتی رو خودم می‌رم میارم! ☹️ بی‌تریتا ☹️

۱۰۹

خانم‌آغا زانویش را مالید و چند بار سر جنباند:

_آی بابام! گیر چی چی افتادی مادر! مگه چشات وا نبود
وقتی او مد خواستگاری؟

هانیه سرش را پایین انداخت و با انگشتانش بازی کرد:
_انگار کور بودم! فقط دوست داشتم به یه آرامشی برسم!
مکت کرد. دلش برای خودش سوخته بود! برای این همه
دربه‌دری! برای روتین‌ترین شرایط! برای یک پدر
معمولی، یک خانواده‌ای که فقط دعوایشان سر درآمد کم
باشد و مانتو و لباس‌های ارزان! دلش می‌سوخت که آرزو
به دل آرزوهای یک دختر معمولی بود! اشکش که چکید،
فوری با پشت دستش پاکش کرد. دلش شور یاشار را
می‌زد. یازده هم گذشته بود. چرا نمی‌آمد؟ برگشت سمت
خانم‌آغا که دید او پلکان کوتاهی که به راهروی اتاق‌ها
می‌رسید را نگاه کرد.

_شما چرا به آتیه می‌گفتید عاطفه، خانم آغا؟
خانم آغا متعجب برگشت سمتش! چشم‌های سبز وریز
پیرزن خیره ماند به دختر جوان!

_تیلِه؟

هانیه خنده‌اش گرفت:

_آتیه!

_یعنی چی چی؟ مگه اسمشو عوض کرده؟

_نه! گفت شما بهش می‌گفتین عاطفه! می‌دونم نوه‌اتون
نیست!

خانم آغا آه کشید:

_جا هر بچه‌ای ازم رفت، دل‌نگرو نشم! مظلومه! چشاشو که
می‌بینیا، انگار چشمه قل می‌زنه زیرش! عینهو کف دست!

هانیه برای فرار از دردهایش، چسبید به شنیدن اطلاعاتی
از او. خیلی دوست داشت بداند آن‌ها چطور سر راه
هم‌رسیده‌اند و اصلاً... آتیه کیست؟!

_از اول... این قدر حالش بد بود؟
خانم آغا سر بالا انداخت:

_نه مادر! اوایل بدتر بود. حالش بهتره!
هانیه جا خورد.

_آق داداشش گفت کس و کارشون رفته. چندین سال پیش!
خودشم خارجه است! گفتن نمی‌تونه تنها بمونه! تو خونه
درندشت هم می‌ترسه! گفتن یه خونه کوچیک واسم می‌خرن،
من بشینم توش، این دخترم بشینه زیر بال شکسته‌ی من
پیرزن!

_چه دینی به شما دارن مگه که براتون خونه خریدن؟
_هیچ مادر! کس و کاری تو قم نداشتی دیگه! دو تا دختر
داشتی! هر دو رو شوهر دادم کرمونشاه! خودمم رفتم که
دل‌تنگ نمونم ولی..

مکت کرد. چشم‌هایش پر شد! لحظات تلخ و سیاه ماند پیش
چشمش!

_زلزله که آمد رفته بودیم همگی عروسی تو قصر شیرین!
خونه خراب شد و خونه خراب شدیم! دو دخترم و یه دامادم
و یه نوه م از دست رفت! یه داماد و دو نوه‌ام موندن که
دامادم همون سال اولی زن برد! جایی نداشتی بمونم! رفتم
جایی که بی‌سرپرستا رو می‌گرفتن! گفتم پیرم و بی‌خانمان!
یکی بود اونجا کمک مردمی آورده بود! دلش سوخت واسم.
آوردنم تهرون! یه خونه داد بهم گفت بشین توش! شیش ماه

بعدم گفتن هوای عاطفه رو بگیر! این دخترم که... فقط داغ بود برای من! مظلوم ساکت و گاهی دیوانه... امون از چرخ گردون بی‌پدر!

هانیه بغ کرده نگاه می‌کرد. خانه ساکت شد. چند دقیقه بعد خانم آغا رو کرد به هانیه:

چرا آق داداشت این بچه رو آورد اینجا؟ چرا اینقده حال این دختر بدتره؟

هانیه نمی‌دانست چه بگوید! اینجوری که نشان می‌داد، پیرزن متوجه اعتیاد او نبود!

اگه می‌خواست خواستگاری کنه باید درست می‌کرد. این راه و رسمش نبود!

هانیه نفس عمیقی کشید:

منم مٹ شما خانم آغا! سردرنیاوردم! فقط می‌دونم یاشار می‌خواد کمک کنه که حال آتیه خوب شه!

امان... حالا این دختر چرا به من درست اسم نگفته بود؟

هی... چی می‌گفت که اسم بگه؟! صمم بکم! گاهی انگار

کر و لال و دور از خونه و آدماش مرده بود! با تموم

دی‌یوونگی‌هاشا، مظلوم بود! مهرش به دلمه! خدا نجاتش بده!

هانیه حالا با غم، به همان جایی نگاه می‌کرد که خانم آغا

چشم دوخته بود. به در بسته‌ی اتاق او! به جایی که سیگار،

میان انگشتان لرزان و نیمه‌جان دخترک خاکستر می‌شد!

دخترکی که نه جسم داشت و نه روح! به او که حالا

می‌دانست به خیال عزیزانش نمرده و فقط برای دور

نگه‌داشتنش، یاشار را هول داده‌اند بین روزهای سیاهش!

نه دلی داشت که بردارد! نه ساکی که پر کند! همانجا روی
کفپوش سرد دراز کشید. مثل خاکستر سیگاری که از لای
انگشتانش ریخت. سرش را زمین گذاشت. فیلتر نیمه‌سوز
از دستش افتاد. جانش را کسی گذاشته بود بین لب‌هایش و
مثل یک سیگار دودش می‌کرد. می‌خواست به ته خط برسد.
چشم‌هایش را بست و از ته دل آرزو کرد که بمیرد اما...
کلید توی قفل چرخید. تکان نخورد. کسی که کنارش روی
زانو نشست را خوب می‌شناخت. چشم‌های شفافش را
دوست داشت. مهربانی‌هایش را دوست داشت. آغوشش...
آغوشش را دوست داشت ولی وقتی که شانه‌هایش را کشید
و بلندش کرد، فرو ریخت. تنش بی‌حال بود و نمی‌خواست
گریه کند. فقط لب‌های خشکش را مثل ماهی بیرون افتاده
از آب باز و بسته کرد. ماهی لب می‌زد آب و او لب
می‌زد «مرگ».

می‌خوام... برم!

۱۱۰

یاشار نگاهش کرد. آتیه خودش را از بین دستان او بیرون
کشید. پاهایش ضعف داشت ولی دستش به دیوار بود. یاشار
نشست کنار در و زانویش را جمع کرد. دستش از زانویش
آویزان بود. بلا تکلیف و خسته! مثل حسی که از قلبش
آویزان بود. آتیه مانتویش را پوشید و دو طرف شالش را

رها کرد! انگار بال‌هایش باز شکسته بود. سنگینی نگاه
یاشار مثل وزنه‌ای بود روی قلبش.
_ آرام میاد دنبالت!

مردمک چشم‌هایش توی حباب بغض می‌لرزید اما
نمی‌شکست. حالت نگاهش جوری بود که یاشار کلافه و
خشمگین و مستاصل، گردن دردناکش را گرفت و چند
دقیقه پشت بهش ایستاد. آتیه رفت سمت وسایلش. یک کیف
کوچک برداشت و یاشار برگشت سمتش. با دیدن او که
وسایل مختصرش را برمی‌داشت، دستش را گرفت و گفت:
_ بهم گفته بود خواهرش گم شده.
دست آتیه بی‌حرکت ماند.

_ خواست کمکش کنم ولی نگفت چه طوری.
آتیه دستش را از بند پیچیده‌ی دور مشتش رها کرد.
انگشتان یاشار مشت شد. انگار احساس آویزان‌ش را جمع
کرد و تنش را تکیه گاهش کرد:
_ اصلاً نمی‌دونستم اومدم به اون خونه باعث شده، تو رو
براشون حفظ کنم.
نفس آتیه سنگین شد حرکت دست‌هایش و تپش قلبش تند شد.
یاشار در را گرفت و ایستاد. آتیه در سکوت برگشت سمت
در که یاشار ایستاد روبه رویش.
_ بیشتر از این ظلم نکن به خودت. بذار کنار این کوفتو!
_ که چی بشه؟!

صدایش می‌لرزید. سرش را بلند کرد و چشم در چشم با او
ماند. دل و جانش می‌لرزید.

_کاش دلت برا آرام نمی سوخت یاشار. یا... دیدیش چه خوشگله؟

صورت یاشار جمع شد. اشک آتیه از زیر پلکش سر خورد.

_مامانم همیشه می گفت من آخر گند می زنم به پرستیزش. همونجور که از اول زده بودم. آخه یهو پیدام شده بود. بدون اونکه بخوادم. آرام همه اش سه ماهش بوده که حامله شده. اگه بابام می داشت... همون موقع از شرم راحت می شد. تو برنامه اش فقط یه بچه بود مث آرام... خوشگل. خانم. جذاب و ... همون جوری که دوست داشت! من از اول گند زده بودم به همه چی... من...

یاشار شانه هایش را گرفت و آرام گفت:

_بدون تو خوب نیستن. هیچ کدومشون...

_با منم حالشون بد بود!

_تو ببخش و برگرد!

آتیه کنارش زد. یاشار بازویش را گرفت:

_یا با من بمون، یا برگرد پیش خانواده ات!

_برمی گردم پیش تینو.

در را گرفت و یاشار در را محکم کوبید به هم و روبه

رویش با خشم ایستاد:

_چیکار کنی؟

_من احمقم... بیشعورم... وگرنه باید... می فهمیدم همه ی

کارات یه دلیل داره جز اینکه... منو دوست داشته باشی!

ولی... فکر نمی کردم شرط معامله باشم!

اشک از زیر دوپلکش چکید:

_هر چی نصیبت شد، نوش جونت! تو آدم خوبی هستی.
خیلی خوبی..._

یاشار جلو رفت و آتیه عقب کشید:

_جون مامانت... بذار برم!

ولت کنم که بری پیش اون حروملقمه؟!

آتیه کنارش زد. یاشار دو دستی بازوهایش را گرفت:

_قبل از اینکه اسمتو بدونم... بفهمم کی هستی... خواستم
خوب شی! قسم به جون مادرمو اگه باور داری... قسم به
جونش..._

چشم‌های پر آتیه چرخید سمت او! سیبک گلوی یاشار تکان
خورد:

_اسمتو که گفתי فهمیدم. نمی‌دونستم تا قبل از اون... اگه
حدس خودم نبود، حالام نمی‌فهمیدم!
دست‌های آتیه داشت سست می‌شد!

_دلت برام سوخت!

یاشار چیزی نگفت. آتیه مچ دست او را از روی بازویش
پایین کشید:

_کاش دلت نمی‌سوخت. کاش می‌داشتی به درد خودم
بمیرم... کاش دروغ نمی‌گفتی که... دوستم داری!
دارم... به خدا...

عقبش زد. یاشار مانع شد. آتیه با بغضی شکسته گفت:
_می‌خوام برم امامزاده!

_باشه... با هم می‌ریم!

آتیه قدم تند کرد و رفت. خانم آغا و هانیه با تعجب
نگاهشان کردند و آتیه زودتر از یاشار بیرون رفت. دوست

داشت تنها باشد اما او رهایش نمی‌کرد. چفت در را زد و بیرون رفت. هوا تاریک بود و بادی خنک می‌زد توی صورتش اما... یک‌دفعه انگار زیر پایش خالی شد. مردی که از زیر نور بیرون آمد را می‌شناخت! یاشار بلند صدایش زد که صبر کند. پاهایش پس رفت. تینو جلو می‌آمد. نور ماشین از پشت سر می‌زد توی چشم آتیه... قدم بعدی او مساوی شد با دویدنش! به نفس نفس افتاده بود که کسی از پشت سر کشیدش! تا هولش داد، یاشار هر دو مچش را گرفت و داد زد:
_ زده به سرت؟

بی‌اختیار به پیراهنش چنگ زد و چسبید به سینه‌ی او! دستان یاشار روی هوا ماند. مبهوت به او خیره شد. آتیه شده بود گنجشکی که پسر بچه‌ای شیطان، با تیرکمانی بهش سنگ زده! درد داشت و می‌لرزید! زیر لب داشت حرف می‌زد! دست یاشار چسبید به پشتش و سرش خم شد:
_ آتی!

بی‌صدا لب زد «تینو»! سر یاشار پایین رفت:
_ آتیه! چیه عزیزم؟

قلب رنجور دخترک یکی در میان می‌زد ولی آن «عزیزم» از ته قلب یاشار بود که بیشتر چسبید بهش:
_ تینو... اونوره...

چشم‌های یاشار از نشئگی آغوش او پرید و سر چرخاند عقب! یک ماشین داخل آمد اما... چراغ‌هایش که خاموش شد، ماشین آرام بود!

وقت به خیر ♥

من خیلی این ایموجی‌ها رو دوست دارم 😊 😬

۱۱۱

آتیه چشم‌هایش را بسته بود و چسبیده به آغوش یاشار.
زمزمه‌وار و با دلهره می‌گفت «اگه ببرتم، به... به خدا
خودمو می‌کشم!... نذار ببره منو» قفسه‌ی سینه‌ی یاشار
داشت از حجم استرس و بغض و درد می‌ترکید. چشم در
چشم آرام بود که خشک شده بود پشت فرمان! چشم بست و
سرش را پایین برد. کنار گوش آتیه با اطمینان زمزمه کرد
«باید از روی نعش من رد شه!» یقه‌اش که بیشتر توی
دست‌های یخ‌زده او جمع شد، تصمیمش را گرفت و او را
چرخاند سمت خانه اما همین که دو قدم پیش رفتند، صدای
در ماشین آمد و صدای پر بغض آرام را شنیدند!
_ آتی جانم!

به آنی جان از تن آتیه رفت. گوش‌هایش زنگ زد! توی باغ
کسی دنبالش می‌گشت!
"«آتی بیا... به خدا نسترن گفته باقلوا درسته کرده! کجا قایم
شدی خب؟!»

دو دستش را چسبانده بود روی لب‌هایش و جواب نمی‌داد.
او را از پشت گل‌های پیچکی که خودش را بینشان کشیده
بود، می‌دید! خسته بود و دور خودش می‌چرخید! پایش را
زمین کوبید:

__خیلی نامردی آتیه! خسته شدم!
دست‌هایش را فشار داده بود روی دهانش که خنده‌ی
نخودی‌اش به گوش او نرسد و آرام لب برچید:
«آتی جانم» "

سرش را از آغوش یاشار بیرون کشید. برگشت عقب. تنش
داشت دچار بی‌حسی مزمن می‌شد! آرام در ماشین را رها
کرد. میان تاریک و روشن کوچه اشک‌های توی صورتش
را می‌دید! خستگی‌اش را می‌دید! دلتنگی... دلتنگی‌اش را
می‌دید! مثل همان روز که...

"دلش ریخته بود و خودش را از لای گل‌ها کشید بیرون.
آرام خندید و بالا پرید «سوک سوک» خواست بدود که عقب
نماند و سر قرارشان دستش را بکوبد به دیوار اما پایش
گرفت به گل‌ها و خورد زمین! آرام از ذوق دویده بود.
آرزو که دنبالش بیرون آمده بود، زمین خوردن او را دیده
و جیغ کشیده بود «له کردی پیچکا رو... اه! فرزین... نگفتم
اینا رو جمع کن! بیا ببین چه‌گندی زد به لباساش این بچه‌ی
گیج» "

زانوهای دردناکش که خم شد، یاشار فوری گرفتش و آرام
دوید سمتش اما آتیه نشست روی زمین! انگار جانی توی
تنش نمانده بود! یاشار ترسید از صورت سرد و بی‌رنگ

او! خم شد و صدایش زد اما آرام روی زانو نشست رو به رویش! صورت او را میان دست‌هایش گرفت!
«آتیه!»

سر دخترک کج شد روی شانه‌اش. مبهوت رویای تلخ کودکی‌اش بود که فرزین نشست روی پا مقابلش و با دیدن زانوهایش بغلش کرد. به خاطر دعوای آرزو ترسیده و دردش مهم نبود. با گریه‌ای بی‌صدا دامنش را پایین می‌کشید «لباسم... هیچی نشد... ببین باباجونم!» آرام با تلخی و وحشت گریه کرد:

«آتی جونم... جون بابا جواب بده! ببین منو! تکان نمی‌توانست بخورد اما تصویر فرزین مقابل چشمانش بود و گرمای آغوشش را حس می‌کرد!» "بوسیده بودش و گفته بود «پاهات چی شد بابا؟ لباس فدای سرت» سر زانوهایش زخم بود اما گفته بود خوبم! فرزین توی بغلش بردش سمت ساختمان!"

صداها گنگ شد و تصاویر ناواضح! بی‌حسی ناشی از ضربه رسیده بود به مغزش! فقط خاطراتش زنده بود! انگار فرزین دوباره روی دستانش بلندش کرد و سمت ساختمان رفت. گوشش را چسباند به قلب او! نفس نفس می‌زد! چرا ترسیده بود! چرا بوی تن پدرش این‌بار فرق داشت؟!

یاشار قدم رو می‌رفت توی حیاط که پیام آمد داخل و در را بست! یاشار فوری چرخید سمتش و پیام نگاهی به ساختمان کرد:

نرفتی تو؟!

دکتر پیششه! چی شد؟

_هیچی تو فیلم معلوم نبود! آتیه می رسه اون سر کوچه و
بعد یهو شروع کرد به دوییدن!

_ولی گفت دیدتش!

پیام با کمی مکث، دست کشید به چانه اش:

_آدمی توی فیلم مدار بسته نبود! فقط یه نور ماشین بود که
به محض دیدن آتیه روشن شد!

یاشار کلافه و خسته نشست لب پله! پیام روبه رویش
ایستاد:

_شاید توهم دیده!

با نگاه یاشار، نفسش را بیرون فوت کرد:

_بذار یه کم بگذره! حال و روزش اوکی شه و از این

احوال در بیان! بعد ته و توی این قضیه رو در میاریم!

یاشار به سکوتش ادامه داد! پیام کلافه سیگاری درآورد و

آتش زد! آرامش نداشت و دلش می خواست با یاشار بیشتر

حرف بزند اما او ترجیح می داد کمتر هم صحبت شوند.

جریان را هم اگر آرام بهش نمی گفت، حالا اینجا نبود!

پیام نشست کنار او روی پله اما یاشار بلند شد که برود! پیام
آرام گفت:

_می دونم دلخوری و کدندناات عمق داره اما... به حرمت

رفاقتی که باهات دارم قسم، قصدم سواستفاده از شرایطت

نبود!

یاشار ماند و پیام پک عمیقی به سیگارش زد و بدون آنکه

نگاهش کند، ادامه داد:

_حالام اگه بگی برو، می‌رم! حق داری نخواستی باور کنی و
ریختمو ببینی!
برگشت و نگاهش کرد:
_ولی تا نگی برو! همینجا نشستم یاشار!
هانیه با سینی چای آمد! یاشار از داخل خبر گرفت و هانیه
گفت که همچنان دکتر توی اتاق است. خسته و کلافه به
نظر می‌رسید!
_تو برو یه خورده بخواب!
هانیه دلواپس گفت:
_تو این شرایط کی خوابش می‌بره؟ شام می‌خوری تو؟

۱۱۲

با نه گفتن یاشار، اشاره کوتاهی به پیام کرد که این‌بار با
نگاه معنادار و ساکتش، خودش را جمع کرد و تو رفت.
یاشار سینی را گذاشت روی پله و خودش هم کنارش
نشست.
پیام دوباره داشت پک می‌زد به سیگار که یاشار آن را
گرفت و روی پله خاموش کرد:
_کم بکش این سرطانو!
نیش پیام شل شد:
_تفنیهِ!
_به اون جات خندیدی!

پیام کامل چرخید سمتش:

_کشته‌ی مرا تم که....

_دور بر ندار! چیزی از نامردیت کم نشده پیشم!

_اون عیبی نداره، تو نبر فقط!

با نگاه چپ یاشار خندید و زد روی پایش!

_ته مرا می تو! می دونم!

_چرا پا منو به این جریان وا کردی پیام؟

لبخند پیام محو شدو نگاهش را گرفت:

_اهل نارو زدن نبودى! تو همون مدت کوتاه رفاقت بهم

ثابت شد!

_تموم حرفایی که زدی دروغ بود؟ اینکه با خانواده ات

رابطه نداری و...

_نه واقعا! من تا سه سال پیش تهران نبودم! سر همون

جریان نامزدی! فقط یه بار به خاطر خبر مردن آتیه اومدم

و رفتم اما با آرام همیشه در ارتباط بودم! اینو کسی

نمی دونست! وقتی دیدم چقدر مستاصله و حالش بده! فرزین

خانم کامل رفته پیش خاله! برگشتم تهران! فقط سعی می کنیم

رابطه من خیلی عیان نباشه که عموی عصاقورت داده اش

گیرنده! حوصله شو ندارم!

_تو که با آتیلا اوکی ای!

_خب آتیلا با من اوکیه اما از جایی که عموش هیچکیو

قبول نداره و قصدم نداره ثروتش از فامیل بیرون بره، بد

پيله کرده به رابطه من و آتیلا! اونم زیادی زیر پرچم

باباشه! جایی همو ببینیم خوبیم یا کار همو راه می اندازیم!

همین!

_یعنی رابطہات با آرام... یہ چیزی بیشتر از فامیل بودند؟
_رفیقیم! دوست دخترم نیست!
_منظورم...
پیام کامل چرخید سمتش:
_تو تکلیف دلت معلومه یاشار؟
_اگہ میخوای بگی کنجکاویم به خاطر آرامہ، خیلی گاوی!
پیام جا خورد:
_د بیا! مرتیکہ تو نخ نمی‌دی؟
_اونی کہ نخ می‌داد دخترخالہت بود! نخشم قیچی کردم!
همون شبی کہ تو بیمارستان حال باباش بد بود!
_آتیہ چی؟
لب باز کرد چیزی بگوید اما ساکت شد! چشم‌های پیام کمی
جمع شد! با آرنج کوبید بهش. یاشار لیوان چایی را برداشت
و تہ دلش را شخم زد! برای او می‌تپید اما.. می‌دانست
نمی‌تواند او را بخواهد!
_یاشار!
_فقط می‌خوام از این حال دربیاد!
پیام توی ہم رفت!
_تو مگہ نگفتی دوستش داری؟
_اگہ دختر سادہی صابخونہم بود، شاید تا حالا عاشقش شدہ
بودم ولی...
با مکث ادامہ داد:
_سر- تنہایی و بی‌کسیش بود کہ می‌خواستم وصلش کنم بہ
خودم! می‌خواستم دوستش داشتم باشم و حتی شاید ازدواج

کنم اما حالا دورش پره! پرم نباشه، می‌شه! نه اون به درد
من می‌خوره، نه من به درد اون!
چای‌اش را تا ته سر کشید و سعی کرد سنگینی نگاه پیام را
تاب بیاورد. دکتر بیرون آمد و هر دو بلند شدند! توضیحات
ساده بود! شوک عصبی که به دلیل استفاده از مخدر ممکن
است روی مغز او تاثیر بیشتری گذاشته باشد! گفت که
بیهوش نیست و خواب است اما اگر علائمی نگران کننده
شبيه عدم کنترل حرف و رفتارش دیدند، معطل نکنند و به
بیمارستان بروند. یاشار دنبال دکتر رفت:
_ برای ترک می‌تونه توی خونه اقدام کنه؟
دکتر کنار ماشین ایستاد و برگشت سمت یاشار:
_ این مواد روحو بیشتر از جسم درگیر می‌کنه! بنابراین تو
خونه براش خیلی ریسکه! حتما ببریدش کلینیک! خیلی
جوونه! حیفه که بمونه توی این باتلاق!
یاشار غرق در فکر تشکر کرد و دکتر تاکید کرد که اگر
کاری پیش آمد، به زمان توجه نکنند و تماس بگیرند!

در نیمه‌باز بود. برای دیدن تخت، باید در را بیشتر باز
می‌کرد اما دستش مدام می‌رفت سمت گشودنش و باز مشت
می‌شد. یکبار رفت و آبی به صورتش پاشید و بالاخره بر
تردیدش غلبه کرد! در را که باز کرد، آرام نشسته بود
روی مبلی که نزدیک تخت کشیده بودندش! پشت آتیه به
یاشار بود ولی توی این مدت آنقدر مواقع خواب بهش سر
زده بود که می‌فهمید بیدار نیست! چشم‌های آرام هم بسته

بود. همان‌طور که داخل آمده بود، پایش را پس کشید تا بیرون برود اما چشم‌های آرام باز شد و یاشار سرجایش ایستاد! چشم‌های خسته‌ی او موقع گریه و بی‌حالی، شباهت عجیبی به آتیه داشت! شاید هم شبیه بودند اما هیچ‌وقت برق چشم‌های آتیه را ندیده بود. نفسی گرفت و ساعتش را نگاه کرد. شب به خیر آهسته‌ای گفت و خواست برود که آرام بلند شد:

_پیام رفت؟

_نه! پایینه!

_قرار بود به بابام خبر بده که با هم رفتیم مهمونی یکی از بچه‌ها، گفته؟!

_خبر ندارم!

_پیش آتیه می‌مونی، من چند دقیقه برم گوشیمو بردارم؟ تو ماشینه! شاید بابام تلفن زده باشه!

۱۱۳

بی حرف رفت سمت مبل ولی نگاه آرام باهاش حرکت کرد تا او نشست.

_می‌تونی بری! اگه بخواد، خودم میارمش فردا!

نگاه آرام را حس می‌کرد اما برنگشت نگاهش کند!

_مزا حمیم؟

نمی‌دانست رفتارش ناشی از چیست اما خم شد سمت آتیه و
پتویش را تا روی بازوهایش بالا کشید و جواب داد:
_کسی که مزاحمه منم! اینجا ملک شماست!
آرام با ناراحتی گفت:
_یه وقتا خیلی تلخی!
_وسط گندیدگی، خوبه فقط تلخم! متعفن نشدم!
آرام تا پیش رفت، یاشار سر بلند کرد:
_اگه نمی‌ری، من برم؟!
گاردش سخت بود و آرام را عقب فرستاد! معلوم بود
حسابی بابت بحثشان دلخور است. آرام حرف دیگری نزد و
بیرون رفت. نگاه یاشار ماند به صورت آتیه! دسته‌ای از
موهای نامرتبش پشت گوشش بود. معلوم بود آرام نوازشش
کرده. خودش را کشید لب مبل! دست‌هایش را بین
زانوهایش آویزان کرد. نگاهش بین اجزای صورت او به
آرامی چرخ می‌زد! لرزش پلک‌ها و خطوط بین دو ابرو و
زیر پلک‌هایش، مثل مشت محکمی بود توی سینه‌اش!
خواست چشم بدزد و نگاهش سر خورد تا روی لب‌های
بی‌رنگش! قلبش ریخت! بلاتکلیف بود با خودش و گرنه...
تپش‌های قلبش را که می‌شناخت! دلسوزی بود واقعا؟ پس
چرا از نزدیک شدن آرام به او ترس برش داشت؟ یعنی
واقعا نگران حالش بود یا جایگاهش پیش او؟
لحظاتی را که به آغوشش چسبیده بود، به خاطر آورد!
دست‌هایش مشت شد. دلش خواست جلو برود، کنارش دراز
بکشد و خودش موهایش را پشت گوشش بزند. دوباره
پیشانی‌اش را ببوسد و بپرسد «منو می‌خوای؟!» و لبخند

زیبایش را تحویل بگیرد و شاید این بار... لب‌هایش را
ببوسد و...

به خودش که آمد، نشسته بود روی تخت کنار او! چندتار
مویش هنوز روی صورتش بود! چقدر نرم بودند و نازک!
به گونه‌های استخوانی‌اش نگاه کرد که توی عکس عمارت
پدرش، پر بود و باعث شده بود چشم‌هایش به درستی حالا
نباشد! تارموهایش را با دو انگشتش پشت گوشش داد ولی
تا خواست دستش را پس بکشد، دست آتیه نشست روی
انگشتانش! جا خورد و نگاهش کرد. چشم‌های خسته‌ی او
باز شد! انگار پرنده‌ای از آشیانی به آشیانی دیگر پرید! مثل
حسی که از چشم‌های او پر گرفت و صاف نشست در
آشیان چشم‌های او! یاشار آب دهانش را قورت داد! حسش
غالب بود به موقعیتش! سمتش کمی خم شد:

__خوبی؟

آتیه چشم‌هایش را بست و دست او را چسباند بین صورت و
گردنش! قلب یاشار بنای تپیدن گذاشت! انگار او کاملاً در
آغوشش بود! مهم حس و روحش بود که دائم به عشق‌بازی
پر شوری راه می‌داد... افکارش را از سرش پراند. وقتی
او چیزی نگفت، بیشتر خم شد سمتش! دست دیگرش را هم
گذاشت سمت دیگر بالش و به صورتش نزدیک‌تر شد:

__حسابی نگرانم کردی آتی خانم!

__رفت؟

یاشار سکوت کرد! آتیه چشم باز کرد، دست او را رها کرد
ولی یاشار در همان حالتی که بود ماند:

__کی؟

آرام...

نگرانته!

آتیه خودش را کمی جمع کرد:

_منو از اینجا ببر یاشار! یه جا که... هیچکی نشناستم!

قلب یاشار محکم می‌کوبید! دخترک بغض کرده بود:

_نمی‌خوام برگردم... کسی توی اون خونه... توی اون

فامیل... منو دوست نداره!

یاشار چانه‌ی او را گرفت و برش گرداند:

من باباتو دیدم آتیه! صلاح نبود حالا بفهمه که...

_بذار فکر کنن مردهم! اون و آرزو... نباید بدونن زنده‌ام!

چشم‌هایش با حالی عجیب برگشت سمتش. یقه‌اش جمع شد

بین انگشتانش. التماس عجیبی بود بین کلماتش:

باشه؟

یاشار مانده بود چه جوابی دهد که صدای قیژ باز شدن در

نگاهش را چرخاند سمت در. آرام با چشم‌هایی پر داشت

نگاهشان می‌کرد. یاشار معذب شد و خواست خودش را

عقب بکشد ولی آتیه ره‌ایش نکرد. صدایش محکم تر شد و

پر التماس‌تر:

باشه؟!

یاشار مچ دستش را گرفت و آرام پا عقب کشید. «باشه»

آهسته‌ی یاشار و «خیالت راحتی» که تهش چسباند، تکلیف

آرام را روشن کرد. پشت کرد بهشان و بیرون رفت. پشت

فرمان که نشست، بغضش سنگ بود! استارت زد. نیازی به

خداحافظی نبود!

آتیه هنوز هم نمی‌خواستشان. مثل همان روزهایی که سکوت کرد تا دادگاه کشته شدن آن پسر، هر طوری می‌خواهد پیش برود. مثل همان روزها که همدست قاتلینش شد و فرار کرد. حالا هم نمی‌خواستشان! لااقل این بار، آدمی که کنارش بود، یاشار بود! قلبش می‌سوخت! دنده عقب گرفت که پیام زد روی کاپوت! دست و پایش سست شد و او در سمت راننده را باز کرد. حالش بد بود. بدتر از این هم شده بود... بدتر از این‌ها را هم گذرانده بود که یواشکی وارد خانه‌اشان شد و تا نزدیک صبح گریه کرد.

چهارشنبه به خیر 

۱۱۴

چشمش به ظرف بلوری مربای آلبالو بود! فکرش پر زد و نشست روی شاخه‌های روزهای کودکی‌اش!
«با لذت شکلات صبحانه را مالید روی نان تست و خواست تو دهانش ببرد که دید آتیه انگشتش را برده توی ظرف مربا! نق زد» نکن آتی! حالم بد شد» آتیه فوری دستش را پس کشید و نگران نگاهش کرد. قلب کوچکش تکان خورد. فهمید او ترسیده اما صدای بلند اعتراض مادرش، فرصت هر حرفی را ازش گرفت!

_لباس سفید تو ببین چیکار کردی؟ نمی‌تونی درست بخوری، نخور! اه...
صدای خفه‌ی « ببخشید » گفتنِ او میان فریاد مادرش گم شد!

_حق نداری مربا بخوری تا یاد بگیری چطور باید خوردش، فهمیدی؟
سر او تکان خورد و بله‌اش با اشک همراه شد. مادرشان بیشتر حرص خورد:
_من بابات نیستم که با گریه‌ات ببخشم! حالام صبحونه‌اتو بخور و زود پاشو برو تا اعصابم بیشتر خورد نشده!
آتیه جرات نکرده بود بدون خوردن لیوان شیرش برود اما دیگر دست سمت ظرف مربا نبرد! «
_آرام...

اشکش چکید و ظرف مربا را با حرص برداشت و خالی کرد توی سینک. سنگینی نگاه پدرش را حس می‌کرد و آب را باز کرد. مشت مشت آب پاشید به صورتش تا اشک‌هایش شسته شوند!

چند نفس عمیق کشید و به دانه‌های لهیده آلبالو زیر فشار آب نگاه کرد. رنگشان کمی پریده بود. آتیه هر وقت می‌خندید، گونه‌هایش می‌شد رنگ آلبالو و حالا... فقط یک رنگ پریده بود و له شده! مثل میوه‌ای که از شاخه افتاده، کسی پا رویش گذاشته و رفته و نفهمیده زندگیش را متلاشی کرده! او هم در حماقت روزهای کودکی و نوجوانی کم ظلم نکرده بود به دخترک مظلوم خانه‌اشان. واقعا می‌شد آن حجم از زخم را مداوا کرد؟!!

وقتی که برگشت، تیر نگاه فرزین، درست نشست میان
قلبش! نمی‌توانست مقابل او بنشیند. ببخشیدی گفت و
خواست برود که او گفت:

__می‌شینی بگی چی شده یا برم سراغ یاشار؟
قلبش ریخت و ایستاد. دست به کابینت کنار دستش گرفت و
برگشت:

__حالم خوب نیست بابا!

__دارم می‌بینم. چرا؟

شانه‌هایش را بالا کشید و فرزین صندلی را با دستش عقب
هل داد:

__بیا بشین!

چاره‌ای نداشت جز نشستن! حساسیت او بعد از رفتن آتیه،
آن قدری بود که از راه دور هم می‌فهمید به هم ریخته! حالا
که کنار دلش نشسته بود. چایش را تلخ مزه کرد و فرزین
اجازه داد او در سکوت، کمی خودش را آرام کند. چند
دقیقه که گذشت، لیوان شیر را گذاشت جلوی دست او:

__سرد شد. بخور!

__آتیه شیر سرد دوست داره بابا!

__آتیه شیرکاکائو دوست داشت!

آرام با فکی قفل شده و عصبانیتی که سعی داشت بهش
افسار بزند تکرار کرد «داشت... داشت»

فرزین خم شد سمتش:

__می‌خوای حرف بزنی؟

__نه بابا! لطفا اصرار نکن بهم چون بیشتر از همیشه، حالم
از خودم به هم می‌خوره!

_نباید بدونم چی به همت ریخته؟

_مهمه؟

_معلومه!

_پس چرا به هم ریختن آتیه مهم نبود؟!

فرزین چشم‌هایش را بست و سر عقب برد!

_اینقدر خون به دل من نکن بابت اشتباهاتم آرام!

_چرا جبران نکردی؟ مامان نداشت؟ عشقت به اون

نداشت؟ چرا نرفتی دنبال آتیه که...

فرزین کوبید روی میز مقابل او و صدایش بالا رفت:

_چون نمی‌تونم زمان لعنتیو برگردونم عقب و بچه‌امو بغل

کنم. چون الان زن مریض و دختر افسرده‌ام مهم‌تر از

زمان و بچه‌ای که از دست دادم!

_اگه زمان برگرده عقب چی؟

فرزین درمانده و متحیر نگاهش کرد:

_بس کن آرام...

_بابا...

داد کشید:

_بس کن آرام! یک عمر نبودنش بسه تا من خودمو نبخشم

و مامانت دیگه آرامش نداشته باشه! تو دیگه مدام اعداممون

نکن سر حماقتامون! کل زندگیتو ول کردی و چسبیدی به یه

توهم! هر کاری ازت می‌خوام برعکشو انجام می‌دی!

می‌خوای منو عذاب بدی؟

کوبید به سینه‌اش:

_من... من مقصرم! من دستی دستی بچه‌امو کشتم!

رنگ صورتش که کمی تغییر کرد، آرام نیمخیز شد! «بابا» گفتنش، حال فرزین را بدتر کرد. چشم بست، یقه‌ی تیشترتش را کمی تکان داد و سعی کرد محکم باشد ولی صدایش رگه‌های پر خط و خشی داشت! قلب و نبضش تعادل نداشت.

__ پنج‌شنبه بلیت اوکی می‌کنم برای رفتن! تا اون روز تکلیفت رو با یاشار مشخص کن! پیامم باید بیاد توضیح بده که چه سر و سری با این خونواده داره!
__ چون عمو ازش خوشش نمیاد، شد سر و سر دار؟ نگاه عصبی و تیز فرزین، آرام را ترساند!
__ به حرف عموت باشم که باید الان تو خونه‌ی اون باشی و عروssh!

آتیه لبخند تلخی زد:
__ خیلی ممنون که بابت اختیار داشتن سر انتخابام و زندگیم، سرم منت می‌ذاری بابا!
__ لااله الا الله!

همان‌طور که ایستاده بود، گفت:
__ برو به مشکل بزرگت برس بابا! به زنت... به کسایی که ما رو ازش داری... دوتا دختر خسته و گمشده! من دیگه توقعی ندارم!

رفت سمت در و فرزین از پشت سر آرنجش را کشید. وقتی برگشت او با تحکم گفت:

__ تکلیفت رو روشن کن آرام والا به روح آتیه قسم، می‌برمت! به زور...

چشم‌های او که پر شد، فرزین ره‌ایش کرد و آرام با حالی
بد بیرون رفت. توی اتاقش که چپید، موبایلش زنگ خورد.
با دیدن اسم پیام، جواب داد:

۱۱۵

_مقصر تموم این بدبختیا تویی پیام! نمی‌بخشمت!
_حق داری...
_خدا لعنت کنه تو و اون دختره‌ی عوضی و خونواده‌ی
عوضی‌ترش رو که باعث شد تو بری و ...
_درستش می‌کنیم... آرام‌جان!
_با چی؟ با اون آتیه که حتی برنمی‌گرده نگام کنه؟
گریه کرد. تلخ و خسته!
_یا اون رفیقت که انگار با بی‌وجدان‌ترین و بی
احساس‌ترین آدمای دنیا طرفه که ا وقتی فهمیده، نگاهاش
مٹ میخ می‌ره تو تنم؟
پیام نفسی گرفت و به نرمی گفت:
_یاشار شوکه است. بذار بگذره. چشم دیدن منم نداره الان!
آرام با حرص دست گذاشت روی دهانش تا باز او را لعنت
نکند. پیام با سکوت او، از بحثشان فاصله گرفت.
_بابات خونه است؟

_آره! احضارتم کرده بابت دیروز!
_نیم ساعت دیگه اونجام! حاضر شو بعدش بریم دماوند!
اشکش توی صورتش خشک شد!
_من نمیام!
_غلط می‌کنی. حاضر شو تا پیام! فعلاً...
تماس قطع شد و دل آرام پر کشید کنج آن اتاق کم وسیله‌ای
که آتیه تویش بود. نفهمید صحنه‌ای را که دیشب دید،
چطور از لابه‌لای افکار درهم‌ریخته‌اش بیرون زد و
نشست در قاب روبه رویش! یاشار محتاط بود و آتیه
عاصی اما نزدیکی‌اشان به هم... یعنی عشق؟ اشکش چکید
و لبخندی تلخ روی لب‌هایش نشست! تصاویر واضح‌تر از
کلام بود! یک قند میان آن همه هلاهل، همین نگاهی بود که
بین آن‌ها دید...

توی حیاط کنار باغچه‌ی بی بار و برگ آتیه بود. از شب
قبل حتی برای یک لحظه هم از جلوی چشمش کنار
نمی‌رفت. فکر می‌کرد دلتنگش باشد و بگذارد برای چند
دقیقه در آغوشش بگیرد اما حتی چشم‌هایش را باز نکرد تا
سیرنگاهش کند! وقتی کنار یاشار دیدش... دلش ریخت!
چشم‌هایش را بست و دست‌هایش را به صورتش فشار داد!
چرا نمی‌فهمید یاشار کی راست می‌گوید و کی دروغ؟!
یعنی تمام آن حس توی نگاهش، از سر ترحم بود؟
_به این فکر کن که خودش میاد و دوباره این یه تیکه زمین
سبز می‌شه!

برگشت سمت پیام که دستش توی جیبش بود و با لبخند
نگاهش می‌کرد! آرام مویش را پشت گوشش زد و آهی
کشید:

_بابا رو دیدی؟

_اول تو رو دیدم! او مدم اینوری... اگه بابا اشرفیانت
خواست دعوا مکنه، تو باش که نکنه!

آرام نیشخندی زد. پیام جدی شد:

_چیه قضیه؟ نکنه اینورم لو دادی؟

_پیام من خسته‌ام! دلم خونواده‌مو با تموم مشکلاتش می‌خواد!

دلم آتیه رو می‌خواد. می‌فهمی اینو؟

_آره!

_نمی‌فهمی! اگه می‌فهمیدی که برگشته بودی پیش خاله!

پیام اخم کرد:

_قیاس مزخرف نکن آرام! کاری که بابام با من کرده و

داره می‌کنه، جبران شدنی نیست!

_اون دختره که رفت سر کار و بار خودش!

_اون آره ولی شراکت بابای من با اون مرتیکه هنوز

سرجاشه!

_داری زور می‌گی!

_دوست دارم!

آرام با حرص نگاهش کرد و پیام چشمکی برایش زد.

_اینجوری نیگا نکن یهو عاشقت می‌شم!

با مشتی که آرام بهش زد، خندید و همزمان فرزین را توی

تراس طبقه‌ی بالا دید. صاف ایستاد:

_یا امامزاده عبدالله! بابات نشنیده باشه!

_چیه؟ می‌ترسی بگم آتی کجاست؟
پیام تیزنگاهش کرد و حرفش را بین دندان‌هایش جویید:
_بگو ببین دودش تو چشم کی می‌ره!
و بعد صدا و دستش را بلند کرد:
«مخلصم جناب اشرفیان»
فرزین لبخند زد و تعارفش کرد داخل برود! سمت ساختمان
رفت و در همان حال گفت:
_گیسا افشونتو جمع کن که بریم!
_پیام من میام!
_از اون گوشه برو بگیرم بهت!
با شنیدن کوفت زیرلی از آرام، سوت زنان داخل رفت.
داخل سالن که شد، آرام رفت طبقه‌ی بالا و فرزین از
آشپزخانه با لیوان چایش بیرون آمد! با هم دست دادند و
نشستند! پیام گفت:
_سوال می‌کنید یا خودم از ب بسم الله تا م غلط کردمش بگم
جناب اشرفیان؟
فرزین خنده‌اش گرفت:
_مگه نشستی جلوی بازپرس پرونده پسر خوب؟
_خواستم پی حاشیه نریم! و اینکه... بابت دیروز ممنونم که
اومدید واقعا! اصلا دلم نمی‌خواست شب تو اون سلول با
بوی عرق و یه مشتش اشرار بخوابم! شانس منم یه تعدادیو
گرفته بودن که همه شر و بزن بهادر!
_یکیشون که خودت بودی!
_زدن که زدم!
_واسه خاطر خواهر رفیقت؟

_هر کس دیگه‌ای هم بود می‌رفتم جلو! این دختر که خواهر رفیقم بود!

_نمی‌دونستم یاشار رفیقته!

پیام خودش را برای این حرف یا مشابهنش آماده کرده بود:

_اگر مهمونی مشترک داشتیم یا هر چیزی که من و خانواده رو به هم مربوط می‌کرد، شاید یاشار و زودتر از اینا می‌دیدین شوهرخاله!

لفظ شوهرخاله یعنی که پیام جدی شده است! فرزین فنجان چای را با تشکر از سینی نسترن برداشت و نبات دارچینی را تویش انداخت:

_خیلی روحیاتتون با هم سازگار نیست!

_ظاهر مونه که سازگار نیست وگرنه جفتمون خوب

می‌فهمیم زخم باز یعنی چی!

فرزین قلی از چای شیرین شده‌اش خورد و عطر دارچین را دوباره بو کشید:

_مشکل واقعیش با خانواده و پدرش چیه؟

_اعتیاد!

لب فرزین از حرارت چایی بی‌هوا سوخت! با حیرت پیام را نگاه کرد که او با لحنی تاثیرگذار ادامه داد:

_درسته یاشار زخمی و خسته و تنهاست. درسته که آه
نداره که با ناله سودا کنه! درسته که تو هفت آسمون
سیاهچاله هم نصیبش نشده، چه برسه ماه و ستاره! اما
خودساخته‌اس! امینه! مرده... تحقیرش نکنید سر نداری و
سادگیش!

ابروهای فرزین به هم گره خورده بود:

_بعید میدونم گله‌ای کرده باشه!

_حرف نمی زنه که گله کنه! چشاشو می‌شناسم! دلش پیش
دختر شما گیره! بهش فرصت بدید! اما و اگر رو هم بذارید
واسه بعد... تضمینم اگر خواستید من می‌دم!

فرزین به چشم‌های مصمم پیام خیره شد! خیلی سال بود که
این پسر را کم می‌دید! چندسال قبل از رفتن آتیه که اصلا
نمی‌دیدش و حالا هم کم و بیش اما روابطش را می‌شناخت
و اگر بی‌حوصلگی غرولندهای فرامرز نبود؛ ترجیح می‌داد
اینجا کنار دل آرام باشد تا راحت‌تر برود. بنابراین بی‌جا
کسی را ضمانت نمی‌کرد. سی و دو سالش بود و از خامی
هم گذشته بود!

_در مورد یاشار هر چی می‌دونی بگو!

_پدرش یه تولیدی بزرگ لباس داشته اما گرفتار اعتیاد
می‌شه و همه چیزشونو به آتیش می‌کشه! فعلا هم جنوب
شهر با مادرشه! یاشار هم برای مستقل بودن و دور موندن
از اون فضا زده به بالای تهران و مردونه کار کرده! حتما
خبر دارید دیگه؟ با منه و تو یه کارواش! البته الان اگه هتل
بذاره دیگه!

فرزین خب آهسته‌ای گفت و پیام ادامه داد:

_این پسره دومادشون هم معلوم نیست چی تو کلاهشه ولی
خواهرش میگه معتاده و اومده پیش یاشار که جدا شه!
زندگیشون پیچ در پیچ نیست اما سخته!
با این حال خیلی بچه پاکیه! من هر جا باهاش رفتم، همینی
بوده که شمام دیدید! روز اولم به آرام گفتم مناسب هم نیستن
چون برادر شما...

با مکث و عذرخواهی کوتاهی ادامه داد:
_ازم به دل نگیرید ولی شرایط بدی که فرامرزخان درست
می‌کنه، دست کم از پدر یاشار و آنرمال بودنش نداره! مگر
اینکه تنها انتخاب آرام، آتیلا باشه. غیر اینه؟
فرزین چشم‌هایش را جمع کرد و کمی سمت پیام خم شد:
_چرا همیشه تو قالب دیگه‌ای هستی پیام؟ تو با اون پسر
سرخوشی که باباشو دائم حرص داده، خیلی منافات داری!
_چون زندگیم با دلم منافات داره...

پیام با نگاه فرزین لبخند زد و سیبی از توی ظرف برداشت
و بالا انداخت. خیلی وقت بود که می‌دانست آرام فالگوش
ایستاده. مچ نگاهش را میان پله‌های طبقه دوم گرفت و
چشمکی برایش زد:
_میای یا نه؟

فرزین عقب برگشت و مسیر نگاه او را دنبال کرد. آرام با
حرص پیام را نگاه کرد و شالش را همانجا روی سرش
انداخت!

وقتی توی ماشین نشستند، به محض بیرون رفتن، آرام
فرمان را دو دستی چسبید و با خشم گفت:

_واسه چی سرخود شرایط یاشارو گفتی؟ اگه بابام ساز
مخالف کوک کنه چی؟

_اونوقت من واسش می رقصم! تو به عشقت برس!
با نگاه دلخور آرام، پیام خندید و سرجایش نشست:
_بسپرش به من! جز تتل هر چی داری روشن کن که
سر حال شیم بریم سراغ آبجی خلت!
_خل جد و آبائته!

پیام خندید و خودش خم شد سمت سیستم! آرام نگاهش کرد
و فلش را دستش داد!

_تازه پرش کردم!
پیام فلش را وصل کرد و آرام دوباره گفت:
_از دختره خوشت اومده؟

پیام سرش به فلش گرم بود!
_من کلا از دخترا خوشم میاد!
_هانیه رو می گم بانمک!

سر پیام با مکث بالا آمد! آرام نگاه کوتاهی بهش کرد و
پیچید توی جاده! هومی گفت و پیام سرجایش نشست!
_دختر خوبیه! بد آورده تو انتخابش!

_این جواب من نبود!
_سوالشم سوال تو نبود!
آرام گنگ نگاهش کرد و پیام لبخند زد:
_من عاشق نمی شم. راهتو برو بچه!
و آهنگ پخش شد توی کابین ماشین.

«یه روزی عاشقت شدم

بچه بودیم
یادش به خیر...»

شنبه به خیر ☺❤

کلا همه رو دوست داره ☺ همه رو ☹
پیامو باید یه کم زیرو رو کنم، ببینم رفاقتی با محمد
نداره؟! ☹
سکوت نشانه‌ی رضایت است. خوشحالیم که رضایت شما
همراه ماست (غر زدن به شیوه‌ی نوین ☹☹)

۱۱۷

با این‌که در آن منطقه هوا گرم نبود اما حس می‌کرد تب
دارد. از طبع سرمایی‌اش بعید بود این همه گر گرفتگی!
تیشرتش را از سرش رد کرد و بیرون رفت! هانیه نشسته
بود توی پله‌ها و بغ کرده خیره شده بود به سنگ‌ها! یاشار
نزدیکش رفت و مقابلش ایستاد.

چرا اینجا نشستی؟

هانیه با هیچی آهسته‌ای بلند شد و سمت ساختمان برگشت
اما یاشار ساعدش را گرفت!

گریه کردی؟

هانیه فقط نه خفه‌ای گفت و خواست برود که گوشی‌اش
دینگی صدا داد. یاشار دستش را کشید و گوشی‌اش را
گرفت. هانیه هول کرد و خواست گوشی را از دست او
بگیرد اما صفحه باز بود و یاشار بلافاصله ویس‌های
جدیدی که برای او آمد دید! با یک اکانت فیک! هانیه را
نگاه کرد و دید حال او بد است. معطل نکرد و وقتی
بازشان کرد چشمش درشت شد! هانیه که زد زیر گریه،
یاشار با مشت کوبید به دیوار کنارش! صدایی مضمّن‌کننده
که از فرهاد شنیده بود، داشت حالش را بد می‌کرد!
هانیه دو دستش را مقابل دهانش گذاشته بود و داشت به او
که آشفته و سرگردان دور خودش می‌چرخید، نگاه می‌کرد
و با شرم اشک می‌ریخت! انگار که جای آن عوضی،
صدای خودش را، یاشار در حال کثافت‌کاری شنیده بود!
وقتی یاشار گوشی را توی دستش جمع کرد و رفت سمت
حیاط، ترسید و دنبالش رفت.

_یاشار... اولین بارش نیست! هر چند وقت یه بار...
یاشار که با بهت برگشت طرفش، هانیه سرش را پایین
انداخت و قدمی پس رفت! داشت تمام تنش از شرم و
خجالت می‌سوخت!

_واسه چی نگفتی تو کلانتری؟
لکنت گرفته بود:

_روم... نشد!

_روت نشد بگی این چه...

جای ادامه‌ی حرفش محکم کوبید توی پیشانی‌اش! هانیه با
هقی خفه و کلماتی منقطع گفت:

_به خدا... از همه جا بلاکش کردم!
_حقشو می‌ذارم کف دستش بی ناموسو!
_ولش کن!
یکدفعه صدای یاشار رفت بالا:
_ولش کنم که بری سر قرار باهاش و پیامو بندازی وسط؟
چه مرگته تو هانیه؟
_خب جواب ندادی دیروز؟ چرا داد می‌کشی؟
یاشار کلافه از حجم عذاب‌های روی دوشش، سرش را
سمت آسمان گرفت و «ای خدا» را داد کشید! خانم آغا
دیوار را گرفت و با تعجب بیرون آمد:
_چی چی شده؟ خبریه مادر؟ چرا هوار حسینت بالاست پسر؟
یاشار نگاه کوتاهی به خانم آغا کرد. شرمنده بود ولی
اعصابش هم حسابی به هم ریخته بود! هانیه دست کشید
روی اشک‌هایش:
_اصلاً خطمو عوض می‌کنم. تا یه مدت هیچ برنامه‌ای هم
نصب نمی‌کنم! خوبه داداش؟
چنان با مظلومیت گفت که قلب یاشار تیر کشید. جلو رفت
و خیره شد به صورت سرخ از خجالت و درمانده او:
_اون حروم‌لقمه هر گوهی دلش می‌خواد می‌خوره، تو
زندگیتو بذاری کنار؟
_به خدا... به جون مامان، هر کاری تو بگی، می‌کنم!
فقط... نرو سراغش! با مامان حرف زدم! گفتم بهش داره
چه‌طوری عذاب می‌ده! گفت رفته بنگاه خونه رو گذاشته
واسه فروش! به خدا گفت با خاله حرف زده که براش
کاشون خونه پیدا کنه! گفت می‌ره و بابا رو هم می‌بره! فقط

تو مراقب خودت باش. نرو پیش این بیشعور... می‌ترسم با
عوضیایی که دورشه بلایی سرت بیاره!
یاشار چشم‌هایش را بست و سر او را بغل گرفت. هانیه
صورتش را محکم به سینه‌ی او فشار داد:
_بخشید که شدم باری رو دوشت...
_این همه کار با مامان یواشکی کردید؟
هانیه کمی عقب رفت. دست کشید روی صورتش!
_یواشکی نبود! قراره مامان بیاد اینجا باهات حرف بزنه و
همه چیو بگه! فقط... چون شرایط اینجوریه... گفتم
درگیری و فعلا نیادا!
_خودم می‌رم پیشش!
_یاشار... پیش فرهاد نری‌ها! توروخدا...
_خیله خب! برو تو گریه نکن!
خانم آغا که تا آن لحظه تماشايشان می‌کرد، آهی از سینه
بیرون داد و با زمزمه‌ای زیر لب برگشت سمت ساختمان که
دید آتیه توی درگاه ایستاده. سرش را تکیه داده بود به دیوار
و خیره بود به یاشار! سنگینی نگاهش، یاشار را هم متوجه
کرد و برگشت سمتش! خانم آغا سمتش رفت:
_تو چه حالی دختر؟ بیا یه چی بدم بخوری بچه؟ تو نمردی
از بی‌خوراکی؟
آتیه چشم در چشم ماند با یاشار و جواب خانم آغا را داد:
_گشنه‌ام... نیست!
_رنگ به رخت نیست!
هانیه سمتش رفت و یاشار هنوز داشت نگاهش می‌کرد!
_یه ذره میوه بیارم برات آتیه؟

آتیه جواب نداد و همان‌طور که دست به دیوار داشت، برگشت سمت خانه! یاشار چشم‌هایش را بست و سمت خانه رفت. خودش از توی آشپزخانه لیوانی شیر برداشت و با چند کیک گذاشت توی یک سینی! خانم‌آغا و هانیه رفتند توی آشپزخانه!

_براش چی درست کنم یاشار؟
_فعلا نمی‌دونم!

بعد هم رفت اتاق! مثل همیشه درش نیمه باز بود! آتیه را در نگاه اول ندید ولی وقتی دیدش، دلش ریخت! کنج اتاق و کنار در تراس، زانوهایش را جمع کرده بود توی شکمش و خیره بود به بیرون! از فشاری که بهش آمد، صورت و قلبش جمع شد. سمتش رفت و نشست روبه‌رویش!
_چرا این‌جا نشستی؟

آتیه برگشت سمتش! چشم‌هایش خورشیدی بود که جا مانده پشت باران!

۱۱۸

_هانیه... خیلی خوشبخته!

یاشار جا خورد. سرش بی‌اراده و با حالت استفهام تکان خورد. آتیه ولی سکوت کرد و دوباره برگشت سمت شیشه‌ی تراس. از آنجا فقط در ورودی مشخص بود.

یاشار افکار در هم و برهمش را کنار زد و خودش نشست کنارش. دست او را گرفت تا لیوان را بهش بدهد اما آتیه مقاومت کرد. یاشار نفسی گرفت و سعی کرد صبور باشد. تنها چیزی که مقابل او جواب می‌داد، صبری بزرگ بود. _بخور باید حرف بزنیم!

_در مورد دیروز که.... زدم زیر قولم؟
_راه آسونی نیست که بخوای به این مفتی ازش بگذری. سخته ولی با هم درستش می‌کنیم.
_با تو که خودت پر از سختی هستی؟
_مهم تویی که بخوای!

_اگه دروغ نمی‌گفتی بهم... می‌خواستم!
یاشار طولانی نگاهش کرد. اشک از کنار پلک آتیه چکید. یاشار لیوان را زمین گذاشت و دست‌های او را گرفت اما آتیه خودش را کنار کشید. یاشار خم شد سمتش:
_مگه نگفتی کمکت کنم و ببرمت؟ مگه دیشب نخواستی؟
آتیه واسه چی مرددی؟

_چه‌طوری اتفاقی با آرام آشنا شدی؟
برگشت سمت یاشار. بغضش را قورت داد:
_اینجا رو آرام ساخته. اون پرچینا. اون پیلوت! اون گلخونه‌ی خالی... اون باغچه... اینا همه چیزاییه که آرام دوستشون داشت. پس اتفاقی نبوده یاشار... اونا خواستن تو پیشم باشی چون خودشون دوست ندارن من آبروشونو بیشتر به باد بدم... اونا خیلی وقته می‌دونن زنده‌ام و...
_آتیه...

_کاش می‌مردم! کاش واقعا می‌مردم!

سرش را روی زانوهایش گذاشت و بی صدا ماند!
یاشار کلافه دست کشید لای موهایش! این همه تناقض در
رفتار او داشت هر دویشان را دیوانه می کرد! خم شد سمتش
و آرام گفت:

_اینایی که تو می گی، همه اش همون چیزاییه که بابات
می گفت تو دوست داری نه آرام! گلخونه، پرچین و...
او قصد همراهی نداشت و موبایلش هم مدام زنگ
می خورد. نفسی گرفت و گوشی را نگاه کرد. پیام بود.
جواب داد و او گفت که پشت در هستند و نگاه یاشار ماند
به آتیه ای که سرش روی زانوهایش بود! فقط یک کلام
گفت:

_وایسید میام اونجا!
قطع کرد و بلند شد. اول باید تکلیف خودش را با خیلی
چیزها روشن می کرد!

در ماشین را با سلامی کوتاه کوبید به هم! آن دو که سمتش
برگشتند، نفسی گرفت و یک ضرب گفت:

_می دونم اینجا خونه ی شماست و من نباید رومو بیش از
حد کنم که بگم نیای خانوم! منتها آتیه سر اومدنت به منم لج
کرده! یا مهلت بده آروم شه یا چند روز فرصت که برم از
اینجا! به خاطر خودم نمی گم! به خاطر آدمایی این خواسته
رو دارم که بهم پناه آوردن! بحث بدهی مم بهت سر جاشه!
پیام با دهانی نیمه باز نگاهش می کرد و آرام بهت زده و
دل شکسته! با کش آمدن سکوتشان، یاشار نگاه تیزی به آرام
انداخت:

_من سکوت رو می‌ذارم پای تعبیر خودم ازش! چند روز
مهلت بده که برم!

تا دستگیره را کشید، پیام خم شد و تیشرتش را کشید:

_دو دقیقه بتمرگ، ببینم چی شده!

دستش را کمی عقب کشید:

_گفتنیا رو گفتم! واضح نبود؟

_آتی... خودش گفت نمی‌خواد... منو ببینه؟

صدای آرام می‌لرزید. یاشار و پیام با هم نگاهش کردند اما

او سعی می‌کرد گریه نکند!

_آره یاشار؟

_آره!

جواب صریح و سریع او آرام را در هم شکست. چانه‌اش

لرزید و برگشت سمت فرمان ماشین! پیام با نچی به یاشار

نگاه کرد:

_حق داره الان گارد بگیره.

یاشار نشست سرجایش و زل زد به او:

_حق داشتن اون سرجاش! ولی بگو من چطوری قانعش

کنم که همدست نبودم باهاتون و نمی‌دونستم بازی م دادین؟

پیام پلکی زد و با لبخندی معنادار و رفاقتی گفت:

_شمشیرو از رو بستی رفیق؟

_فکر کن آره!

_فکر نمی‌کنم! مطمئنم!

_چون می‌خواد بدونه تو این چند سال چرا سراغش

نیومدید!

برگشت سمت آرام و ادامه داد:

_راستم می‌گه! اگه مهمه؛ چرا گذاشتین اینقدر ویرون شه؟!
_آرام جواب نمی‌داد که یاشار پوزخند زد:
_جوابی نداری یا به نفع نیست؟
_آرام با حالی بد برگشت که چشم در چشم او شد و دلش
ریخت. خشمش خوابید.
_چی می‌دونی تو از زندگی ما که می‌بری و می‌دوزی؟
_چیزی نمی‌دونم. دارم یه چیزایی رو می‌بینم!
_من تازه یه ساله فهمیدم آتیه تهرانه!
_قبلش نفهمیده بودی؟
_نه! حالام هر کاری لازم باشه می‌کنم تا برگرده خونه!
_مثل بقیه فکر منفعت نیستم!
_پشت سر یاشار تیر کشید:
_اگه منظورت منم که...

۱۱۹

پیام مداخله کرد و گفت:
_با منه! ول می‌کنید یقه همو؟ یا نه! ببرمتون تو یه رینگ
زیرزمینی، اینقد همو بزنی جونتون درآد و راحت شید. بابا
مخم ترکید از تیکه بار هم کردنتون!
_یاشار در ماشین را باز کرد و پیاده شد! پیام غر زد به
آرام:
_د بگير جلوی اون زبون بی‌صاحب‌تو! می‌تونی؟

_اون طلبکاره! اینقد به من گیر نده و خوب و بد نگو پیام!
خسته شدم! آه...

اهش را چنان بلند گفت که پیام چشم گرد کرد:

_مرده شور صداتو ببرن که عین اون عموی آدم خورته!
آرام با بغض و حرص نگاهش کرد و پیام از ماشین پیاده
شد! خودش را رساند به یاشار و نگهش داشت:

_وامی ایستی یا سر خرو کج کردی رو نفهمی یاشار؟
یاشار با حرص ایستاد روبه رویش:

_بگو بفهم!

_آرام رو ببین! حالش خوش نیست! اینقد استخون لای
زخمش نذار!

یاشار نگاهی سمت ماشین کرد که دید آرام سرش را روی
فرمان گذاشته. نچی کرد و برگشت سمت پیام:

_حال این دخترم خوب نیست پیام! لج کرده! هر دقیقه داره
یه حرف می زنه و یه کار می کنه! یه جوریه انگار ته
دنیاست! به خدا منم واموندم این وسط...

پیام با اندکی تأمل پرسید:

_واقعا خودش گفت نمی خواد آرامو ببینه؟

_خود آرام دیشب بود و شنید که گفت!

_خیله خب! منو که نگفته!

_تو رو که...

مکت کرد و با تعجب گفت:

_تو رو؟

و با ابروهایی جمع شده، جلوتر رفت و پیام خودش را کمی
عقب کشید:

_ مطمئنم تو اون یه باری که نشست توی ماشین، نشناخته
منو وگرنه باهوش‌تر از چیزی بود که شک نکنه!
_ اون مواد کوفتی مگه هوش می‌ذاره واسه آدم؟ تو دقیقا چه
غلطی میکنی پیام؟!
_ بابا می‌گم پیام ببینمش. حرف بزnm باه‌اش! بلکه تونستیم با
هم آرومش کنیم. مگه نمی‌خوای خوب شه؟
یاشار کلافه دست کشید لای موهایش!
_ بدتر کرد چی؟
_ بدتر نمی‌شه!
یاشار آن‌قدر در تنگنا بود که بدش نمی‌آمد کسی مثل پیام
کمک‌حالش باشد. نگاهی به ماشین کرد و پیام رد نگاهش
را گرفت:
_ می‌گم آرام بره!
_ بگو بیاد تو! گناه داره اینم...
پیام خنده‌اش گرفت از دل‌رحمی او و یاشار با زهرماری که
بهش بست داخل رفت! پیام سمت ماشین رفت. سنگی از
زمین برداشت و محکم کوبید به شیشه‌ی کنار آرام! او که با
ترس از جا پرید، خنده‌اش روی لب‌هایش خشک شد.
صورتش خیس از اشک بود. نچی کرد و در ماشین را باز
کرد! پیام دستمال را از باکس بالای سر او کشید و زیر
پلک خیس او کشید. آرام خودش دستمال را گرفت. پیام
تکیه داد به در ماشین. با لحن آرام و دلگرم کننده‌ای گفت:
_ ماهی رسیده به دمش! یه خورده صبور باش... این همه
تو تحمل کردی...
_ اگه واقعا نخواد...

_اگه همون آرام جونی باشی که تو بچگیات بهت می‌گفت،
همین حالا شم داره بال بال می‌زنه ببندت! فقط درکش کن
آرام! این بچه کم عذاب نکشیده! تو هم جاش بودی با این
همه زخم و این شرایط، روی خوش نشون نمی‌دادی!
آرام به آهستگی سرش را تکان داد و پیام با گفتن خوبه‌ای
کمی عقب رفت:

_من می‌رم باهش حرف بزنم. بلکه اتفاقی افتاد. ماشینو
بیار تو خودت!

_خواهر یاشار چپ چپ نیگام می‌کنه. می‌مونم همینجا!
پیام که با تعجب نگاهش کرد، آرام لبخند کمرنگی زد:
_لابد فکر می‌کنه رقیب پر قدرت عشقیشم!
پیام اخم‌هایش را توی هم کشید:

_اون دختر اگه عقل داشت، زن اون تخم‌سگ نمی‌شد! بیا و
چرت هم نگو!
با گرد شدن چشم‌های آرام، پیام راه افتاد سمت خانه!

نیمه شب ۹۹/۹/۱۰ به خیر 😊❤️

پیام رو به بزرگی خودتون ببخشید. میدم تینو اسید بریزه تو
دهنش 🐱

پ.ن: اگر رمان رو دوست داشتید، به دوستانتون معرفی
کنید. تقریباً به نیمه‌های رمان رسیدیم 😊❤️

تنش کرخت بود و دردمند ولی نخکش شدن روحش بیشتر
آزارش می‌داد! توی کودکی همیشه فکر می‌کرد یک
ملافه‌ی بزرگ که پایشش پر از چین است، توی کالبدش
است به نام روح! به خاطر همین هیچ‌وقت دوست نداشت
روی رختخواب سفید بخوابد یا لباس سفید بپوشد چون اگر
کثیف می‌شد، فکر می‌کرد روح کسی را آلوده کرده و حتما
الان ناراحت است! هر وقت بغض می‌کرد، احساس می‌کرد
کسی روحش را کرده ملافه‌ی زیر رختخوابش یا پارچه‌ی
لباس یک کودک سربه‌هوا! حالا حس می‌کرد یک مفرنگی
نشسته روی همان ملافه. بارها سیخ و سنجاقش یا سیگارش
از دستش افتاده و جای جای ملافه را سوزانده! سوراخ
سوراخ بود روحش! آن مفرنگی سیخ به دست هم تینو بود!
تینویی که حتی سیگار نمی‌کشید ولی سوزاندن را خوب بلد
بود! خصوصا وقتی که آن قرص‌های لعنتی را با مشروب
می‌بلعید و بعدش... ملافه را کسی داشت از زیر جانش
می‌کشید. پاهایش به گز گز افتاد. توی خودش بیشتر جمع
شد و نگاهی سنگین، سرش را روی زانوش چرخاند!
یک تصویر آشنا آمد پیش چشمش! ولی ترسید!... همیشه از
مردها می‌ترسید... جز پدرش و بعد... یاشار!
خودش را مثل کودکی که در شهر بازی گم شده، کشید کنج
دیوار و زانوهایش را محکم‌تر بغل کرد. پیام همان‌جایی بود
که ایستاد! دودو زدن مردمک‌های او را دید! انگار کسی

چهارگوشه‌ی قلبش را سوزن کرد به درد! حرف‌ها توی
ذهنش می‌چرخید که «شنیدن کی بود مانند دیدن» او حتی
دیده بودش! توی عکس‌های مختلف! از راه دور! پشت
سرش توی ماشین ولی... هیچ‌وقت توی یک بلوز و شلوار
خانگی خاکستری که به تنش زار می‌زد، ندیدش! آتی
کودکی‌هایش کجا؟ دخترک تپل بامزه با دندان‌های ریز و
صدفی و موهای خرگوشی کجا؟ و میتی که فقط ارگان‌های
حیاتی‌اش به دور از هر نفس حقیقی‌ای روبه‌رویش بود
کجا؟! آتیه را کشته بودند! این را مطمئن بود!
بغضش را پس زد و از همانجایی که بود لبخند زد و گفت:
_یه بطری دارم! می‌چرخونمش! سرش به هر کسی که
افتاد، باید هر کاری من بگم بکنه!
بطری شیشه‌ای افکار آتیه توی سرش به دوران افتاد. پیام
قدمی نزدیک شد و ادامه داد:
_به نظرت طرف من می‌افته، تو، آرام یا اون پسر عموی
لوست؟
سرعت بطری داشت کم می‌شد. بدن آتیه داشت داغ می‌شد.
پیام لب‌هایش را بالا کشید و سرش را کج کرد:
_من که می‌گم نشونه به هرکسی افتاد، باید بلند شه و با
صدای بلند یه آهنگ بخونه.
سر بطری توی ذهن آتیه ایستاده بود. رو به خاطرات نه
سالگی‌اش. توی باغ خانه‌ی خودشان.
لب‌هایش بی اراده تکان خورد:
_مامانم... دعوا می‌کنه!

چینی زیر پلک پیام افتاد. روی پا نشست مقابل او. بهش
خیره شده بود:

_مامانت با من تپل! تو خیلی قشنگ می‌خونی!
چشم‌های آتیه پر شد! شیشه توی ذهنش پودر شد و پیام
سرش را تکان داد:

_آوازا ت همیشه قشنگن آتیه! آخه دختر هشت، نه ساله رو
چه به این صدای قشنگی؟ رفتی پیانو زدن یاد بگیری که...
اشک‌های آتیه که چکید، پیام مکث کرد اما ادامه داد:
_آرام گفت سلطان قلب‌ها رو خیلی قشنگ می‌زنی. من
مطمئنم بهتر می‌خونیش.

به سختی اسم پیام را زمزمه کرد.
لبخند پیام با بغض بود!

_چطوری دخترخاله‌ی گرد و بامزه؟
سر آتیه روی زانوش رفت و چنان تلخ گریه کرد که قلب
پیام لرزید. روی زانو نشست و دستش روی موهای او
لغزید. یاشار که پشت در ایستاده بود، لای در را باز کرد و
با دیدن آن‌ها نزدیک هم، نگران خواست جلو برود اما
حرف پیام، همان‌جا نگهش داشت:

_بعد از سال‌ها دوست داشتم ببینمت و بگم همون‌جوری که
قول داده بود، می‌خوام برادرت باشم آتی ولی اگه دوست
نداری ببینیم، برم؟!
سرش را کمی نزدیک‌تر برد:

_برم؟!
سر آتیه بلند شد. صورتش خیس خیس بود! انگار اولین
باران پاییز بود که سوز داشت!

_تو که... رفته بودی! دیگه بعد از اون دختره... هیچ وقت...

_پس یادته که منم مثل تو چقدر سختی کشیدم.
_تو مٹ من نبودی.

_منم مٹ تو گول خوردم.

نگاه آتیه بهش خیره ماند. اشک‌هایش بوی خون می‌داد!
_منم انداختن دور! بابام منو خیلی راحت بخاطر شرایط
اون شریک کثافتش گذاشت کنار. ده سال پیش تو خیلی
عقلت نمی‌رسید ولی شاید اینا یادت باشه!
صدای آتیه لرزید:

_چرا اومدی؟

_به خاطر خودت!

_به خاطر من یا... آرام؟

_به خاطر خودم! من تنهام آتیه! شماهام تنهایی! می‌تونیم
کنار هم باشیم و...
آتیه سرش را دوباره روی زانویش گذاشت و حرف پیام
قطع شد اما او از تقلا نیفتاد. نزدیک‌تر رفت و دست کشید
روی موهایش!

_بذار کمکت کنیم برگردی از این برهوت آتیه! بعدش
تصمیم بگیر که برگردی یا نه!
_نه!

چنان سرش را پس کشید و نه پُرترسی گفت که پیام جا خورد. یاشار در را رها کرد و جلو رفت. آتیه زانوهایش را رها کرد و دست به دیوار گرفت و ایستاد! پیام زل زده بود بهش! آتیه برگشت سمت یاشار و با صدایی که به شدت می‌لرزید، گفت:

_تو... خودت گفتی... کمک می‌کنی؟ مگه من خواستم که ...

یاشار جلو رفت و میان حرفش گفت:

_معلومه که خودم خواستم. حالام می‌خوام! چشم آتیه دودو می‌زد:

_گفتی بعد از اینکه... منو شناختی، فهمیدی خواهر آرامم! نکنه... دروغ گفتی؟

یاشار حالا نزدیکش ایستاده بود:

_به خدا قسم نه! نمی‌دونستم!

_پس... پیام... واسه چی اینجاست؟!

قبل از یاشار، پیام بلند شد و بازوی او را از پشت سر گرفت. آتیه خودش را عقب کشید و محکم خورد به یاشار. او که شانه‌اش را گرفت، صورتش را چسباند به کتفش:

_نمی‌خوام برگردم تو اون خونه!

دست یاشار نشست پشت سر او و نگاهش به پیام! نمی‌فهمید چرا نگاهش با بغض، حس غریب دیگری هم دارد اما نمی‌فهمید چه!

_آتی جان! هیچکس توی اون خونه نیست به جز آرام! پدر و مادرت، چندساله که آمریکان!

آتیه بی حرکت ماند! پیام درست پشت سرش ایستاد:
_آرام به خاطر تو نمونده! نگفته تو رو پیدا کرده! هیچکس
نمی دونه!... نخواستی هم نمی فهمی! باور کن فقط خواستیم از
اون شرایط نجاتت بدیم! جای تو، توی اون خونه ی قدیمی و
با اون شرایط نبود و نیست!

آتیه در سکوت کامل بود. پیام چشم هایش را بست و نفسی
گرفت. دست جلو برد که بگذارد روی شانهِ او اما یاشار
انگشتانش را بالا گرفت و به جایش او را بیشتر به خودش
چسباند. پیام کمی جا خورد ولی سری جنباند و حرف
آخرش را زد:

_یاشار... رفیق منه! به اون که اعتماد داری؟ پیشش بمون
ولی هر وقت خواستی، من هستم! آرام هست! پدر و مادرت
و بقیه ی اقوام هیچ اطلاعی ازت ندارن! ما هم اگه بخوای،
می ریم و پشت سرمونو نگاه نمی کنیم! فقط یه تکون به
خودت بده!

از کنار آن ها رد شد. قبل از اینکه بیرون برود، کنار در
ایستاد و برگشت سمت آتیه! صورتش را موهای لختش
پوشانده بود و نمی توانست عکس العملش را ببیند ولی گفت:

_اگه دوست داشتی، بگو برات پیانو بیارم!
بعد هم بیرون رفت. یاشار هیچ ذهنیتی از واکنش او
نداشت. وقتی سکوتش طولانی شد، خم شد و آهسته کنار
گوشش گفت:

_آتیه!
_من بر نمی گردم!

سر بلند کرد. چشم‌هایش حس عجیبی داشت! یاشار
نمی‌فهمید که مضطرب و مشوش است یا دلتنگ و بی‌قرار.
تیشرتش جمع شد بین انگشتان ظریف و استخوانی او:
توروخدا یاشار...

_هر جا که تو بگی می‌ریم. نترس! قول می‌دم!
نفس پرلرز دخترک از سینه‌اش رها شد و دوباره پناه برد
به آغوش او!
برنگشتن به آن خانه، انگار آتیه را زنده نگه داشته بود!

چهارشنبه به خیر 

۱۲۲

آرام، بی‌قرار و آشفته نشسته بود روی مبل و ناخن‌هایش را
می‌کشید کف دستش! هانیه ظرف میوه را روی میز مقابلش
گذاشت و با نگاه او، سعی کرد لبخند بزند. آرام توی وجود
این دختر کم سن و سال هم، همان نجابت یاشار را دید با
دزی بالاتر از شرم! حتی مقابل نگاه او هم کمی شالش را
جلو کشید و موهای خرمایی‌اش را کرد تو! بی شک
ظاهرش هم شبیه یاشار بود! با نگاهش، هانیه چشم دزدید و
رفت سمتی که خیلی چشمش توی چشم او نباشد اما همین
که در اتاق باز شد، ایستاد و با دیدن پیام، کمی جلو آمد!
حدسش در مورد این دختر اشتباه نبود انگار اما... دیدن

صورت پکر پیام، میل‌های بافتن خیال را ازش گرفت! پیام
با نگاه کوتاهی به او، نفس عمیقی کشید و نشست نزدیک
خانم‌آغا. پیرزن با کنجکاوای نگاهشان می‌کرد و زیر لب
ذکر می‌گفت! هانیه برای پیام چایی ریخت و پیام بعد از
تشکری کوتاه از او چرخید سمت خانم‌آغا:
_ شما سه سال با آتیه تو اون خونه بودید؟
خانم‌آغا کمی براندازش کرد:

_ آره! نکنه شما آق داداشش بودی که زنگ می‌زدی؟
نگاه پیام و آرام در جا برگشت سمت هم. آرام خودش را
جلو کشید:
_ داداشش؟

پیرزن سر تکان داد:
_ بله! من که ندیدمش ولی خرج و برج همه چی پا اون بود
تو اون خونه! خدا خیر بده بهش! نبود که روزگار ما
نمی‌چرخید!

عرق سردی روی ستون فقرات آرام سر خورد. توی این
مدتی که آتیه را پیدا کرد، به عنوان خیری ناشناخته، هرماه
مبلغی را برایشان واریز می‌کرد که پیام هم ازش مطلع بود
اما قبل از آن چه؟! پیام پرسید:
_ اسمش چی بود؟

_ نمی‌دونم. هیچ وقت نشد بپرسم ولی تیلیفنشو دارم! خودش
داده بود که اگه گرفتار شدیم زنگ بزنیم!
_ می‌زدید می‌اومد!

_ هیچ وقت زنگ نزدم! چون همیشه خود عاطفه... می‌رفت
سراغش یا زنگ می‌زد!

آرام داشت دیوانه می‌شد. این آدم چه کسی بود که یاشار هم
اسمش را آورد؟
_البته انگار شما می‌گین آتیه. نه؟
آرام با چشم‌هایی پر از گنجی و اشک، زن را نگاه کرد و
او ناخودآگاه آه کشید.
_چشات پره، عین این دختر مظلومی مادر! گمشده بود؟
شما که خدا رو شکر وضعتون خوبه؛ چطو زودتر پیداش
نکردین که گرفتار هریون نشه؟!
سادگی و گلایه‌ی در لفاف پیرزن، باعث شد که اشک آرام
چکید، صورتش را سمت مخالف چرخاند، پیام کلافه دست
به پیشانی‌اش کشید و خانم‌آغا را نگاه کرد. پیرزن هنوز
خیره بود به آرام. پیام گلایش را صاف کرد و محترمانه
صدایش زد. پیرزن برگشت سمتش و پیام گفت:
_آدرس ندارید ازش؟
_خارج است.
_همون شماره‌اتونو می‌دید؟
_توی ساکمه! توی گوشه‌ی خودِ عاطف... آتیه هم هست!
دست گذاشت روی زانویش بلند شود که هانیه جلو رفت.
_من میارم. ساکتون تو کمد دیگه؟!
_یه کیف کوچولو دارم مادر! همونو بیار! خیر ببینی از
سلامت دست و بالت!
هانیه چشمی گفت و رفت سمت اتاق! پیام بلند شد و از
روی میز لیوانی آبریخت برای آرام. وقتی نزدیکش رفت،
نگاه او خصمانه سمتش چرخید. پیام چند ثانیه چشم‌هایش را
بست.

_منو اینجوری نگاه نکن!
_پس کیو نگاه کنم؟!
پیام نشست روی دسته‌ی صندلی. لحنش محتاط بود:
_اعتیاد آتیه مال این یکی دوساله؟
_ترک کرده بود. تو اون چند وقت که زندان بود...
_از کجا می‌دونی تو؟!
_بس کن پیام!
_جا آبغوره گرفتن و چپ چپ نگاه کردن من، پاشو بریم
اون کلینیک رو ببینیم. بعید می‌دونم بیاد از ویلا بیرون!
چشم‌های آرام دو دو زد:
_نه! یه طوریش می‌شه به خدا...
_پرستار می‌گیرم براش و تحت نظر قرارش می‌دیم. تو
خونه باشه امنیتش هم بیشتره! همونجا حتما یه روان‌شناس
خوب هم داره که بیاد و بهش مشاوره بده!
با مکث خیره شد به آرام و ادامه داد:
_احساس می‌کنم، امنیتی که پیش یاشار داره رو هیچ‌جا
نداره! بمونه پیشش بهتره!
آرام پلک زد و دلش از چند جا ترک خورد. پیام لیوان آب
را گرفت سمتش ولی او پیش زد! یاشار که بیرون آمد،
هانیه هم با کیف خانم‌آغا رسید. پیام نگاهی به در اتاق کرد
و سر تکان داد. یاشار دست کشید لای موهایش و با نگاه
کوتاهی به آرام گفت:
_فعلا صبر کنین بهتره! دیدی که خودت...

آرام چشم‌هایش را چند ثانیه بست و مشتش را چسباند به پیشانی‌اش. حالش بد بود که برای آتی جانش، دورتر از هفت پشت غریبه بود!

یاشار تکیه داد به میز کنج دیوار و گفت:

__من خودم همه چیو هماهنگ می‌کنم. فقط باید تکلیف هتل اومدم معلوم شه! نمی‌خوام جلوی آقای اشرفیان میدون خالی کرده باشم!

پیام شستش را برای او به نشانه‌ی لایک بالا برد!

__من صبح میام دنبالت! وقت می‌گیرم که اول یه سری بزنینم به کلینیک!

یاشار خيله خبی گفت و آرام تلخ گفت:

__جا داره مامانم دق کنه با این شرایط بچه‌هاش...

پیام شماتت بار نگاهش کرد و آرام بیقرار بلند شد. خواست خداحافظی کند که یاشار گفت:

__من کاره‌ای نیستم که بگم بمون یا برو اما من شرایط ترک رو دیدم! شاید طاقت نیاری، واسه همین...

__خواهش می‌کنم دیگه دلسوزی نکن یاشار!

__به خاطر آتیه نبود، نمی‌موندم! مطمئن باش!

۱۲۳

با سکوتِ غم‌انگیز آرام، نگاه تلخش پس رفت ولی خودش پیش آمد و لیوان آب دست نخورده را سر کشید.

__پیداش کردم.

دفترچه‌ی آبی کوچکی توی دست خانم آغا بالا آمد. پیام
تشکر سفت و سختی کرد و آن را گرفت. شماره‌ای
اعتباری بود. فوری موبایلش را بیرون کشید و گرفتش
اما... شماره مسدود بود. حدسش را می‌زد! اهی گفت و
سمت یاشار چرخید که توی فکر بود.

__حال این یارو رو گرفتی یا نه؟!

یاشار متعجب سر بلند کرد:

__کی؟

پیام با پوزخندی هانیه را نگاه کرد:

__این داداشه تو داری یا سیب زمینی؟

اخم‌های یاشار جمع شد و هانیه جا خورد.

__من گفتم یه حال اساسی از اون جونور گرفتی تا الان!

یاشار یاد پیام‌ها افتاد و دوباره داغ کرد. قبل از اینکه آن‌ها
برسند، چنین قصدی داشت. بلند شد و گفت:

__میای بریم جایی؟

__کجا؟

__بیا، می‌گم!

پیام سری جنباند و بلند شد. آرام که پشت پنجره ایستاده بود
برگشت سمتشان! یاشار گفت:

__شما می‌مونی پیش بچه‌ها و خانم آغا؟

__فکر کردم مزاحمم!

یاشار زیر لب استغفاری گفت و پیام زیر خنده زد.

__بمون بلکه تونستی از دیوار چین آتی جونت رد شی! من

برم ببینم این یارو تا اندکی فامیل آینده چی می‌خواد!

آرام چیزی نگفت ولی یاشار نگاه چپی به پیام انداخت.
بیرون که رفتند و روی موتور نشستند، پیام کوپید به پهلوی
یاشار:

_ما تو همیم همه جا! تو چرا زرتی بغل باز می کنی؟!
یاشار جا خورد و برگشت عقب. پیام با نگاهی معنادار
چشمکی زد و پنجره‌ی اتاق آتیه را نشان داد! یاشار یاد آن
دقایق افتاد و قلبش تپش گرفت! پیام هنوز نمی دانست آن‌ها
محرمند ولی... دلش می خواست که او را در آغوشش داشته
باشد نه دلیل محرمیت بینشان! سکوتش، لبخند را روی
لب‌های پیام نشاند و گاز را پر کرد! باد به صورتش خورد
ولی هنوز پوستش گز گز می کرد و جایی درست میان
سینه اش آتشفشان احساس فوران کرد!
پیام وقتی دید یاشار افتاد توی اتوبان امام علی و سمت پایین
رفت، شستش خبردار شد که می خواهد چه کند! اما تا وقتی
نرسید، چیزی نگفت! پیچیدند توی محله‌ی ساده و قدیمی!
یاشار رفت توی کوچه‌ای که مشغول کندنش بودند! سرعتش
را کم کرد و زیر لب غری زد! پیچید توی کوچه‌ای باریک
و مقابل در کوچک و نیمه‌بازی متوقف شد! پیام متعجب
گفت:

_اینجا که خونه پدریت نیست! هست؟
_مادرم با آبروتر از اینه که بخواد خونه اشو بکنه همچین
جایی! دو دقیقه هوا موتور و داشته باش تا بیام!
پیام خيله خبی گفت و یاشار بدون آنکه در بزند رفت تو!
نگاه پیام چرخید سر کوچه و دید چند معتاد سر دیگرش
دور همند! حدس زده بود آن خانه شاید... آشپزخانه باشد!

تکیه داد به موتور و گوشش را تیز کرد که اگر سر و
صدایی آمد، بپرد تو!

شنبه به خیر 😊
رفتن شر به پا کنن احتمالا 😊
چه قدر شر دوست دارم من 😊
مریضم نیستم 😊

۱۲۴

__مگه اینجا صاحب نداره، سرتو عین گاو انداختی پایین و
اومدی تو؟

یاشار وسط حیاط ایستاد. انگار زلزله آمده بود که وسطش
پر از آت و آشغال بود و حتی درهایش یکور! مهران که
باهاش تماس گرفت و گفت پدرش، رو برده سمت تولیدی
محلی، فقط گفته بود آدرسش را گیر بیاورد و حالا می‌دید
که از هم‌پیالگی‌های قدیمش هم، کنار دلش هستند! اوس
جعفر بود! ناوایی که روزی همه سرش قسم می‌خوردند و
یک‌گرم خمیر نانش بالا و پایین نمی‌شد! حالا... چه می‌شد
که آدم‌ها یک‌دفعه سر چندگرم گرد یا ساعتی لذت، همه
چیزشان بر باد می‌رفت؟ ریشه‌اش کجا بود که این‌طور
ریشه می‌سوزاند؟ خیره مانده بود به مردی که یکور و
شاکی نگاهش می‌کرد. صدای قرقر چرخ خیاطی توی اتاقی

حواسش را از گذشته کشید تا حالا و کمر تا شده و چهره‌ی
دود گرفته‌ی اوس جعفر! آهش را توی سینه خفه کرد!
نخواست خودش را معرفی کند و گفت:

_با یوسف خان کار دارم!

_یوسف و اون پسر ناخلفش که نه... دوماش، خااان کرد!
چیکارش داری؟

خون، خون یاشار را خورد ولی باید پدرش را پیدا می
کرد!

_کجاست؟

_کیه اوس جعفر؟!

صدای کشیده‌ی پدرش را شنید و سر چرخاند سمت اتاقی
درب و داغان و پیرمردی که نخ از عرق‌گیر چرخش
آویزان بود! چشم یوسف بهش خورد و لبش یکوری کش
آمد:

_او هو! سلطانه که! چطوری بابا؟ بیا... بیا ببینمت!

یاشار چشم‌هایش را بست تا کمتر آن هیبت را ببیند. صدای
او هنوز توی گوشش بود از کودکی‌هایش. سمت او رفت.
پس صدای قرقر از چرخ خیاطی او بود! صدای اوس
جعفر را شنید:

_یاشاره؟ ای پدر سوخته! چرا نگفتی؟ من شوخی کردم

باهاتا! به دل نگیری یه وخ!

یاشار آن قدر حالش از بوی تند تن پدرش بد بود که صدای
اوس جعفر را نشنود! یوسف نابودتر از بار قبل بود! دست
گذاشت پشتش و کشیدش توی اتاق!

دو چرخ سیاه بود و یک چرخ زیگزال!

یوسف او را رها کرد و رفت سمت قوری و کتری سیاه
شده روی پولیز کوچک. کنارش پر از آت و آشغال بود!
یک پارچه‌ی کهنه هم روی یک سری وسایل بود اما سر
پایپ از زیرش مشخص بود.

__بشین یه چایی بریزم برات!

روی صندلی‌ای چوبی و کهنه وا رفت. پاهایش همیشه
مقابل این بدبختی کم می‌آورد! یوسف سیگار را داد کنج
لبش، یک چشمش را بسته بود که دود سیگار تویش نرود و
همان‌طور هم حرف می‌زد. نصف لیوان کدر را پر از
چایی جوشیده کرد:

__خوب شد اومدی بابا! هر چی به اون مادر یه دندهت
می‌گم، باور نمی‌کنه! اقلکن برو پیشش بهش بگو دارم کار
می‌کنم! بلکه کمتر نق بزنه! شماره تو رو که نداده بهم، به
اون دختر خیره سر هم زنگ زدم ورنداشت...
با سینی استیل و چایی بدرنگ برگشت سمتش!
__وایسا برم برات خرما بیارم که...

یاشار مچ دست پدرش را میان کلامش گرفت:
__کارت دارم که اومدم!

پیرمرد با چشم‌های بی‌حالی که خال سرخ هم توی یکی‌اشان
افتاده بود، کمی زل زد بهش! دل یاشار پر کشید برای
روزهای کودکی‌اش و برق چشم‌های او اما... دندان‌های سیاه
و یکی درمیان شده‌ی پدرش با آن صورت زرد، سایه‌ی
گذشته را هم از بین می‌برد! یوسف آرام زد روی دست او:
__دلت که واسه ما تنگ نمی‌شه خان! چاییتو بخور...

__می‌خورم! اومدم ببرمت...

_کجا؟

_کمپ!

چشمان پیرمرد از ترس درخشید ولی خندید!

_کجا؟

_کمپ بابا! کمپ!

_که چطور بشه؟

_که ترک کنی!

یوسف نشست روی نیمکت چرخش و سیگارش را گرفت
بین انگشتانش. چند بار دست کوبید روی شلوارش که مثلاً
نخ‌هایش را بگیرد اما بدتر چسبیدند به پارچه‌ی کهنه و
خاکستری‌اش:

_خودم می‌خوام برم اما حالا نه! یه کم کارام روبه راه شه!
می‌بینی که! تازه کار راه انداختم! پول جمع کنم، دست
مامانت خالی نباشه... می‌رم!

از همان حرف‌های همیشگی! وعده‌های سر خرمن!
خوشیای سر نشئگی و قول‌های سر خماری!

_اینجا رو چطوری گرفتی؟

_قرض کردم!

_کی به تو قرض می‌ده؟

_هر کی غیر از پسر مَررِدم!

چنان با تمسخر گفت و مضحکانه نگاهش کرد که یاشار
تاب نیاورد و بلند شد:

_لابد از اون دوماًد پفیوزت گرفتی که اوس جعفر واستاده
تیکه می‌اندازه پسر ناخلف و دوماًد یکی یه دونه! هان؟

یوسف اخم کرد:

_یه آدم حسابی هم پیدا شد و آبجیتو گرفت، تو رم کردی؟
مٹ اون دوما د اولی خوبه که توالت نمی ره تا شیکمش
خالی نشه و ...

_آدم حسابی؟ اون بی شرف حرومزاده آدم حسابیه؟
_ننه اش هرز نرفته که میگی حرومی! دهن تو آب بکش بچه!
یاشار دلش می خواست با سر برود توی دیوار!
_اگه بابت اون صدتایی که ازش گرفتی، پشتشی، بدون
پرت کردم جلوش! حالام پاشو بیا بریم سراغش کار دارم!
_چه صد تومنی؟ چی می گی؟
انکار کردن کار همیشه اش بود ولی یاشار جلو رفت و
روبه رویش ایستاد:

_بابا... اگه کسی به روت نیاورد، اگه نجابتی بود، همه به
خاطر مامان بود! به جون مامان... به جون هانیه... پانشی
بیای بریم سراغ این حرومزاده، همین جا می مونم، زنگ
می زنم بیان تفتیش اینجا! رفیقم پلیسه و پشت دره! اونوقت
قشنگ معنی پسر ناخلفو می فهمی!

۱۲۵

ترس لانه کرده در چشم های پدرش، حالش را بد کرد اما
لازم بود تهدید کردن تا فرهاد را بنشاند سر جایش! سکوت
او را که دید، توی حیاط رفت و بلند داد زد "پیام"

پیام آمد تو! یوسف قدمی عقب رفت. انگار طنابی بسته بودند دور گردن یاشار و توی جاده‌ای پر از شیشه می‌کشیدنش! خون توی دهانش بود. توی دلش بود. توی چشم‌هایش بود که برگشت سمت پدرش! پیرمرد شصت ساله، تمام جانش لرز خفیفی داشت. صدایش زورکی از گلویش درآمد:
_بابا جان... تو چیکار به زندگی این دختر داری؟ خودش خواست که...
_حالا نمی‌خواد! پاشو بریم...
_کجا پیام من؟ آدرس ندارم!
_بابا به قرآن زنگ می‌زنم....
صدای یوسف بالا رفت:

_د بی پدر من چه می‌دونم کجاست؟ ای خدا... همه‌اش تقصیر اون مادرتونه که...
یاشار بی‌مکث تلفنش را درآورد ولی هنوز شماره‌ای نگرفته بود که دست‌های یخ‌کرده‌ی یوسف پیچید دور مچش:
_جون بابا زنگ زنیا.
داشت بالا می‌آورد. بغض کرد. نفسش پاره پاره بود!
_اگه هنوز بهت می‌گم بابا! واسه تموم روزای خوب بچگیمه!
یوسف داشت گریه‌اش می‌گرفت. رفت نشست روی صندلی و سرش را فرو کرد تو یقه‌اش. یاشار بغضش را قورت داد:

__به جای هر چیزی که ازم گرفتی، پاشو بریم سراغ این
یارو! بذار تکلیف هانیه روشن شه! هر روز داره یه جور
عذابش می‌ده!

با سکوت او یک‌دفعه داد کشید:

__با توام بابا..

یوسف دست کشید روی سر و صورتش:

__خونه‌اشون...

__خونه‌اش نه! جایی که کار می‌کنه باید بریم!

__آدرس می‌دم خودت برو!

__من می‌گم تو بیا که...

__یاشار... بهتره خودمون بریم. آدرسو بگیر...

یاشار برنگشت سمت پیام. همین که روزگارش را دیده بود،

بس بود! یوسف بلند شد و دور خودش برای پیدا کردن

کاغذ و خودکار گشت. پیام بلند گفت «بگید من می نویسم»

معلوم بود می‌خواهد توی گوشی یادداشت کند! یوسف

آدرسی را شکسته‌بندی شده گفت و قبل از رفتن یاشار، مچ

دستش را گرفت!

__فرهاد... خطرناکه یاشار... ولش کن! اگه هانیه هم طلاق

می‌خواد، بذار با دادگاه بگیره! زد و خورد نکن با این بابا!

نگاه یاشار به پدرش کش آمد! مرد سرش را پایین انداخت

و چرخید سمت چایی بدرنگه سرد!

__چاییتم نخوردی!

__با مامان جمع کن برو شمال! نمون تو این محل! اگه یه

ذره برات ارزش داریم، برو و جای این آشغالا، یه چیزی

بکش که ته مونده‌ی پدریتم نسوزونه! با مامان برو بابا...
برو...

یوسف نگاهش نکرد. یاشار هم خداحافظی نکرد. با سرعت
طول حیاط را پیمود و پرید پشت موتور. گرما توی
صورتش زد. گاز موتور را پر کرد و زد به دل جاده‌ای که
یوسف آدرس داده بود. باد می‌زد توی صورتش که
اشک‌هایش ریخت پایین! بی‌صدا برای پدرش، دردهایش،
آبرویش و تمام از دست رفته‌هایش گریه کرد!
پیام از آینه دیدش و سرش را چرخاند! یاشار کوهی بود که
با سنگ‌ریزه‌هایی از دردهای خانواده‌اش، یک‌قله ساخته
بود!

رسیدند به یک خیابان بزرگ! شیرینی فروشی‌ای چند بر
بود میان دو خیابان پایین شهر! یاشار پیاده شد و جلو رفت.
فرهاد را پشت میزی دید که با زنی لاس می‌زد! چشم
چرخاند. دسته‌ی بلند تی زیر پله‌ی ورودی که انگار به
زیرزمینی می‌رسید، کنار یک سطل آشغال، در مجاورت
قنادی بود! همان را برداشت. پیام بازویش را گرفت اما
یاشار پیش زد و گفت:

__اوردمت که اگه بلایی سرم اومد، فقط تنها نباشم! وایسا
عقب تو!

بعد هم تو رفت. فرهاد که دیدش ایستاد اما یاشار جلو
نرفت، نگاهی به قنادی کرد و زنی که دم دل او بود! آب
دهانش را انداخت زمین و با اکراه و نفرت نگاهش کرد:
__صداتو با همین زنیکه فرستادی؟

فرهاد چشم گرد کرد و دهان باز کرد اما چوب توی دست
یاشار خورد به سینه‌ی شیشه‌ی ورودی قنادی که او پشتش
نشسته بود. صدای جیغ و فریاد در هم پیچید! به محض
اینکه فرهاد دوید سمتش، شیشه‌ی بلندی را برداشت. فرهاد
را خوف برداشت. چشم‌های او آن قدر کدر و سیاه بود که
می‌توانست قاتل باشد. از پسر آرام و بی‌تفاوت یوسف، این
چشم‌های سرخ وحشی بعید بود. تا خواست کاری کند،
یاشار هلش داد سمت میز و شیشه را گذاشت روی
شاهرگش. چشم‌های وحشی یاشار و مشت محکمش از
نزدیک بیشتر ترساندش. هوار کشید:
_به ولای علی کسی جلو بیاد، یه ثانیه وانمی‌ایستم! جفت
شاهرگتو می‌زنم فرهاد...
فرهاد با ترس دست بلند کرد. پیام هم مثل شیر پشت به
آنها ایستاده بود تا کسی از پشت سر به یاشار حمله نکند!
بلند گفت:
_تسویه حساب شخصیه! کسی جلو نیاد...
یاشار شیشه را کمی فرو کرد توی پوست گردن فرهاد:
_اومدم که ببینی آب از سرم گذشته! اگه خواهرم و مادرم
اذیت شن، چیزی ندارم ببازم! به جون جفتشون، سرتو
می‌برم!
فرهاد به تته پته افتاده بود:
_خب می‌گی چی؟ وا می‌ایستادم که بگن زنت با یکی
می‌پره که...

_گوه خورد اونی که گفت با تو! میای عین آدم طلاقش می‌دی، مهریه اشم سگ خور! پولی‌ام که دادی به بابام، گرفتی! اومدی که اومدی، نیومدی، منتظر باش که وسط خیابون، یهو پیام شاهرگتو بدم دستت...
یهو نعره زد:

_که دیگه وجود نکنی فیلم و صدای لش بازیاتو بفرستی واسه یه دختر بچه چشم و گوش بسته‌ی ۲۰ ساله! فهمیدی لاشخور؟

آنقدر پر بود که کسی در صدی شک نکن پسر همیشه آرام و دور مانده، دارد بلوف می‌زند! چشم‌های فرهاد از ترس داشت پلک‌هایش را پاره می‌کرد و از سرش می‌گذشت که پشت او به کجا گرم شده؟!

باشه گفتنش از ترس یاشار را کمی عقب فرستاد! کاغذ و خودکاری که روی میز بود برداشت و هل داد سمتش:
_بنویس!

_یاشار...

_بنویس و کالت نامه رو! پیام یه زنگ بزن به اون رفیقت و تلفنی بپرس چی باید بنویسه!

پیام خنده‌اش گرفته بود ولی شماره را گرفت و گذاشت روی آیفون! مردک با آن هیکل، مقابل دیوانگی یاشار، موش شده بود!

نیم ساعت بعد کاغذ توی جیب یاشار بود و می‌رفت سمت دفتر وکیل که یکهو پیام گفت بپیچد توی خیابانی فرعی و با سرعت برود! وقتی جا خورد و تعجیل پیام را دید، فقط به حرفش عمل کرد! از سرعت که افتادند، پیام با تردید گفت: یه پراید هاچ بک دنبالمون بود!
سر یاشار با تعجب برگشت عقب که پیام گفت:
موتورو بذار پارکینگ! با مترو بریم پیش رفیقم!

دوشنبه به خیر 
خوب قاتی کردا 
الان وقت روبه‌رو شدن با تینوئه، یه صافکاری برفستدش
به قول حسن 

۱۲۷

ایستاده بود در طول کوتاه اتصال دو قطار و زیر پایش لق
لق می‌کرد. درست مثل زندگی‌اش که همیشه تق و لق بود!
کاغذ با خط به هم ریخته‌ی فرهاد توی دستش بود و هیچ
حس خوشایندی نداشت! توی فکر پرایدی بود که پیام گفت
شاید از طرف فرهاد باشد!
کم به نتیجه‌ی گنده‌لات بازیت نگا کن.
کاغذ را جمع کرد بین دستش. پیام کنارش، شانه زد به
بدنه‌ی قطار:

_نگفتی یهو چهارتا نوچه‌اش بریزن تو و ناکارت کنن؟
_رگ سیبزمینیا با دیوونگی عود می‌کنه!
پیام اول جا خورد و بعد سرش را برد توی صورتش:
_پشتِ خواهر بچه‌سال و ساده‌ات وایسادی که احتمالا توی
تتگنا «بله» رو داده بود به گفتاری مَث این یارو. این
خودش ته غیرته!
یاشار چیزی نگفت و پیام ادامه داد:
_به دختری پناه دادی و امنیت که باباش می‌تونه صدتای
من و تورو بخره و بفروشه... یعنی سر قله مردونگی‌ای!
_سنگینه! نذار زیر بغلم!
پیام با پوزخند یکور یاشار، جدی‌تر شد:
_یاشار دقیق چند سالتَه؟
یاشار جا خورد و برگشت سمتش:
_هان؟
پیام زیر خنده زد!
_آخه ریشتو که می‌زنی؛ عین بچه‌های ۲۴، ۵ ساله‌ای!
وجدانا چندی؟
_بیست و هفت!
_دوسال سربازیتو کامل رفتی؟
یاشار سر تکان داد و پیام را کنجکاو نگاه کرد:
_چته یهو؟
_هیچی! بابا می‌خوایم دختر بدیم بهت، نباید بدونیم چند و
چونت چیه؟
_کی از شما دختر خواست حالا؟
_اون هجوم آتی به بغلت!

رنگ صورت یاشار تغییر کرد و نگاهش چرخید سمت دیگر. لبخند پیام این بار واقعی بود ولی با لحنی محتاط گفت:

شرایط آتیه نرمال نیست! ولی از این روزا که گذشتی، شاید...

_آتیه که باباشو ببینه، من می‌رم شمال. پیش دایی و خاله‌ام. صورت پیام باز شد و متعجب نگاهش کرد. یاشار کاغذ را توی دستش چرخاند:

_هانیه باید بره دنبال درسش! اینجا نمی‌تونم از پس خرج و مخارجش برام. اونجا داییم کیا بیایی داره واسه خودش. زمین و فروشگاه برنج داره. صدبار گفت برم پیشش اما خب... الان شاید بهترین کار باشه دیگه.

پیام خیره مانده بود به نیمرخ او! از آرزوهایش نمی‌گفت! از جاده‌ی پرسنگلاخی می‌گفت که همیشه باید طیش کند! در مورد آتیه... پر از احساس بود ولی این انکار را نمی‌فهمید! توی فکر بود که یاشار تکیه‌اش را از دیوار قطار برداشت و گفت:

_آتیه اگه احساس امنیت می‌کنه پیش من، خداشاهده که همیشه همینو خواستم براش! وگرنه... بی‌ناموسی بلد نیستم! پیام با صدای خفه‌ای زمزمه کرد «ببند فکو» اما یاشار لبخند تلخی زد و زودتر از او رفت سمت خروجی! پیام کلافه و گیج شده بود اما باید خودداری می‌کرد! نمی‌خواست یاشار به این مفتی پشت پا بزند به همه چیز...

هانیه با سینی آبمیوه چند لحظه ایستاد جلوی در و نگاه کرد
به آرام که ساکت نشسته بود توی تراس! آب دهانش را
قورت داد و سمتش رفت! آرام با دیدنش لبخند کمرنگی زد:
_حسابی اذیت شدین شما!

هانیه لیوان آبمیوه را گذاشت جلوی دستش:
_برای آتیه بر دم، شمام بخور!
لبخند از لب آرام پرید و بغض پر گرفت توی چشم‌هایش!
تشکر آهسته‌ای کرد و خیره ماند به لیوان آب پرتقال! هانیه
که دید او ساکت است، خواست برود که آرام گفت:
_ممنونم که بهش رسیدگی می‌کنی! حتماً یه روز جبران
می‌کنیم!

هانیه سینی به دست ایستاد و گفت:
_من برای جبران کاری نمی‌کنم!
با نگاه آرام لبخند زد:
_داداشم خیلی کارا برام کرده! هر کسی که برای اون
عزیزه، برای منم هست! درسته که آتیه خیلی دوست نداره
کسی مزاحمش باشه اما من دوستش دارم! می‌دونم خوب
می‌شه! شمام این قدر خودخوری نکن!
آرام بغضش را قورت داد:

_می‌شیننی پیشم؟
چشم‌های هانیه برق زد. سینی را گذاشت روی میز و
نشست:

_ناهار رو هم با خانم آغا آماده کردیم! قیمه است! شما
دوست دارید؟ آتیه که داره!
_آتیه عاشق قیمه آلوئه!

_واقعا؟

از چشم‌های گرد شده‌ی هانیه خنده‌اش گرفت:

_آره. کلا خوراکی‌های ملس رو دوست داره! بین

شیرینی‌هام عاشق باقلواست!

_چقدر ذائقه‌اش مث داداشمه!

احساسی داشت می‌رفت ته دل آرام تا راهی برای خروج

بیابد! حسش به یاشار...

_داداشت خیلی آدم خوبیه هانیه!

دل هانیه ضعف رفت:

_خیلی... قربونش برم من! تا فهمید چه مشکلی واسم پیش

اومد، بدون اینکه غر بزنه، منو آورد پیش خودش! باری

شدم رو دوشش با این همه مشکلاش! کلی رفت زیر بدهی

اما... پشتمو خالی نکرد!

_چند سالتَه؟

_اول شهریور ۲۰ سالم تموم می‌شه!

_چرا اینقدر زود ازدواج کردی؟

غم ته چشم‌های دخترک، آرام را از حرفش پشیمان کرد.

فوری دست گذاشت روی دست او:

_ببخشید... قصدم فضولی نبود...

هانیه لبخند کمرنگی زد:

_این چه حرفیه؟ اما خب... وقتی حس کنی تنها کاری که

از دستت برای خونواده‌ات برمیاد همینه! همین کارو

می‌کنی! من فکر کردم اگر با فرهاد ازدواج کنم،

کمکم امانم می‌کنه یا...

مکت کرد و محتاط‌تر افزود:

یا بابامو کمک می‌کنه که ترک کنه!
انگار چکشی خورد وسط سر آرام و مبهوت پرسید:

۱۲۸

پس خودت چی؟
با هیچی گفتن هانیه، آرام وا رفت.
سرش داشت تیر می‌کشید و مات مانده بود که آیفون ویلا را
زدند. هانیه برای جواب دادن بلند شد و بله گفتن متعجبش،
نگاه گیج آرام را سمت صدا برد. هنوز داشت فکر اعتیاد
پدر یاشار را می‌کرد که در با صدای تیکی باز شد و هانیه
برگشت:

یه آقایی گفتن پدر شما هستن آرام جان!
آرام اول نفهمید او چه گفته ولی سرش برگشت سمت حیاط
و با دیدن فرزین که داخل آمد، کنده شدن قلبش را از جا
حس کرد.

با نگاه معنادار فرزین از میان حیاط، آرام فوری دوید داخل
و شماره‌ی پیام را گرفت. او که جواب نداد، با دست‌هایی
لرزان تایپ کرد:

پیام بیا... بابام اومده ویلا!
بعد هم هانیه را کشید داخل و گفت:
بابام نباید بفهمه آتیه اینجاست هانیه!

آنقدر وحشت و خواهش توی کلامش بود که او بهت زده فقط توانست باشه‌ای بگوید. آرام دوید تا توی راه پله و رسید به حیاط!

فرزین کنار باغچه ایستاده بود و داشت گل‌ها را نگاه می‌کرد. آرام رسید بهش و با استرسی که بهش مستولی شده بود سلام داد!

فرزین جواب سلامش را داد. عینک آفتابی‌اش را برداشت و نگاهی به ساختمان کرد و بعد به او!

اگر قراره مهمونی هماهنگ کنی، نباید به من بگی؟ نگاهش می‌گفت این سوالش یعنی خودت توضیح بده چه خبر است! دست‌هایش را در هم پیچاند و حلقه‌ی مویش را داد پشت گوشش!

می‌شه خواهش کنم بعدا حرف بزنیم بابا؟ الان بد می‌شه! نگاه فرزین چرخید پشت سر او و با دیدن پیرزنی تعجب کرد! آرام داشت پس می‌افتاد. این یکی را چه می‌کرد؟ اگر آتیه یک‌دفعه بیرون می‌آمد چه؟

توی هزارتوی افکار وحشتناک و به هم ریخته‌اش بود که هانیه با شالی که روی سرش داشت، پشت خانم‌آغا ظاهر شد و سلام کرد. معلوم بود که او هم مضطرب است ولی به خانم‌آغا گفت:

ایشون پدر آرام جون هستن! اولین باره می‌بینیمشون! و بعد رو کرد به فرزین که با چشم‌هایی ریز شده نگاهش می‌کرد و تردیدش را زیر پا گذاشت:
شما... خواهر یاشار هستید؟

هانیه لبخندی زورکی زد. با اشاره‌ی دست آرام، بله‌ای گفت و اضافه کرد:

_مادر بزرگم چند روز مهمون هستن، بفرمایید داخل... من که نباید به شما تعارف کنم... صاحب‌خونه هستید... بفرمایید لطفا!

ادب هانیه و میزبانی‌ای که معلوم بود برخلاف سن کمش خوب یاد گرفته، آرام را امیدوار کرد که می‌تواند رویش حساب کند و فقط آتیه تمام ترسش بود! فرزین تشکر کرد و رفت سمت ساختمان! آرام داشت پس می‌افتاد. گوشی توی دستش زنگ خورد و فرزین رفت سمت سالن! آرام با قدم‌هایی بلند رفت سمت آشپزخانه! خانم آغا هم نشسته بود توی سالن! هانیه را صدا زد و همزمان گوشی را جواب داد:

_پیام تورو خدا بدو... دارم پس می‌افتم! پیام بلند گفت:

_رو موتوریم! کی اومد؟ مگه می‌دونست آخه؟! آرام گوشی را توی دستش جابه‌جا کرد و با استرس گفت: نمی‌دونم به خدا... فقط برسید.

پیام سعی کرد آرامش کند و با خيله خبی قطع کرد. آرام ناخنش را بین لب‌هایش فشار داد و هانیه دوباره وارد آشپزخانه شد. با دیدن حال او، فوری گفت:

_نگران نباش آرام جون! آتیه خوابه! به خانم آغام گفتم بگه گوشاش سنگینه و درست نمی‌شنوه که جواب بده! به بابات بگو پیش ما مونده که ببریمش دکتر...

آرام حتی نمی‌توانست لبخند بزند. تشکر کرد و خواست بیرون برود اما ایستاد و برگشت سمت هانیه. دست‌های دخترک را گرفت و مستاصل گفت:

_اومدن بابام و اتفاقی که شاید بیفته، هیچی از ارزش شما کم نمی‌کنه! من جبران می‌کنم. قول می‌دم! یه وقت از چیزی ناراحت نشید!

هانیه گیج شده بود و سر در نمی‌آورد منظور او چیست اما آن قدر در لحظات سخت و امانده بود که بداند گرو کشی در آن دقایق برای دختر جوان روبه‌رویش ضربه‌ای جبران ناپذیر است. بنابراین همدلی کردن را خوب آموخته بود! _شما هر کاری بگی من همونو انجام میدم.

آرام لبش را مکید تا بغضش نترکد. فقط توانست او را چند ثانیه با تمام محبتش بغل کند و سمت کتری رفت که هانیه گفت:

_شما برید، من میارم!

_تو فقط لطفا حواست به آتیه باشه هانیه! اینجا قهوه ندارید، نه؟!!

_نه! کسی نمیخوره که آخه...

آرام گیج دور خودش می‌چرخید و نمی‌دانست باید چه کند. به خودش که آمد، سینی چایی آماده بود توی دست هانیه! با شرمندگی ببخشیدی گفت و از دستش گرفت. هانیه ترجیح داد توی آشپزخانه بماند و از همان‌جا اتاق آتیه را بپاید! او هم ترسیده بود از هیبت فرزین! انگار یک لشکر مسلح با او همراه بود که همه‌اشان حساب می‌بردند و می‌خواستند توی سوراخی پنهان شوند!

آرام سینی چایی را جلوی پدرش گرفت و فرزین با نگاه
دقیقی بهش، آن را برداشت! دلخور نبود پس... نگران بود!
وقتی نشست، نگاهش را داد به خانم آغا که هنوز با
کنجکاوی نگاهش می کرد. سر حرف را باز کرد:
_ کاش خانواده هم تشریف می آوردن!
پیرزن که تیز شده بود بفهمد او چه می گوید، در جا جواب
داد:

_ می رسن خدمتون! یخده گیر و گرفتارن!

۱۲۹

_ سلام منو خدمتشون برسونید و حتما اطلاع بدید که مشتاق
دیدار شونم!

_ به روی چشم!

فرزین تشکر کرد اما اخم هایش باز نمی شد!
آرام لبش را گاز گرفت. مثلاً قرار بود گوش او سنگین
باشد! ثانیه به ثانیه فشارش پایین تر می آمد و بعید نبود پس
بیفتد!

_ یاشار کجاست؟ تو که با پیام اومدی!

آرام سعی می کرد مستقیم او را نگاه نکند. ناخن هایش را
هنوز کف دستش می کشید:

_ رفتن تا جایی کار داشتن دوتایی!

_ وسط مهمونی کار پیش اومد؟

آرام با التماس به پدرش نگاه کرد که یعنی بگذار در خلوت
حرف بزنیم اما او رو کرد به خانم آغا:
_پدر و مادر یاشار هم میان به سلامتی؟
خانم آغا چادرش را کمی جلو کشید:
_من مزاحم بچه‌ها شدم که برم دکتر! یاشار گفت برام وقت
می‌گیره.

_بهتر نبود پدرش هم برای درمان بیان تهران؟
خانم آغا با کمی مکث جابه جا شد:

_ایشالا کامل خوب بشه، می‌رسه تهران!
_به هر حال من دوستان پزشکی زیاد دارم، می‌تونم
معرفیشون کنم!

خانم آغا گیج شده بود ولی زد به راهی دیگر:
_خدا خودش همه‌ی مریضا رو شفا بده.

بعد هم بی‌بهانه بلند شد و رفت سمت آشپزخانه. نگاه فرزین
به محض رفتن او، جوری چرخید سمت آرام که قلب
دخترک ریخت. آب دهانش را قورت داد و طبق اس ام
اسی که از پیام گرفت، بازی را سعی کرد جلو ببرد!
_بابا مادر بزرگشون چند روز اومده اینجا ولی تو
خونه‌اشون برای درد دست و پاش نمی‌تونستن بمونن! من
اصرار کردم چند روزی مهمونمون باشن اینجا!
_چند روز؟

_می‌دونم باید بهت می‌گفتم ولی به خدا...

_چند روز آرام؟

_اگر اشکالی داره، یه جوری بهش می‌گم که غرورش...
فرزین زل زد به آرام و با تحکم تکرار کرد:

_چند روز؟

_نمی‌دونم. می‌پرسم ازش...

_ولی فکر می‌کنم خودم باید بپرسم، یکی دوماه سکونتش اینجا، واسه حضور مادر بزرگشه یا چیز دیگه‌ای؟!
قلب آرام ایستاد! چنان‌رنگ از رخس پرید که فرزین عصبی گفت:

_فکر کردی سر من زیر برفه و نمی‌دونم چقدر دروغ داری به هم می‌بافی و باج می‌دی به این پسر که رابط‌ه‌ات باهاش حفظ شه؟!!

لب‌های آرام خشک شده بود و مثل ماهی بیرون افتاده از آب به هم می‌خورد! چرا پیام نمی‌رسید؟!
با سکوتش و حال بدش، فرزین ادامه داد:

_همین امروز تکلیفت رو معلوم می‌کنی و چند و چون این رابطه مشخص می‌شه وگرنه قول نمی‌دم برخوردم با این پسر مثل مرتبه‌های قبل باشه!
آرام با حالی بد بلند شد که صدای بلند فرزین می‌خکوبش کرد:

_بمون تا بیا!

و خواب از سر دخترکی پشت در چوبی پرید. عرق سردی روی تنش نشست. این صدا را می‌شناخت. آن‌قدر میان خواب و بیداری شنیده بودش که نمی‌دانست توهم است یا واقعیت! تنش را کشید لب تخت. لرزشی بی‌امان در جسم و روانش، نمی‌گذاشت به سادگی قدم از قدم بردارد!

دستش را گرفت لب میز نیفتد که پارچ و لیوان روی میز
برگشت روی زمین و انگار کنار صدایش صد باند گذاشتند
که اکو شد!

نگاه فرزین چرخید سمت راهروی اتاق‌ها:
_چیزی شده؟ آرام با رنگی پریده و قدم‌هایی که اولش
سست بود مقابل نگاه پدرش، لحظه‌ای بعد زودتر از او دوید
سمت اتاق. برایش مهم نبود که فرزین دنبالش رفت. خسته
بود و دلش می‌خواست او بفهمد دروغی نبوده و...
ولی... ملافه‌ی تخت آویزان بود! پرده در نسیم خنکی کنار
تراس می‌رقصید و جای آتیه خالی بود! نفهمید خوشحال
باشد، جیغ بزند یا فریاد بکشد که کجایی آتی جانم؟! ولی
صدای گربه‌ای توی تراس تکلیفش را مشخص کرد! فرزین
جلو رفت و نشست کنار گربه‌ای که معلوم بود دنبال چیزی
آمده! دست کشید روی سرش! چقدر بوی آتیه را حس
می‌کرد! او همیشه عاشق گربه‌ها بود! صدای در حیاط آمد
و بعدش موتور... آرام داشت دق می‌کرد که آنها رسیدند!
حالا... آتیه کجا رفته بود؟!

چهارشنبه به خیر 

۱۳۰

در جایی که همه فکر می‌کردند راز از پرده بیرون افتاد و
فرزین او را خواهد دید، آتیه نبود! فرزین دستی به سر
گربه کشید. نگاهی به اطراف انداخت و نگاهی چند ثانیه
روی تخت ماند! مغزش از فکری که چند ثانیه به ذهنش
هجوم برد، سوخت ولی فوری بیرون رفت. آرام اصلاً شبیه
آتیه نبود. به سن و سال خامی او هم نبود که بخواند
اشتباهی کند! وقتی او را نگاه کرد، دید که سردرگم است.
جلو رفت و آهسته گفت:

__تو ماشین منتظرتم!

آرام تا خواست چیزی بگوید، فرزین بیرون رفت! یاشار با
قدم‌هایی بلند رسید داخل سالن و پیام پشت سرش داشت یک
چیزهایی به هم می‌بافت اما وقتی با فرزین روبه‌رو شدند،
سرجایشان ایستادند. آرام و هانیه پشت سر او از راهروی
اتاق‌ها رسیدند. پریشانی چهره‌ی آرام و دلوایسی هانیه،
می‌گفت خبری است اما نمی‌فهمید چه! یاشار سعی کرد
دست و پایش را جمع کند. جلو رفت و با فرزین دست داد
که او نگاهی به جمع کرد و با لحن محکمی گفت:
__نمی‌خوام چیزی رو قضاوت کنم! پس خودتون دوتا بیاید و
توضیح بدید!

یاشار حس عجیب حقارت و شرمندگی را تا ته جانش کشید
و افسار زد به زبانش! از اوضاع مشخص بود که او چیزی
از آتیه نفهمیده! خانم‌آغا که می‌خواست میانه بگیرد، گفت:
__هانیه ناهار درست کرده، تشریف داشته باشید!

فرزین نمی‌دانست چرا حالش خوش نیست. سعی کرد
عصبانیتش از آرام و یاشار را به پیرزن ربط ندهد و فقط
لبخندی تحویل داد:

__باشه برای زمان مناسب دیگه‌ای.
و از ذهن همه گذشت که فقط آمده تا مچ آن‌ها را بگیرد.
متعاقب حرفش به آرام نگاه کرد که او نزدیکش رفت.
فرزین با خداحافظی جمعی بیرون رفت. یاشار که گیج و
منگ بود هنوز، به آرام نگاه کرد و چشم‌های مستاصل و
حال به هم‌ریخته‌اش بهش گرا داد که هر طور شده نگهش
دارد! قبل از اینکه آن‌ها با هم در تله‌پاتی به نتیجه برسند،
پیام دنبال شوهرخاله‌اش را گرفت:

__فرزین-خان! یه دقیقه وقت بدین به من!
فرزین نگاهی به او کرد. قدم‌هایش را سست کرد ولی
متوقف نشد:

__مهم نیست که کی به من خبر داده ویلای اینجا پره اما
بهتره رفیقت خودش توضیح بده که دوسه ماهه بی‌خبر چرا
اینجاست!

__من بگم اشکالی داره؟
__بله!

ریموت ماشین را زد و برگشت سمت در ویلا! آرام و
یاشار هم از در بیرون آمدند. پیام با نگاهی کوتاه به آن‌ها
پشت کرد بهشان و با لحن محتاط و نگاهی که به موقعش،
نفوذ خوبی روی شخص مقابلش داشت، گفت:

__پیشنهاد من بود که بیاد اینجا! به خاطر خواهرش!
جریان‌ش رو حتما آرام براتون می‌گه ولی تا جایی که یادمه،

شما برعکس خاله و بابای من از تحقیر کردن آدمای خوش
نمی‌اومد!

فرزین جدی و دقیق نگاهش کرد:

__پنهان‌کاری‌ای که ارتباط مستقیمی با دروغ داره، معنای
دیگه‌ی به تمسخر گرفتن و تحقیر کردنه پسر!

__حرفتون قبول! بذارید خودشون میان توضیح میدن. الان
پیش خانواده‌ی یاشار درست نیست که آرام با این رفت و
آمد شما، برگرده! درسته؟

__پیام...

__خواهش می‌کنم! من خودم آرامو برمی‌گردونم!
جمله‌ی آخرش با رسیدن آن دو به گوششان رسید. یاشار که
مشوش بود بداند واقعا قصه چیست، جلو رفت و گفت:

__شما هر فکری کنید، من بهتون حق می‌دم ولی...

__امیدوارم دوباره اعتمادمو به دست بیاری یاشار!

__با نگاهی به آرام در ماشین را باز کرد و نشست!

__تو هم با پیام برگرد! دارم می‌رم خونه عموت کار دارم!
فردا جفتون هتل باشید!

آرام چشمی گفت و یاشار سعی کرد با لبخند تشکر کند. پیام
دست برایش بلند کرد و به محض خروج ماشین فرزین از
کوچه، آرام دو دستش را روی صورتش گذاشت و اگر پیام
بازویش را نمی‌گرفت، قطعا با زانو می‌نشست روی
زمین!

__کار کیه آرام؟

__نمی‌دونم... وای خدا... اگه آتی رو می‌دید...

__کجا رفت؟ چطوری جلو نیومد؟

آرام یاشار را نگاه کرد. صدایش به زور از گلو در می‌آمد:
_ نمی‌دونم به خدا! توی اتاق بود! یهو صدای شکستن و
افتادن یه چیزی اومد، دوییدم تو اتاق دیدم جز یه گربه
هیچی اونجا نیست!

رنگ صورت یاشار عوض شد:

_ یعنی چی؟ مگه خودتون قایمش نکردین؟

نه ضعیفی از ته گلوی آرام بیرون آمد تا همان آوای
ضعیف در صدای دویدن یاشار به سمت خانه گم شود! توی
اتاق رفت و دور خودش چرخید! از هانیه و خانم آغا
سراغش را گرفت ولی خبری نبود! آرام و پیام برگشتند
توی خانه و همه جا را زیر و رو کردند ولی خبری نبود!
وقتی تمام سوراخ‌های خانه را گشتند و اثری پیدا نکردند،
آرام بی‌قرار گفت:

_ بیرون نرفته! هانیه دو دقیقه قبلش پیشش بود و گفت
خوابه!

یاشار عصبی سمت او چرخید:

_ می‌تونه تبدیل شده باشه به همون گربه توی اتاق پس! تو
منطق تو یکی همه چی جا می‌شه!

همه از لحن یاشار جا خوردند! پیام نزدیک رفت و با اخم
گفت:

پیدا می‌شه! تو چرا قاتی کردی؟
یاشار جواب نداد و از خانه بیرون زد! شاید رفته بود سمت
روستا و امامزاده! سراغ همان مغازه رفت و خواست
دوربینش را چک کند اما نه آنجا خبری بود؛ نه داخل
امامزاده! نه هیچ کجای دیگر! آب شده و توی زمین فرو
رفته بود!

ساعت هشت شب بود و هر کدامشان یک‌جور پر و بال
کنده، گوشه‌ای را برای بار هزارم گشتند! آرام بی‌صدا گریه
می‌کرد و یاشار طول و عرض خانه را راه می‌رفت.
عاقبت ایستاد رو به خانم آغا:

از اون بی‌پدر و مادر آدرسی چیزی نگفته بود؟
خانم آغا که تسبیحش را برای هزارمین بار دور می‌چرخاند؛
با بغض گفت:

بی‌پدر و مادر کدومه؟
تینو...

پیرزن وامانده و دلواپس نگاهش می‌کرد که پیام گفت:
همون داداششو می‌گه که شماره‌شو دادی بهم!
نه والا مادر!

آرام سر بلند کرد و نیمه نفس گفت:
تو وسایل خودش نیست؟

ساکش تو کمد کوچیکه بود، من دیدم. هیچی نمونده توش!
آرام لب‌زد «کمد؟!»

صدای کودکنه‌ای توی گوشش شروع به حرف زدن کرد!
«آرام جونم... قایم موشک بازی کنیم؟

پشت چشمی نازک کرده بود:

_تو هم کشتی منو با این بازی! یه چیزی دیگه بگو!

_بیا اصلا تو قایم شو، من پیدات کنم!

_من هر جا قایم شم، تو پیدام می‌کنی!

نخودی خندیده بود:

_خیلی خوبه! حالا یه بار!

_اونوقت قول می‌دی بگی هر بار کجا می‌ری که پیام و

آتیا پیدات نمی‌کنن؟

لب برچیده و زل زده بود بهش! او هم شانه بالا انداخت و

دست‌هایش را بغل کرد:

_منم می‌رم تو خونه عروسکام!

_تنهایی... خوب نیست که! من که هر بار با بچه‌ها بازی

کردیم، تو رو هم پیش خودم بردم!

_بگو تا پیام دیگه! تو که این همه جای قایم شدن بلدی!

_قول می‌دی به هیچکی نگی!

چشم‌هایش سیاهش برق زده بود!

_آره به خدا...

دستش را کشید و گفت:

_بیا تا بهت بگم! "

انگار کسی از جا بلندش کرد. سمت اتاق را نگاه کرد و

اول با قدمی سست ولی بعد با قدم‌هایی بلند دوید سمت اتاق

خواب! همه جا خوردند ولی آرام مثل آدم‌هایی که زده به

سرش، کل کمد‌ها را باز کرد. فقط یکی‌اشان انگار از

درون چفت بود! گریه کرد و زد به کمد:

_آتی جونم... آتیه...

برگشت سمت چهره‌های بهت زده‌ی آن‌ها و داد زد:

_تورو خدا باز کنین اینو... این توئه... به خدا این توئه...
یاشار نمی‌دانست او با چه منطقی حرف می‌زند اما در
کشویی قفل کرده بود! انگار ضامنی در انتهای در وجود
داشت که بعد از کشیده شدن کامل افتاده و قفلش می‌کرد!
یک راه بیشتر نداشتند، آن هم شکستن در بود! پیام چند بار
با کف دستش کوبید به در و یاشار سمت دیگرش رفت.
هیچ لولایی هم روی کار نبود، عاقبت پیام با فنی که هیچ
کدام سر در نیاورند چیست، ریسک کرد و با کف پایش
کوبید به سینه‌ی در. با لق شدن در و شکم دادنش به داخل،
آرام دست‌هایش را روی دهانش محکم کرد که جیغ نکشد
ولی ضامن در سست شد و توانستند بالاخره کنارش بزنند!
یاشار سرش را کرد توی طبقه‌ی میانی که جلوییش پر از
ملافه بود. تا آمد آه بکشد که اشتباه کرده، انگشتان پای او را
از زیرشان دید. تپش قلبش تندتر شد، پای او را کشید و
وقتی دید سرد است جان از تنش رفت. نیمه‌ی تنش تو رفت
و ملافه‌ها را از روی او کنار زد، چنان یا حسینی گفت که
آرام نشست زمین و هانیه زد زیر گریه! وقتی بیرون
کشیدش، انگار جنازه‌ای بود لابه‌لای آن حجم از ملافه!
پیام که دست‌پاچگی یاشار را دید، خودش فوری زنگ زد
به اورژانس و دستش را روی نبض او گذاشت! چشم‌هایش
را بست. یاشار با ترس خیره شده بود به صورت او و آرام
با گریه سر آتیه را بغل کرده بود. پیام چشم باز کرد:
_نترسید. نبضش خوبه! احتمالاً از حجم استرس و ترس
بیهوش شده!
و رو به هانیه برگشت:

«تن رنجور و پر دردش مهر مادر می خواست و تکیه گاه پدرش را اما هنوز جیغ های مادرش توی گوشش بود. فقط آرام آمده بود سر وقتش و با گریه مدام می پرسید که چه کرده و کجا رفته اما جواب نمی داد! تا صبح روز بعدش تب داشت و هیچ کدام از داروهایی را که دکتر گفته بود نمی خورد! نمی فهمید او چه بلایی سرش آورده که از انگشتان پایش تا توی گلویش می سوخت! هر وقت یادش می آمد با چه حالی چشم باز کرد و خودش را میان درد، کنار او و در چه وضعیتی دید، از ته دل گریه و آرزوی مرگ کرد! سایه هایی توی ذهنش بود که در هم می لولیدند اما نمی فهمید چرا باور نمی کند خودخواسته تن داده به رابطه! اولین بارش نبود که تینو آن گرد کوفتی را دستش داد به بهانه ی کم شدن وزنش و به دست آمدن اعتماد به نفسش! گفته بود مطمئن باشد اعتیاد برایش نمی آورد و حتی خانوادهاش متوجه نمی شوند! همان هم شده بود! بعد از مدت کوتاهی که به صورت چشم گیری وزنش کاهش پیدا کرد. آرزو با ذوق روی تردمیل دویدنش را دید و تشویقش کرد. برای اولین بار اراده اش را ستود، اعتماد به نفسش بالا رفت.

اعتماد بیشتری به تینو پیدا کرد و حس خوبی که او بهش می‌داد را دیگر حاضر نبود با چیزی عوض کند! بعد از سه ماه و یک مهمانی به بهانه‌ی تولدش تبدیل شد به آن شب سیاه که سرخوش از آن کوفت حسابی زدند و رقصیدند و بعدش... تا صبح هیچ چیزی نفهمید جز اینکه یک‌جا آبرویش را از دست داد! وقتی مادرش بعد از رسیدنش به خانه، نگران از خواب پریده و موقع حمام رفتنش رسیده بود بهش، فهمید چه کرده! جیغ و دادش کل خانه را برداشت. همه سر رسیدند. حتی اصلا ن و او فقط توانسته بود پتوی نازکش را دور تنش بپیچد و چمباته بزند گوشه‌ای! بعدش که مادرش را به زحمت آرام‌بخش خواباندند و صبح دوباره بیدار شد و خواست برایش توضیح دهد چه شده، هولش داد و... سقوط کرد! هیچ کس ندویده بود سمتش! اصلا هیچ کس ندیده بودش و تا ساعت‌ها بعدش گریه کرد! وقتی هم پدرش سر وقتش آمد و گفت حاضر شود تا بروند سراغ پلیس، باز مادرش آنقدر خودش را زد تا پشیمان شد! همان موقع که آرزو گفت «کاش جنازه‌ی سوخته‌اتو می‌آوردن» و پدرش فقط سکوت کرد، مُرد! بعدش... رفت از آن خانه تا کمتر عذابشان دهد! اما دوباره داشت ماجرا تکرار می‌شد! همان شبی که فرید فکر کرد دختری فراری شده! با شیشه‌ی مشروب آمده بود تا بسازدش و توی درگیری‌اشان همان شکست. حاضر بود بمیرد و بکشد ولی باز به آن حال نیفتد... اشتباه کرده بود.

تمام امیدش به پدرش بود! تینو که رسید، خودش گفت بلایی
سر جنازه می‌آورد و او را راهی خانه کرد و دو ماه بعد...
جنازه‌ی سوخته‌ی فرید پیدا شد و آگاهی یکی از آدم‌هایی که
جریان آن شب را می‌دانست باعث شد سراغش بیایند.
آن قدر در آن دوماه عذاب کشیده بود که با اولین سوال گفت
که او شیشه شکسته را توی شکمش فرو کرده و بعد از
ترسش فرار کرده! بعد هم دیگر تینو را ندید... یعنی اصلاً
برایش مهم نبود که بپرسد کجا بوده! فقط دوست داشت
بمیرد... هر روز بمیرد... که دیگر آرام با دیدنش لب
نجد! پدرش چشم نگیرد و مادرش قرص اعصاب نخورد»
لب‌هایش که از گفتن بازماند، عرق سردی روی صورتش
بود! مثل آدمی که رو به احتضار است! مثل همان روزها،
چنبره زده بود کنج اتاق! هیچ‌کسی جز یاشار هم روبه
رویش نبود! هیچ‌کس را نمی‌خواست که ببیند! آن قدر ساکت
ماند که همه رفتند و فقط یاشار ماند روبه رویش!
_آتیه!

صدای خش‌برداشته‌ی یاشار سوخته‌های دلش را دوباره
سوزاند! زانوهایش را بیشتر بغل کرد! می‌لرزید.
می‌ترسید.

_من... فقط می‌خواستم همون چیزی باشم که مامانم با دیدنم
خجالت نکشه! اون گوشتای اضافی تو تنم، حالمو به هم
می‌زد! فقط هفده سالم بود! نمی‌دونستم... چی می‌شه!
یاشار همان‌طور که نشسته بود روبه‌رویش جلو رفت و
دست گرمش را گذاشت روی صورت یخ‌زده‌ی او.

چشم‌های دخترک زخمی بود! احساسش... تنش...
روحش... برگشت سمتش و اشک از گوشه‌ی پلکش غلتید:
_به جون بابام... من دختر بدی نبودم!
یاشار با تمام قدرتتش، دو دست نامرئی ساخت تا دور
گلایش را بگیرد و نگذارد بغضش بالا بزند! هر دو دستش،
شد قاب صورت او:

_من می‌دونم!
اشک‌های آتیه تندتر چکید:
_چهار سال پیش که نداشت برم... همون موقع که از تو
کِشتی انداختم تو آب و گفتن دستور یکی بود و یهو چشم
باز کردم و دیدم پیشتم، فهمیدم مُردم... هر بار... عذابم
داد... شکنجه‌ام کرد... هر بلایی خواست سرم آورد...
سه‌بار خودکشی کردم یاشار... اما... جونم، جون سگ بود!
اولش فکر کردم واقعا دوستم داره، خواسته نجاتم بده ولی
بعدش...

یاشار بیشتر نزدیکش شد. صدایش به آدم‌هایی شبیه بود که
رو به خفگی‌اند:

_تموم شده اون روزا... حتی تینو... تموم شده!
بیمارگونه نزدیکش شد:

_نذار بابام بفهمه!
یاشار دست کشید به موهایش! سیبک گلایش تکان خورد:
_نمی‌ذارم!

پناه برد به آغوش او! یقه‌اش توی مشتش جمع شد و
لب‌هایش چسبید به سینه‌اش! اشک از گوشه‌ی پلک یاشار
سر خورد ولی اول درد او بود:

__کمکم کن یاشار... من... کسی رو ندارم!
دو دستش را پیچید دور تن او و آنقدر محکم به خودش
فشارش داد تا دخترک آرام گرفت. چشم‌هایش را بست و
آغوش امن او شد گهواره‌ای که پدرش در کودکی تکان
می‌داد!

شنبه به خیر 

۱۳۳

دست‌هایش از زانوهایش آویزان بود و یک‌لحظه هم
نمی‌توانست از فکر بیرون بیاید. فقط وقتی آتیه عزمش را
برای ترک جزم کرد، هر چه می‌دانست مفید است، گرفت
و توی خانه گذاشت. حاضر نبود به کلینیک برود و از اتاق
هم بیرون نمی‌رفت! وقتی پیام بهش زنگ زد، ترجیح داد
توی خانه نماند و او را جایی دیگر ببیند! کلافه بود و از
تنهایی هم داشت دق می‌کرد! به پیام حس عجیبِ اطمینانی
داشت که با تمام اعصاب خوردی‌ها، دوست داشت کنارش
باشد!

__چطوری؟

پیام زد روی پایش و نشست. یاشار نگاه بی‌حوصله‌ای بهش
کرد و گفت:

__می‌بینی که! بی‌حوصله! دیر کردی!؟

پیام سویچش را دور انگشتش چرخاند و گفت:
_گیر کردم یهو! آتیه بهتر نشد؟
نه ضعیفش، حرکت دست پیام را متوقف کرد و کامل
چرخید سمتش:

_هنوز تو بهته یا...
_از دیروز رفت تو قرنطینه واسه ترک...
پیام جا خورد:

_یهو؟!
_حریفش نشدم ببرمش دکتر یا کسی رو بیارم تو خونه!
پیام کلافه دست کشید لای موهایش و چیزی زیر لب گفت
که یاشار نشنید و چرخید سمتش:

_چی شده؟
_خطرناکه یاشار... با هر ترفندی هست راضی ش کن دکتر
ببیندش و تحت نظر مشاور باشه. اینجوری از دست می ره
یهو...

_منم دلواپس همینشم!
_پس واسه همین، اوقات فرزین خان تلخ بود! نرفتی هتل...
_اخم های یاشار توی هم رفت:
_اوقات اونا خوش باشه که باید گفت خوش به غیرتشون!
پیام با دقت نگاهش کرد:

_آتیه حرفی زده؟
_تو نمی دونی یعنی؟
_همه چی رو نه! چی شده؟
_توی این حال آتیه همه شون مقصرن. از همه بیشتر پدر و
مادرش!

_واسه اون خونواده، خطای آتیه...

_هر خطایی بود، مدعی روشن فکری ان! یه دختر بچه دبیرستانی شونزده هفده ساله بوده! باید پشتش وامی ایستادن، نه اینکه هر کی یه جور بایکوتش کنه و تنها پناهش بشه اون حرومزاده که ذره ذره کشتش! پیام کامل چرخید سمتش:

_یاشار... آدرسی چیزی نمیده ازش؟! با نگاه خصمانه‌ی یاشار، پیام محتاطتر گفت:
_ببین می‌تونی بگیری ازش؟ اینو باید پیدا کنیم!
_فعلا سرش سلامت از این مخمصه بگذره! تا اون بی‌ناموس!

از ذهن جفتشان گذشت که بعید نیست باز خودش سر وقت آتیه برود اما هیچ کدام به زبان نیاوردند!
_خیله‌خب! حالا پاشو یه سر برو پیش فرزین خان!
_که چی بشه؟

با نگاه متعجب پیام، چشم‌هایش را بست و تکیه داد به تکیه‌گاه فلزی نیمکت!

_احوالم خوب نیست. برم یهو خرابکاری می‌کنم!
_به خاطر آتیه...

تکان بدی خورد. پیام دست گذاشت روی پایش:
_فرزین، خان بدجوری شک کرده به تو و آرام! بمونه، کار سخت می‌شه! چند روز دیگه پرواز داره که بره! این مدت یه جوری با آرام هماهنگ باش تا بره بعد یه فکری می‌کنیم!
با مکث ادامه داد:

__تهش می‌گیم با آرام به نتیجه نرسیدی و برو سراغ
زندگیت دیگه!

یاشار سرش را گرفت بین دست‌هایش و خم شد. کلافگی و
استیصال و خشم، معجونی عجیب ساخته بود که خودش هم
نمی‌دانست این بار برای مقابله باهاش چه باید کند! پیام
دست گذاشت روی شانهاش و با لحن دلگرم‌کننده‌ای گفت:
__همه این روزا می‌گذره! یه خاطره تلخ می‌مونه ازش!
یاشار تلخ نگاهش کرد.

__اگه بگذره!

__با تو می‌گذرونه!

فشار دستش روی شانهای یاشار زیاد شد:
__تو استعلام خوبیت، من یکی کم گذاشتم!
یاشار لبخند کمرنگی زد. آن قدر غم داشت که حتی سر به
سر او نگذارد! بلند که شد، دست پیام افتاد!
__می‌ری هتل؟

__زنگ می‌زنم به آرام!

__یاشار... زخم نزن بهش!

با نگاه یاشار، پیام ایستاد و فاکتوری را هم از جیبش بیرون
کشید:

__بعد از رفتن آتیه، آرام یه روز خوب نداشته! اگه
پیگیری‌ها و بی‌قراری‌اش نبود، اگه واقعا عزیزش نبود، باید
با مادرش همون سه سال پیش می‌رفت آمریکا! اما موند و
دوید دنبال آتیه! فقط به خاطر یه باور که از نظر همه توهم
بود. اونم باور زنده بودن آتیه و دروغ بودن اون عکسا...
یاشار با نوک کفشش کوبید به آسفالت پارک!

همیشه بغضاش واقعیه. اینو می‌فهم!

پیام فاکتور را توی دست او گذاشت. وقتی یاشار با تعجب نگاه کرد، با دیدن لیست خرید، بی‌اختیار لبخند زد. پیام که لبخند او را دید، با سر مشتش زد به کتف او:

بگو حتماً برات بخونه. صداش خیلی خوبه.

دستش را برای خداحافظی جلو برد و یاشار با حفظ همان لبخندش، دستش را فشرد:

حس می‌کنم کلی گوشه‌های پس و پنهون داری پیام!

پیام زیر خنده زد و رفاقتی در آغوشش گرفت!

خدا رو چه دیدی! شاید یه روز خیلی کارا با هم کردیم!...

رفیق!

سرش را چرخاند کنار گوش او و آرام‌تر ادامه داد:

تو این مدت فکراتو بکن یاشار! شاید قانع شدی که آتیه... فاصله گرفت و گفت:

الان وقت این حرفا نیست!

پس حرفات تو مترو از سر چی بود؟

حقیقت و تصمیم!

یعنی می‌خواهی ولش کنی و بری؟

یاشار خداحافظی کرد تا برود که پیام‌مچش را گرفت. نگاهشان مستقیم برگشت سمت هم! بی‌قراری چشم‌های جفتشان، حرف از احساس می‌زد! ولی حرف لایه‌های زیرینش را نمی‌توانستند بخوانند! یاشار آرام ادامه داد:

تا وقتی بهم نیاز داره، هستم! هر چقدر که طول بکشه!
دست پیام سست شد و یاشار رفت! تهش مطمئن بود که آتیه
به خانواده‌اش برمی‌گردد!

لرز توی تک تک استخوان‌ها و مفاصلش، مثل نوسان برق
بود که گاهی به اوج می‌رسید و گاهی فرود! غلت زد روی
تخت و به پتو چنگ انداخت! خودش را چسباند به پتو بلکه
از حجم سرمای تنش کاسته شود! اما... هر دم بیشتر زیر
بهمن سنگین درد فرو می‌رفت. صدای باز شدن در مثل
کشیده شدن ناخن روی دیوار، آزارش داد و برای آن‌که
جیغ نکشد، دستش را گاز گرفت اما پتو را از روی تنش
کشیدند و دسته‌ی زنبورها هجوم برد به تنش! دست‌های گرم
یاشار را می‌شناخت که رفت زیر سرش! چشم باز کرد و
نگاه مخمور از دردش، قلب او را جمع کرد! با درد زمزمه
کرد:

کجا بودی؟

قلب یاشار با دیدن رد دندان‌های او روی پوست سفیدش، از
جا کنده شد! هر روز که می‌گذشت، بیشتر مظلومیتش را
می‌دید! او را نشاند بالای تخت و پتوی نازکش را پیچید
دورش:

کار پیش اومد، یه ساعت رفتم بیرون!

نرو...

توی دلش همه را لعنت کرد!

خم شد سمت او و دست گذاشت روی بناگوشش:
_یهو کار پیش بیاد، مجبورم! ولی تا مجبور نشم از خونه
تکون نمی‌خورم! تو خیالت تخت!

لبخند کمرنگ و نادر او را دوست داشت! تناقض درد و
آرامش را توی چشم‌هایش دید و حریف دلش نشد که بغلش
نکند! تن پر درد دخترک هم انگار آرام می‌گرفت در
آغوشش! یاشار آب دهانش را قورت داد و بوسه‌اش روی
فرق سر او نشست و کمی خم شد سمتش:

_یه چیزی بخور! یه سرم باید وصل شه بهت!
باشه گفتن آرام و مطیعش قلب یاشار را تسکین داد.
نشاندش سرجایش و خواست سینی را روی پایش بگذارد
اما ضعف دست‌های آتیه، توانایی نگه داشتن درست
نداشت! بدون آنکه چیزی بگوید، نزدیکش رفت و اولین
قاشق را گرفت جلوی دهانش تا اشک او سر بخورد روی
گونه‌اش! یاشار با پشت دستش اشک او را پاک کرد:
_تموم می‌شه! جامون عوض می‌شه!... کیف داره یکی
آدمو دوست داشته باشه!

چشم‌های آتیه پُرتر شد!

_کاش دل مامانم برام می‌سوخت!
شقیقه‌ی یاشار نبض گرفت!

_به موقع حرف می‌زنیم! الان بخور...

آتیه با بغض و درد دو سه قاشق را زورکی قورت داد و
یاشار هم اصراری نکرد!

بیرون رفت و پزشکی را که قرار بود برای چکش بیاید،
رسیده بود! با اینکه آتیه راضی نبود اما مانع نشد. درد
داشت و داروها می‌توانست کمی بخواباندش!

سلام.

نوشتن از بعضی چیزها درد داره. فرسایش روح داره. کسی
که بنویسه و درد ساییده شدن این کلمه‌ها به روح و جسم
رو بفهمه، حتماً به من حق می‌ده که با این کار، بارها گریه
کنم. موقع نوشتنش، موقع بازخونی و ویرایشش... موقع
نظراتی که ساده از زبان شما نوشته می‌شه و...
اصلاً نمی‌خوام بگم وقتی پیلوت رو می‌خونید، به حال من
موقع نوشتنش فکر کنید. من عادت کردم به درد کشیدن از
این کار ولی وقتی می‌خونیدش، لطفاً کمی بیشتر به
«آتیه»‌هایی که ممکنه دورمون باشن، فکر کنید. آتیه‌ای که
می‌تونه سه سالش باشه، می‌تونه سی سالش باشه یا حتی
شصت سالش. امیدوارم پیلوت، اون هدفی رو که براش
داشت، پیاده کنه!

شب پاییزیتون خوش 

۱۳۵

«درد و بی‌قراری ناشی از این شرایط، نمی‌ذاره خیلی خواب باشه. بهتره فضا آروم و دائم یه پرستار کنارش باشه. تمایل زیادی داره که توی رفتارش مشخصه که نیاز شدیدی به روان‌شناس داره، خصوصا که قبلش هم تحت نظر نبوده! هر رفتاری ازش دیدین، هر چیزی که گفت مهم نیست! ممکنه حتی بهتون حمله‌ور شه و بخواد از خونه بیرون بره اما به هیچ وجه دست به خشونت نزنید. تحقیر فیزیکی و کلامی، محرکيه تا جری‌ترش کنه، پس آرامش و صبوری خودتون بزرگ‌ترین و مهم‌ترین پوئنه! به مرور این حالش از بین می‌ره و هوشیاریش برمی‌گرده، گرسنگی مفرطش رو با غذاهای مقوی و سبک از بین ببرید. تمام این‌ها موقته ولی همراهی شما رو حداقل تا دوماه نیاز داره! زمان مصرفش زیاد بوده و این امکان برگشتنش رو بیشتر می‌کنه اما روان‌شناسش می‌تونه کمک کنه که برنامه‌های مختلف ورزشی و تفریحی سرش رو گرم کنه! درسته که تا مدت‌ها و حتی سال‌ها به خاطر کشش بدنش سمت مواد، ممکنه برگرده اما خاطرات تلخی هم که داره، حتما کم نیست! فشاری که به مغزش میاد ممکنه باعث ایجاد تشنج شه که خیلی خطرناکه اما اگر اهمالی در مصرف داروهاش پیش نیاد و شرایط خوبی رو براش ایجاد کنید، حتما از پیشش برمیاد! نگران نباشید! جوونه و انگیزه‌ای که داره برای ترک کامل خیلی کمکش می‌کنه!»

__زودتر از این‌ها منتظرت بودم.

تکانی خورد و از فکر حرف‌های دکتر بیرون آمد. فرزین نشسته بود روی مبل و اصلا نفهمیده بود! تازه فهمید

مدت‌هاست جلوی تابلوی عکس آتیه ایستاده و زل زده به چشم‌های معصومش! کمی جا به جا شد و میان پریشانی احوالش، سعی کرد گزک دست او ندهد. حالا دیگر به خاطر آتیه، بهتر بود که او دور شود! دست کشید به پریشانی‌اش و با شب‌به خیری سمت فرزین رفت. با او دست داد و با لحنی کنترل شده گفت:

_می‌دونم... شاید هیچ توجیهی مناسب نباشه اما... واقعا نتونستم خدمتون برسم!

فرزین اشاره کرد به مبل و مثل همیشه محکم، محترمانه ولی با نگاهی مواخذه‌گر تعارفش کرد تا بنشیند. یاشار چشم چرخاند دنبال آرام ولی نبود! از وقتی تلفنی حرف زدند و حرفشان را یکی کردند، فهمیده بود دخترک در حال خوشی نیست اما توقع نداشت که وقتی می‌آید، اصلا نبیندش!

_شاید بهتر بود قبل از اینکه کارت رو داخل هتل شروع کنی، در مورد برادرم با آرام صحبت می‌کردی تا اتفاق تاسف‌باری که آتیلا تعریف کرد، نیفته!

_من اطلاعی از شرایط خانوادگی شما ندارم که از آرام خانم بخوام از تشنج دور نگهم داره آقای اشرفیان! یاشار کمی جسور شده بود و تیز! این را لابه‌لای حرف‌هایی که سعی می‌کرد با لحن همیشه‌اش ادا شود، می‌فهمید!

_حق با شماست. کوتاهی از ما بوده و بابتش عذر می‌خوام! یاشار توقع معذرت‌خواهی نداشت. خجالت کشید و سرش را پایین انداخت:

_منظورم...

منظورت برام مهمه اما در مورد رفتار فرامرز باید
عذرخواهی می‌کردم! حالا هم دلم می‌خواد بدون حاشیه و
رو در بایستی باهات حرف بزنم یاشار!
پنجه‌ی یاشار روی پایش جمع شد و با هر سختی‌ای که بود،
گفت:

بابت ویلا... من شرمنده‌ام! اگر اصرار آرام خانوم نبود...
اونجوری نمی‌شد!

خودش هم می‌گه دعوتتون کرده به ویلا و این مهم
نیست... به هر حال اونجا مال خودشه و هر تصمیمی
بخواد در موردش می‌گیره اما چیزی که من می‌خوام در
موردش باهات صحبت کنم، ظاهر مطلبه! تو قراره داماد
من باشی، پس برام مهمه که چه فکری در موردت بشه!
قلب یاشار داشت سینه‌اش را سوراخ می‌کرد تا بیرون
بپرد.

آقای اشرفیان... باور کنید قصد سواستفاده نبوده!

من حرف تو رو قبول دارم!
یاشار نمی‌فهمید چرا این مرد برخلاف خط و نشان‌هایی که
چشم‌هایش آن روز می‌کشید، حالا این قدر منعطف عمل
می‌کند. خودش را آماده کرده بود برای درشت شنیدن! فقط
توانست تشکر کند تا گنجی ذهنیاتش، کار دستش ندهد!
فقط فرداشب مراسم معارفه کوتاهی توی رستوران هتل
همراه با خانواده برادرش هست که می‌خوام نامزدی شما رو
با هم اعلام کنم! صحبت کرده بودیم در مورد محرمیت
که...

یاشار ناخواسته پرید میان حرف او و نه گفتنش، فرزین را ساکت کرد اما نه لب‌هایش نیمه‌باز ماند و نه تعجبی توی رفتارش دید! فقط خیره شد به او. یاشار دست پشت گردنش برد! هنوز بعد از آن تصادف لعنتی پر از درد بود!
_من... چه‌طوری بگم... شاید اصلاً بعد از یه مدت آرام پشیمون شد... بهتر نیست این مدت شما به ما فرصت بدید تا تصمیم نهایی؟

_پس با نامزدی مخالفی!
_مخالف نه! کی باشم که مخالفت کنم... فقط می‌گم شاید به تفاهم نرسیم... شرایط من خیلی نرمال نیست... مسلمنه که تردید داشته باشم و بترسم از این نامزدی...
_موقعی که خواستید با هم وارد رابطه بشید، فکر فاصله نبودید؟

_همون موقع هم من...
مکث کرد. زبانش را روی لبش کشید و سر بلند کرد:
_نگاه کردن یه فاصله، تا دوییدن توش خیلی فرق داره! من راحت گرفته بودم اما حقیقتش الان خیلی مرده‌م!

۱۳۶

_آدم عاشق رو هیچ چیزی مرده نمی‌کنه!
_بله ولی من عاشق کور نیستم!
فرزین با مکث، لبخندی یکوری زد و سرش را تکان داد:

عاشق... تا قبل از وصال، کور هم می‌شه!
مگر اینکه عاشقیش با منفعت و زیان همراه بشه!
رنگ پیشانی یاشار پرید! نگاهش که پس رفت، فرزین
سیبی را گذاشت توی پیش‌دستی و سمت او:
اما تو صادقی و همین من رو راضی نگه می‌داره!
امیدوارم علاقه‌ی یه طرفه‌ی آرام، به نتیجه‌ی مطلوبی
برسه!
یاشار که از زیر چشم نگاهش کرد، فرزین عقب تکیه داد و
گفت:

من به خاطر شما، سفر یک ماهه‌ام رو چند ماه عقب
انداختم اما وقتی برم، حداقل تا نوروز آینده بر نمی‌گردم!
روی صداقت حساب می‌کنم و برای رفت و آمدت هم به
این خونه مشکلی نیست! فقط این رو بدون که دخترم دستت
امانته! تا آخر سال، نگاهت رو به فاصله‌ها شفاف کن!
یاشار خیره مانده بود به سیب توی پیش‌دستی! حتما تا آن
موقع حال آتیه خوب شده بود! لبخند تلخ و شیرینی روی
لبش آمد. سیب را با چاقو از وسط نصف کرد و چشمی
گفت. سر که بلند کرد، آرام را دید! توی راهپله نشسته بود
و خیره به او! سیب توی ظرف ماند و آرام ایستاد! فرزین
برگشت عقب. آرام دست کشید به صورتش و با لبخند
موهایش را داد پشت گوشش! وقتی از جلوی عکس آتیه رد
شد، نگاه یاشار روی قاب عکس و لبخند او جا ماند!
*

درد مثل موریانه از تو تنش را می‌خورد. دلش می‌خواست
جیغ بکشد اما نا نداشت. غلت زد سر جایش و دست جلو برد

برای برداشتن لیوانی آب... تینو روی صندلی مقابلش
نشسته بود. احساس کرد کسی از پشت سر هولش داد و
سقوط کرد ته دره! او با همان فیگور لعنتی که آماده حمله
بود، نشسته بود و کف دست‌هایش را به هم می‌مالید:
_چطوری بلا؟

خودش را روی تخت کشید عقب. همه‌جا سیاه بود. گرم
بود. رنگ چشم‌های نحسش شده بود. لبخند تینو پررنگ‌تر
شد و کف دستش را مقابل او باز کرد:
_اینو داری می‌ریزی دور؟ وجدانا؟
آنقدر عقب رفت که از روی تخت افتاد پایین! صدای قهقهه‌ی
خنده‌ی او پیچید توی گوشش! درد تا مغز استخوانش رفت!
انگار گوشت و پوستش از هم جدا شده بود که برای
لحظه‌ای حس کرد از درد خواهد مرد ولی زنده بود و جان‌ش
پر از عرق! تینو که بلند شد، دست گرفت لب تخت و
ایستاد. راه خروجی را گم کرده بود و عقب عقب رفت!
تینو با قدم‌هایی حساب شده و حالی مفرح، با آن گرد کوفتی
سمتش می‌رفت!

_فکر کردی چی آتی؟ می‌ری؟ منم بی‌خیالت می‌شم؟ به
همین سادگی! هوم؟
نگاهشان مثل شکار و شکارچی بود و از هم جدا نمی‌شد!
_فکر کردی نفهمیدم از وقتی چهار تا جمله مزخرف با این
پسره خوندی، فکر کردی دیگه زنش و دست من بهت
نمی‌رسه! نه اتفاقا! خوردن مال یکی دیگه بیشتر به من مزه
می‌ده! هر چند که زیر و روتو خودم جوییدم و تفاله دستشه!
_خفه شو!

_حتما بهش بگو عاشقم بودی!

_خفه شو!

_جیغ بزنی بیاد تو، میگم پیام دادی واست مواد بیارم! حالا

جیغ بزنی!

اشک هایش ریخت!

_باور نمی‌کنه!

گوشی‌اش توی دست دیگه او بود و پیام هایش را گرفت

جلوی چشمش:

_اینها... اینا رو مگه تو نفرستادی؟

صورتش خیس از عرق بود!

_قرارمون چی بود با هم؟ من می‌سازمت، تو هم مال منی.

هر وقت و هر جور که بخوام! قبول داشتی که... کلی کیف

می‌کردیم با هم...

دست هایش را گذاشت روی گوش هایش! صداها توی سرش

اکو می‌شد ولی صدای او پر قدرت تر بود:

_حالام سر قرارت باش تا وحشی بازی نکنم وگرنه

ممکنه...

دوید سمت تراس. محکم خورد به شیشه. جیغ کشید. او

نگاهش داشت و سعی کرد ببوسدش! توی درگیری‌اشان

لیوان روی میز توی دستش آمد. کوبیدش پشت سر او و

صدای قهقهه خنده‌اش با جیغ هایش در هم آمیخت! چند نفر

با هم نگاهش داشتند. دست و پا می‌زد و جیغ می‌کشید.

صدای خنده‌ی تینو هنوز می‌آمد که میان خنده می‌گفت:

_خاک بر سر بی‌عرضه‌ات... زدی تو سر این که!

یاشار کنار دیوار، دست پشت سرش گرفته بود. خم بود
روی زانویش و هانیه هم پیشش بود! یکمرتبه زبانش بند
آمد. دست و پا زدنش تمام شد! تینو از در اتاق بیرون
رفت. یاشار با درد نگاهش می‌کرد. بلند شد سمتش برود اما
نگاهش داشته بودند. نالید:

_اونو زدم... یاشار... به خدا...
یاشار خواست جلو برود که کسی جلویش را گرفت اما با
حرص عقبش زد و سمتش رفت اما هنوز نرسیده بود به
تخت که چشم‌های او بسته شد...

دو تا قرص مسکن را با هم خورد و دراز کشید روی مبل!
صدای فین‌فین گریه‌ی آرام هانیه، سردردش را تشدید
می‌کرد. با چشمانی بسته و لحنی پرخواهش زمزمه کرد:
_پاشو برو بخواب هانیه!

هانیه دهان باز کرد چیزی بگوید که با اشاره دست پیام،
لب‌هایش را به هم فشار داد و رفت سمت آشپزخانه! پیام
روی دسته‌ی مبل نشست و گفت:

_به آرام پیام دادم، داره میاد!
چشم‌های یاشار در جا باز شد:

_که چی بشه؟

_بچه شدی یاشار؟ دیر رسیده بودم، آتیه اون تیکه شیشه
رو کرده بود توی شاه‌رگ گردنت!

_بازم به اون ربط نداره!

پیام خم شد سمتش:

_خر نشو! بذار ببریمش کلینیک...

_ اینجا من پشت در اتاقش نشستم، بهم اعتماد داره، حرف
 رو حرفش نمی‌زنم! همه چیو می‌شناسه، باز توهم می‌زنه
 که اون حرومزاده بالا سرشه! بعد بیرم ولش کنم تو یه
 فضایی که کارش بکشه به شوک الکتریکی؟
 _ ولی اینجوری ممکنه مغزش آسیب ببینه!
 یاشار با درد چشم‌هایش را بست. سکوتش باعث شد پیام هم
 از جا بلند شود! کلافه بود و خسته! مشغول راه رفتن در
 عرض سالن شد و افکار جهنمی‌اش ره‌ایش نمی‌کرد! با
 صدای آیفون، می‌دانستند آرام است. ساعت را نگاه کردند
 که شش صبح بود! پیام در را باز کرد و قبل از اینکه
 بیرون برود، آرام نیمه نفس رسید داخل! سالن نیمه روشن
 ویلا، واهمه‌اش را تشدید کرد و اولین چیزی که دید، یاشار
 بود روی کاناپه! پیام در را پشت سرش بست و آرام قدمی
 سمت یاشار رفت. پیام بهش نزدیک شد:
 _ چطوری اومدی با این سرعت؟ بابات...
 _ چی شده؟ آتی کو؟ یاشار؟
 یاشار نیم‌خیز شد و تکیه داد به پشتی مبل:
 _ به پیام گفتم بی‌خودی خبر داده بهت! چیزی نیست!
 _ چیزی نیست، فقط داشت داداشمو می‌کشت!

سر یاشار به ضرب برگشت سمت هانیه که با حرص و
بغض رسید توی سالن. رنگ آرام سفیدتر شد و یاشار سعی
کرد او را برگرداند توی اتاق:

_تو برو تو اتاق!

هانیه بی توجه به حرف او، سمت آن ها رفت:

_آرام خانوم... اگه یه ساعت پیش اینجا بودی، خودت
می دیدی که چه خبر شد! من نمی دونم چی بین شماهاست
اما... توروخدا تمومش کنید!

یاشار با حرص هانیه را کشید توی اتاق و در را پشت
سرش کوبید به هم!

_این چرت و پرتا چیه می گی تو؟

_چرت و پرت! سرتو ببین؟ داشت می کشتت!

_اون حالش خوب نیست!

هانیه جلو رفت و با بغض دست کشید توی صورتش:

_داداش... جون من... جون مامان بیا بریم!

_می دونم اینجا موندن سخته برات، بلیت می گیرم برو شمال
تا مامان بیاد!

_یاشار اصلا گوش می دی به حرفم؟ به خدا یه چیزیت

بشه، اول مامان دق می کنه، بعد من!

یاشار نفسی گرفت. زخم سرش ذق ذق می کرد:

_آتیه به من احتیاج داره!

_من و مامان نداریم؟

_مگه هر کاری می تونم نمی کنم براتون؟

هانیه اشک ریخت:

_اگه من خبر مرگم نیومده بودم پیشت، هر روز یه بلایی
سرت نمی‌اومد! به خدا اینجوری پیش بری یاشار، فردا
صبح برمی‌گردم که..._

تو غلط می‌کنی...
از داد ناگهانی‌اش، هانیه که نزدیک ایستاده بود، پرید عقب.
دستش را محکم گذاشته بود روی لب‌هایش و سکسکه‌ای
کرد! یاشار کلافه با مشت کوبید به پیشانی‌اش. در اتاق با
ضربه‌ای کوتاه خورد به کمر یاشار که پشت در ایستاده
بود! پیام با ببخشیدی داخل اتاق شد و با نگاهی به آن دو،
آرام گفت:

_من کاری برام پیش اومده و باید برم، یاشار دو دقیقه بیا
بیرون!

یاشار با نگاهی به هانیه بیرون رفت. کلافه و عصبی بود.
پیام سوییچ موتور را ازش گرفت و تا توی حیاط بردش:
_اون بچه ترسیده. دلت پره و خسته‌ای، چرا دادشو سر اون
می‌زنی؟

_مشکلات ما به خودمون مربوطه!

_اینجوری که مشکلات مام به خودمون مربوطه!

یاشار برگشت سمت آرام و با حرص گفت:

_خودخواسته نیومدم وردل شما. نکنه یادت رفته؟

_کاری نداره که! خودخواسته و بدون ضرر و زیان برگرد

عقب که خانواده‌اتم کمتر نگران باشن!

دهن منو باز نکن آرام...

پیام «ا» عصبی و کلافه‌ای به جفتشان گفت و یاشار غرید:

_تو غلط کردی سرخود زنگ زدی به این خانوم!

_گفتم ببریمش کلینیک! عقل داشته باش که خطرناکه اینجا
بمونه! من با مسوولای اونجا حرف می‌زنم که بذارن تو
بمونی پیشش! خوبه؟
_همینجا هست!

پیام از یک‌دندگی او حرصش گرفت:
_خداوکیلی خیلی زیبون نفهمی!
یاشار پوزخندی زد و برگشت سمت خانه که آرام گفت:
_من پی همه چیزو می‌مالم به تنم و به بابام می‌گم آتیه
اینجاست!

یاشار ایستاد ولی برنگشت عقب. آرام پشت سرش ایستاد:
_از اول قرار نبود اینجوری شه! فقط قرار بود یه جوری
از اون خونه بیارمش بیرون و بهش نزدیک شم! حالا که
خبر داره، بهتره این موش‌وگر به‌بازی تموم شه؛ چون منم
خسته شدم!

یاشار بالاخره برگشت عقب و نگاهش کرد:
_خیله خب! پس صبح به محض بیدار شدن بابات، بگو
قرار مهمونی کنسله! بعدم ازش بپرس عاشق کور یعنی
چی! جوابتو که داد، آتیه که خوب شد، اگه خواست برگرده،
مانعش نمی‌شم! اینو مطمئن باش!

بعد هم بدون منتظر ماندن برای حرفی رفت داخل ویلا!
آرام خواست دنبالش برود که پیام بازویش را گرفت. با
حرص برگشت:

_بس کن پیام! حال داره به هم می‌خوره! احساس می‌کنم
همه عالم و آدم دارن تحقیرم می‌کنن!

__وقتی یه جوری باهاش حرف می‌زنی که انکار گماشتهت بوده، حقه اینطوری جوابتو بده دیگه! بالاخره یه رگت باید به اون عموی آدم خورت بره!

__حداقل هر چی هست تو روئه! صدتا نقاب نداره! پیام پوزخندی زد و آرام که دستش را پس کشید، گفت:
__جا این دیوونه‌بازیا! پس فردا که بابات رفت، هانیه رو ببر پیش خودت! هم از تنهایی درمیای! هم اون طفلک از این همه استرس دور می‌شه! هم یه راه تازه است که یاشار از در مدارا در بیاد! هم...

با مکث پیام، زل زد بهش که او نفسی گرفت و ادامه داد:
__آتिला داره می‌ره اونور واسه یه دوره کوتاه مدیریت! پس سر خر نداری دیگه! آتیه رو برگردون خونه خودتون بعد از خوب شدنش! اینجا امن نیست!

دست و پای آرام سست شد و موبایل پیام دوباره زنگ خورد! رد تماس کرد و نشست روی موتور:

__من بعید می‌دونم آتیه همه چیزو توهم دیده باشه! این بی‌شرف همین دور و بر است! تنها جایی که جرات نمی‌کنه پا بذاره، خونه خودتونه!

چهارشنبه به‌خیر 

باریکه‌ی نور افتاد توی صورتش. حتی پلک‌هایش کرخت بود و دردناک.

انگار دره‌ای عمیق زیر پایش بود. با طنابی کم‌جان از بالایش آویزان بود. دره‌ای از جنس درد، آتش، ترس و... هزار و یک چیزی که کسی نمی‌دیدشان! فقط بی‌قراری‌هایش را می‌دیدند و انگ دیوانه‌ای که بهش می‌چسبید! پتو را از روی تنش کنار زد و سعی کرد بلند شود اما کنار تخت خورد زمین. لب‌هایش خشک شده بود و آب می‌خواست اما تشنگی هم مقابل آن درد لعنتی به چشمش نمی‌آمد. سرش را چسباند به لبه‌ی تخت و تصویری تار از گلدان کنج اتاق تا گوشه‌ی چشمش آمد. تصاویری گنگ توی سرش بود. خاک گلدان‌های کوچکش را ریخته بود بیرون تا آن بسته‌های کوچک را پیدا کند. نیازش به آن گرد مثل نیاز ریه‌هایش به هوا بود. داشت نفس‌هایش کم و کمتر می‌شد. چنگ زد به کف‌پوش. گلدانی نبود. پارکت سخت بود. سر ناخنش شکست. پتوی نازک را توی مشتش از تخت پایین کشید و برای رسیدن بهش سعی کرد قدمی بردارد اما... نمی‌توانست! اشک‌هایش روی صورتش راه گرفت. کف دست‌های دردناکش را گذاشت روی زمین و ناخن‌هایش را فرو کرد توی کف‌پوش بلکه بتواند خودش را کمی پیش بکشد اما مثل آدمی که توی بتن گیر کرده باشد،

چسبیده بود سرجایش! با حرص مشت‌هایش را کوبید زمین
و خودش را رها کرد. سرش محکم خورد زمین... چشمش
به آن گلدان لعنتی بود که یاشار نشست روبه‌رویش و بدون
معطلی دست زیر کتف‌هایش انداخت. ناله کرد «ولم کن»
ولی او اعتنا نکرد و گذاشتش روی تخت! دوباره سعی کرد
بلند شود که یاشار نگهش داشت. صدایش از بک دنیای
دور می‌آمد. جایی که درست پشت مخفیگاه گلدان‌های
بخت‌برگشته و مظلومش بود. جایی که با بخت پریشان
سردرگریان نبود:

_چی می‌خوای آتیه؟
اصلاً نگاهش نمی‌کرد.

_تشنمه.

_من برات می‌ارم.
سعی کرد دستان بی‌جانش را از دست‌های او بیرون بکشد.
_تو... نمی‌دونی کجاست.

_خیله خب! با هم می‌ریم می‌ارمش.
نالید:

_ولم کن...

_ببین منو...

داد زد! بی‌جان و کم‌نفس که «ولم کن»
یاشار ساکت شد و او گریه کرد «توروخدا بذار برم».
یاشار با فکی منقبض سعی کرد او را سرجایش برگرداند؛
اما او خودش را کشید سمت دیگر تخت تا برود. یاشار
رهایش کرد و تخت را فوری دور زد. مقابلش ایستاد. آتیه

با حالتی نامتعادل سعی کرد کنارش بزند اما یاشار حتی
قدمی هم برنمی‌داشت
_کجا می‌خوای بری؟
_برو کنار...
_آتیه...

تیشرت او را گرفت و تمام توانش را ریخت توی
دست‌هایش تا او را کنار پرت کند و به آن گلدان برسد اما
انگار تن او به عظمت دیوار چین بود و رد شدن ازش
محال! عاقبت بی‌طاقت دو مشتش را محکم کوبید به هر
جایی از بدن او که دستش رسید. داد کشید!
_چی از جونم می‌خوای؟

در اتاق باز شد اما یاشار رو به کسی که داخل آمد، داد
کشید «برو بیرون» و در بسته شد و با از نفس افتادن او،
بغلش کرد. دخترک ناتوان و ملتمس گریه می‌کرد «دارم
می‌میرم» اما او با بغض توی گوشش گفت «تموم می‌شه».
باز صدای باز و بسته شدن در آمد و حضور غریبه‌ای را
حس کرد. گلدان‌ها دورتر از آن بودند که بتواند با ناخن‌های
شکسته‌اش، شخمشان بزند. نای مقاومت نداشت و گرنه
هنوز چشم‌هایش به گلدان بود. یکور خوابید روی تخت و
سوزنی توی پوستش فرو رفت. قرصی هم زورکی توی
دهانش چپاندند که داشت بالا می‌آورد اما صدای مردانه و
غریبی گفت «بخورش. درد تو کم می‌کنه!» لای پلک‌هایش
را باز کرد. فقط تصویر تار یاشار بود! با نگاه او کمی
بهش نزدیک شد و دست کشید لای موهای عرق کرده‌اش.

اشک‌هایش راه گرفت «به خدا... می‌میرم» صدای او هم
می‌لرزید «طاقت بیار... تموم می‌شه»
اما جان‌ش بود که داشت تمام می‌شد!

آرام روی مبل نشسته بود و گریه می‌کرد. پیام نبود و هیچ
کس هم حرفی نمی‌زد. خانم‌آغا فقط توی اتاقی سرسجاده‌ی
نمازش بود و هانیه هم گاهی کنار آرام بود اما جرات
نزدیک شدن به یاشار را بعد از آن بحث نداشت. یاشار با
حالی بد و دلی مچاله از اتاق بیرون آمد. آرام بلافاصله سر
بلند کرد و با دیدنش برخاست. رفت سمت اتاق که یاشار
روبه‌رویش ایستاد:

_کجا می‌ری؟

صورت آرام و بی‌قراری‌اش حرف از حال بدش می‌زد!

_چرا اینجوری ناله می‌کنه؟

با نگاه مغموم و پردرد یاشار، اشکش راه گرفت:

_چه‌طوری داره درد می‌کشه مگه؟

_مثل بچه‌ای که داره متولد می‌شه و کسی نمی‌فهمه چه

دردی رو موقع رد شدن از کانال زایمان تحمل می‌کنه!

هر دو برگشتند سمت دکتر که از اتاق بیرون آمد. کنارشان

ایستاد و به آرام نگاه کرد:

_تا یک هفته، ده روز دردای شدید داره و بعد کم می‌شه.

دیدنش تو این حالت طاقت می‌خواد که بعید می‌دونم شما

داشته باشی. بهتره تا خوب شدنش پیشش نباشی.

آرام دست گذاشت روی لب‌هایش و تکیه داد به دیوار. نگاه

یاشار به او بود که با حرف دکتر سمتش برگشت:

__ شما سعی کن اصلا ازش غافل نشی! مقاومتت مقابلش خوبه! این دو سه روز اوج بی‌قرار یاشه بعد آروم‌تر می‌شه! نگران حالش هم نباش! قرصا رو سر وقت می‌خوره؟ یاشار بله‌ی آرامی گفت و دکتر زد روی شانه‌اش: خوبه. مشکلی بود تلفن بزن.

یاشار لبخند کم‌رنگی زد و تشکر کرد. دکتر را بدرقه کرد و وقتی برگشت، دید آرام نشسته روی مبل و به گوشه‌ای خیره است. رفت سمت آشپزخانه و دنبال یک لیوان آب گشت. داشت خفه می‌شد انگار! لحظه‌ای التماس‌ها و بی‌قراری‌های او از جلوی چشمش کنار نمی‌رفت. از هشت صبح تا الان که یازده بود، این چندمین بارش بود که با گریه و ناله می‌خواست برود و با زحمت نگهش داشته بود. گاهی گریه می‌کرد، داد می‌کشید، خودش را می‌زد و تهش بی‌جان می‌افتاد روی آن تخت! لیوان آب را یک نفس سر کشید و دو دستش را چسباند لب کابینت که صدای خش برداشته‌ی آرام را شنید:

__ بلایی سرش نیاد یاشار!؟

همان‌طور که ایستاده بود سر چرخاند سمت او و آرام قدمی پیش رفت:

__ به خدا... دلم داره می‌ترکه...

گفت و زد زیر گریه که یاشار با کمی تعلل سمتش رفت و
لیوانی آب دستش داد. صندلی را برای او عقب کشید و آرام
نشست! یاشار به صندلی کناری او تکیه داد:
_به حرف دکتر گوش بده و نیا.

_نمی‌تونم.

_فکر کن مث تموم این سال از راه دور میتونی نگاش
کنی.

آرام با گلایه و دلی دردمند نگاهش کرد:
_خیلی بی‌رحمی.

یاشار دست گذاشت روی پشت صندلی و خم شد طرفش:
_بی‌رحم نیستم، فقط دارم حالیت می‌کنم که از این بدتراشو
گذرونده. اینم می‌گذره. بودنت جز اینکه یهو بیاد بیرون و
ببیندت یا باباتو حساس‌تر کنی، چیزی رو تغییر نمی‌ده.
_وای بابام... بابام اگه بفهمه آتیه تو چه شرایطیه...
_بهش بگو بدونه!

_نمی‌تونم... نمی‌تونم...

بلند شد و خواست برود که یاشار آستین مانتویش را کشید.
آرام برگشت سمتش:

_بابام مریضه یاشار... قلبش طاقت نمی‌آره. شوک زنده
بودن آتیه یه طرف، دیدنش توی این حالت هم یه طرف
دیگه! به خدا دق می‌کنه...

دل یاشار سوخت. درماندگی دخترک روبه‌رویش، چیزی
نبود که بخواهد نادیده‌اش بگیرد.

_می‌دونم. اگر می‌خواستی بگی، می‌گفتی. منم اصرار
ندارم. الانم نگه داشتم بگم که بری بهتره.

آرام دست روی صورتش کشید. چاره‌ای جز رفتن نداشت.
باشه‌ای گفت ولی قبل از رفتن، با تردید سربلند کرد و
چشم‌هایش بین دو چشم او دودو زد:
_امشب... می‌آی؟

یاشار کاملاً فراموش کرده بود که فرزین دعوتش کرده
برای معارفه. ای بابایی گفت و دست کشید به پیشانی‌اش.
آرام هم چیزی نگفت و با زنگ موبایلش بیرون رفت. اسم
بابا که روی اسکرین موبایلش افتاد، وا رفت روی مبل!
نمی‌دانست باید چه بگوید که پیام همراه هانیه از در تو آمد.
نفهمیده بود او کی برگشته! سلام کرد و با دیدن زنگ
موبایل او، جلو رفت. اسم فرزین را که دید، گفت:
_حله! جواب بده. گفتم پیش مامان بودی.
_اگه به خاله زنگ بزنه...

_سفارش کردم به مامان! پاشو برو بیرون حرف بزن و
بعدشم سریع برو. امشب مگه شماها برنامه خداحافظی
ندارید؟

_با این حال آتیه؟ فقط مهمونی رو کم داشتیم!
_اون با من! برو تو فعلاً... یاشارم می‌آد.
_نمی‌آد.

پیام که داشت سمت اتاق آتیه می‌رفت، ایستاد:
_خودش گفت نمی‌آد؟

آرام سرش را بالا انداخت:

_نه! می‌دونم نمی‌آد با این شرایط!
پیام برگشت کنار او و گفت:

_من می‌گم می‌آد، می‌آد.

بعد هم گوشی او را گرفت و با زدن روی شماره‌ی فرزین،
آن را دستش داد:

__به بابات بگو داری برمی‌گردی! پاشو برو...
آرام مردد باشه‌ای گفت و پیام سمت اتاق آتیه رفت. از لای
در داخل را نگاه کرد و با ندیدن یاشار، برگشت سمت هانیه
که او اشاره کرد به آشپزخانه:
__یاشار اونجاست!

پیام لبخند زد و سمت آشپزخانه رفت. یاشار نشسته بود
پشت میز و به گلدان کوچکی خیره بود! پیام چنان زد
پشتش که او نزدیک بود زمین بخورد. عصبی برگشت و
پیام با خنده گفت:

__چطوری سرشکسته؟

__قلوه‌مو درنیاری، زنده‌م!

__پاشو... پاشو بیا کمک بیاریم تو!

__چیو؟

__فاکتور چیو بهت دادم اون روز؟

ابروهای یاشار باز شد و پیام این بار آرام‌تر پشتش زد:

__بجنب تا یارو باز برنگشته. دفعه اول پیدا نکرده بوده

اینجا رو...

نیم ساعت بعد که پیانوی سیاه‌رنگ کنج سالن ویلا جا گرفت
و منتظر حضور دخترک و دستان نوازش‌گرش شدند تا
آواز عشق را زمزمه کنند!

شنبه‌اتون به‌خیر 

حوله را روی دوشش انداخت و نشست توی رختکن سه در چهار حمام! هنوز کلافه بود و نتیجه‌ی کمبود خواب هم با این دوش مختصر رفع و رجوع نمی‌شد! دستش را برد لای موهای خیشش و سرش کمی خم شد! یک لحظه احوال آتیه از جلوی چشمش کنار نمی‌رفت و برنامه‌ی امشب شده بود قوز بالای قوز بدبختی‌ها! گاهی حرصش می‌گرفت که باید جلوی خانواده‌ی آبروداری کند که خودشان دخترشان را انداخته بودند ته چاه و اطوار متمدن بودن هم داشتند اما دست او نبود که باید افسار احساس و دهانش را می‌کشید تا ببیند تهش چه غلطی باید بکنند. با باز شدن در حمام، یک‌دفعه از جا پرید و حوله را گرفت روی تنش اما با دیدن پیام، با حرص نگاهش کرد. او که قاه قاه خندید، بلند شد و حوله را کوبید توی کمد سفید مقابلش:

__ دست از این اخلاق گوشت ورنمی‌داری تو؟
پیام با نچی نزدیکش رفت و کوبید روی شانه‌اش:

__ حموم دومادی رو بذار واسه شبش!
با نگاه چپ‌چپ یاشار ادامه داد:

__ دو ساعته چپیدی این تو. نمی‌اومدم تو؟
__ حالا فیضتو بردی، بزن به چاک!

__ خرو ببینا! درتون چفت و بست نداره، بهمن‌چه!

یاشار نگاهی به وان حمام کرد و یاد روزی افتاد که در را شکست و آتیه را توی وان دید. تیشرتش را کشید روی سرش. انگار که بخواهد چیزی روی چشم‌هایش بکشد بلکه آن تصویر از ناخودآگاهش پاک شود.

__یاد کی افتادی؟

__یاد اون خونه‌ی مزخرف دانشجویی که من و تو با دعوا توش آشنا شدیم!

پیام یادش آمد و زد زیر خنده:

__در حموم اونجام چفت نداشت ولی منظره‌ی قیافه‌ی پر کف تو دیدن داشت.

یاشار از پرویی او خنده‌اش گرفت و پیام سرش را نزدیک برد:

__جاده خاکی زن! وانو چرا نگاه کردی و گرم‌ت شد؟
مخزن اسراره؟

__اینقدر مزخرف نگو پیام. چی تو کله‌ی پوخته؟

__دوست دارم از خاطراتت با فامیل‌مون بگی.

__بدونی خود زنی کرده بود و از همین وان کشیدمش بیرون، نیش‌ت بیشتر کش می‌آد؟

خطوط لب‌خند پیام جمع شد و خطوط کنار چشم‌هایش عمیق‌تر شد. یاشار تلخ ادامه داد:

__چندماه شناخت و یه مدت زندگی تو این ویلا، اون‌قدر

دلمو زخم کرده که نمی‌دونم چطوری خودمو آروم کنم.

موندم از این دختر که قراره چطوری زخمای پنج سال رو

درمون کنه! زخمایی که هی عمیق و عمیق‌تر شده و...

می‌گه به‌خاطرشون سه بار خودکشی کرده!

چشم‌های پیام که سمت دیگر چرخید، یاشار حوله‌اش را انداخت توی سبد کنج کمد و خواست بیرون برود که پیام گفت:

_روزای خوب آتیه زیاد نبوده اما مطمئنم اگه شرایطشو قبول کنی و بتونی باهаш باشی، هیچکسو اندازه تو نمی‌تونه دوست داشته‌باشه!
یاشار برگشت سمتش.

_من دنبال تلافی کارام نیستم!
پیام قدمی نزدیکش شد:

_یه نامرد اومد بردش ته جهنم، تو داری می‌کشیش بیرون!
اگه به بهشت برسه، خدایی رو که بهش زندگی داده، می‌پرسته! اون وقت پس زندنش... دوباره پرتش می‌کنه ته همون جهنمی که بود! ته حرفم اینه... اگه قراره بری، تکلیفتو اول با خودت، بعد با این رابطه مشخص کن. شما دوتا به هم وابسته شدین!
یاشار لب باز کرد چیزی بگوید که پیام حرفش را قیچی کرد:

_نشدی که زورکی داری می‌ری از خونه بیرون؟
_نگرانشم.

_این همه آدم اینجان!
با سکوت یاشار و دزدیدن نگاهش، پیام زد روی کتفش:
_دل‌بستگی و وابستگی باهمه داداش. تو کمتر، اون بیشتر ولی هست! وقتی هست، حواست به کارات، فداکاریات، مردونگیات و تهش... جا گذاشتنات خیلی باشه!

دل یاشار مال خودش نبود و زنگ ویبره‌ی موبایل پیام،
انگار درست وسط سینه‌اش بود! پیام بیرون رفت و جواب
داد:

__من که گفتم می‌آد. حموم رفته تلفنو جواب نداده دیگه.
یاشار از کنار پیام که داشت برای آرام توضیح می‌داد
گذشت. موبایلش روی میز بود اما فقط نیم‌نگاهی بهش
انداخت و رفت سمت اتاق آتیه. کسی پیشش نبود و او باز
خواب بود. لب تخت نشست. خطوط جمع شده، عمیق و
تیره‌ی روی صورتش و دست‌هایی که پتویش را محکم
میان‌شان داشت، انگار قلبش را میان خود فشار می‌داد. پشت
دستش را کشید روی صورت او! نفس‌هایش سخت و
کش‌دار بود. پیام راست می‌گفت. دل‌بسته بود. وابسته بود
اما... حتی دوست نداشت به امایی فکر کند که روزی از
راه برسد. دلش می‌خواست بیدارش کند، بغلش کند و بگوید
خودش را از اول دوست داشته. از همان روزی که سبد
میوه را پرت کرد توی بغلش و فکر کرد باید با یک دیوانه
دمخور شود! توی گوشش قسم بخورد که تا آخرین روز
زندگی‌اش کار می‌کند تا قرض‌هایش را به خانواده او
برگرداند و بعد سراغش برود. پیام حقیقت را گفته بود.
عین کسی که می‌کوبد زیر گوشش تا از او هام بیرونش
بکشد و بگوید «زندگی اینه! چشمتو باز کن!» ولی
چشم‌هایش را بست. خم شد و لب‌هایش را چسباند کنج
پیشانی او! دلش هر روز بیشتر از قبل توی این رابطه‌ی
ناخواسته فرو می‌رفت و حتی دست و پا نمی‌زد که درش
بیاورد!

زیر نگاه سنگین فرامرز احساس می‌کرد نفس کشیدن هم سخت است، چه برسد به اینکه بخواهد با آن شرایط سخت، کنار یاشار بنشیند.

__ حالا جدی می‌آد؟

برگشت سمت آتیلا که خم شده بود طرفش. کمی نگاهشان به هم کش آمد و آتیلا لبخند زد:

__ بگم حسودیم شده، چه فکری می‌کنی؟

__ می‌ذارمش پای بامزه بازیات!

__ ا؟ پس کشف کردی بامزه‌ام بالاخره؟

بی‌حوصله سر چرخاند:

__ وقت بازی کردن نیست آتیلا!

__ اگه من الان ازت خواستگاری کنم...

آرام پرید میان حرفش:

__ مطمئن باش هیچ وقت دوست ندارم این بازی مزخرف

تکرار شه!

__ از وقتی پیام برگشت، برخلاف توداریات، رفتارت با من

خیلی عوض شد آتیه!

نگاه آرام که روی صورت آتیلا طولانی شد، او لبخند زد:

__ نشده؟

__اگه یادت بیاد که آرامم، نه آتیه! باید بگم نه!
__آتیا تکانی خورد و آرام تلخندی تحویلش داد:
__هیچ وقت این حرف عمو که می‌گفت اون دختر نه، این
یکی، یادم نمی‌ره! انگار من و خواهرم عروسک بودیم که
تو اول بیسندی و بعد به خاطر بابات بگی، آتیه نه، آرام!
__اگه اون اتفاقا نمی‌افتاد، من پاش وامی ایستادم.
__پای کم‌محلیا و کناره‌گیریات؟ تو به محض اینکه عمو
بحث خواستگاری رو پیش کشید، آتیه رو گذاشتی کنار.
حالا می‌گی خطا؟ باشه! خطا! اگه آتیه خطا کرد، تو هم
کردی! اما جرات نداشتی مقابل عمو وایسی! حالا یاشارو
ببین، شاید یاد گرفتی استقلال یعنی چی! اون برعکس تو،
هیچ زنی رو هم تو خلوتش نبرده. پس بس کن آتیا. همش
نزن دیگه. فقط حالمون بیشتر به هم می‌خوره.
__آتیا سرش را پایین انداخت و آرام برگشت تا نفسی بگیرد.
می‌دانست تند رفته اما حاضر نبود دیگر با او جدل کند.
وقتی که پیشینه‌اش را دیده بود و می‌دانست چه برده‌ی
خوبی است برای اجرای اوامر عموی هیتلر مسلکش!
بالاخره یاشار ورودی را دور زد و از دور دیدش. یک
لحظه قلبش ریخت. فکر کرد پیام با اوست. جا خورد و
نگاهش دقیق‌تر شد! نه! خودش بود با تیپی که تا به آن روز
ندیده بود. قد وقامتشان شبیه بود و تیپی رسمی شبیه به
تیپ‌هایی که گاهی اوقات از پیام دیده بود، باعث شد ذهن
و قلبش با هم خطا کند. از دلش گذشت که کاش او هم بود.

دوشنبه به خیر 



یلدا پسایس مبارک ♥

پیام یه پس گردنی می‌خواد که سرشو نندازه پایین هر جا
بره. ☹️

۱۴۳

یاشار که به میز رسید، اول صدای عقب رفتن صندلی
فرزین آمد. همین لبخند را روی لب‌های آرام آورد. از
دل‌دل زدن احساس و افکارش در مورد پیام فاصله گرفت.
او و بعد آتیلا هم به احترامش ایستادند و احوال‌پرسی
محترمانه‌ای بینشان رد و بدل شد. زن عمویش با اکراه
جواب او را داد و عمویش با نگاهی خصمانه بهش خیره
ماند. یاشار که چشمش به او افتاد، صورتش گزگز کرد اما
با جسارت، نگاهی به چشم‌هایش انداخت و بعد کنار آرام
روی صندلی‌ای نشست. یاشار ناخودآگاه یاد مراسم
معارف‌های اقوام خودشان افتاد برای پاکشای شوهر هنگامه.
تا یک ساعتی همه داماد را سرپا نگه داشتند و
براندازش می‌کردند ولی با خنده و شوخی! اما اینجا...
چقدر تفاوت بود در یک شهر و بین دو منطقه که شاید
سرو ته مسافتش با یک ساعت رانندگی هم می‌آمد اما برای
تفاوت‌های دیگرش، شاید یک عمر دویدن هم کم بود. او هم
اگر قرار نبود بازی کند، حتما که جایش آنجا نبود. تلخ شد
از این فکر و برای کنترل پوزخندش کاری نکرد. فرامرز

نگاه ازش بر نمی داشت و یاشار هم تلاشی برای پنهان ماندن نکرد. صدای محتاط و آهسته ی آرام را کنار گوشش شنید که پرسید «خوبی؟!» برگشت سمتش و از همیشه آراسته تر پیدایش کرد. تصویر آتیه و چشم هایش آمد روبه رویش. لحظه ای که از روی زمین بلندش کرد و دید سر ناخن هایش از شدت تقلایش زخمی شده و به خود می پیچید. با صدایی که برخلاف ظاهرش گرفته و پراز چروک بود، جوابش را داد: «مثل تو... ظاهرا.» آرام پلکی زد و با نگاهش التماس کرد از آتیه چیزی بگوید اما یاشار با همان نگاه خسته جواب داد که اوضاع خیلی روبه راه نیست! نگاهشان که به هم طولانی شد، آتیلا از کنار آرام کمی خودش را جلو کشید و یاشار را با لبخند نگاه کرد.

_چطوری پسر؟ خیلی خوش تیپ کردی!

آرام نیم نگاهی سمت فرزین انداخت که حواسش به آنها بود و کمی خودش را پس کشید. یاشار سعی کرد لبخند بزند:

_سلیقه پیامه! من خیلی خرید کردن بلد نیستم!

_واسه جشن با آرام برو، ببین چی می سازه ازت!

جشن؟ همین حالا هم جشن بغض بود توی جانش. حتمنی گفت و پاسخ به او را کوتاه کرد. پیش خدمت کنارش رسید و خواست سفارش نوشیدنی دهد. معذب بود اما از خودش و علایقش هم دست نکشید و چای خواست. مرد جوان سری خم کرد و عقب رفت. فرزین داشت قهوه اش را مزه می کرد.

_خانواده چطورن؟

دست‌پاچگی سراغ یاشار آمد.

__سلام رسوندن خدمتون! مشتاق دیدارن!

__امیدوارم این‌بار که برمی‌گردم ملاقات مفصل‌تری
باهاشون داشته باشم.

لبخند زد و صدای محکم و پر خط و خش فرامرز، نرمش
گفتگوی آن‌ها را مختل کرد:

__و من همچنان در این حماقت موندم. منتظر پایان این
بازی مزخرفم.

قلب یاشار بنای تپیدن گذاشت و ترجیح داد مرد روبه
رویش را نگاه نکند اما فرزین با لحنی مؤدبانه و محکم،
کوتاه جواب داد:

__خواهش می‌کنم داداش. ما قبلا حرف زدیم.
فرامرز زل زد به او:

__تو سی سال پیش، ثابت کردی که با احساساتت تصمیم
می‌گیری و خونواده برات مهم نیست وگرنه خیلی از
اتفاقات نمی‌افتاد و خیلی چیزا رو از دست نمی‌دادی.
رنگ صورت فرزین تغییر کرد. یاشار کنجکاو و گیج نگاه
کرد. انگار حالت نگاه دوبرادر به هم، پر از خط و نشان
خطاکاری بود و هریک دیگری را محکوم می‌کرد. معلوم
بود که فرزین می‌خواهد چیزی بگوید اما شاید حضور او و
بزرگتر بودن برادرش، مانعش شد. آن وسط چشمش افتاد
به زن عموی آرام که با فکی منقبض، قهوه‌اش را مزه
می‌کرد اما فشار انگشتانش دور فنجان لب طلایی، از دیدش
پنهان نماند. یک چیزی آن وسط بود که ازش خبر نداشت.
آتिला هول شد و خواست میانه را بگیرد:

_امشب بهتر نیست به فکر گذشته نباشید بابا؟ فردا عمو می‌ره و معلوم نیست کی بتونیم دوباره دور هم جمع بشیم. نگاه تند و سرکوب‌گر فرامرز به آتیلا، هیجانش را خواباند و فرو رفت تو صندلی‌اش. یاشار سرویس چایی را که مقابلش روی میز چیده شد، نگاه کرد و فقط به حرف‌هایشان گوش داد. فرزین صدایش را صاف کرد و به آرام اشاره کرد از او پذیرایی کند. آرام تا دست برد سمت قوری، فرامرز گفت:

_قبل از اینکه اون چایی رو بخوری، حرفام یادت بیاد پسر!

دست آرام لرزید و نگاه یاشار سمت فرامرز برگشت. تنفر نگاهش مثل تیری که به هدف اصابت می‌کند، صاف توی چشم او نشست. یک خشم عجیب بود که نگرانش می‌کرد. این مرد شبیه یک هزارتوی نفرت با انرژی‌ای فوق‌العاده سنگین و منفی بود. از فکر خودش تعجب کرد اما چشم‌های سیاهش، مثل جانی‌ای بود که با تبر بالای سر قربانی ایستاده. پلکی زد تا افکارش سامان یابد. خودش هم نمی‌دانست این همه اعتماد به نفس را از کجا آورده! شاید هم چون می‌دانست این خانواده، برعکس روکشی که نشان می‌دهند، از جنس فولاد نیستند، زنگ زده درونشان؛ و مقصر این زنگ زدگی، شاید زاییده‌ی همین تفکرات خودمداری و نخوت بیش از حد بود. نگاهی به دست شل آرام انداخت و گفت:

_شما زحمت نکش!

آرام مانده بود چه بگوید که یاشار رو کرد به فرزین:
 _من حرفام رو با شما زدم و وضعیتم مشخصه! اگر به هر
 دلیلی شما بخواید مَحکم بزنیید یا دنبال جوابی باشید، گردنم
 از یه موباریک‌تره، اما اجازه بدید الان برم. فکر می‌کنم
 بودنم بی‌فایده باشه.

فرزین نگاه کوتاهی با دلخوری به فرامرز کرد و برگشت
 سمت او! دو دستش را پیچید دور فنجان سرد شده‌ی قهوه:
 _قرار بود امشب مراسم معارفه باشه که فکر می‌کنم انجام
 شد! شما از خودت پذیرایی کن که نیم‌ساعت دیگه شام
 بخوریم و بعد...

_اگر رضایت بدی به این وصلت، باید بمونی تا وضعیت
 سهامت از هتل روشن شه بعد بری!

فرزین متحیر برگشت سمت برادرش و او برخاست!
 _تصمیمتو بگیر فرزین!

فرزین با اخم غلیظی خیره شد به برادرش و او اشاره زد
 به پسر و همسرش. آتیلا خواست چیزی بگوید اما فرامرز
 بدون خداحافظی راه افتاد، پشت سرش هم همسرش که
 انگار بیشتر از بقیه عجله و تألمات روحی داشت. آتیلا با
 گنجی نظاره‌گر رفتن آنها شد و بعد برگشت سمت عمویش!

یاشار ساکت مانده بود و آرام خیره به پدرش که با نگاهی بی حرکت به شمع روی میز، سکوتش را نمی شکست. آتیلا صدایش را صاف کرد:

__بابا یه خورده عصبانیه عمو، من خودم میام دنبالتون که برید فرودگاه. شاید...

فرزین سر بلند کرد و میان حرف او گفت:

__لازم نیست. خودم می رم، فقط توی این مدتی که من نیستم، تکلیف سهام هتل رو روشن کن با آرام. سهام پدرت رو من می خرم!

آتیلا نفس عمیقی کشید. فرزین که برخاست، آرام هم بلند شد و تا گفت «بابا»، فرزین دست بلند کرد:

__به جایی رسیدم که نه زن مونده برام نه زندگی! به خاطر همین افکار عموت. ترجیح می دم مابقی زندگیم با آرزو و خوشبختی تو، توی شرایط بهتری بگذره. اما نه بدون چیزی که حقمه.

رو کرد به آتیلا:

__اون هتل، برای من یادگار خانواده امه. سهام بابات رو با یه وکیل قیمت گذاری کن و به من خبر بده آتیلا.

دکمه ی کتش را بست و رو به یاشار که ایستاده بود و نگاهش می کرد:

__بابت امشب مجبورم برای دومین بار ازت عذرخواهی کنم. امیدوارم در آینده این اتفاقات ناخوشایند جبران شه. یاشار سرش را پایین انداخت و فرزین خواست برود که یاشار آرام گفت:

__کاش جای رفتن، می موندید.

فرزین متعجب برگشت. یاشار انگشت کشید بالای ابرویش
و سعی کرد جسارتش را حفظ کند:
_رفتن دردی دوا نمی‌کنه. همسرتون رو برگردونید و
بمونید.

فرزین چرخید و روبه‌رویش ایستاد.
_شما از خیلی چیزا خبر نداری! رفتم فرار کردن نیست!
اما... چی باعث شده که بگی بمونم؟
_چیزایی که اینجا بهتون وابسته است!
آرام نالید «یاشار». نگاه فرزین سمت آرام چرخید!
چشم‌هایش کمی جمع شد:
_آرام؟

یاشار نگاهی به آرام انداخت و نفسی گرفت:
_پدر من سرطان نداره آقای اشرفیان. اعتیاد داره! ازش
فرار کردم که زندگیمو جمع کنم اما... همه چی بیشتر
به‌هم‌ریخت!

ابروهای فرزین باز شد! آرام متحیر به نیمرخ او نگاه کرد
و یاشار ادامه داد:

_الان می‌بینم اگر برگردم، چیزایی که با فرار کردم ازش
خراب شده، درست شدنی نیست اما حداقل می‌تونم جلوی یه
سری چیزا رو بگیرم. مثل ازدواج اشتباه خواهرم رو... یا
سوختن بی‌جای مادرم توی محله‌ای که رفقای بابام نمی‌ذارن
آب خوش از گلوش پایین بره! من... بابت دروغایی که گفتم
عذر می‌خوام اما... فکر نمی‌کردم اینطوری بشه! حalam هر
تصمیمی بگیرید، پاش هستم فقط...

سر بلند کرد و خیره شد به صورت متفکر و تا حدودی شوکه‌ی او:

__ به چیزایی که بهتون اینجا نیاز دارن فکر کنید و برگردید لطفا! شبخوش!

آرام پایش فرو رفت در بهت و یاشار مثل آبی که در مسیر رودخانه، حرکت می‌کند، جایش گذاشت و رفت. یاشار خبر نداشت که فرزین از همه‌چیز به وسیله‌ی پیام مطلع شده و سکوت آن‌ها را پای شوکه شدنشان گذاشت اما فرزین... به روزهایی فکر می‌کرد که جرات و جسارتش را برای کشف یک حقیقت دیر رو کرد تا همه‌چیز خراب‌تر شود.

آخر هفته‌ی خوبی داشته باشید 

۱۴۵

پیام ته کاسه‌ی ماست و خیار را با لب‌هایی کج نگاه کرد و هانیه آرام گفت:

__ اگه می‌خواید، درست کنم!

سر بلند کرد و قبل از اینکه جواب دهد، خانم آغا بلند شد:

__ نعنا نبود بریزیم توش، خیلی نخورید، سردیتون می‌کنه!

بعد هم با ناله‌ای از سر درد زانویش، لبه‌ی میز را گرفت و بشقابش را برداشت. هانیه گفت که او برود استراحت کند اما پیرزن با مهربانی تعارفش را رد کرد!

__این چند وقته، تو هم یه خواب راحت نداشتی! خسته‌ای! هانیه لبخند کمرنگی زد و خانم‌آغا لب سینک ایستاد و مشغول شد! بی‌حوصلگی هانیه مشخص بود و احساس غریبگی‌ای که با آن‌ها داشت، بیشتر آزارش می‌داد! پیام کمی خم شد سمتش:

__یه کاسه ماست مونده بود که! من سردیم نمی‌کنه!

هانیه از زیر چشم نگاه کوتاهی بهش کرد:

__مال داداشه! الان برای شما درست می‌کنم!

انگار بهانه پیدا کرد تا بلند شود اما پیام آستینش را کشید:

__بشین دختر! نمی‌خوام!

__پنج دقیقه...

__سختته با ما. نه؟!!

هانیه لب گزید و چنگالش را بین ماکارونی نصفه کاره کشید. پیام که به بن‌بست خورده بود، دست‌هایش را روی میز جمع کرد:

__روزای سختیه اما می‌گذره!

__از همه بدتر... واسه داداشمه!

__شنیده بودم خواهر برادر را عین سگ و... نه! دور از جون

شماها! نمی‌سازن با هم یعنی! من که نداشتم، فقط شنیدم! اما

شماها سیستمو مختل کردین! قضیه چیه؟

هانیه خنده‌اش گرفته بود اما لپش را از داخل جوید و پیام

خندید:

_گناه دارم من. نخند!

_خب... هر کسی مثل داداشم نیست!

پیام بله‌ی کش‌داری گفت و هانیه بشقاب او را از زیر دستش برداشت و رفت سمت خانم‌آغا! پیرزن را با اصرار از پای سینک کنار کشید و او با دعایی زیر لب گفت می‌رود قرص‌هایش را بخورد. پیام با چشم، رفتن او را دنبال کرد و بعد بلند شد. کمک هانیه ظرف‌های روی میز را جمع کرد و موقع ظرف شستن خواست کنارش باشد که دخترک آرام گفت:

_شما چایی رو آماده کنید!

معذب بودنش، پیام را قانع کرد که کمی ازش فاصله بگیرد ولی با لحنی صمیمانه، چشم گفت! آب را ریخت توی کتری برقی و وقتی برگشت، دید او زیرچشمی می‌پایدش. صدای آرام توی گوشش زنگ زد و تکیه داد به کابینت.

_خبری از دادگاه نشده؟

_هنوز نه!

_یه پیشنهاد می‌خوام بهت بدم!

بشقاب از توی دست هانیه رها شد و سعی کرد نگهش دارد. سکوتش کش‌دار شد و پیام نفسی گرفت:

_برو پیش آرام! عاشق کار مدلینگ و طراحی لباسه! یه

شرکت کوچولو هم داشت به کمک باباش می‌زد که به

خاطر مشکلات پیش اومده تق و لق شد! اگه همه چی خوب

پیش بره و یاشار توی هتل جاگیر بشه، آرام برمی‌گرده

سراغ کارای شرکتش!

هانیه بی جواب مشغول ادامه‌ی کارش شد. پیام دست دور دهانش کشید. تکیه‌اش را از کابینت برداشت و نزدیک او ایستاد:

_فقط در حد یه پیشنهاد بود. امیدوارم دلخور نشده باشی.
هانیه آب دهانش را قورت داد و سعی کرد لرزش صدایش را کنترل کند:

_نه! اصلاً.... خیلی ممنونم!
_یاشار خیلی دلواپس توئه! گفت دوست داره درس بخونی!
خب فکر کردم اگه بتونی کنار آرام باشی...

_من از این کارا سردر نمی‌ارم.
_یاد می‌گیری. کاری نداره.
هانیه برگشت سمتش. توی نگاهش امید و تردید با هم بود.
_چطوری یعنی؟

پیام لبخند زد:
_تحت نظر شرکت برو درست رو ادامه بده! کارتم شروع کن!

با مکث، مهربان‌تر گفت:
_وقتی مستقل بشی، خیلی اتفاقای خوب هم برات می‌افته.
به یاشار هم می‌تونی کمک کنی. منم قول می‌دم هر جوری تونستم بهت کمک کنم.
روشن شدن نگاه معصوم دخترک، دل پیام را لرزاند و ادامه داد:

_فقط یه کاری کن...
با تکان سر هانیه، نفسی گرفت و گفت:
_همون جوری که خواهر یاشاری، خواهر منم باش.

لرزش مردمک چشم‌های دخترک و لبخندی که رسماً روی لب‌هایش خشکید، می‌گفت که شوکه شده یا... رویاهایش تمام شده!

_یا فاطمه‌ی زهرا... یا جده‌ی سادات...

نفس‌نفس زدن پیرزن و صدای خف‌اش، جفتشان را پراند. پیام با ترس نزدیک رفت. صورت پیرزن به کبودی می‌زد: _ی...یکی... تو... اتاق اون بچه است... یا پیغمبر!

هانی‌ه دو دستش را گذاشت روی لب‌هایش تا جیغ نکشد و پیام با رنگی پریده، دست گذاشت روی بینی‌اش. صدای تپش‌های قلبشان بلند بود. پیام به سرعت ولی آهسته گفت که بیرون نیایند مگر اینکه صدایشان کند. وقتی آنها با ترس به هم چسبیدند، بیرون رفت. روی اسم تینو توی ذهنش مدام چکش می‌خورد. دستش را برد پشت کمرش تا آماده باشد و در نیمه‌باز را هول داد تو! یعنی بالاخره زمان دیدن او رسیده بود؟ توی ذهنش داشت هزار و یک اتفاق را تجسم می‌کرد اما در فضای نیمه‌تاریک اتاق، نه خبری از آدم دیگری بود، نه آتیه! با ترس دوید تو. با در باز تراس، تپش قلبش از شدت وحشت تندتر شد اما تا خواست کاری کند، با دیدن آتیه توی آغوش یاشار، کنج تراس خشکش زد.

او می‌لرزید و یاشار سعی داشت آرامش کند. کتی را که
موقع رفتن تنش بود، پیچیده بود دور تن او و چیزی را
برایش توضیح می‌داد. کنار در ایستاد. چشم یاشار به او
افتاد. سری جنباند و سعی کرد آتیه را برگرداند توی اتاق
اما لرزش تن او نگران کننده بود! یاشار از کنار پیام رد شد
و با دلوایسی گفت:

__زنگ بزن دکتر بیاد. یه جوریه!

اما تا آتیه نزدیک تخت رسید، مثل ماهی بیرون افتاده از
آب یک‌دفعه بال‌بال زد. یاشار که یا خدایی گفت، پیام فوری
دوید سمتشان. او را خواباند روی تخت و قبل از اینکه
فکش قفل شود، دستش را گذاشت بین دندان‌های او. عرق
از گوشه‌ی شقیقه‌اش راه افتاد و یاشار با ترس شماره‌ی
اورژانس را گرفت.

**

۱۴۶

دکتر بعد از تمام شدنِ کارش، نگاهی به صورت زرد
دخترک انداخت و با تأثر چشم‌هایش را بست! وقتی بلند شد،
یاشار جلو رفت:

__خوبه؟

__اگه بود تشنج می‌کرد؟

چشم‌های یاشار توی صورت دکتر دودو زد و او نفسی
گرفت:

_از چی این قدر وحشت داره؟
نگاه پیام و یاشار چرخید سمت هم! پیام که هنوز دست
آسیب دیده اش را فشار می داد، سمت دکتر رفت:
_از یه نفر می ترسه که آزارش داده! اما اون اینجا نیست!
_ولی دائم می بیندش! درسته؟
یاشار آرام گفت:
_منو باهاش اشتباه گرفت یه بار!
_اصلا عجیب نیست! حتما می دونید شیشه بیشتر از جسم،
روح و روانو نابود می کنه! این دختر بدنش ضعیفه! توهم و
ترس و کابوس و بی خوابی هم اجازه ریکآوری بهش
نمی ده! نیاز مبرم داره به روان شناسی که دائم در دسترس
باشه و بتونه کمکش کنه! از اول بهتون گفتم که باید بره
مرکز ترک اعتیاد!
_می ترسه...
_مرکز خصوصی برید که خودتون بتونید همراهش باشید!
حداقل این ده روز رو... این مواد به حد کافی به مغزش
آسیب زده، یه تشنج دیگه ممکنه آسیب های شدیدتری بزنه یا
حتی... بفرستدش تو کما و خطر مرگ داشته باشه!
یاشار دست کشید به صورتش. کلافگی و بلاتکلیفی اوضاع
داشت پدر روان و دلش را در می آورد. دکتر روی برگ
نسخه آدرسی نوشت.
_من هماهنگ می کنم. صبح زود ببریدش این مرکز.
یاشار برگشت سمت دکتر:
_اگه مقاومت کنه چی؟

_ شما بهتر می شناسیدش. یه جوری سعی کنید احساس امنیتش رو تامین کنید که همراهتون بشه. قبلش هم حتما توضیح بدید که قراره کجا بره و چرا!
_ ولی الان تو حالی نیست که بشه قانعش کرد!
_ ممکنه حالش بد باشه اما هوشیاره! فکر نکنید متوجه اطرافش نیست! اصلا شرایط رو دست کم نگیرید.
یاشار مستاصل مانده بود و پیام خودش دکتر را همراهی کرد. یاشار با حالی بد برگشت توی اتاق. پیام گفته بود خانم آغا او را چون موقع رفتن ندیده، در کت و شلوار نشناخته است و همین باعث شده با ترس سمت او برود و بگوید غریبه ای پیشش است! آتیه هم به محض بیدار شدن فکر کرده بود دوباره تینو بالاسرش نشسته و فرار کرده بود. التماس کرده بود که برود و بالاخره توی تراس یاشار را شناخت و بعدش...

_ چاره ای نیست! نبریمش خطرناکه!
یاشار نگاهی به پیام کرد و کلافه دستش را گذاشت پشت گردنش و تکیه داد به مبل اما نگاهش هنوز به آتیه بود:
_ پیام!
_ ها...
_ این حرومزاده چه بلایی سرش آورده که دائم کابوس می بینه؟!
پشت سر پیام داغ شد و خیره ماند به نیمرخ او! جفتشان جواب را می دانستند ولی...

_ چطوری می شه پیداش کرد؟ چطوری می شه کشتش؟
پیام نزدیکش رفت و پشت مبل ایستاد. لحنش آرام بود:

_کشتنش فقط کار خودته!
سرش را خم کرد کنار گوش یاشار و ادامه داد:
_فقط اسلحهش دست توئه!
یاشار گیج برگشت سمتش. پیام آرام گفت:
_تنها کسی که این هیولا رو تو ذهن آتیه می‌تونه بکشه،
تویی! تا آروم نشه و نتونه درست از جا و مکانش بگه،
فعلا همین کار از مون برمیاد!
با نچ کردن یاشار و کنده شدنش از پشتی مبل، پیام کنارش
نشست:
_من نشستم اینجا، پاشو برو یه کمی بخواب که صبح
خودت ببریش!
صدای یاشار خسته بود:
_خوابم نمیاد!
_دراز بکش حداقل...
_همینجا می‌خوابم!
_چه خبر از مهمونی؟!
سوال بی‌حاشیه‌ی پیام، نگاه یاشار را کشید سمت خودش!
پیام لبخند زد:
_دیدی چه با کلاس؟
یاشار پوزخند زد:
_خیلی... زیادی هم فکر خونواده‌س عموی آدم خوارش!
_جون! رسیدی به حرفم پس!
یاشار با صورتی جمع شده گفت:
_حالم ازش به هم خورد! مردک... لااله الاالله! شوهر خالتم
بدجوری قاتی کرد!

_ناموسا؟

_آره بابا!

_واسه همین اینقدر زود اومدی پس! من فکر کردم شام زود خوردین!

یاشار بلند شد و گفت:

_حرف سهام هم رو از هتل کشیدن وسط فعلا! الان حوصله ندارم، از آرام بپرس چی شد! ده دقیقه بمون، برم این کوفتو عوض کنم و پیام!

_به کت و شلوار چند میلیونی من می‌گی کوفت؟
_همون تیشرت و پیژامه پنجاه تومنی خودم راحت‌تره.
پیام تک خنده‌ای کرد و برگشت سمت اتاق اما با دیدن هانیه، ایستاد:

_شمام نخوابیدی؟

دخترک انگشتانش را پیچید توی هم:

_حالش چطوره؟!

_فعلا خطر گذشت. نگران نباش.

_یاشار رفت پایین؟

_میاد الان!

هانیه نگاهی داخل اتاق انداخت و خواست برود اما چند لحظه ایستاد و برگشت سمت پیام:

_بابت اینکه نگران من شدید، ممنونم. واقعا نیازی به دلسوزی کسی ندارم. هر وقت داداشم اجازه بده، برمی‌گردم پیش مامانم!

صورت پیام باز شد و هانیه با شب‌به‌خیر بیرون رفت. حق با آرام بود! رفتار پیام به اشتباه انداخته بودش و حالا...

می‌خواست حفظ غرور کند. خاک بر سری به خودش گفت
که هیچ‌وقت عرضه نداشت به کسی بگوید احساسش
چیست.

شنبه به خیر 

۱۴۷

سرگیجه داشت و تهوع. انگار چنگکی افتاده بود توی
معددهاش و دائم زیرورویش می‌کرد. کف دستش را فشار داد
روی تشک. سعی کرد بلند شود اما لرزش و ضعف
استخوان‌های دردناکش آن‌قدر زیاد بود که توانایی‌هایش را
می‌سوزاند. مقابل چشم‌هایش، یاشار روی کاناپه دراز کشیده
بود و گردنش از کوسن مبل هم آویزان بود. چندبار
لب‌هایش را باز و بسته کرد تا صدایش کند اما آن‌قدر
بی‌جان بود که نمی‌شد. صورتش را چسباند لب تخت و
خیره ماند به او. عرق و درد با هم تنش را فتح کرده بود.
چشم‌هایش را بست و آن گلدان طلایی تمام قد جلوی چشمش
ظاهر شد. صداها توی مغزش، دیالوگ‌های یک
نمایش‌نامه‌ی سیاه را اجرا می‌کردند.
»_تهش چی می‌شه؟ این همه عذاب. این همه زجر.

بازیگری سیاهپوش، با قدم‌هایی محکم، روی استیج قدم رو
می‌رفت و قاه‌قاه می‌خندید!

__کارهای مزخرف! ناامید کننده!

یک‌دفعه برگشت سمت او و مستقیم نگاهش کرد! چشم‌هایش
سیاه بود و بطری سیاه‌تری توی دستش.

__کسی باور نمی‌کنه تو پاک شدی! خودتو عذاب نده! بیا...

بیا یه کمی از این بخور... بخور تا بوی تعفت بیشتر

نشده! می‌آمد سمتش و تکرار می‌کرد «بیا... بیا

بخور... بوی گندت الان همه‌جا رو برمی‌داره! بیا مرده‌ی

متحرک...»

دستی روی صورتش کشیده شد. پلک‌هایش پرید. یاشار

خواب‌آلود، ژولیده و نگران بالای سرش بود. حالش را

پرسید و می‌خواست مطمئن شود که او باز گرفتار توهم

نشود اما سرانگشتان آتیه با ضعف و بغض نشست روی ته

ریش او! ته دل یاشار لرزید. لبخند زد و نشست کنارش لب

تخت:

__جانم؟

آتیه فقط نگاهش کرد. می‌خواست بگوید «بغلم می‌کنی؟!»

اما صدا توی ذهنش بلند شد «بوی گند می‌دی!» دستش از

صورت او جدا شد و سعی کرد بلند شود. یاشار زیر کتفش

را گرفت و کمکش کرد بنشیند:

__الان یه چیزی می‌آرم...

__می‌خوام... برم حموم...

یاشار درست نشنید او چه می‌گوید. سرش را نزدیک‌تر برد

و تقریباً گوشش کنار لب‌های او بود:

_چی می‌خوای آتی جان؟

_بوی... گند می‌دم... می‌خوام برم...حموم...
کمی فاصله گرفت و نگاهش کرد. این هم جزء رفتارهای
پیش‌بینی‌نشده‌اش بود.

_باشه! الان یه چیزی بخور، صبح...
ولی او گوش نداد. می‌خواست بلند شود که پاهایش یاری‌اش
نکرد. یاشار نگاهش داشت:

_خیله‌خب! وایسا یه دقیقه!
خودش سمت در رفت اما همین که در را باز کرد، حجم
تاریکی، انگار تازه از خواب بیدارش کرد. ساعت پایهدار
کنج سالن با نوری که رویش افتاده بود، چهار صبح را
نشان می‌داد. تازه یک ساعت بود همه خوابیده بودند.
نگاهی به پیام کرد که روی کاناپه‌ی وسط سالن ولو بود.
مستأصل ماند. برگشت داخل اتاق و نگاهی به آتیه کرد که
بی‌قرار به نظر می‌رسید و دست‌هایش از دو طرف بین
موهایش بود. سمتش رفت و روی زانو مقابلش نشست.
_آتی جان! می‌شه خواهش کنم تا صبح تحمل کنی؟
آتیه انگار توانایی درک اطراف و موقعیت را نداشت!
_نمی‌تونم...
یاشار خیره ماند بهش.

_پس... خودت برو... من پشت در حمام ایستادم...
می‌تونی؟

او که سرش را تکان داد، خیله‌خیبی گفت و اول برای آماده
کردن حمام و لباس‌های او رفت. بعد کمکش کرد بلند شود.
حمام درست کنار اتاق بود و وقتی آتیه پا تویش گذاشت،

بخار گرم توی صورتش خورد. یاشار تپش قلب گرفته بود. پشت سرش رفت و سعی کرد هوشیارش کند. دمپایی‌ها را جلوی پایش گذاشت و گفت مراقب خودش باشد. برگشت و بیرون رفت. دلش شور می‌زد. هیچ صدایی از داخل حمام نمی‌آمد. نگاهی به اتاق دربسته‌ی هانیه و خانم‌آغا کرد. چاره‌ای نبود. باید یکی‌اشان را بیدار می‌کرد اما تا قدم برداشت آن طرف، صدای افتادن چیزی از توی حمام، باعث شد برگردد. آهسته آتیه را صدا زد. جواب نشنید. با دلشوره در را باز کرد. حمام پر از بخار بود و نفسش گرفت. چشم چرخاند بین بخار ولی... آتیه هنوز نشسته بود سرجایش. در را رها کرد و سمتش رفت. موهایش بین بخار حمام چسبیده بود به صورتش و لباس‌هایش نم برداشته بود. نفهمید چه افتاده. مهم هم نبود دیگر. خم شد سمتش. صدایش زد. به هوش بود ولی نیمه‌جان. لای پلک‌هایش که باز شد؛ اشک‌هایش با عرق صورتش قاتی شد. یاشار آب دهانش را قورت داد. موقعیت عجیبی بود که در مخیله‌اش هم نمی‌گنجید تا بخواهد از قبل برایش فکری کند و حالا... برگشت و در حمام را که پیام در نبودش تعمیر کرده بود، بست. روبه‌روی او ایستاد و پی تصمیمش را به تنش مالید! _آتیه... همه خوابن! خودم کمکت می‌کنم! فقط ازم نترس. خب؟!!

دخترک با چشم‌های نیمه‌بازش خیره ماند به او. یاشار سعی کرد توی ذهنش به هیچ‌چیزی فکر نکند. دست‌هایش یخ کرده بود ولی دو دکمه‌ی بالای پیراهن او را باز کرد و...

پتو را که کشید روی تن او، لباس‌های خیس خودش، لرز انداخته بود به تنش.

تمام تنش می‌لرزید که لباس‌هایش را عوض کرد. توی آشپزخانه، لیوانی پر از آب را یک‌سره خورد. انگار استخوان‌هایش الو گرفته بودند.

۱۴۸

دلش شور می‌زد و نمی‌شد خیلی معطل کند. لیوانی را پر از آب پرتقال کرد. وقتی برگشت سمت اتاق، پیام را توی سالن ندید.

چشم‌های آتیه بسته بود ولی پلک‌هایش می‌لرزید. یاشار تو فکر نبودن پیام و اینکه متوجه جریان شده باشد، لب تخت او نشست و کمی خم شد سمتش. صدایش که زد، حس کرد چشم‌های او باز و بسته شد. آب دهانش را قورت داد: پاشو آتیه! ضعف داری...

با سکوت او، لیوان آب پرتقال را گذاشت لب میز و پتویش را کمی کنار زد. بلندش کرد و نشاندش لب تخت. پتوی نازک را دورش انداخت و لیوان را برداشت و گرفت نزدیک لب‌هایش! صدایش مثل آرام‌بخشی قوی بود برای دردهای دخترک!

اینو بخور تا یه چیزی برات بیارم!

بی حرف قلی خورد و بعد برگشت سمتش. یاشار نگاهش را دزدید.

__بهتری! نه؟!!

با سکوت آتیه، آب دهانش را قورت داد. هنوز در التهاب بود. برای جوانی مثل او که از شش، هفت سالگی، هیچ وقت تجربه‌ی سرک کشیدن توی شرایط زنانگی و دخترانگی هیچ جنس مخالفی را حتی با وجود دو خواهرش نداشت، مثل پریدن از آبی سرد به استخری آب جوش بود! هر چند که تمام هم و غمش خوب شدن آتیه و کمک بهش باشد اما... جوان بود و بی تجربه! با رابطه‌ای نیم‌بند و... دختری که دوستش داشت. وقتی برگشت سمت او، از حالت نگاهش، دلش ریخت. هزار حرف نهفته در نگاه او بود و چشم‌هایی که چرخاند سمت دیگر. آب پرتقال را گذاشت روی میز و گفت خوابش می‌آید. یاشار از افکار غریزی چنبره زده بر احساساتش خجالت کشید و بی حرف بلند شد. سرگشته بود بین اتاق. نه دل رفتن داشت، نه روی ماندن! دوباره برگشت و نشست کنار او. پتوی روی تن او را مرتب کرد و آرام صدایش زد.

__من هر کاری می‌کنم، واسه اینه که... دوست دارم! با سکوت او خم شد سمتش! بوی تمیزی او، حال دلش، موهای خیس او و حجم انباشته شده‌ی درونش، نزدیکتر بردش!

لب‌هایش نشست روی شقیقه‌ی او ولی آتیه برگشت سمتش و با چشم‌هایی پر، نگاهش کرد. یک نیروی عجیب درونش بود که هر ثانیه بیشتر از قبل تسخیرش می‌کرد. بندی دور

قلبش بود که می‌کشیدش سمت او. بلند شد. کلید را توی قفل در چرخاند. تخت را دور زد و روبه‌رویش دراز کشید. منتظر بود که اگر واکنشی دید، پس برود ولی... آتیه خودش پیش‌رفت. دست‌های سردش را گذاشت دو طرف صورت او و بعد...

نیاز داشتند به آرامش آغوش هم! مثل همان آب گرمی که ریخت روی تن دخترک! برگ پژمردهی گلدانی بود که ریشه‌اش آب‌یاری از عشق می‌خواست! بوسه‌ی دست یک باغبان نوازشگر را می‌خواست! هرس علف‌های زائد ترس را می‌خواست که...

لب‌های یاشار از بین دوا بروی او سُر خورد و نفسی گرفت مقابل لب‌های او:

__یه ذره بخواب... یه ذره خوب شو...

چشم‌هایش را بست و به لب‌هایشان رسید. شبیه یک اتصال کوتاه برای تزریق همه‌ی احساسش به تن دردمند او... بوسه‌ای کوتاه. شیرین. تسکین دهنده که مثل آبی خنک بعد از شنایی طولانی بود.

چانه‌اش را روی موهای نمدار او گذاشت. انگشتانش نوازش و مهربانی را خوب بلد بود که نشست روی مهره‌های کمر او! مثل یک جعبه‌ی موسیقی که بالای سر کودکی می‌گذارند، نفس‌هایش شدند موسیقی ملایمی تا دخترک به خواب برود و این‌بار عمیق‌تر از چند روز پیش...

پتو را این بار روی بدن جفتشان بالا کشید. چشم‌های خودش هم بالاخره بعد از چند روز سخت، بی‌خیال به اطرافش، با آرامش بسته شد.

صبح به‌خیر ☺

۱۴۹

با صدای ضربه‌ای که به در خورد، چنان پرید که گردنش درد گرفت. نگاهی به موقعیتش کرد. آتیه همان‌طور که چشم‌هایش را بسته بود، هنوز موهایش نمدار و در آغوشش بود. با احتیاط دستش را از زیر تن او بیرون کشید و با هول دست کشید روی موهای به هم ریخته‌اش. نگاهی به کاناپه کرد و پتو و بالش که هنوز رویش بود. در را باز کرد و پیام را دید. یادش آمد که زمان بیرون آمدن از حمام او را توی سالن ندیده. هول کرد!

__ خوابم می‌آید. ترسیدم بره بیرون، درو قفل کردم! چیه کله صبح؟

پیام نگاه معناداری داخل اتاق انداخت. به کاناپه و تخت نگاه کرد و مکرر گفت:

__ هلیم گرفته برات! گفتم لازمت می‌شه! بیا کوفت کن، بعد برو اون تو درو شیش قفله کن!

انگار انداختنش وسط کوره! نگاهی به آتیه کرد و یک دفعه
یخ کرد و داغ شد! روی تخت طوری جمع شده بود که
کاملاً مشخص بود کسی از کنار آتیه بلند شده! حالا چطور
می‌خواست این سوتفاهم را جمع کند؟! پشت سر پیام رفت.
هنوز کسی بیدار نشده بود!

_چی واسه خودت سر هم می‌کنی؟
_بتمرگ بگم!

چشم‌هایش به پیام ماند ولی نشست پشت میز.
_بگو!

پیام دست کشید به صورتش و کمی قدم رو رفت. یاشار
آن قدر سکوت کرد که او خسته از راه رفتن باز ایستاد و
برگشت سمتش:

_فقط رک و پوست کنده جواب بده بهم! دلیل اینکه اینقد پا
آتیه و ایسادی چیه؟
ابروهای یاشار جمع شد:
_نمی‌دونی؟

_می‌خوام واضح بشنوم ازت!
_دوسش دارم.

لحن محکم یاشار، دل پیام را قرص کرد اما نمی‌توانست
حرف‌های او را هم فراموش کند. کمی سمتش خم شد:
_دوسش داری؟ بعد به من می‌گی خوب بشه می‌ری؟ چته
یاشار؟

خواست جوابش را ندهد. مثل تمام آن روزهایی که
همکارانش توی کارواش، با آرام دیدنش و کلی حرف پشت

سرش درست شد. سکوت کرد اما حرف بعدی پیام مثل
صاعقه بود به ریشه‌ی باورش و اعتقاداتش:
_این بچه پیشت امانته!

پایش چسبید به زمین. پیام خلش تنگ بود.
_من تو یه سال زیر و روتو شناختم. نگاتم سمت کسی،
چپ نمی‌رفت. خودت خواهر و مادر داری، می‌دونی
ناموس چیه.

برگشت سمت پیام. هنوز ساکت بود و او با سکوتی کوتاه،
با نگاهی مواخذه‌گر بهش زل زد و گفت:
_رابطه داشتید با هم؟

صورت یاشار باز شد و شقیقه‌هایش نبض گرفت!
_مسائل خصوصیتون هر چی هست...

یاشار با حرص برگشت برود اما پیام کتفش را کشید. یاشار
چنان محکم زد زیر دستش و هولش داد عقب که پیام
صندلی را گرفت، نیفتد!

_تو که اومدی از من حساب بکشی، چندسالی که اون
بی‌ناموس ازش بهره‌کشی می‌کرد، کجا بودی؟
پیام رنگ عوض کرد:

_اونو پیدا کنم که گردنشو خودم می‌شکنم! بدبختیم اینه
پیداش نکردم وگرنه پای تو به این قصه باز نمی‌شد!

_حالا که شده! هر چی هم بشه به تو که هیچی... به هیچ
احدالناسی ربط نداره!

پیام جا خورد. توقع هر حرف و واکنشی را داشت، جز این.
جلو رفت و با خشمی که سعی می‌کرد کنترلش کند، زل زد
به چشم‌های سرخ او:

_اون بچه رفتارش دست خودش نیست یاشار... بیمارِه!
تعادل روانی نداره به خاطر این کوفت... چطور تو...
مکت کرد. دست به دهانش کشید. دور خودش چرخید و
دوباره روبه روی او که نفس های بلندش، قفسه ی سینه اش را
تکان می داد، ایستاد:

_یه کلام بگو باهاش... نبودی! بذار من شرمندت شم!
یاشار خیره ماند بهش و با صدایی گرفته گفت:
_تو اون یه سال هر چی ازم می دونی، بریز تو کوره،
آتیش بزن، در رفاقتتم گل بگیر.
انگار آب سرد ریختند روی تن داغ پیام و تا زد به کتف او،
یاشار حرفش را ادامه داد:

_به تو ربط نداره، چون زنده...
انگار چکشی محکم خورد تو سر پیام! «هان» بهت
زده اش، یاشار را عصبی تر کرد! برگشت که پیام فوری سر
راهش ایستاد:

_یعنی چی زنده؟
_همون روزای اول که اومدم اینجا، محرم شدیم با هم! من
دربه در شدم و تو وسط بدبختی پیدام کردی، اما سر سفره
ننه بابام بودم! نمی تونستم دم به دقیقه دختری که حالش دست
خودش نیست بغلم بگیرم. عادت نداشتم و ندارم به غلطای
زیادی. صیغه خوندم با هم...
پیام دست پاچه نزدیکش شد:

_خب... خب چرا نگفتی! من با هم دیدمتون...
_الان اون چهارتا جمله حلش کرد؟ این همه دل دل زدنم
واسهش...

مکت کرد و جای ادامه‌ی حرفش هولش داد کنار و رفت بیرون. پیام تا جلوی در آشپزخانه رفت و وقتی دید او از در بیرون رفت، عصبی چرخ‌ی دور خودش زد و کوبید به پیشانی‌اش! چند دقیقه که گذشت، نتوانست طاقت بیاورد. بیرون رفت و دید او توی حیاط و لب تراس نشسته. نشست کنارش و تا یاشار خواست بلند شود، دست روی پایش گذاشت. لحنش آرام و پر از شرمندگی بود:
_ باید زودتر می‌گفتی یاشار! مگه من علم غیب دارم که دهنمو به چرت و پرت وا نکنم؟
با سکوت او سیگاری از پاکتش بیرون کشید و آتش زد. چند پک عمیق زد و بعد برگشت سمت او که توی هم بود!

۱۵۰

_ راحتی رفتارت باهاش برام عجیب بود. چندبار تیکه انداختم، بلکه یه جوابی بدی ولی هر بار طفره رفتی. تنها چیزی که فکر نمی‌کردم بهش این بود که به هم محرم شده باشین.

سکوت‌های او کش‌دار بود و پیام را کلافه می‌کرد!
_ یه چیزی بگو خب!

_ همون قدر که اون وابسته شده، منم شدم پیام اما... این جریان بهم اجازه نداده پامو از گلیمم درازتر کنم! امشب...

جریان فرق داشت. نمی‌شه همه‌چیو گفت که! فقط اولین بار
بود که... دلم خواست پیشش باشم و نتونستم جلو خودمو
بگیرم! تا وقتی حالش جا نیاد و نفهمیم چند چندیم با هم،...
_چرا بلاتکلیفی با خودت؟

_نمی‌دونم... یه حسی ته دلم می‌گه... مال من نیست!
پیام آهسته گفت:
_چرا؟

_چون من از این آدمای نیستم.
_ولی آتیه تو رو دوست داره.
_آرامو که دیدم، ازش خوشم اومد. راستش بدم نمی‌اومد
بهش نزدیک شم اما خیلی زود فهمیدم من یه لاقبا کجا؟ این
خونواده و شرایطشون کجا؟ وقتی هم حرف از پیشنهادش
زد، کلا کندمش انداختم دور. همون قدر به آتیه نزدیک‌تر
شدم! زود فهمیدم گرفتاره ولی بازم خواستم باهاش باشم!
یعنی خواستنش هیچ ربطی به شرایط آرام نداشت ولی...
با مکت آهی کشید:

_کاش همیشه نوه‌ی خانم‌آغا می‌موند!
_اگه بخواد، اینا حل می‌شه!
صدای باز شدن در تراس آمد. سر جفتشان چرخید عقب.
آتیه پتوی نازکی دورش بود و با چشم‌هایی نگران به آن‌ها
نگاه می‌کرد. یاشار فوری بلند شد و سمتش رفت!
_چی شده؟

چشم‌های نمناک دخترک دودو می‌زد:
_تو دیشب تو اتاق بودی؟
_آره!

_اونی که پیشم بود... تو بودی؟

_چیه آتیه؟

_تورو خدا... تو... بودی؟

_آره من بودم! چی شده؟!

دخترک پتو را رها کرد و چسبید به آغوش او. سیگار انگشت پیام را سوزاند. آخی گفت و نگاهش را از آنها گرفت. صدای بسته شدن در تراس آمد و بعدش... لبخند کم‌کم روی لب پیام نشست. صدای جیک‌جیک پرندگان، لابه‌لای شاخه‌های درختان هم می‌آمد. هلیمی که توی پیاده‌روی‌هایش خریده بود، روی میز آشپزخانه یخ کرده بود. از جا پرید و این بار برای خرید کله‌پاچه و زنگ زدن به آرام بیرون رفت. قبل از رفتن، به اتاق آتیه نگاه کرد. پرده‌ها حتی سایه‌ی آنها را هم نشان نمی‌داد.

چهارشنبه به‌خیر 

آخر هفته‌ی خوبی داشته باشید 

۱۵۱

آتیه به نظرش از روزهای قبل بهتر بود اما حرف‌های دکتر توی ذهنش رژه می‌رفت. در نهایت با او تماس گرفت و شرایط آتیه را گفت که دکتر اخطار شرایط موقت را داد و

با توجه به مشکلات شب قبل، خواست که رفتنشان را پشت گوش نیندازند.

_یاشار... سرد شد. نمی‌خوری مگه؟

یاشار برگشت سمت هانیه که از شب قبل هنوز کمی در هم بود و دلیلش را هم نمی‌دانست. کنارش راه افتاد:

_تو حالت خوبه؟

هانیه با قدم‌هایی سست گفت:

_می‌بریش؟

با نگاه یاشار، ادامه داد:

_آتیه رو می‌گم! می‌بریش کلینیک؟

_باید باهاش حرف بزنم. هنوز نشده.

_بری، پیشش می‌مونی؟

_احتمالاً...

_پس من چی؟!

یاشار متعجب ایستاد و هانیه با بغض نگاهش کرد. با طولانی شدن نگاه یاشار، هانیه دست به صورتش کشید و سمت آشپزخانه رفت. یاشار گیج و ویج مانده بود که چه کند. آنقدر این روزها درگیر حال آتیه بود که فراموش کرد هانیه هم کنارش پناه گرفته! کلافه و سردرگم دست به صورتش کشید و رفت سمت آشپزخانه! پیام هم بالاخره از حیاط دل کند و آمد! خانم‌آغا سراغ آتیه را گرفت و یاشار گفت که خواب است. حواس یاشار به هانیه بود و بغ کردنش! از خودش بدش آمد که نتوانسته احساساتش را کنترل کند. نمی‌توانست که او را چند روز آنجا رها کند، بنابراین بهتر بود با مادرش تماس بگیرد یا... صدای

آیفون، رشته‌ی افکارش را پاره کرد! قبل از اینکه یاشار بلند شود، پیام صندلی را عقب داد و با گفتن اینکه «آرامه» برای باز کردن در رفت! هانیه تکه‌ای نان سنگک را با دندان‌اش کند و به کاسه‌ی دست نخورده‌اش خیره ماند! یاشار دست انداخت پشت صندلی او و کمی سمتش خم شد! «هانیه» گفتش، باعث شد دخترک نفسی بگیرد و بغ کرده برگردد سمتش! یاشار با مهربانی خیره شد بهش:
چرا دلگیری قربونت برم؟
نگاه خانم آغا سمتشان برگشت. هانیه لب برچید. یاشار لبخند زد:

چند روزه! هر جا دوست داری برو یا...
کجا رو دارم برم یاشار؟ پیش فرهاد برم یا بابا؟
لبخند روی لب یاشار ماسید و جای مهر توی قلبش سوخت.
میری پیش خاله؟
نه!
برو پیش هنگام!
با سکوت او، یاشار خم شد سمتش و سرش را بوسید:
چند روزه. نمی‌تونم ولش کنم! داری می‌بینی شرایطش رو که... بعد هم...
آدم بدبخت، همیشه بدبخته!
هانیه...
می‌دونی به چی فکر می‌کنم؟ به اینکه اگه یکی م‌ث من جای این دختر بود...
هانیه!

یاشار چنان تشر زد به او که خانم آغا هم پرید و چشم‌های هانیه پر شد!

_این حرفه می‌زنی؟ این وضع مزخرف و رو به مرگ چی داره که همچین حرفی می‌زنی؟

_هیچی! اصلاً خاک بر سر من که از هیچی شانس ندارم... بعد هم صندلی‌اش را عقب کشید و همزمان با ورود آرام به آشپزخانه، او بیرون رفت! یاشار کلافه دست‌هایش را روی میز جمع کرد و آرام و پیام با تعجب بیرون رفتن او را نگاه کردند! سلام آرام را جواب دادند و خانم آغا به یاشار نگاه کرد:

_خواهرت غریبی می‌کنه پسر! دلش نیست تنها بمونه! یاشار چیزی نگفت و آرام روی صندلی کنار او نشست! _چی شده؟ چرا تنها بمونه؟

یاشار بلند شد و گفت:

_حل می‌شه!

بیرون که رفت، آرام به پیام نگاه کرد و او نشست کنارش!

_آتیه باید بره کلینیک! نمی‌شه تو خونه نگهش داشت!

یاشارم باید باهاش باشه!

آرام با هول پرسید:

_چرا؟ خوب بود که...

_دیشب حالش خیلی بد شد! دکتر گفت نگو داشتنش با این

اوضاع روحی و جسمی خطرناکه!

آرام وا رفته و بغض کرده به او خیره ماند ولی پیام نگاهش کرد و لبخند زد:

_خوب می‌شه! اونجا خیال همه راحت‌تره! فقط... به نظرم
وقتشه که مشکل یاشارو تو حل کنی دیگه! هوای هانیه رو
داشته باش..._

آرام انگشت کشید زیر پلکش و سرجنباند! برگشت سمت
خانم آغا:

شمام میاید پیش ما؟

خانم آغا با غصه سر به زیر انداخت. چیزی داشت زیر لب
می‌گفت که آرام دست گذاشت روی دستش:
خانم آغا...

پیرزن با رنج نگاهش کرد:

یه محبتی به من می‌کنی مادر؟

_شما هر چی بخواید، رو چشم منه!

_منو ببرید یه خانه سالمندان!

تن آرام یخ کرد و با چرایی هول‌زده دنبال جوابش گشت که
پیرزن زمزمه کرد:

_آخر عمری... آواره شدم! سخته مادر... اگه می‌شه منو

به یه خانه سالمندان تحویل بدید!

پیام خم شد سمت پیرزن:

_آوارگی چیه؟ شما فقط بگو کجا خونه می‌خوای؟!

لطف داری شما، اما...

آرام دست پیرزن را فشار داد:

_فعلا با ما بیاید! من قول می‌دم یه جای خیلی خوب و

خوش آب و هوا براتون بگیرم! قول می‌دم. هر جا که

دوست دارید.

آخه...

_ شما چندسال برای آتی مادری کردید، حرف تنهاییو نزنید!
من و خانوادهام مدیون شماایم!
پیرزن ساکت ماند و آرام بوسه‌ای روی گونه‌ی او زد و به
پیام نگاه کرد!

۱۵۲

_ می‌رم پیش‌هانیه! ببینم می‌شه چه کار کرد!
پیام شستش را به نشانه‌ی موافقت برای او بالا گرفت. آرام
که رفت، خانم آغا پیام را نگاه کرد و گفت:
_ این همه جوون عینهو قرص ماه! چرا همه‌اتون تنهایی
مادر؟

پیام کله پاچه را جلوی خودش کشید و خندید:
_ دوری و دوستیه دیگه خانم‌آغا! فعلا تا کسی نیست،
بفرمایید که خوباشو بخوریم!
_ وای مادر... می‌خوای جونمو بگیری! ضرر داره
واس من!

پیام لقمه‌ای را چپاند توی دهانش و چشمکی برای پیرزن
زد:

_ من قول می‌دم هیچی نشه! بخورید... خوشمزه است!
خانم‌آغا خندید و به جای خوردن کله‌پاچه‌ی چرب، بلند شد
و برای او یک لیوان چایی ریخت و آبلیمو را کنار دستش
گذاشت.

_تو غصه‌ی منو نخور! می‌رم پیش هنگام...
 دستمال کاغذی جمع شده توی دست هانیه، درست قلب
 یاشار بود که مچاله می‌شد! مانده بود سر تقاطعی که هر
 طرف می‌پیچید، می‌ترسید جاده‌ای دیگر ویران شود!
 دست‌های هانیه را بین دو دستش خودش گرفت!
 _من هر کاری کردم، به خاطر تو بوده!
 _حتی پای آتیه رو هم به خاطر من وا کردی به زندگیت؟
 _آتیه یه اتفاق عجیب بود! قرار نبود اینجوری شه ولی...
 شد!

هانیه سرش را پایین انداخت و بغض کرد:
 _نگران من نباش! مراقب خودم هستم! پیش هنگام که
 باشم... اون عوضی هم سراغم نمیاد!
 یاشار چشم‌هایش را بست و سر او را بغل گرفت! دلش
 بی‌قرار بود و آشفته! میان آن حجم اتفاق، نمی‌دانست کجای
 زندگی را بگیرد که ترس از دست رفتنش را نداشته باشد!
 با «ببخشید» آرام، هانیه سرش را از آغوش یاشار جدا کرد
 و او برگشت سمت آرام!
 _چیزی شده؟

آرام با مکئی کوتاه گفت:

_امشب بابا می‌خواد بره! می‌خوام یه کمی خرید کنم براش!
یه چیزی هم بگیرم واسه مامان! اول اومدم سر بزنم اینجا!
اشکالی نداره هانیه باهام بیاد؟

یاشار با تردید و شگفتی نگاهش کرد اما هانیه واکنشی
نشان نداد! یاشار با چشم و ابرو منظور آرام را پرسید و او
کمی جلو رفت. نشست کنار هانیه و دست گذاشت روی
دستش! دخترک جا خورد و کمی خجالت کشید.

_گفتم من تنهام، شاید حوصله‌ی تو هم سر رفته این همه
مدت! می‌دونم اوضاع آتیه حتما تو روحیه‌ی تو هم تاثیر
گذاشته! با هم بریم، اگه دیدی اذیت می‌شی، زود
برت می‌گردونم! اگر هم که بهت خوش گذشت، شب خودم
می‌آرم!

هانیه اصلا دوست نداشت برود اما مستاصل مانده بود!
یاشار به خیال شرم او، لبخند زد و گفت:
_اگه موندنی شدی، عصر میام دنبالت.

_بچه‌ها...

یاشار با صدای پیام، نوچی گفت و برگشت عقب:

_اینم در حمومه و خرابه؟

_اونو که درست کردم وگرنه جنابعالی کلات پس معرکه
بود!

رنگ یاشار چنان سرخ شد و حرارت از تنش ساطع شد که
هانیه و آرام هم متوجه شدند پیام متلکی گفته اما منظورش
را نفهمیدند! یاشار بلند شد از روی مبل و با لحنی متزلزل
و کلماتی که گم کرده بود هانیه را دست آرام سپرد و گفت

زود برگردند! انگار نه انگار خودش گفته بود دنبالش می‌رود. از کنار پیام که رد شد او جوری ایستاد که تنه زد بهش! خنده‌ی موزیانه‌اش و پسته‌هایی که تند تند می‌خورد بیشتر یاشار را حرص داد:

__سوتغذیه نگیری یهو؟

پیام همان‌طور که ایستاده بود، سر چرخاند و جواب او را داد:

__نه برادر. می‌سوزونم تو باشگاه...

یاشار توی آشپزخانه رفت:

__اون مغزته که سوخته!

__دیگه سینگلیه و هزار و یک مرض! یه چیزایی می‌بینیم فیوزش می‌پره!

__پیام...

پیام با خنده جانمی گفت و برگشت سمت آرام! هانیه را که دید تازه معنای شماتت کلام و نگاه آرام را فهمید. صاف ایستاد و پسته‌ها را برای آن‌ها ریخت لب میز:

__اون آبجی شیش و هشتتیت که نمی‌خوره، تو بخور که بابات بره، عموی آدم‌خوارت کارت داره!

آرام با چنان حرصی نگاهش کرد که پیام خنده‌اش گرفت و رفت. آرام نفسی گرفت و برگشت سمت هانیه! لبخند زد:

__میای باهام؟ زود برمی‌گردیم!

هانیه مانده بود توی معذوریت! رویش نشد نه بگوید و بلند شد:

__الان حاضر می‌شم!

آرام لبخند زد و بیرون رفت. نگاهش چرخید سمت اتاق
آتیه! دلش پر گرفت آن طرف! نگاهی به اطرافش کرد.
کسی توی سالن نبود و صدای پچپچ پر خنده‌ی پیام هم از
توی آشپزخانه می‌آمد! نفسی گرفت و رفت سمت اتاق آتیه!
دستش روی دستگیره‌ی در می‌لغزید و جرات نمی‌کرد داخل
برود! بغض چسبید بیخ گلویش! کاهلی‌اشان در درک او، به
جایی رسید که حالا دلتنگ گوشه‌ی نگاهش بودند! بغض
آغوش گرم و مهربانش را داشتند و لبخندش را...
لبخندهایی که معصوم بود و خنده‌هایی که همیشه پشت
دست‌هایش خفه می‌کرد تا صدایش، مادرش را پریشان
نکند!

چرا نمیری تو؟
برگشت سمت خانم‌آغا. چشم‌های پرش دل پیرزن را مچاله
کرد!

تو این مدت که مثل بچه‌ام تر و خشکش کردم، فهمیدم
خیلی مظلومه! می‌بخشه... بلد نیست کینه کنه!
کاش کینه‌ای بود و یاغی خانم‌آغا، اونوقت... الان
اینجوری دلم پاره نبود!

غصه نخور! خوب می‌شه! فقط مرگه که چاره نداره!
دردشم بی‌درمون که نیست... ناامید نباش!
لب‌های آرام با کلمه‌ی «امیدوارم» لرزید! دستگیره‌ی در را
میان دلتنگی و دل‌آشوبه رها کرد. یاشار رسید بهش و آرام
از کنارش رد شد.

بابات کی می‌ره؟
ساعت یک امشب!

اگه بتونم، میام!
آرام لبخندی به نشانه‌ی تشکر زد. هانیه آماده شده بود و با
چادرش ایستاده بود توی سالن! آرام خداحافظی‌ای جمعی
کرد و صدایش، پیام را از آشپزخانه کشید بیرون!
_بیاین یه لقمه بخورید بعد منم تا یه جای برسون!
_من با هانیه بیرون می‌خورم!
_وایسا پیام پس! اگه گذاشتین یه لقمه نون بخورم!
آرام نگاه متعجبی به او کرد که دائم دهانش می‌جنبید و باز
غر می‌زد. کنار هانیه راه افتاد و گفت:
_یه آژانس بگیر و برو! قبلش صبحانه‌تو بخور که از
ضعف پس نیفتی! خداحافظ همگی...

۱۵۴

پیام سمت یاشار و خانم‌آغا چرخید که نگاهش می‌کردند،
خنده‌اشان گرفته بود:
_عین اون عموی آدم‌خوارشه!
یاشار رفت سمت اتاق آتیه:
_به نظرم داری تلاش می‌کنی، جای عموشو بگیری!
_مث شما بره کبابی تو دل برو نمی‌زنیم که! کلیچ می‌زنیم!
یاشار با این‌که خنده‌اش گرفت ولی اعتنا نکرد و رفت توی
اتاق آتیه! در سنگین باز شد! معلوم بود کسی پشتش است.

نگران و متحیر در را نگه داشت و سعی کرد سرش را داخل ببرد!

گوشه‌ی پیراهن سورمه‌ای و بلندی را که خودش تن آتیه کرده بود، دید! ترسید ولی سعی کرد آرامش صدایش از بین نرود:

_آتی جان! پشت در چرا نشستی؟

با سکوت او، در را نگه داشت که بهش آسیب نزنند!

_میری کنار، پیام تو؟... آتیه!

صدا توی گوشش دخترک بود!

«بابا جون... آتی قشنگم... برو کنار بابا... بذار پیام تو

ببینم چی شده؟!»

هق هق می‌کرد. توی بی‌حواسی زده بود گل‌دان بلند کنج اتاق

را شکسته بود! جای جیغ‌های مادرش، مثل تیغ سمی هنوز

توی تنش بود!

_به... خدا... نمی‌خواستم بشکنه...

بابا فرزینش اصرار کرده بود:

_در و باز کن بذار ببینمت، حلش می‌کنیم با هم!«

_آتی جان! لطفا در و باز کن... من نگرانم...

از پشت در کنار رفت! مثل همان روز... یاشار خودش را

از فاصله‌ی کم داخل کشید. درست مثل بابا فرزینش روی

زانو نشست مقابلش!

جمع شده بود توی خودش و می‌لرزید! یاشار شانه‌اش را

گرفت و سعی کرد گره‌ی تنش را از هم باز کند. هر لحظه

که فکر می‌کرد می‌تواند با او حرف بزند، به بن‌بست

می‌خورد!

__خواست به منه آتیه؟!!

نگاهش سمت او چرخید! یاشار دست کشید روی صورت او:

__باید حرف بزنییم با هم... در مورد وضعیت!

با سکوت آتیه بلندش کرد و یکدفعه چیزی از دست او افتاد. با تعجب برگشت و حس کرد دنیا شد یک کوچه بن‌بست و رسید به تهش! یه بسته‌ی کوچک بود که محتویات جهنمی‌اش را خوب می‌شناخت! حیرت‌زده، ناباور و سست آتیه را نگاه کرد. حتی لب‌هایش نمی‌جنبید تا چیزی بگوید! نفس‌هایش یکی درمیان شد و آتیه با چانه‌ای لرزان فقط نگاهش کرد. حرف‌های دکتر توی سرش اکو شد! «ممکنه هزار و یک جا، جاساز داشته باشه! غفلت نکن ازش ولی اگر هم دستش دیدی، خشونت به خرج نده! حتی کلامی! سعی کن خودت رو کنترل کنی! صبر... شاهراهه مقابلش»

یاشار با چشم‌هایی بسته، پا گذاشت روی آن بسته‌ی لعنتی که نمی‌دانست از کجا آورده! دو طرف صورت او را گرفت و تمام زوایای صورت و چشم‌های بیقرارش را از نظر گذراند. نه! جز درد ناشی از دوری آن کوفت، هیچ چیزی نمی‌دید!

__می‌دونستم حتی اگه من طاقت این حالتو نداشته باشم و کم بیارم، تو کم نمیاری!

حال چشم‌های آتیه عوض شد! انگار جان به تنش برگشت. خورشید دوباره توی چشم‌هایش بود، هر چند پشت ابرهائی پر باران!

یاشار فشاری به صورت او آورد و با خواهش زمزمه کرد:
_اول به خاطر خودت، بعد من... کم نیار آتیه! هیچ وقت...
او چیزی نگفت اما قطره‌ی غریب اشکی که از زیر پلکش
افتاد، جوابش را داد! بغلش گرفت و پایش را محکم‌تر فشار
داد روی بسته! دست‌های لرزان آتیه، تیشرت او را از پهلوی
جمع کرد و صدایش لرزید:
«بابا فرزینم... داره می‌ره؟!»

یاشار تکانی خورد. فوری او را از خودش جدا کرد و
نگاهش کرد. همان یک‌قطره اشک روی صورتش خشک
شده بود.

_چقدر خوبه که منو ندید و رفت! همیشه... خجالت‌مو
کشید... موهای سفید شد... خوب شد مردم براش...
_آتیه... اون اگه بدونه تو هستی، تمام این شهر و دعوت
می‌کنه خونه‌اش که ببیننت!
با سکوت او صورتش را با هیجان گرفت بین دو دستش!
_می‌خوای ببینیش؟

تا آتیه خواست چیزی بگوید، یاشار ادامه داد:
_از راه دور... دوست داری ببینیش؟!
«نه» خفه و پر بغض او، همزمان شد با رفتن در آغوش
یاشار! یک نه که هزاران درد درونش بود! یاشار نفسی
گرفت و دست کشید روی موهای او!
_باشه! فقط...

او را برد سمت تخت و نشاندش! خودش پایین پایش نشست
و دست‌هایش را گرفت!
_دیشب حالت خیلی بد شد. چیزی یادت هست؟

توی ذهن آتیه فقط لحظه‌ای که در آغوش او بود، تداعی
شد! چیزی نگفت و یاشار دلش گرفت از آن همه سکوت!
_کی می‌شه بلند حرف بزنی و بخندی واسه من?
_خسته شدی...
_نه! فقط نگرانتم.
با مکث دست‌هایش را فشار داد و دوباره گفت:
_باید بری کلینیک که...
آتیه دست‌هایش را پس کشید اما یاشار محکم دست‌هایش را
نگه داشت!
_تنها نه! منم میام باهات و قرار نیست کسی بشناسدت!
ترس پرنده‌ای سرگردان بود در جان و نگاه آتیه!
_نه... تورو خدا...
_قول بهت می‌دم هیچی اذیت نمی‌کنه!
چشم‌هایش با ترس پر شد:
_من... من... نمی‌دونم اون بسته... کجا بود!
دست‌هایش را بیرون کشید و مقابل چشم‌های او گرفت.
می‌لرزید...
_بین... به خدا... هیچ‌کاری نکردم...

۱۵۵

یاشار چشم‌هایش را بست و دست‌های او را محکم گرفت و
دوباره با اطمینان نگاهش کرد:

_می‌دونم! مطمئنم...

_نبر منو اون جا...

_من پیشتم. یه لحظه هم از کنارت تکون نمی‌خورم! فقط
چند روز... داره بهت آسیب می‌زنه این شرایط... من تورو
سالم می‌خوام!

_هیچیم نمی‌شه.

_به خاطر من...

لب‌هایش با ترس لرزید:

_تینو... میاد...

پشت گردن یاشار تیر کشید. ای لعنت به تینو و آن درد...

_اون دیگه هیچ وقت پیداش نمی‌شه! من هستم...

تا او دوباره خواست چیزی بگوید، یاشار مجال نداد:

_می‌ریم. اگر احساس کردی حالت بدتر از توی خونه
است، دکتر و پرستار و هر چی لازم بود، میاریم همینجا
اما... چاره‌ای نیست عزیزم! تو حال خودتو ندیدی...

نمی‌خوام از دستم بری!

لب‌های نیمه باز آتیه بسته شد. ترس و اشک توی

چشم‌هایش به هم آمیخته بود اما سرش با مکث کج شد!

جادوی جمله‌ی آخر او، کار خودش را کرد...

شنبه به‌خیر 

ممنونم که همراه من و این بچه‌های مظلوم منید 

دل‌تون برای تینو تنگ شده؟

« شرایط حادثش قابل درک! در مورد رفت و آمد هم مشکلی وجود نداره! اگر رفتار پرخطری ازش سر نزنه، پایان هفت روز می‌تونه برگرده؛ از اون به بعد درمان رو بیرون از اینجا ادامه بده! چون با توجه به واکنش‌هایی که داریم ازش می‌بینیم، به هیچ وجه دلش نمی‌خواد بمونه، اما چون این مخدر خیلی سخت کنترل می‌شه؛ کار خوبی کردین که راضیش کردین بیاد اینجا! نگران فضا هم نباشید، همه چیز تحت کنترل! روش ماتریکس روی خیلی‌ها جواب داده»

با صدای قیژ باز شدن در، حرکت پاشنه‌ی کفشش روی کف‌پوش اتاق متوقف شد. آتیه با لباس‌های یاسی و سفید از در داخل آمد. موهایش رها بود و انگار بلندتر از همیشه به نظر می‌رسید! با همراهی پرستار خوش‌رو و جوانی نشست روی تخت و گفتند چند دقیقه‌ی دیگر برای چک کردنش می‌آیند. یاشار تشکر کرد و سمت او رفت. حالت رنگ پریده‌ی صورت و نگاه ترسیده‌اش، دل یاشار را جمع کرد:

_ دیدی محوطه‌شو؟ خوبه؟!_

_ تو می‌ری؟_

یاشار بدون فکر و مکث جواب داد:

نه!

آتیه هنوز با ناامنی و هراس نگاهش می‌کرد که پرستار همراه زن نسبتاً قدبلند و جوانی برگشت. خودش را شب‌نم خالقی معرفی کرد و گفت قرار است با هم زیاد صحبت کنند. اسم و فامیلی زن جوان را یاشار فوری شناخت. درمانگری بود که بهش معرفی شد و گفتند با او در ارتباط خواهد بود. آتیه قرصی را که بهش دادند، بدون مقاومت خورد اما زمانی که یاشار خواست عقب برود، دستش را محکم گرفت. یاشار لبخند زد و فشاری به انگشتان سرد او آورد. از گوشه‌ی چشم نگاهی به زن کرد که دید توجهی به رفتار آتیه نشان نداد و به راحتی کنارش ایستاد! نوع حرف زدنش با آرامش خاصی همراه بود. هر چند که چشم‌های بسته‌ی آتیه، می‌گفت تمایلی به حضور او ندارد ولی او کار خودش را می‌کرد! بالاخره بعد از دقایقی، بدون آنکه ری‌اکشنی مقابل رفتارش دریافت کند، گفت که می‌رود! یاشار نگران نگاهش کرد و زن جوان، لبخند مطمئنی زد! با نگاه و حرکت دست‌هایش اشاره کرد که همه‌چیز خوب است و نگران نباشد! با نفس عمیقی که یاشار کشید، وقت به‌خیری گفت و بیرون رفت! دست یاشار هنوز بین دست‌های او بود و نشست کنارش روی تخت! پلک او تکان خورد و یاشار خم شد سمتش:

من که می‌دونم بیداری! ولی... نگام که می‌کنی، یه حال دیگه داره!

سر آتیه چرخید سمتش! یاشار لبخند زد و با نوک انگشتش،
موی او را از روی پیشانی‌اش عقب راند:
_چشماتو خیلی دوست دارم آتیه!
«همیشه این چشای لعنتیت سگ داشته»
حرکت انگشت یاشار بین موهایش پر از آرامش بود اما
دست‌های او همیشه چنگ درد می‌انداخت توی سر و
جانش!

_نمی‌ره گم‌شه!
دست یاشار از حرکت ماند و خیره ماند به چشم‌های پر او!
آتیه با بغض ادامه داد:
_صدای نحسش... توی خواب ولم نمی‌کنه! همه‌ش...
کابوس می‌بینم!
انگار هر چه می‌گذشت و او هوشیارتر می‌شد، استرسش
هم بیشتر می‌شد! یاشار خم شد سمتش و دست گذاشت روی
صورتش:

_اون دیگه دستش به تو نمی‌رسه! حتی صداش...
_اگه... بلایی سرت بیاره، من چی‌کار کنم؟
حرف‌هایش بوی وابستگی از سر نیاز می‌داد. کودکی بود
که به آغوشی امن رسیده و در آن ثانیه‌ها هیچ حسی جز
آرامش نمی‌خواست!
_تو مراقبم باش!

چشم‌های آتیه دودو زد بین چشم‌های او! یاشار خودش هم
نمی‌دانست چطور می‌تواند با دلی بی‌قرار و احوالی آشفته،
این‌طور به او آرامش می‌دهد اما دوستش داشت و این
غیرقابل انکار بود برایش!

_تا تو باشی، هیچ اتفاقی برای من نمی‌افته! تا تو بهم اعتماد داری و می‌خواهی که باشم، هستم!
آتیه دست او را محکم چسباند به صورتش! چشم‌هایش را بست و قفسه‌ی سینه‌اش از آن اوج و فرود تند گذشت!
موبایل یاشار در همان احوال زنگ خورد. هانیه بود!
جانمی گفت و پلک آتیه لرزید. هانیه نسبت به صبح سر حال‌تر به نظر می‌رسید. نمی‌خواست به روی خودش بیاورد اما معلوم بود بهش خوش گذشته! یاشار حواسش بود که اسم آرام را نیاورد و وقتی هانیه پرسید کی می‌آید؟! فقط گفت مشخص نیست! سکوت او و تغییر لحنش را فهمید و با فکری که به ذهنش زد، گفت که آدرس می‌دهد او بیاید!
سفارشی هم دارد که بگیرد! هانیه باشه‌ای گفت و قرار شد غروب هم را ببینند.

_خوش به حال هانیه...

صدای گرفته‌ی آتیه را شنید:

_یه روز دوست خوبی می‌شید برای هم!
آتیه چیزی نگفت. یاشار نفسی گرفت و خم شد سمت او:
_آتی...

چشم‌های او بی‌حال بود و مخمور! شب قبل به تندی جلوی چشمش آمد و نگاه او زیر هجوم آب... آب دهانش را قورت داد:

_هر جوری و هر جایی می‌دیدمت، می‌تونستم عاشقت شم!
چشم‌هایش را بست و لب‌هایش چسبید کنج ابروی او!
دست‌های سرد دخترک، نشست روی صورت گرمش. هر

چه او بی‌قراتر شد، احساس آرامش در سینه‌ی آتیه بیشتر
ریشه دواند!

۱۵۷

هانیه بسته را با دسته گلی دستش داد و یاشار متعجب به
گل‌های صورتی و سرخ نگاه کرد! هانیه لبخند زد:
_واسه روحیه‌اش خوبه!
یاشار که با محبت نگاهش کرد، هانیه پر چادرش را جمع
کرد:
_آرام خیلی درموردش حرف زد! خیلی دوست دارم بدونم
چی شده که... به این حال بد افتاده یاشار! ولی... می‌دونم
نباید چیزی بپرسم!
یاشار دست کشید روی صورت او:
_شاید خودش یه روز همه چیو بهت گفت!
معنی درد را به خوبی می‌دانستند و ازش گفتن را بیشتر!
همیشه درددل با گفتن حل نمی‌شود! شاید یک وقت‌هایی هم
بدتر شد! هانیه با او هومی بحث را جمع کرد:
_من برم زودتر. خانم‌آغا تنه‌است. گناه داره! چیزی
خواستی زنگ بزنی داداش... باشه؟!
_هانیه به مامان تلفن زدم جواب نداد! خبر داری ازش؟
_یه ساعت پیش حرف زدیم! کارش داشتم! چی شده مگه؟
نفس راحتی کشید!

پس زنگ می‌زنه خودش! می‌خوام ببینم با مشتری آخر
خونه چیکار کرد!

یاشار واقعا بره شمال چی؟

خدا کنه بره! اینجا موندن بدتره! بلکه بشه مشکل بابا رو
حل کرد!

نگاه دخترک چرخید در فضای مرکز و فکری که از ذهن
و حسی که از نگاهش گذشت، از چشم یاشار دور نماند! دل
هر دویشان با هم سوخت و یک سوال از ته حسرت‌هایشان
سربلند کرد که: «یعنی یه روز بابا خوب می‌شه؟!»

گل‌ها را توی گلدان گذاشت و خودش پرده‌ی بنفش را کامل
عقب زد. همه چیز این اتاق بنفش بود! حتی در یخچالش و
کاورهای بهداشتی تخت! پول ظاهر همه چیز را زیبا
می‌کرد اما... نگاه کرد به آتیه. توی خواب هم خطوط
صورتش در هم می‌پیچید از درد! دلش می‌خواست تلفنش
را بردارد، به فرزین خبر دهد که بیا و آرامش را به
دخترت برگردان اما اگر روزهای اول آرام اجازه نمی‌داد،
حالا آتیه بود که به هیچ وجه روی خوش به بازگشت نشان
نمی‌داد!

با صدای ضربه‌ای که به در خورد برگشت! سرویس شام
را آورده بودند و پشت سر آن، تلفن اتاق زنگ خورد:

یه نفر توی سالن انتظار منتظر شما هستن!

حتما پیام بود! قرار بود ساعتی را کنار آتیه بماند که او به
فرودگاه برود! هنوز که زود بود ولی بیرون رفت که اگر
می‌شود پیام را با خودش داخل بیاورد! توی سالن رفت و

چشم چرخاند دنبال پیام اما نبود! متعجب رفت سمت
استیشن و در مورد کسی که منتظرش بود، سوال پرسید اما
متصدی با تردید نگاهش کرد!
_ مطمئنید از سمت ما تلفن شده؟
صورت یاشار باز شد!
_ بله! با اتاق تماس گرفتید!
_ ممکنه از اقوامتون بوده باشن که شماره‌ی اینجا رو
دارن!
_ آخه...

مکث کرد! یک دفعه قلبش ریخت و با ببخشیدی دوید سمت
پلکان! جرات نمی‌کرد نفس بکشد. به درگاه که رسید،
مردی با کت مشکی و پشت به او کنار آتیه ایستاده بود و
دستش روی پیشانی او بود! تا خواست هجوم ببرد، پیام
برگشت سمتش و یاشار وا رفت!
پیام متعجب سمتش رفت ولی یاشار نشست روی صندلی
نزدیک در و سرش را چسباند به دیوار. نگاهش به آتیه بود
و احساس بدی که به این جریان داشت...

دوشنبه به‌خیر 

پیام لیوانی آب دستش داد و یاشار یک نفس سر کشید؛ بعد دست کشید به پیشانی دردناکش و فکر کرد که بهتر است یک مسکن بخورد، این سردرد ولش نمی‌کرد!
_از چی ترسیدی آخه پسر؟! من که گفتم میام.
_توی سالن که نبودی، سایه‌ی اون بی‌شرفم...
با تکانی که آتیه خورد، یاشار بند حرفش را رها کرد و کلماتش قل خورد در دریای دلواپسی! پیام نگاهی سمت آتیه انداخت. نشست روبه روی یاشار. انگار همه‌ی جانش چشم بود و او را می‌پایید! صدایش کرد و او با «هان» بی‌حواسی برگشت سمتش. پیام لبخند زد:
_خوبه ور دلشی داداش! چته تو؟
یاشار سری جنباند:
_اون شب که... از بیمارستان رفتم خونه. یادته؟
با آره‌ی پیام، یاشار با پاشنه‌ی پایش ضرب گرفت:
_تموم بدنش کبود بود. هانیه اصلاً نفهمیده بود چطوری اومده، چطوری رفته؟ مث اون شب که دیدش و هر چی دوربین چک کردیم چیزی نبود!
مستقیم به پیام نگاه کرد که خط اخمش پررنگ شده بود:
_این کیه پیام؟ کیه که خودشو نشون نمیده و هر گوهی می‌خواد می‌خوره؟ جن و پری که نیست، آدمه! چطوری ردی ازش جز روان‌پریشی و بدن کبود آتیه نیست؟
پیام نگاهی به آتیه کرد و «نمی‌دانم» بی‌جانی گفت. بعضی سوالات، داس بودند برای آرامش جسم و روان همه. یاشار کلافه دست کشید به سر و صورتش! پیام بازویش را گرفت و او را کشید سمت میز غذا:

_بشین دوتا قاشق غذا بخور. این بچه هم الان بیدار می‌شه
و این قیافه‌تو نبینه، بهتره!

با گفتن «میل ندارم» غذا را پس زد و خیره شد به آتیه!
توی هزارتویی افتاده بود که هر دالانش، دالانی دیگر
داشت. سر هر کدامشان هم اسم نحس تینو بود؛ اما هر چه
می‌دوید، فقط نفسش بود که می‌برید، او همیشه چند قدم
جلوتر بود.

با صدای خش‌خش نایلون، یاشار برگشت و پیام با خنده
گفت:

_زود نیست واسه این اطوارا؟
یاشار لبخند زد و به نگین‌ها و گل‌های رنگارنگ نگاه کرد!
فقط لمسشان کرد و به جای جواب به پیام گفت:
_مفتشی، بارزترین خصلتته!

_نه ارباب! رازداری!
با نگاه یاشار چشمکی زد و بعد زد زیر خنده:
_دارم به اون روز فکر می‌کنم که فرزین خان بفهمه تو از
جفت دخترش خواستگاری کردی! به نظرت چه شکلی
می‌شه؟

یاشار با وایی دست گذاشت روی پیشانی‌اش و پیام با خنده،
تکه‌ای از گوشت روی باقالی پلو را کند و توی دهانش
گذاشت:

_بابا این یخ کرد. بیا کوفت کن!
_تو بخور. آتیه بیدار شه سرویس می‌گیرم باهاش
می‌خورم!

_کی می‌ری فرودگاه؟

مستأصل به پیام نگاه کرد. خط نگاهش را او خواند:
_به جان عزیزترین کسم، واسه قضای حاجت هم از
کنارش جم نمی خورم! خیالت تخت!
یاشار نچی کرد و پیام این بار قاشقی از غذا را چپاند توی
دهانش:

_نمی خوای چیزی بخری براش؟
_آرام خودش گرفته!
_ا! باریکلا! چه هماهنگ... چه همه کاره...
یاشار خنده اش گرفت و با خنده ی پیام رفت تا دست و
صورتش را بشوید اما میان راه برگشت سمت پیام و
پرسید:

_راستی تو چطوری اومدی تو؟
پیام با لپ های پر نگاهش کرد:
_از همونجا که خودم هماهنگ کردم اینجا رو. یادت رفته؟
_نکنه اینا هر کسی رو راه بدن؟
_اسکول! رفیقم اینجا تو بخش اداریشه! من هر کی
اون وقت؟

یاشار با نچی رفت. تکان های آتیه می گفت چند دقیقه بعد
بیدار می شود. ساعت ده بود و کم کم باید برای رفتن آماده
می شد. وقتی از سرویس بیرون آمد، پیام کنار تخت آتیه
بود! جایی برای نگرانی نبود! داشت باهاش حرف می زد و
آتیه هم بی حرف نگاهش می کرد. با بسته شدن در سرویس،
آتیه متوجهش شد و خواست بلند شود. پیام زیر کتفش را
گرفت و با خنده گفت:
_سنسورات فعال شد؟

لبخند آتیه، نقطه عطف آرامش بود برای یاشار. نزدیکش رفت و حالش را پرسید. بی‌حال بود اما خیلی با روزهای قبل فرق داشت.

_چیزی می‌خوری؟

آتیه کف دستش را کشید روی بازوی کرختش:

_خیلی گشمنه!

یاشار لبخند زد:

_چی می‌خوری؟ اینجا سوپ هست با باقالی پلو و...

_باقالی پلو دیگه تیل!

با حرف پیام، آتیه نگاهش کرد و او چشمکی زد برایش:

_این هنوز نمی‌دونه من و تو اشتهامون مثل همه!

بعد خودش تلفن را برداشت و درخواست سرویس کرد! میز

را کشید جلوی تخت آتیه و همه چیز را آماده کرد! در اتاق

را بستند تا صدای گفتگو و خنده‌اشان بیرون نرود اما

سردردی که ناگهان گریبان آتیه را گرفت، همه چیز را

کوفتشان کرد! بعد از چهار روز برای اولین بار بود که

توی توهم نبود و می‌توانست به راحتی همه چیز را بگوید!

بی‌خوابی زده بود به سرش و یاشار مستأصل مانده بود که

برود یا نه!

عاقبت هم با زنگ خوردن گوشی پیام و دیدن شماره‌ی

آرام، یاشار اشاره زد که بگو نمی‌آیم اما...

_آره هانیه خانم! می‌آد! نه من پیش آتی می‌مونم! خیالتون

راحت...

لقمه را پیچید و گذاشت توی دهان یاشار تا لبش به

اعتراض باز نشود! آتیه هم سکوت کرد و مانع نشد! یاشار

اطمینان داد که زود برمی‌گردد و او خوابید. پیام وقتی از بدرقه او برگشت توی اتاق، چشم‌های آتیه باز باز بود! پیام لبخند زد و سمتش رفت:

۱۵۹

_گفتم باید بشینم صورت ماه و خوابتو ببینم خوشگل!
_به آرام گفت... می‌ره بدرقه‌ی بابام!
رنگ لبخند سرخوش پیام پرید و خیره ماند به او. آتیه با صدای ضعیفی گفت:

_صبح خودم شنیدم که... به آرام گفت می‌ره!
پیام کامل چرخید سمتش و با لحن آرامی گفت:
_به خاطر شرایطش، اگر نمی‌رفت، براش بد می‌شد!
آتیه خیره شد به پیام:

_شرایط چی؟
_تو هتل کارمنده!
_هتل؟!!

آتیه چنان با ترس خودش را بالا کشید و اسم هتل را گفت که پیام جا خورد. شانه‌های او را نگه داشت:
_آره! چی شد؟

_بابا... ق... رار... بود... اونجا رو بف...روشه... چند سال... پیش...

داشت می‌لرزید. پیام احساس خطر کرد و زنگ بالای تخت را زد:

_قرارشونه! الانم سهمشونو دارن جدا می‌کنن!
در کسری از زمان حال آتیه مثل هوای بهار تغییر کرد.
لرزش نامحسوس تنش، لحظه به لحظه بیشتر شد. پیام با
ترس روی تخت نگهش داشت اما چیزی که از همه
عجیب‌تر بود، ترس ناشناخته‌ی چشم‌های او بود و جمله‌ای
که میان تیلیک‌تیلیک دندان‌هایش بود:
اون... هتل لعنتی...

۱۶۰

فرزین زد به بازوی یاشار و با لبخند گفت: «خوشحالم
این‌بار، یه‌کم خیالم از آرام و تنهایی‌ش، راحت‌تره!» حسی
عجیب داشت لحن و صدای فرزین. یک شرم ناشناخته،
بی‌اختیار به جان یاشار افتاده بود. لحظاتی که با آتیه
گذراند، انگار پشت سر فرزین در حال پخش بود. حتی
رویش نمی‌شد سر بلند کند و نگاهی بیندازد. دائم چشم
می‌زدید و سعی می‌کرد دست‌پاچگی‌اش را کنترل کند!
_امیدوارم این‌بار که برمی‌گردید، اتفاقی بهتری بیفته
براتون!

شماره‌ی پرواز اعلام شد! فرزین او را در آغوش گرفت و زد پشتمش. مردانه و معنادار: «دخترم پیشت امانته! مراقبتش باش» عقب رفت و ادامه داد: «در مورد هتل هم ازت خبر می‌گیرم! خصوصاً وقتی که تکلیف سهام روشن می‌شه!»
یاشار چاره‌ای جز اطاعت نداشت!

بالاخره آرام جلو رفت. فرزین با لبخند او را در آغوش گرفت و یاشار خیره شد بهشان! آتیه انگار با بغض گوشه‌ای ایستاده بود و تماشا می‌کرد! اس ام اسی برایش آمد. آن قدر گوش به زنگ بود که حتی یک اس ام اس را هم از دست نداد! هرچند تبلیغات حوصله‌اش را سر می‌برد اما آن شب یک به یک‌شان را باز کرد تا چیزی در صندوق نماند و به محض رسیدن خبری، جا نماند! پیام بود که نوشته بود فرزین رفته یا نه؟ موقعیتی نبود که بخواهد تماس بگیرد اما با دلشوره‌ای که داشت فوری نوشت «پرواز تاخیر داشت. چه اتفاقی افتاده؟» استیکرهای خنده‌ی پیام، اول متعجب و بعد کلافه‌اش کرد!

_یاشار...

با بله‌ای برگشت سمت آرام و فرزین که لحظات رفتنش بود! دوباره باهاش دست داد و خیالش را راحت کرد که همه چیز تحت کنترلش است. نگاه و لبخند او تکرار شد و بالاخره سمت ورودی گیت‌ها رفت! از همانجا دست تکان داد و به محض این که رو چرخاند، یاشار به آرام نزدیک شد!

_من باید زودتر برگردم! ساعت دو شد! می‌آی؟
آرام نگاهی به صورت پریشان یاشار کرد:

_چیزی شده؟

_نه. الان خیالت راحت شد که بابات رفت. برگردیم، بهتر نیست؟

آرام نگاهی به سمت دیگر شیشه‌ها کرد. فرزین همزمان برگشت سمتش. لبخند تلخی زد و دست بلند کرد و گفت:

_چند دقیقه اگر صبر کنی، رد بشه، با هم می‌ریم! منم می‌خوام پیام پیش آتی!

می‌خواست بگوید او که روی خوش نشان نمی‌دهد اما چشمش که به نیم‌رخش افتاد، زبان به کام گرفت. بغضش قابل انکار نبود. چند دقیقه بعد که داخل ماشین نشستند، آرام بغضش را قورت داد و سوییچ را چرخاند:

_ممنونم که اومدی یاشار! فقط صبح می‌تونی بیای؟
_حداقل تا وقتی که آتیه کلینیکه، نه!

_ولی من صبح می‌تونم پیشش باشم! دیدی که مشکلی باهام نداره! کارمم که شباست!

نگاهی بین آرام و یاشار رد و بدل شد! پیام فنجان چایی را نزدیک لب‌هایش نگه داشت:
_بهش گفتم آرام؟

آرام با نیم‌نگاهی به یاشار، نه آهسته‌ای گفت! یاشار کنج‌کاو لیوان چایی را گذاشت روی میز. چند دقیقه بود که خیالشان از آتیه و خوابش راحت بود و نشسته بودند توی فضای آزاد که شبیه کافه بود. هنوز پیام نگفته بود چه حال بدی را از سر گذرانده.

_چیو؟

_آتیه از اینجا بره خونه خودشون!
یاشار احساس کرد چیزی مستقیم خورد توی مغزش!
صورت و لب‌هایش چندبار تکان خورد و عاقبت
یک «چی؟!» متزلزل از بین لب‌هایش فرار کرد. پیام زل
زد بهش.

_برای کنترل ترسش، باید برگرده همونجا یاشار! شرایط
بعد از ترک سخت‌تره!

یاشار از این تصمیم ناگهانی آن‌ها گیج و عصبی بود:
_یعنی چی؟ یهو می‌خواین ببرینش اونجا؟ اگه حالش بدتر
شه، چی؟

_نمی‌شه! مگه خودت نگفتی اون مرتیکه تااونجا اومده،
بهترین و امن‌ترین جا برای آتیه، الان خونه‌ی پدریشه!
یاشار عصبی خندید:

_منم مترسک سرجالیزم. نه؟!
تا پیام نیم‌خیز شد چیزی بگوید، یاشار ادامه داد:
_آره دیگه! چرا نباشم اصلا؟ پولشو گرفتم! بقیه چیزام به
درک!

پیام ساعد او را گرفت و نگهش داشت:
_چرا قاتی می‌کنی؟ تو مگه نمی‌خوای بری هتل؟ آرامم که
باید بیاد! اگه نیاد مشکل پیش می‌آد! با رفتن باباشم، عموش
و آتیلا دوباره زوم می‌کنن روی رفت و آمدتون! بهتره
اونجا باشه که اصلا و نسترن پیشش! قرار شد هانیه و
خانم‌آغام برن همونجا که...
یاشار دستش را پس کشید:

_خوبه! واسه همه تصمیم گرفتین!

کف دو دستش را گذاشت روی میز و خم شد. حرص و
عصبانیت مثل آتش توی چشم‌هایش شعله می‌کشید:
_حرفی توش نیست! یه معامله بود که با رفتن فرزین خان
افتاد روی غلتک پیشرفت! حالام تموم شد!
برگشت که آرام ایستاد:
_آتیه بدون تو هیچ‌جا نمی‌مونه یاشار! این‌قدر راحت حرف
از معامله و تموم شدن نزن!
یاشار برگشت طرفش و تلخ نگاهش کرد:
_من می‌تونم؟ فکر کردی من می‌تونم یهو ازش بکنم؟ فکر
کردی مثل تو می‌تونم وایسا عقب و نگاش کنم؟
آرام سمت دیگر را نگاه کرد و پیام سمت یاشار رفت:
_نگران چی هستی تو؟ فقط واسه این پیشنهاد دادیم که...

۱۶۱

_پیشنهاد؟ شماها واسه خواهر منم برنامه‌گذاشتین! بعد
می‌گی پیشنهاد؟
آرام نشست سرجایش و سرش را گذاشت روی دستش. پیام
با نگاهی به او، دوباره یاشار را نگاه کرد:
_خیله‌خب! پیشنهاد تو چیه؟
یاشار سمت دیگر را نگاه کرد. مغزش قفل کرده بود! پیام
بازویش را گرفت و برش‌گرداند سر میز:

_قاتی کردن که چیز یو درست نمی‌کنه! بشینید فکر امونو
بریزیم رو هم..._

با طولانی شدن سکوت. پیام بازوی آرام را فشار داد:
پاشو ببینم آرام!

آرام با مکث سر بلند کرد. نگاه هردویشان روی صورت
خسته و بی‌رمقش ماند:

_هر تصمیمی شما بگیرید، من نه نمی‌گم! فقط خسته‌ام،
می‌خوام برم._

بلند که شد، پیام با نوحی ایستاد:
کجا؟

_تو همون جهنمی که همه چیز دارم جز پدرم... جز
مادرم... جز خواهرم..._

به یاشار نگاه کرد و بغض کرده گفت:

_دلت می‌خواد سر به تن من نباشه چون فکر می‌کنی
بی‌غمم؟ نه آقاپسر! همچین خبری نیست. بگرد اگه

بی‌کس‌تر و سیاه‌روزتر از من دیدی، بیارش بذار جلوی
روم تا بهش بگم که گناه یه بی‌تفاوتی و خودشیرینی برای
خانواده‌م رو تا آخر عمرم پس می‌دم! هر وقت یادم بیفته که

خواهرم... اینقدر ازم متنفره که بعد از کلی التماس هم
حاضر نیست ببیندم، از زندگی سیر می‌شم! اما همین‌که

یکی مٹ تو پیشش باشه، دوشش داشته باشه، خیالم راحتِه!
حال من به درک! سگ جونیم تو این سالا ثابت شده!

آرام گفتن پیام، تلفیقی از شماتت و دلجویی بود اما آرام شب
به‌خیری گفت و رفت. یاشار کلافه دست گذاشت به

پیشانی‌اش و پیام نشست کنارش:

_چرا فکر کردی نظر تو مهم نیست یاشار؟ چرا هی می‌تازی به آرام؟

با سکوت او، سیگاری از پاکتش بیرون کشید و ادامه داد:
_شرایط سختیه! آرام تنه‌است! آتیه رو نمی‌شه تنها گذاشت!
این یارو هم باید پیدا شه! تو هم که نمی‌تونی دائم‌پرستاری آتیه رو بکنی!

_تا الان که باباش بود، کار نداشتم! زندگی نداشتم... حالا که...

_یاشار...

_با دل بدبخت من چیکار کردین شماها؟... چیکار کردین؟!

گفت و بلند شد. دست‌هایش از دو طرف توی موهایش بود و رفت سمت ساختمان کلینیک! پیام کلافه عقب نشست و با تذکری که گرفت سیگارش را توی جاسیگاری خاموش کرد! تنها چیزی که این وسط اشتباه از آب درآمد، دلبستگی و وابستگی آن‌ها به هم بود!
با لرزیدن موبایل توی جیبش، ابرو در هم کشید و گوشی را نگاه کرد:

«صبح اینجا باش! کارت دارم!»
همین را آن وسط کم داشت!

چهارشنبه به‌خیر 

احساس درد روزهای اول کم کم داشت از تنش می‌رفت اما ترس حضور تینو گاهی مثل یک حمله‌ی ناگهانی، فشارش را می‌انداخت و باز درد در تنش سر بر می‌داشت! صبحانه‌ای را که برایش آورده بودند، جلوی دستش بود اما میل به هیچ چیزی نداشت. از دیشب هر بار از خواب پرید، یاشار کنارش بود اما اسم لعنتی «هتل» آغوش او را هم جایی شبیه لبه‌ی تیغ می‌کرد برایش! با نگاه خیره‌اش، یاشار لبخند زد و کنارش نشست! لیوان شیر را برداشت و گرفت سمتش:

_تا از دست من نگیری بهت مزه نمی‌ده؟!
_چرا... گفתי کمک می‌کنی تا... ترک کنم؟
یاشار کمی نگاهش کرد. چشم‌های او جادوی عجیبی داشت! انگار تله‌ای زیبا و سوزان بود که پایش را توی خود کشید و حتی دلش نمی‌خواست رها شود!
_چون دوست دارم چشاتو شبیه اون عکسی که خونه بابات داری ببینم!

_رفتی اونجا؟
یاشار حالت چشم‌های او را نمی‌فهمید ولی سعی کرد صادق باشد:

_رفتم. گلخونه‌ت رو هم دیدم. حتی باغچه‌ت که کسی دست بهش نزده تا خودت برگردی!
اشک توی چشم‌های او حلقه زد! انگار خورشید در دل مه غلیظی فرو می‌رفت!

_مامانم... دیدی؟
قلب یاشار تیر کشید:
_مادرت ایران نیست!
_چرا؟
_ترجیح دادن با بابات مهاجرت کنن. فقط آرام به خاطر تو
مونده!
قطره اشک آتیه سر خورد و یاشار نفسی گرفت. شستش را
کشید روی رد اشک او:
_اگه برگردی پیششون! حتما تو هم می‌تونی بری. دیگه
لازم نیست اینجا باشی و...
جای اشک و بغض را، وحشت پر کرد! یاشار لب باز کرد
چیزی بگوید اما آتیه دست او را گرفت:
_یاشار... نکنه تو بری!
قلب و پلک یاشار با هم جمع شد تا اشک را پشت سد
غرورش بکشد. خنده‌ای تلخ کرد:
_من؟ از کنار تو جم نمی‌خورم!
_تو اون هتل لعنتی هم دیگه کار نکن!
یاشار تکانی خورد! آتیه اندازه‌ی یک نفس باهاش فاصله
داشت!
_من نمی‌خوام برگردم بین اونا...
یاشار صورت او را بین دست‌هایش گرفت:
_خونواده‌تن!
لب‌های آتیه لرزید:
_یعنی... به خاطر اونا پیشم موندی؟
یاشار این‌بار بدون لحظه‌ای تعلل گفت:

_معلومه که نه! آتیه... من قسم خوردم برات... تا قبل از
اینکه بفهمم خواهر آرامی، می‌خواستم کمکت کنم! این
جریان هیچ ربطی به اونا نداره!
_پس چرا حرف از برگشتن می‌زنی یه سره؟
_فقط پیشنهاده! اگه نخواستی نرو! بعدم الان جز آرام، کسی
ایران نیست! فقط اونه با زن و شوهری که تو خونه‌اتونن!
لب‌های آتیه لرزید:
_نسترن؟
_آره!
آتیه لب‌هایش را به هم فشار داد و سرش را گذاشت روی
سینه‌ی او. یاشار آب دهانش را قورت داد و فهمید که
لباسش خیس می‌شود!
_من... اضافی بودم اونجا! همه هستن بدون من... حتی
نسترن... گلام... لابد پاکوتام هنوز هست بدون من!
یاشار سر او را کمی عقب برد:
_همه چی هست چون نمی‌شه زندگی رو متوقف کرد! ولی
اگر نخواستی بری، مجبور نیستی!
با مکث و خواهش زمزمه کرد:
_گریه نکن!
ولی آتیه دستش را پس زد و دوباره در آغوشش فرو رفت
و... یاشار ماند چگونه از نفس‌هایی که بهش بند شده بود،
دل بکند!
چند دقیقه گذشت و یاشار او را از خودش جدا کرد! بلند شد
و از توی کمد و نایلون، کش موی صورتی‌ای با گل‌های
سفید و ریزی را برداشت! لبخند زد و نشست مقابل او!

موهای او را از دو طرف تا روی شانه‌هایش کشید و بافت!
پایین هر کدامشان را با یکی از کش‌ها بست. آتیه‌چشم ازش
برنداشت تا او موهایش را انداخت روی شانه‌هایش و با
لبخند نگاهش کرد. چند طره‌ی رها روی صورت او مانده
بود که با دست عقبش داد!

__هانی‌هشت سال از من کوچک‌تره. وقتی دنیا اومد،
مامانم خیلی گرفتاری داشت! خواهر بزرگم درس می‌خوند
و باید حواسشو می‌داد به کارای خونه! چون مامانم بیشتر
روزا برای سرکشی به کارگاه بابام اونجا بود! چون
نمی‌تونست به موهای هانی‌ه برسه، همیشه کوتاهشون
می‌کرد. پنج سالش که بود دیدم داره گریه می‌کنه و نمی‌خواد
بره موهاشو کوتاه کنه! من اون موقع دوازده، سیزده سالم
بود! به مامانم قول دادم من به موهایش برسم ولی موهاشو
کوتاه نکنه! دل مامانم سوخت و قبول کرد! از اون موقع یاد
گرفتم که موهای یه دختر و چطوری باید مرتب کرد!
آتیه هنوز داشت نگاهش می‌کرد. یاشار موبایلش را
برداشت و دوباره نشست کنارش! می‌خواست عکس از او
بگیرد اما آتیه گفت:

__می‌شه با هم بندازیم! بعد واسم چاپش کنی؟
لب یاشار کش آمد و بلندش کرد.

__پس پاشو بیا اینجا.

پرده‌های پنجره را کنار زد و بازش کرد. فضای سبز
محوطه مشخص شد. دستش را باز کرد و آتیه در آغوشش
فرو رفت!

__اینجوری چاپ نمی‌کنما. بخند!

لبخند او که کش آمد، یاشار دكمه را زد و همزمان تلفنش
 زنگ خورد! اهی گفت و با دیدن شماره‌ای ناشناس،
 خواست رد کند ولی در اتاق را زدند و خانم خالقی بهشان
 صبح به خیر گفت. با دیدن آن‌ها ابتدا تعجب کرد و بعد
 خندید:

_خوبه... خوبه آتیه جان! روحیه‌ات که عالیه!
 تلفن یاشار باز زنگ خورد و گفت:

_من بیرونم و زود میام!
 نگاه آتیه بهش ماند تا او بیرون رفت و در بسته شد!
 _دوستش داری؟

نگاهش برگشت سمت خانم خالقی! به جای جواب دنباله‌ی
 بافته شده‌ی مویش را گرفت و خانم خالقی
 دوباره گفت:

_هر دوتون همو دوست دارین! واسه همین اینجااید که
 آینده‌ی خوبی داشته باشید با هم!
 نگاه پر آرزوی دخترک که برگشت سمت زن، او نشاندش
 روی مبل کنار خودش:

_من مطمئنم تو می‌تونی زندگی خیلی خوبی براش
 بسازی!

_من... جز ناراحتی... برای کسی چیزی نداشتم!

_اگه فقط باعث ناراحتی دیگران بودی، پس اون الان اینجا
چیکار می‌کنه؟

آتیه احساس می‌کرد درد به تنش کم کم برمی‌گردد!

_یاشار... خیلی مهربونه! دلش واسم سوخت!

_ولی هیچ‌کس به خاطر دلسوزی کار و زندگیش رو تعطیل
نمی‌کنه و بشینه کنار دل یه دختر!

طره‌ی رهای موی او را کشید پشت گویش و لبخند زد:

_منم مرد بودم، شاید دلم واسه چشمای قشنگ تو می‌رفت!

خوبه که قدر خودت رو می‌دونی و دنبال اینی که خیلی

بهتر زندگی کنی!

با سکوت آتیه، خالقی باز حرف زد! گاهی سوالی ازش

می‌شد که آن‌ها را هم دوخط در میان جواب می‌داد ولی این

زن و حرف‌هایش مثل پارویی بود که به دستش می‌داد و

می‌گفت قایق زندگیت را از وسط این آب راکد، تا ساحل

امن و آفتابی برسان!

جمع‌به‌خیر 

۱۶۴

_عمو وقتی از تو خواسته باشی، یعنی بهت اطمینان داره

یاشار! من می‌خوام این مشکل با کمک تو حل شه!

گوشی را در دستش جابه‌جا کرد و قدم رو رفت تا توی سالن:

_من چه کمکی می‌تونم بکنم؟
_بیا اینجا با هم صحبت کنیم. می‌دونم پرهیزت از اومدن به خاطر باباست و رفتارش قابل تحمل نیست اما... من ترجیح میدم جای استفاده از پرسنل غریب، تو اینجا باشی! یاشار دست کشید به پیشانی‌اش و نشست روی نیمکتی جلوی در ورودی سالن!

_سعی می‌کنم غروب یه‌سر بیام!

_همین الان بیا!

_کار دارم!

_می‌شه بدونم چقدر مهمه؟
یاشار خیره شد به پنجره‌ی نیمه‌باز اتاق آتیه! نفسی گرفت و گفت:

_مهم‌ترین جریان زندگیمه!

با سکوت پشت خط، پلکی زد و دست کشید بین دوا برویش:

_غروب میام و سعی می‌کنم هماهنگ باشم باهات!

_دمتم گرم! ساعت شیش منتظرتم!

یاشار باشه‌ای گفت و همین که تماس قطع شد، پیام گفت:

_آتیا بود؟!

چنان از حضور ناگهانی او جا خورد که کمی ترسید. عقب

برگشت و چشم‌غره‌ای به او رفت. پیام چشمکی زد:

_جون! بی‌خوابه چشات!

یاشار بلند شد و زیر لب چیزی گفت اما پیام کشیدش روی

همان نیمکت و گفت:

_واسه من قیافه نیا تو دیگه! همون یکی از دیشب قرص
خورده، بسه!

یاشار متعجب نگاهش کرد:

_کی قرص خورده؟

_آرام! دو تا آرامبخش خورده، رفته تو خواب زمستونی!

صبح نسترن سرو سینه کوبان زنگ زد و گفت هر چی

صداش می‌کنه بیدار نمی‌شه! بغلشم فایل قرص بوده!

یاشار نگران چرخید سمتش:

_یعنی چی؟

پیام دو دستش را باز کرد روی پشتی نیمکت:

_هیچی بابا! قرص خورده، یه کم فشارش افتاده! بیدارش

کردم و به نسترن سپردم مراقبش باشه! خونوادگی خلن!

پول نداشتن، باباشون باید بانکه‌ی ترشی می‌خرید! کی اینا

رو می‌گیره آخر؟

با نگاه ساکت و خیره‌ی یاشار، پیام از گوشه‌ی چشم نگاهش

کرد و گفت:

_البته یکیشونو که گرفتن. اون یکی مونده! اونم یه خل و

چل پیدا کنیم...

_چرا اینقد دری‌وری می‌گی تو؟

_خب آتیلا چی می‌گه؟

_فضولی؟

_معلوم نیست؟

_یعنی یه زندگی‌ای واسم ساختی روزی هزار بار جد و

آبائتو می‌گم پیام!

پیام بی‌قید نگاهش کرد:

_چشت کور، عاشق نمی‌شدی!
یاشار بلند شد اما پیام با خنده از پشت کمر بندش را گرفت و دوباره نشاندهش:

_پیام به قران اعصاب و حوصله ندارم. بیشتر کند زن بهش!

پیام چرخید سمتش و نگاهش کرد:
_آتیلا گفته بری اونجا؟

_تو که میدونی چرا می‌پرسی؟
_برو یاشار! نگران آتیه نباش! من قول می‌دم پیشش باشم، اگر کاری پیش اومد هم یه آدم مطمئن مثل خواهرت رو می‌ذاریم کنارش! این چند روز هر جوری هست می‌گذره تا....

مکت کرد و یاشار تلخ گفت:

_تا بره خونه باباش!
_اگه تو مشکلی نداشته باشی، آره!
_مشکل دارم!

_خیله‌خب! یه جای امن ببرش! دیشب حرفا و رفتارای ما درست نبود! تو حق داری!
یاشار پوزخند تمسخرآلودی زد:
_خر شدم!

پیام جدی گفت:

_احمق! تو اگه فکر کنی الان اون شرعاً زننه، از هیچی نباید بترسی. بچه شدی؟
_نمی‌خواد بیاد!

_تو اگه با خودت کنار بیای، آتیه رو هم می‌تونی قانع کنی.

یاشار نفسی گرفت و گفت:

_ حال خوبش، الان مهم‌ترین چیزیه که من می‌خوام.
_ خونه باباش حالش خوب می‌شه. من به تو قول می‌دم.
یاشار کلافه دست کشید به گردنش! گیج و کلافه و خسته
بود! مطمئن بود آتیه که به خانه‌ی پدرش برگردد، وقت دل
کندن است اما...

_ رو چه حسابی می‌گی اونجا چیزی اذیتش نمی‌کنه؟
_ وقتی با ترسش از برگشت روبه رو شه، کم‌کم به
گذشته‌شم برمی‌گرده! آتیه باید گذشته‌شو حل و فصل کنه تا
بتونه نرمال باشه وگرنه با اون حجم مصیبتی که سرش
اومده، تا ابد همینی که هست، می‌مونه. تو که مسیرش رو
عوض کردی، بیا کمکش کن و برش‌گردون که تا ته جاده
رو بره!

تا پشت لب‌هایش آمد که بگوید «اگه برگشت و دیگه منو
نخواست چی؟!» اما حرف و دردش را خورد و بلند شد!
_ یه سر می‌رم هتل ببینم این چی می‌گه! بعد که اومدم،
سعی می‌کنم کم‌کم بهش حالی کنم که برگرده خونه!
چشمش به آتیه افتاد. با خالق کنار پنجره بود و نگاهش
می‌کرد. دلش پرپر می‌زد برود و در آغوشش بگیرد.
انگشت‌هایش مشت شد و برگشت سمت پیام!

_ الان که کار نداری؟

_ نه!

_ بمون پیشش من تا هتل برم و پیام!

پیام لبخند زد! یاشار حس کرد لبخندش معنایی بیش از
دلخوشی دارد! سمت پنجره‌ی اتاق رفت. خانم خالقی لبخند
زد بهش و گفت:

__من باید برم دیگه! شما تشریف نمی‌آری؟

__جایی کار دارم، برمی‌گردم زود!

آتیه فوری جلو رفت:

__کجا؟

__دو سه ساعت می‌رم و می‌آم. پیام پیش‌ت می‌مونه.

خالقی کمی عقب ایستاده بود و با دقت نگاهشان می‌کرد.

همین یاشار را معذب می‌کرد! آتیه خواست چیزی بگوید اما

حرفش را خورد. نه گفتنش مثل التماس بود برای ماندن او!

۱۶۵

یاشار دوست داشت توی اتاق و با او تنها بود تا محکم

بغلش کند و بگوید «اینجوری نگام نکن» اما همیشه اوضاع

بر وفق مرادش نبود! فقط لبخندی بهش زد و قول داد که

زود برمی‌گردد! چشم‌چشم کرد بلکه آتیه لبخندی بزند اما او

حتی از پشت پنجره کنار نمی‌رفت و نگاهش را هم

بر نمی‌داشت. عاقبت پیام جلو رفت و یاشار برای اینکه باز

از او کلفتی جلوی خالقی نشنود؛ دست برای آتیه بلند کرد و

با فشردن دست پیام رفت. همین که یاشار از تیرراس

نگاهشان بیرون رفت، پیام با لبخند برگشت سمت آتیه! نگاه

او چنان خشمگین و پر بغض بود که پیام جا خورد. جلو رفت و خواست چیزی بگوید اما آتیه پرده را رها کرد و نشست لب تخت و پشت به او! خالقی نگاهی به پیام کرد و او نفس عمیقی کشید!
کمی دیگر می‌گذشت، وابستگی آن‌ها به هم به جنون می‌رسید!

اینم سهم شنبه (🌙)

والا منم بودم پشت‌ورو می‌نشستم برای پیام.
چیکار داری این بچه رو هی می‌فرستی می‌ره؟ (😞)

بذار بشینن با هم یه‌کم جیک‌جیک کنن 🧑🏻🍷💖🧑🏻

۱۶۶

در را که باز کرد، با دیدن آرام پشت‌میز جا خورد. حرف‌های پیام از ذهنش عبور کرد و با خودش گفت یعنی دروغ گفته؟ اما وقتی نزدیک شد و چشم‌های مخمور و گیجی‌اش را دید، خیلی زود افکارش پس رفت. او را که می‌خواست بلند شود، نشاند و پرسید «خوبی؟!» اما جوابش فقط سر او بود که روی دست‌هایش ماند! یاشار خم شد سمتش و صدایش کرد اما آرام جواب نداد. در باز شد و

آتیلا داخل آمد! با دیدن یاشار لبخندی کمجان زد. جلو رفت و دست هم را فشردند، بعد چرخید سمت آرام: بهتر نشدی تو؟!!

آرام جواب نداد و آتیلا نشست روی صندلی کنارش. پاشو برو خونه اصلاً! اشتباه کردم، بهت اصرار کردم که بیای. فکر نمی‌کردم این‌قدر حالت بد باشه! آرام بالاخره سر بلند کرد و در حال فشردن پیشانی‌اش، با صدایی گرفته گفت:

نه! خوبم!... شما حرفاتونو بزنید! یاشار و آتیلا نگاهی به هم انداختند و یک‌دفعه با بلند شدن آرام، سرخ شدن صورتش و به آنی زمین خوردنش، هر دو بلند شدند و سمتش رفتند. عرق سرد او و دودو زدن مردمک‌هایش، هوش از سر یاشار پراند و فوری موبایلش را درآورد و زنگ زد به اورژانس... *

با چشم‌هایی ناباور، خیره مانده بود به صورت دکتر که او پرسید:

سابقه نداره؟

یاشار سعی کرد افکارش را جمع کند:

معلومه.... که نه! شما... مطمئنید؟

جواب آزمایشش که اینو می‌گه! شاید کسی قصد سوء بهش داشته! با این احوال یه شبانه‌روز بستری باشه تا اگر اثرات سوئی داشت بررسی شه. دکتر که بلند شد؛ یاشار ایستاد:

خودش فهمیده دکتر؟

_ما چیزی نگفتیم بهش! توی شرایطی نبود که بفهمه، ولی خودتون بهش بگید و پیگیری کنید! واقعا شانس آورده که بلایی سرش نیومده... منو پیج می‌کنن باید برم، بیمارتون منتقل می‌شه به بخش!

یاشار که بیرون رفت، آتیلا هم با برگه‌های بستری رسید بهش و غر زد:

_یه چیزیمون مٹ آدمیزاد نیست. هی پاسکاری می‌کنن! چی شد؟!

یاشار منگ بود! فقط آتیلا را نگاه کرد که او ابرو در هم کشید:

_با توأم یاشار... نگرانم کردیا!
تکانی خورد و سر بالا انداخت. حسی مانعش شد تا حقیقت را بگوید:

_گفت مسمومیت بوده و فشار عصبی!

_همین؟

_کمه؟

_نه! ولی قیافه‌ت یه جوریه!

گردن و امانده‌اش باز درد می‌کرد! محکم گردنش را فشار داد و گفت:

_گفتن یه روز تحت نظر باشه تا خیال همه راحت باشه. یه کم فقط شوکه شدم که چی باعث شده حالش بد شه!
آتیلا نفسش را بیرون فوت کرد:

_هر وقت عمو می‌آد و می‌ره آرام روزای سختی رو سپری می‌کنه! یه جورایی انگار افسرده می‌شه! اگه می‌تونن بیشتر پیشش باش!

یاشار دلش می‌خواست سرش را بکوبد توی ستونی که دقیقا
روبه‌رویش بود! آتیلا به محض آمدن آرام، آن سمت رفت و
یاشار موبایلش را که زنگ می‌خورد، جواب داد!
*

احساس می‌کرد صداها توی سرش اکو می‌شود! سردرد
داشت! تلفن را که زنگ می‌خورد، دوست داشت بکوبد
توی دیوار. یاشار رفته بود. این غیبت طولانی انگار،
حاشیه امن آرامشش را هم با خود برد. دائم حس می‌کرد
سایه‌ای سنگین روی سرش است. می‌پرید. پیام را می‌دید و
تا او می‌آمد چیزی بگوید، باز چشم‌هایش را می‌بست. او که
نبود، حوصله‌ی نفس کشیدن هم نداشت. ترس خسته شدن از
این شرایط هم گاهی امانش را می‌برید. باید بهش می‌گفت
که این همه خوبی‌اش را جبران خواهد کرد. فقط او جای
همه‌ی نداشته‌هایش، بماند. تلفن دست از زنگ خوردن
برنداشت. کلافه خودش را آن سمت کشید. برش داشت و
صدای نحس او مثل یک گردباد، همه‌ی توانش را از جا
کند!

فکر کردی خبری ازت نمی‌گیرم، نمی‌دونم چه غلطی
داری می‌کنی؟

لب‌هایش خشک شد! نبضش کند شد. استخوان‌هایش
می‌لرزید!

پشت پنجره اتاقت وایسادم! میای بیرون یا با آبجیت بزنم
اون یارو رو هم بترکونم؟

سرش با وحشت چرخید! پنجره باز بود. باد گرم و نفس
گیری می‌زد! گوشی هنوز توی دستش بود و تینو را با

فاصله‌ی کمی دید که موبایلش دستش است. حرف‌هایش مثل
کوبیدن پتک توی سرش بود!
_می‌خواهی بدونی سر آجیت چی آوردم؟
لب‌های او تکان می‌خورد و صدایش توی گوشش بود!
_همون بلایی که اون شب سر تو آوردم و ... دستگاه تلفن
با کشش دست او پرت شد روی زمین! پیام که تلفن دستش
بود، دوید داخل! او کنار دیوار می‌لرزید و نگاهش به پنجره
بود! خودش را از میان دست‌های او عقب کشید. چسبید کنج
دیوار. پیام پرستاری را صدا زد و با زانو نشست
روبه‌رویش. فوری توی گوشی چیزی گفت و قطع کرد!
شانه‌های او را گرفت:
_آتیه... چیه؟ خواب دیدی؟ درد داری؟
لب‌های نیمه‌باز و خشک او با مردمک‌هایی وحشت زده
توی صورتش، نشانه‌ای از احتضار روحش بود! پیام با
نگرانی دست به صورتش کشید و صدایش زد اما او فقط
می‌لرزید!

۱۶۷

دکتر و پرستاری فوری داخل آمدند! پیام با حالی خراب از
مقابلش بلند شد. آتیه از شدت لرز حتی نمی‌توانست روی پا
بماند. موبایل پیام هم مدام زنگ می‌خورد ولی میان
دندان‌های او که تیلیک تیلیک به هم می‌خورد اسم «آرام»

را فهمید و وا رفت! با اولین فکر که به ذهنش رسید سمت
پنجره رفت ولی هیچ کس و هیچ چیزی آنجا نبود. داشت
دیوانه می‌شد...
*

_یعنی چی که دوربین خرابه! پس این همه پول می‌گیرید
واسه چی؟

مامور حراست سعی کرد یاشار را آرام کند:

_این محوطه اون قدر دوربین داره که کاملاً همه جا رو
پوشش بده! کسی بخواد به اون قسمت برسه، حتماً باید از
محوطه رد بشه! خودتون که دیدید؛ هیچ کس نبود!

_ولی اون دیدتش!

یکی از مامورها با لحن ملایمی گفت:

_شاید توهم بوده!

یاشار دست کشید به سر و صورتش و کفری عرض اتاق
را پیمود! یک دفعه چیزی یادش آمد و ایستاد:

_پس چطوری فهمید حال خواهرش بده؟ می‌گید تلفن مال
پرسنل بوده برای گرفتن سفارش عسرونه! باشه. قبول!
موضوعو از کجا فهمیده؟

مامور اول دوربین‌ها بلند شد و گفت:

_مشخصاتی از فردی که می‌گید مزاحمت ایجاد کرده
دارید؟

یاشار و پیام نگاهی به هم کردند! آتیه فقط می‌توانست این
را بگوید. هیچ‌کدامشان نمی‌دانستند این جانور چه ریختی
است!

_مشخصات رو بگید! من با تکتک آدمایی که ورود و خروج دارن، چک می‌کنم! اما در این که بیمارای اینجا ممکنه دچار توهم موقت هم بشن زیاده! حتما دکتر بهتر می‌تونه براتون توضیح بده! در مورد خواهرش هم ممکنه گفتگویی رو شنیده باشه! به هر حال ما تمام تلاشمون رو می‌کنیم!

یاشار با خستگی تشکر کرد و پیام هم دنبالش غرق در فکر بیرون رفت!

_عقلم به جایی قد نمی‌ده پیام! یعنی چطوری اومده تو این بی‌پدر؟

_من داشتم با تو حرف می‌زدم که حال آتیه بد شد یاشار! یاشار در جا ایستاد. پیام با چشم‌های مشوش و گیج برگشت سمت او:

_کنه واقعا داره توهم می‌بینه؟!!

بند دل یاشار پاره‌شد! سیبک گلوی پیام تکان خورد:

_بهتره مستقیم با روان‌شناس حرف بزنه! اگه اینطوری باشه...

یاشار دست‌هایش را گذاشت روی دهانش و خیره ماند به پنجره‌هایی که انتهای محوطه به روی فضای باز بود! ولی...

نه خفه‌ای گفت و رفت سمت سالن اصلی!

پیام با خستگی نشست روی نیمکت و خیره شد به موزاییک‌ها!

چرا باید توی خون آرام اثری از مواد پیدا می‌شد؟ جز این‌که، آدمی در نزدیکی‌اشان، تینو را بشناسد؟

دکتر با دقت به حرف‌های یاشار گوش داد و بعد با نفس عمیقی، عقب نشست:

_من کاملاً نگرانی شما رو درک می‌کنم اما باید بگم کاملاً می‌تونه زاییده‌ی خیالش باشه. یه هیولای ذهنی که همیشه آزارش می‌ده و راه نجاتی ازش نداره. این فرایند در دوران مصرف شیشه به صورت مکرر ایجاد می‌شه. در مورد هر بیماری هم یک مدل.

لب‌های یاشار خشک شده بود. احساس می‌کرد قلبش دارد از کار می‌افتد. خودش را کشید لبه‌ی مبل و بی‌قرار گفت:

_دکتر در نبود من، این آدم اوامده تو خونه... دست بلند کرده روش. تموم بدنش کبود بود. اینا که کار در و دیوار نیست. هست؟ من این قدر احمق نیستم جای دست رو با ضربه یه چیز دیگه اشتباه بگیرم. پدرم مصرف کننده بوده. یعنی...

بی‌نفس دست گذاشت پشت گردنش و با درد گفت:

_این بی‌شرف بارها آزارش داده، چطور می‌گید تو همه؟

دکتر از پشت میز بلند شد. لیوانی آب برای او ریخت و داد دستش. رنگ سرخ و کبود یاشار از آتش اتهامی بود که داشت به روان آتیه وارد می‌شد و واقعیت‌هایی که به زبان آوردنش سخت بود. طاقت این یکی را نداشت. لیوان را گرفت. قلی خور و لی انگار نه انگار. تمام تنش داشت می‌سوخت. دکتر روبه‌رویش نشست و گفت:

توی این چند روز، با وجود عدم همکاری لازم آتیه با گروه ما، من سعی کردم از طرق مختلف باهاش صحبت کنم، زیر نظرش بگیرم و علائمشو چک کنم. درست شبی که شما چند ساعت نبودی، بی دلیل دچار استرس شد، گفت یه تلفنی بهش شده و در نهایت اون تشنج. مراتب قبلی هم طبق گزارش شما توی تنهاییش این اتفاق افتاده. وقتی شما رسیدی بهش باز هم انکار می کرده که شما باشی ولی چند دقیقه بعد شناخته شما رو. در واقع شواهد می گه وابستگی و حاشیه ای امنی که توسط شما براش ایجاد شده، باعث شده در نبودتون دچار این توهمات سنگین بشه. شاید اگر کمی فکر کنی، به چیدمان منطقی صحبتام بررسی.

توی ذهن یاشار، یک تاریک خانه بود. تمام خاطرات یاشار در نور کم لامپی سرخ داشت پرپر می کرد. همیشه آتیه تنها بود ولی... چطور ممکن بود؟! حالتون خوبه؟

یاشار با نگاهی دردمند به دکتر گفت:
من نمی تونم باور کنم که آتیه توهم می دیده.

۱۶۸

چون اون آدم این قدر براش زنده است که این باور رو به شما هم منتقل کرده. مورد بوده که این قدر در زمان مصرف مواد به خیانت همسر یا نقشه ی قتل توسط خانواده،

ترک کردن پارتنر و عشق و... هزاران دلیل دیگه دست به
قتل زدن و حتی ادعای مدرک داشتن ولی در نهایت
مشخص شده که همه چیز یک توهم توطئه بوده. آتیه، تنها
بوده. این تنهایی کنار مصرف بیمارش کرده.
ممکنه تمام اون تجاوزاتی که ازشون حرف زده، از جانب
آدمای مختلف توی شرایط نامتعادلش بوده باشه یا اون
کبودی های بدنش، صدماتی باشه که خودش به خودش
می زده یا...

دو دست یاشار پشت گردنش گره خورد و سرش خم شد
توی سینه اش. دکتر حرفش را نیمه تمام گذاشت و تکیه داد
به عقب.

_برای حرف آخر بهتون بگم. این هیولایی که آتیه ازش
حرف می زنه، اگر وجود داشته باشه، در مرز حقیقت
وتوهماتش گم شده. اجازه بدید بهتر بشه. روند درمانش
ادامه پیدا کنه، بعد بهتر می شه در خصوص این موضوع
قاطعانه تر نظر داد. فعلا بهتره تا پایان این دوره ی سخت،
تمرکزتون روی انگیزه دادن بهش باشه برای اینکه اوضاع
قراره خیلی خوب پیش بره. با توجه به شرایطش، شما
بهترین همراهی براش. در حال حاضر نمی شه هم به
ترکش فکر کرد، هم به ترمیم لایه های آسیب دیده ی مغزی و
روانش. بالاخره چند سال مصرف، بدون عوارض نیست
و شاید سال ها باید تحت درمان باشه تا کاملاً بتونه به
زندگی عادی برگرده. این حقیقتیه که نمی شه انکارش کرد
متأسفانه.

یاشار خسته بود. حس می‌کرد کوهی عظیم روی شانه‌هایش
سوار شده و قدرت صاف کردن کمرش را ندارد. یاد
چشم‌های وحشت‌زده‌ی آتیه که می‌افتاد، دنیا جهنمی می‌شد
که مرگ تویش، رسیدن به بهشت بود. کاش می‌فهمید او
تاوان چه گناهی را پس می‌دهد.
از اتاق دکتر که بیرون رفت، مستقیم رفت سمت محوطه.
حالش بد بود و روبه‌رو شدن با آتیه در توانش نبود.
حرف‌های دکتر منطقی به نظر می‌رسید اما... یک حس
غریبی می‌گفت این همه عذاب، برزخ تنهایی او نبوده.
حقیقت یک‌جهنم است.

دوشنبه به‌خیر 

دلتون تنگ شده بود واسه تینو.
بسه یا بیاد جلوتر؟ 

۱۶۹

صورتش چسبیده بود به بالش، نگاهش به دیوار اتاق و
انگار هوش و حواسش در دنیایی دیگر! یاشار در را بست
و صندلی را کشید روبه‌رویش. نشست و به صورت
رنگ‌پریده‌اش خیره شد. صدایش زد، جواب نداد. دست
کشید روی صورت سردش! لرزی بر جان آتیه نشست و

نفسش مثل یک هق هق جا مانده کف جانش، بیرون آمد.
یاشار خم شد توی صورتش. آهسته و پرخواهش گفت:
_حداقل با من حرف بزن.

لب‌های خشک و ترک‌خورده‌ی او فقط به هم فشار آوردند.
چشم‌هایش پر از خورده‌شیشه‌های درد بود که مثل خنجر
می‌رفت توی سینه‌ی یاشار! دستش را کشید لای موهای او:
_می‌خوای ببرمت از اینجا؟... آتیه!
_چرا فکر می‌کنید من دیوونه شدم؟
صورت یاشار جمع شد. تکتک خطوط صورتش دردناک
بود از صدای ضعیف و بی‌پناه او:
_کی همچین مزخرفی گفته؟
_همه...

نیم‌خیز شد و پریشان برگشت سمت تلفن. آن را کشید و با
تن و چشم‌هایی لرزان گفت:
_خودش بود... به خدا خودش بود... اونجا دیدمش! بغل او
درخته! یه... پیرهن سیاه تنش بود... کلاهشو کشیده بود
روسرش. به خدا دیدمش یاشار...
یاشار آشفته از حال بد او، صورتش را محکم گرفت بین
دست‌هایش:

_می‌دونم... دقیق بگو آتیه!
آتیه خودش را رها کرد و صورتش را فشار داد توی بالش!
یاشار خم شد سمتش. درد حرف‌های دکتر هنوز رهایش
نمی‌کرد. انگار نوع درد عوض شده بود و زخم تازه‌تری
بهشان می‌زد. با خواهش گفت:

_آتیه... یه جوری بگو بشه پیداش کرد، اون وقت انتقام
تموم این حالت رو خودم ازش می‌گیرم!
نگاه وحشت‌زده‌ی او برگشت سمت یاشار. چشم‌هایش داغ
دیده بود انگار. داغی به بزرگی باختن تمام جسم و
روحش...

یاشار سر تکان داد:

_بگو به من...

اما آتیه جای هر حرفی با دو دستش چسبید به یقه‌ی پیراهن
او و سمت خودش کشیدش! نفس‌هایش تکه تکه بود:
_اون وحشیه... قاتله...

یاشار با بغض و درد زمزمه کرد «به جون خودت...»

_هیچ وقت نرو پیشش... می‌کشتت...

رفتار او عادی نبود. ترس تمام ارگان‌هایش را مختل کرده
بود و قطعاً نیاز به آرام‌بخش داشت؛ وگرنه معلوم نبود چه
بلایی سرش بیاید در آن شرایط نحس! بغلش کرد و چیزی
را که او با یک «باشه» می‌خواست بهش داد! لب‌های
لرزان آتیه چسبید به کتف او و دست‌هایش محکم دور
گردنش! یاشار چشم‌هایش را بست و مثل کودکی که گمشده
و نیازمند یک آغوش امن است، سعی کرد با زمزمه‌هایی
توی گوشش آرامش کند؛ ولی چه کسی می‌توانست خودش
را از آن جهنم نجات دهد! با آمدن پرستار، خودش او را
روی تخت برگرداند. به جایی از حال بدش رسیده بود که
دیگر نگاه دیگران برایش مهم نبود. چشم‌های آشفته‌ی او را
با بوسه‌ای بین دو ابرویش بست و بهش اطمینان داد که از
کنارش تکان نمی‌خورد. تزریق آمپول کوتاه بود و

درخواست آتیه کوتاه‌تر ولی غافلگیرکننده «منو... ببر پیش آرام»

_تمام حرف‌ها باید بر اثر مدارک باشه! در غیر این صورت نمی‌شه چیزی پذیرفت!
یاشار خواست چیزی بگوید اما پیام گفت:
_اون پرسنلی که می‌گید تماس از تلفنشون بوده رو می‌شه دید؟

مدیر کلینیک نگاه کوتاهی به آن دو کرد و با بله‌ای تلفن را برداشت. چند دقیقه بعد زن جوانی که در بهیاری فعال بود، نزدشان رفت. سوال و جواب کوتاه پیام با لحنی مودبانه ولی محکم باعث شد یاشار کمی جا بخورد ولی در نهایت زن را مرخص کردند. ظاهراً چیزی که آن‌ها می‌گفتند درست بود و کسی توی کلینیک نیامده بود.
یاشار بی‌طاقت بلند شد و بیرون زد. دیگر دلش نمی‌خواست حتی یک دقیقه از کنار آتیه تکان بخورد. احساس عجیبی بود. انگار آن‌ها گرفتار شبی بلند و سیاه بودند ولی همه با هم دست به یکی کرده بودند و می‌گفتند روز است. این هم خورشیدش!

مثل تمام یک روز پیش نشست کنار آتیه که باز بیمار به نظر می‌رسید. دلش روز قبل خوش شده بود که همه چیز دارد به پایان می‌رسد و او بهتر است اما... کی روزگار به کام او چرخیده بود؟ دست گذاشت روی صورت او! سرمای تنش، هجوم بهمن بود در کوهستانی که می‌گفتند برف

رویش نیست! حضور پیام را حس کرد. بدون آنکه نگاهش
را از آتیه بگیرد، آرام و خسته گفت:
_من باور نمی‌کنم تو هم باشه پیام.
سکوت پیام باعث شد تکرار کند:
_تو باور می‌کنی؟
پیام تخت را دور زد. به دست گره خورده‌ی آنها به هم
خیره ماند و دلش لرزید:
_منم مَث تو فکر می‌کنم اما حرفای دکتر هم غیرمنطقی
نیست. از اون طرف آرامم هیچ سرنخی نداره. این مدت
حتی یه آدم مشکوک دوروبرش نبوده. باید صبر کنیم. آتیه
خوب بشه بعد... کاش یه عکس، یه نشونه، یه چیزی می‌داد
این دختر لااقل.
_می‌ترسه ازش... فقط می‌گه ببیندتون، می‌کشتتون.
_حل می‌شه یاشار. فعلا بی‌خیالش شو.
_کاش می‌شد.
_می‌شه.
بعد سعی کرد جو را عوض کند.
_نمی‌خوای بری سرکار تو؟
_دو ساعت رفتم، این شد دوباره بعد می‌گی پاشو برو
سرکار؟
_می‌خوای ببریش از اینجا؟
_بیدار بشه! هر کاری خودش بخواد می‌کنم!
پیام تکیه‌اش را از دیوار برداشت و لب تخت نشست.
جوری که هر دویشان را ببیند!

__شاید، به‌خاطر این جریانها، دلت بخواد سر به تن من نباشه ولی...__

با نگاه او لبخند زد.

__به‌خاطر بودنت تو زندگی دخترخاله‌م خیلی خوشحالم! حتی اگه تا ته زندگیت فحش کشم کنی!

__دوست داشتن، میوه نیست که بریزن تو پاکت بدن دستت، کسی نمی‌تونه بده بغل آدم که بابتش طلبکار یا بدهکار هم باشیم!

به آتیه نگاه کرد. دوست داشت یک روز بنشاندش رو به رویش! چهار زانو بزند و دستانش را قاب صورتش کند و بگوید «یه چیزی تو وجودت بود که گم کرده بودم!»
__یاشار...__

__دوستش دارم با همه درداش!

__پرسیدی از خودت چرا؟

__آره اما هیچ جوابی پیدا نکردم جز این‌که... تیکه پاره‌اش کردن ولی معصومیتش مونده!

آب دهانش را قورت داد و آن شب طولانی و پر از چالش توی ذهنش رژه رفت. نمی‌دانست اعتقاداتش است یا معصومیت او ولی هر چه بود نمی‌گذاشت پایش از گلیمش درازتر شود!

نگاه پیام چسبیده بود به نیمرخ او و یاشار چشم از صورت
آتیه بر نمی‌داشت!

پلک او تکان خورد و یاشار کمی جلو رفت و صدایش زد.
پیام نفسی گرفت و بلند شد. گفت بیرون است و توی راهرو
نگاهی به صفحه‌ی موبایلش کرد. چندبار انگشت کشید
رویش تا یک‌باره روشن شد. اولش جا خورد و بعد لبخند
زد. گوشی را جواب داد و با لحن همیشه‌اش گفت:
_چطوری افسرده؟

آرام خنده‌ای کوتاه کرد و پیام سمت محوطه راه افتاد.

آخر هفته‌ی خوبی داشته باشید 

۱۷۱

به آتیلا پیام داد که چند روز نمی‌تواند به هتل برود و دیدار
و حرف‌هایشان بماند برای شنبه! او مخالفت نکرد و گفت
اتفاقاً بهتر است، چون حال آرام هم تا آن موقع کاملاً جا
می‌آید! کارهای آتیه را کردند و بعد از سه روز که در
سکوت‌های کش‌دارش و ناامنی‌ای که در رفتارش می‌دیدند،
گذشت! بالاخره با آزمایش نهایی و اینکه هیچ ردی از آن
گرد کوفتی توی تنش نمانده بود، برای رفتن حاضر شدند!
خالقی سعی کرد آتیه را متقاعد کند که چند روزی بماند تا
با او در جلسه‌های مختلف شرکت کند اما عدم تمایل آتیه،

دست یاشار را هم برای اصرار بست! از آن شبی که گفته بود تینو را دیده و همه با نگاهی عجیب و کلامی ریاکارانه می‌گفتند باورش داشتند، دوست داشت از آنجا فرار کند اما حضور یاشار بهش آن امنیت را داد که چند روز را بماند! پیام سوییچ پرایدش را داده بود به یاشار تا آتیه را برگرداند! منتظر بود ببیند او چه تصمیمی دارد اما یاشار فقط گفت به ویلا می‌روند؛ چون آتیه بعد از آن شب دیگر حرفی درمورد برگشتنش به خانه‌ی پدری‌اش یا حتی دیدن آرام نزده بود!

رهایی از گرگ وحشی درد، امیدی تازه به نفس‌هایش بخشیده بود اما میل عجیبی که به مصرف داشت، هنوز توی رگ و پی جانش بود و برای تمام زجرهایش سوسه می‌آمد! وقتی برای شستن گرد آن روزهای نحس توی حمام و زیر دوش آب رفت، تصاویری خاکستری توی ذهنش پس و پیش شد! اوایل فکر کرد که فقط توهم است اما بعدش از شرم چشم‌هایش را بست. از احساس اینکه او همراهش بوده بدون آنکه اختیاری داشته باشه، پشتش تیر کشید ولی میان تمام آن تصاویر که در هم می‌لولیدند، هیچ چیزی پیدا نمی‌کرد تا جز احساس شرم و گناه، باعث آزارش شود! او فقط شبیه دو دست اضافه بود که به سرپا ماندنش کمک کرد و چشم‌هایش... ته دلش خالی شد! دست به دوش حمام گرفت و آب دهانش را قورت داد! او فقط مانده بود کمکش کند؟!

حوله را با حالی دلتنگ و افسرده پیچید دور موهایش و بیرون رفت. می‌خواست وارد اتاق شود اما یک‌دفعه همان‌جایی که بود، ایستاد! پیانویی کنج سالن جا خوش کرده بود! چند ثانیه ماتش برد و حس کرد پیانوی مشکی خودشان است در کنج سالن خانه‌ی پدری‌اش اما... نه آنجا نبود! فقط چیزی شبیه‌ش بود! یادش رفت که می‌خواست به اتاق برود، در را قفل کند و سرش را بکند زیر پتو تا احوال بدش را بکشد! مستقیم رفت سمت پیانو! تصاویر توی سرش رژه می‌رفت! آن روزهایی که رفتند به مهمانی دوست پدرش که موزیسین بود! مهمانی کسل‌کننده بود برای دخترک پنج‌ساله اما از وقتی دوست پدرش نشست پشت پیانو و برایشان نواخت، نفس‌هایش به شماره افتاد! گوشه‌ی دامن مادرش را گرفته بود و گفته بود دوست پدرش چقدر زیبا می‌نوازد اما مادرش فقط لب‌خندی تحویل داده بود! بعد از اینکه همه دور پیانو را خلوت کرده بودند، چشم مادرش را دور دید و رفت سراغ پیانو! انگار یک شیء مقدس را لمس کرده بود! انگشت گذاشته بود روی کلاویه‌های سیاه و سفید و صدای تابه‌تایشان، توجه عده‌ای را جلب کرد. مادرش که دنبالش می‌گشت، فوری متوجه‌اش شد و با چشم‌غره‌ای برایش خط و نشان تنبیه کشید اما دوست پدرش همان موقع رسید و به مادرش گفته بود که بگذارد راحت باشد! بعد او را که به شدت خجالت می‌کشید، نشانده بود کنارش روی صندلی و با حوصله انگشتانش را می‌گذاشت روی کلاویه‌ها! چند دقیقه هم نشد که تمرینش را تکرار کرد و دوست پدرش با خنده‌ای پر محبت گفته بود

که «فرزین، توی چشمای این پرنسس قشنگت، یه پیانیست حرفه‌ای می‌بینم!» بابافرزینش لبخند زده و نگاهش کرده بود! دو روز بعد که پیانو آوردند توی خانه، از خوشحالی گذر روز را نفهمید و فقط چسبید به کنج سالن خانه و آن قطعه‌ای که ناشیانه می‌نواختش! درست دو روز بعدش هم به کلاس همان دوست موزیسین پدرش رفت و آموزش‌هایش شروع شد! اولین قطعه‌ای را که با کلام کودکانه‌اش آموخت «سلطان قلب‌ها» بود! وقتی برای تمرین نشسته بود پشت پیانوی خانه، زده و خوانده بود و پدرش با شوق و مادرش با شعف نگاهش کرد و آرام با کمی حسودی؛ احساس بزرگی کرد. احساسی که خیلی دوام نیاورد و وقتی خانواده‌ی عمویش میهمانشان بودند، پدرش گفت برود و بنوازد و عمویش با آن خلق تنگ تشر زد که «دختر بچه را چه به این کارها» دیگر به هیچ وجه در میهمانی‌ها ننشست پشت پیانو! فقط در خلوت خودش و چند باری که خاله‌اش آنجا بود و اصرار کرد بنوازد. چون دخترک به راستی زیبا می‌زد و می‌خواند! اشک صورتش را پر کرد، وقتی که دست از نواختن کشید! دیگر یک دخترک پنج ساله نبود. حالا هزاران درد بیخ جانش بود! بلند شد برود سمت اتاق؛ اما با دیدن هانیه و خانم‌آغا و عقب‌تر از آن‌ها یاشار که تازه رسیده و انگار جلوی در خشکش زده بود، احساس کرد خون به صورتش هجوم برد و تمام تنش سوخت!

تحسین و بهت در نگاهشان را نتوانست بخواند و با
ببخشیدی برگشت سمت اتاق! بلافاصله در را بست و نیمه
نفس پشتش را چسباند به درد! حس خجالت و اشتباه دوباره،
مثل زالو افتاد به جانش! چرا نفهمیده بود که کجاست و
دارد چه می‌کند؟! اصلاً این پیانو آنجا چه می‌کرد؟!
با صدای ضربه‌ای آرامی که به در خورد، تپش قلبش کندتر
شد! خودش را کنار کشید! یاشار در را باز کرد و آتیه حس
کرد آن روز چوب خط احساس گناهش پر است! حوله را
دور سرش فشار داد و نشست روی مبل. صدای یاشار را
شنید!

پیام گفته بود ولی نمی‌دونم چرا فکرشو نمی‌کردم بهت
بگم دوباره!

چقدر صدایش به دلش می‌چسبید! نگاهش نکرد و جواب
نداد. فقط با ناخنش گوشه‌ی انگشتانش را کند!
یاشار جلو رفت و کنارش نشست! دست او را گرفت و
نوک انگشتش را کشید روی پوست نازک شده‌ی کنار
انگشتش!

خراب نکن این انگشتا رو. هنرمنده!
دست‌هایش سرد سرد بود و لرزش کمی داشت! سکوتش
باعث شد، یاشار خم شود مقابل صورتش!
آتیه...

من... نفهمیدم چی شد، یعنی... یهو یاد بچگیم افتادم!

_هنراتو يهو رو كن من سخته نكنم دختر!
اولش زيرچشمي ياشار را نگاه كرد اما... آنقدر مهرباني
چشم‌ها و آن ذوق و تحسین واضح چشم‌هایش را دوست
داشت که نتوانست چشم ازش بردارد! بی‌اختیار گفت:
_فقط... يه وقتایی که کسی اعصابش خورد نبود یا... تنها
بودم تو خونه، می‌زدم!
_من از هنر و موسیقی چیزی سرم نمی‌شه آتیه ولی حتما
باید بری دنبالش!
لبخند کمرنگ او، دل یاشار را با خودش برد به ناکجا آباد!
چال کوچک کنار لبش را دوست داشت! آن قدر که هوس
بوسیدنش را کند اما... فقط نفس بلندی کشید:
_موهاتو خشک کن! ناهار بخور بعد اگه حوصله داشتی
بریم بیرون!
_کجا؟
_هر جا که تو بخوای!
آتیه سکوت کرد. دلش می‌گفت من را ببر تا آرام را ببینم
اما... سکوتش طولانی شد! یاشار بلند شد و گفت منتظرش
است اما هنوز به در نرسیده بود که آتیه با صدایی مردد
گفت:
_حالش... خوبه؟!
یاشار متعجب برگشت سمتش:
_کی؟
آتیه آب دهانش را قورت داد:
_آرام!

یاشار را حسی دوگانه در برگرفت اما شوقش بر ترسش
غلبه کرد و آره‌ای گفت! آتیه بی‌قرار حوله را از دور
موهایش پایین کشید! انگار دوست داشت بکشدشان ولی
یاشار خم شد! یک دستش را گذاشت روی پشتی مبل و با
دست دیگرش موهای نمدار او را مرتب کرد:
_ تو هر جایی که بخوای بری، من می‌برمت! فقط بگو کجا
دوست داری بری؟!
نوازش بود تمام رفتارش! آتیه بهش خیره شد و او لبخند
زد:

_ بریم پیش آرام؟!
آتیه آب دهانش را قورت داد! گلوی خشک خشک بود!
سکوت و تردیدش، دست یاشار را بازگذاشت برای اصرار:
_ مطمئنم خیالت از حالش راحت می‌شه و بعد تصمیم
می‌گیری بازم ببینیش یا نه!
_ تو... می‌آی؟!
دل یاشار فرفره‌ای بود توی دست کودکی بازیگوش! فوت
می‌کرد بهش و فر می‌خورد دور خودش!

_ حتما می‌آم!... بعد از ناهار بریم غافل‌گیرش کنیم؟!
چشم‌های او از صورتش کنار نمی‌رفت و یاشار عاقبت
بی‌تاب، با یک دستش صورت او را محکم نگه داشت!
_ این نگاه کردنت، دمار از روزگار من بدبخت درآورده!
بعد خندید تا دست‌های دخترک دور گردنش حلقه شود و
بوی تمیزی موهایش در مشام یاشار، مثل نوشیدن شرابی
اصیل و گیج‌کننده باشد تا بخواهد از جام صاحب جانش تا
ته بنوشد ولی... فقط بوسه‌ای کوتاه روی موهایش نشاند و

زیر گوشش زمزمه کرد « کاش یه بار دیگه اون آهنگو
بخونی! »

۱۷۳

چند دقیقه بعد با جعبه‌ای کوچک برگشت که آشنا بود! آتیه
مات جعبه‌ای ماند که یاشار گذاشت روی پایش! توضیح داد
که بعد از فهمیدن ماجرا، آرام این را به دستش رسانده و
گفته مال اوست! بعد لبخند زد و تصمیم گیری را به
عهده‌اش گذاشت! آتیه بغض کرده بود! تنها که شد در جعبه
را باز کرد! حس کرد بوی خانه‌اشان با عودی که هر روز
عصر مادرش روشن می‌کرد و برای تمرین یوگا می‌نشست
روی مبل زد توی دماغش! گلخانه‌ی زیبایی که مامن
تنهایی‌اش بود. عکس پاکوتاه که مادرش اجازه نمی‌داد توی
خانه ببردش و می‌گفت گربه‌ای خیابانی است ولی از پدرش
خواهش کرد که توی گلخانه جای کوچکی برایش بسازد و
حتی گریه‌های بی‌صدایش... همه چیز انگار با باز شدن آن
صندوقچه سمتش هجوم برد! گل‌سرهایی که سالها بود
استفاده نمی‌کرد کنار هر پاکتی جفت بود! روی تمامشان
تاریخ داشت! عاشق زیورآلات با نگین‌های رنگی و سفید
بود! یک لنگه‌ی گوشواره‌ای را برداشت که روی پاکتش
نوشته بود «برای بیست‌ودو سالگیت آتی جانم!» جای اشک

روی پاکت مشخص بود! گوشواره شبیه شکوفه‌ی سیب
بود!

تمام مسیر چشم‌هایش را تماماً بسته بود و دست‌هایش را در
هم می‌چلاند! فکر روبه رو شدن با آرام و آن خانه و
اتفاقاتش، طنابی بود که گاهی حلقه می‌شد دور گلایش و
قصد اعدامش را داشت. گاهی هم می‌شد تسمه‌ای بلند که
برای نجات به ته چاهی سیاه برایش می‌انداختند! نمی‌دانست
تهش چه می‌شود و همین دلهره‌اش را لحظه به لحظه بیشتر
می‌کرد!

با توقف ماشین، عرق در تمام جانش نشست! صدای
نوازشگر یاشار با دستش هماهنگ بود. بدون آن‌که چشم
باز کند، چسبید به بازوی او و ناله کرد:
برگرد یاشار... تورو خدا...

یاشار نگران و متعجب نگاهش کرد. دست کشید روی
صورت عرق کرده‌ی او!
_منو ببین آتیه!

اما او فقط چشم‌هایش را فشار داد به تن او! لحظه به
لحظه‌ی آن روزی که با دستبند بردنش، داشت زنده می‌شد!
می‌خوام برگردم...

تا اینجا اومدی بعد...

_نمی‌خوام برم تو این خونه!

یاشار کلافه دست کشید پشت کمر او! شاید زود اقدام کرده
بود برای روبه‌رو کردن آن‌ها با هم ولی آتیه... خودش
حرف را پیش کشیده بود! توی شیش‌وبش افکارش بود و

داشت به این نتیجه می‌رسید که دوباره سوییچ را بچرخاند که در باز شد و وانت اصلا نپیرون آمد! یاشار سر چرخاند و آتیه چشمش را از روی بازوی او کمی کنار کشید! ماشین درست روبه روی خانه بود و یاشار قصد داشت داخل ببردش و همین باعث شده بود درست روبه‌روی هم باشند! اصلا ن با دیدن دختری کنار یاشار اول رنگش پرید! بعد صورتش جمع شد ولی نمی‌فهمید چرا او با این تفاسیر جلوی خانه است! یاشار دست کشید روی بازوی آتیه و آهسته گفت:

__تو بگی برگرد، برمی‌گردم عزیزم ولی یه لحظه سرت رو بلند کن، شاید تصمیمت برگشت!

آتیه هنوز در همان حالت بود و یاشار هم نمی‌توانست تکانی به ماشین بدهد! اصلا ن عصبی سمت ماشین رفت و زد به شیشه‌ی راننده‌ی! یاشار شیشه را پایین داد و اصلا ن با لحنی طلبکار و نگاهی که انگار قصد داشت سلاخی‌اش کند، گفت:

__یه کمی دنده عقب بری... م...ن.... رد.... آتیه داشت مرد را نگاه می‌کرد! کسی نبود که چشم‌های او را با آن معصومیت غریب شناسد. سال‌ها بود که یادگاری برای‌شان همین چشم‌ها و عکسش بود! آن‌قدر با حسرت تماشايش کرده بودند که تمام جزییاتش را از بر بودند و حالا...

__یا پیغمبر... یا امام حسین.... آتیه! قلب یاشار آن‌قدر تند می‌کوبید که انگار توی گلوش رفته بود! اصلا ن دست به ماشین گرفت و پایش را کشید سمت

دیگر! در سمت آتیه را باز کرد و خم شد! شال دخترک از سرش رها شد و لب‌هایش لرزید «سلام»
اصلان با زانو نشست روی زمین و خیره ماند به صورت رنگ پریده و لاغر او! دست‌هایش لرزانش را گذاشت روی صورت او! نسترن که آمده بود برای دادن کیف پول اصلان، احوال غریب شوهرش، باعث شد به پاهایش سرعت ببخشد و دوید سمت آن‌ها! اولش نفهمید چه خبر است اما دیدن آتیه، شوکی بود که او را عقب عقب برد تا درگاه در و چسبید همان‌جا! دست گذاشت روی آیفون! پشت هم زد! لب‌هایش به هم چسبیده بود و آرام که با حال بدش، هنوز نفهمیده بود چه خبر است، بیرون آمد! اما چند قدم مانده به در ایستاد!

۱۷۴

انگار روبه‌روی خانه‌اشان کسی آب پاشیده بود! گمشده‌ای از راه دور آمده بود! بی‌خبر... ناگهانی... مانده بود وسط حیاط! نفهمید یاشار چه کرد و چه شد ولی دید که آتیه با قدم‌هایی لرزان از مرز در رد شد! وقتی روبه رویش ایستاد، اول دست کشید به صورتش تا بداند واقعی است یا خواب می‌بیند! لب‌هایش به هیچ حرفی باز نمی‌شد تا بالاخره آتیه گفت:

_هنوزم درخت سیب رو دوست دارم! شکوفه‌هاش قشنگن!
مخصوصاً وقتی توی می‌ذاریشون لای موهات!
هق هق گریه‌ی آرام، وقتی او را در آغوش گرفتم، در تمام
حیات پر شد! انگار که دنیا و زندگی برگشته بود به آغوش
یک مرده!

نیمه‌شب خوش
می‌دونم شاید خیلی‌هاتون خواب باشید
اما تقدیم به تکتکتون توی خواب و بیداری
پر از حس و بغض و... عشق (♡) ♡

حس پیلوت کلاً برای من یه چیز دیگه بود ♡

ادامه ۱۷۴

خانه هیچ تغییری نکرده بود. برخلاف گذشته که هر سال
مادرش دوست داشت تغییر دکوراسیون دهد و همه چیز را
جابه‌جا کند؛ حالا جز دیواری پر از عکس‌های خودش، هیچ
چیزی اضافه نشده بود! دیواری که پابینش کنسولی بود با
آینه و شمعدان‌های بلند که معلوم بود شمع‌هایش روشن شده!
لبخند پر اندوهی جا خوش کرد روی لبش! مطمئن بود که
آن‌ها در روز سالمرگش روشن می‌شدند! بغض مثل
سرطانی بود که سال‌ها بیخ جانش بود. هیچ راه‌حلی هم

آرامش نکرد و حالا... می‌دانست اگر زار هم بزند، بدتر است!

_من دور سرت بگردم!

هنوز صدای نسترن می‌لرزید. هنوز بهت داشت و هنوز چشم‌هایش پر از اشک بود و صورتش خیس!
_بیا... ببین هنوز ماگ خودتو داشتم! برات شیرکاکائو درست کردم!

نسترن می‌گفت و اشک می‌ریخت! آتیه ماگ را از دست لרزان او گرفت و خیره شد به صورتش! چین و چروک‌هایی رویشان می‌دید! مادرش به او هم خوب می‌رسید! می‌گفت باید به پوستش اهمیت بدهد و همیشه شکیل و شاداب بگردد! دست گذاشت روی صورت او:
_همیشه برام انار دون کرده داشتی، باقلوا و...
نسترن کف دست او را محکم بوسید:

_الان برات درست می‌کنم! باقلوا... خورش آلو... باقالی پلو... بگو فقط چی می‌خوای؟
بعد محکم کوبید روی دست خودش:
_بشکنه الهی که هر هفته فکر کردم برای...
_نسترن!

با صدای آهسته و لحن شماتت بار آرام، نسترن زبان به دهان گرفت و آتیه نفس عمیقی کشید. خیلی وقت بود که هیچ شیرکاکائویی بهش مزه نمی‌داد. نسترن لبش را گاز گرفت و با حرکات دست و صورتش از آرام عذرخواهی کرد.

آرام سعی کرد احساساتش را کنترل کند. به آتیه نزدیک شد و لبخند زد:

چرا نمی‌شینی؟

آتیه چشم چرخاند توی خانه و نگاهش ماند روی پلکان چوبی! رد درد در تنش نبض گرفت! زخم اگر عمیق باشد، شاید خوب شود اما دردی که برای بستنش کشیده شده را کسی فراموش نمی‌کند. زخم تن و روح آتیه هنوز باز بود! چشم گرفت و ماگ را توی دستش فشار داد. بی‌حرف بیرون رفت. آرام دلوپس رد قدم‌هایش را دنبال کرد و می‌خواست دنبالش برود اما با دیدن اصلان، یک‌دفعه فکری به ذهنش رسید! چرخید سمت یاشار که نشسته بود لب مبل و رفتن آتیه را از پنجره‌ی قدی نگاه می‌کرد:

تنها موندنش اشکالی نداره؟

یاشار بلند شد:

بهتره پیشش باشی، من...

من می‌ترسم اصلان یا نسترن به کسی خبر بدن! باید توجیهشون کنم زودتر!

یاشار قدمی به او نزدیک شد:

نمی‌خوای این بازی رو تموم کنی آرام؟

بذار بعد حرف بزنیم!

یاشار کلافه گفت:

این بعداً گفتنای تو، همیشه یه دردسر درست کرده! منتظر جواب او نماند و رفت دنبال آتیه! آرام ولی آنقدر ذوق برگشت آتیه را داشت که حرص حرف‌های او را نخورد.

یاشار توی حیاط رفت. باد گرم اوایل خرداد می‌زد توی صورتش! چشم چرخاند توی حیاط و بی‌اختیار رفت سمت گل‌خانه! یاد آن شبی افتاد که همراه فرزین آمد و او درمورد دخترهایش حرف زد! یاد قولی که او ازش گرفته بود افتاد و پشتش لرزید! اگر فرزین می‌فهمید او با آتیه است، باز هم روی خوش نشان می‌داد؟
داخل رفت و چشم چرخاند برای دیدن آتیه! نبود ولی حضورش را حس می‌کرد! جلو رفت و وقتی کنار میز و صندلی‌ها هم ندیدش، فکر کرد که آنجا نیست اما صدای آرامش را شنید!

_یاشار!

ابروهایش را جمع کرد و سمت راستش را نگاه کرد. جایی شبیه یک دریچه‌ی کوچک بود که پلکانی را کنارش دید. متعجب و با احتیاط آویزهای گل را کنار زد و رد شد! پلکان چوبی و باریک ولی محکمی آنجا بود که وصل می‌شد به یک جایی شبیه شیروانی! پایین نردبان را گرفت و آتیه را صدا زد که او گفت همانجاست! شک داشت که برود بالا یا نه اما وقتی آتیه گفت «بیا» پایش را روی اولین پله با احتیاط گذاشت! دو سه پله که بالا رفت او را دید و فضایی که به شدت خوش نقش‌ونگار بود! ریشه‌های آویزان و عکس‌های کوچکی کنج یک دیوار بودند! قفسه‌ای از کتاب‌های باریک و سبز رنگ و سفید! قفسه‌ی ماگ‌ها و زیلو و پستی‌ای که چند کوسن و تشک شبیه مأمَن آرامشش کرده بود! آتیه نشسته بود کنج همان زیلو و با غصه ماگش

را توی دستش فشار می‌داد! یاشار بالا رفت و سرش را خم کرد که به زیر طاق نخورد!

چه خوشگله اینجا!

آتیه با صدایی گرفته گفت:

اتاق منه!

یاشار با تعجب نگاهش کرد و آتیه تلخ گفت:

جرات نمی‌کردم از مامانم که... زیاد پیام اینجا! می‌گفت

فقط در حد فان باید باشه برام! اما... شبا که می‌خوابیدن

همه... یواشکی می‌اومدم اینجا با پاکوتاه! چون اونم

نمی‌تونست بره تو خونه!

به یاشار نگاه کرد و پرسید:

هیچ خبری ازش نیست. یعنی مرده یا دادنش پانسیون؟

از آرام پرس خب.

تو قبلاً اومدی اینجا؟

گفته بودم که بهت...

چطوری؟

خب... کار پیش اومد و اومدم!

بابام که چندساله نیست، پس واسه چی اومدی؟

یاشار نشست کنار او روی تشک نرم:

دفعه اول از کارواش اومدم! بعد خب رفاقتم با پیام باعث

شد بیشتر با خانواده‌ت آشنا شم!

بعدم فرستادنت سراغ من؟

یاشار کامل چرخید سمتش! دست‌های آتیه مشت شده بود
روی سر زانوهای بغل کرده‌اش!
_من قسم خوردم برات آتیه!
_اونم... قسم خورد!
چشم‌های یاشار دو دو زد توی صورت او!
سرانگشتان آتیه روی زانویش با حالتی هیستریک کشیده
می‌شد!

_مامانم نمی‌داشت خیلی جایی برم. تولد و اینا... می‌گفت
نمی‌دونیم کی هستن ولی با آرام، گاردش بازتر بود. اون
روز هم تولد همکلاسی آرام بود. توی مهمونی دیدمش.
نمی‌دونم چه نسبتی با صاحب‌خونه داشت ولی... تو کل
مهمونی دور و برم بود. خودش شماره‌شو زد تو گوشیم.
بعدم بهم زنگ زد. اولین بار همین‌جا... تو گلخونه، پشت
تلفن بهم گفت.

قطره‌ی اشک از زیر پلکش سر خورد و افتاد روی
لب‌هایش:

_چند روز اول، از اینجا تکون نمی‌خوردم! هیچ‌وقت...
فکر نمی‌کردم همچین آدمی بتونه دوستم داشته باشه! تا
وقتی آرام بود، کسی... منو نمی‌دید ولی اون... گفت هر
چی تو محبت کم داشتم و بهم می‌ده! ولی هر چی که داشتمو
ازم گرفت!

سر یاشار درد گرفته بود. هجوم خون به مغزش آزارش
می‌داد! راحت نبود بنشیند تا او از گذشته و معشوقه بودنش

بگویند اما سکوت کرد! پا گذاشت روی خرخره‌ی خودش و احوالش! آتیه را با همان گذشته دوست داشت! دست گذاشت روی دست او و دخترک نگاهش کرد:

چند سال گفتم مُردم برایشون اما ته دلم می‌گفتم شاید دنبالم بگردن! شاید باور نکنن! تا... تینو عکس یه قبری رو نشونم داد که اسمم روش بود! گفت ببین... شک ندارن... اصلاً شاید آرزوشون بوده... یه دختر بی آبروی به درد نخور، می‌خواستن چیکار؟
یاشار خودش را کشید سمت او. سعی کرد آرامش کند:
اینطوری نبوده!

پس اون قبر چیه؟ اون عکس و شمعی زیرش چیه؟
من نمی‌دونم آتیه! از خیلی چیزا خبر ندارم. فقط می‌دونم آرزوی خانوادت بود که برگردی. حتماً واسه همه اینا توضیح دارن که بهت بدن!
سر آتیه رفت روی زانویش! یاشار دست انداخت دور تنش و او به راحتی در آغوشش فرو رفت! از این کنج زیبا، امن‌تر و بی‌بدیل‌تر، آغوش او بود و... هوایی که در پس ذهن جفتشان بندبازی می‌کرد! یاشار دستش را کشید پشت او و نوازش‌وار گفت:

می‌دونم... روزای سختی از سرت گذشته اما... می‌دونم یه زندگی بهتر از اون نصیبت می‌شه! یه آرامش که همه بهش حسودی کنن!

انگار هر کلمه که می‌گفت، قدمی به ترس‌هایش برای از دست رفتن او نزدیک می‌شد ولی ادامه داد! نوازش و حرف‌هایش را با هم:

_حق تو این همه سختی و ظلم نبوده! مطمئن باش اون
بی شرفم پیدا بشه....
دست آتیه توی یقه‌ی او فرو رفت و سمت خودش کشیدش:
_دنبال اون نرو!
یاشار چشم‌هایش را بست و با لحن آرامی گفت:
_باید بدونیم کیه.
_هیچ‌یو نمی‌شه ثابت کرد یاشار!
_مگه شهر هرته که نشه؟
_تا بخوای... کاری کنی، می‌کشتت!
_آتیه جان...
_من اونو می‌شناسم! خودم دیدم چطوری آدم می‌کشن!
خودم دیدم...
ترس و دلهره پرید به جان یاشار! عرق‌های سرد روی
پوست او سر می‌خورد!
_اون شب... یادته؟ تو کوچه؟
_قرار نیست همیشه اون برنده باشه! بالاخره باید یه جا
کثافت‌کاریاش تموم شه! می‌خوای چند نفر مژ تو بشن؟
لب‌های آتیه لرزید! یاشار فشار آرامی به بازویش آورد:
_چند تا خونواده قراره بپاشن از هم؟! به اینا فکر کن! فکر
کن و ببین ترست می‌ارزه؟
دست آتیه که سست شد و عقب کشید، یاشار فهمید به بیراهه
رفته! الان وقت این حرف‌ها نبود! فحشی توی دلش به
خودش داد و خواست او را دوباره بغل بگیرد که آتیه
خودش را کشید کنار و سمت پلکان چوبی رفت! یاشار از

پشت سر نیمخیز شد و بازویش را گرفت! آتیه برگشت
سمتش و با بغض گفت:

همیشه فکر کردم... آب از سرم گذشته. غرق شدم! تموم
شده! اما...

نشست مقابل او. تنش سرد بود. دلش آن کوفت را
میخواست تا نلرزد. تا لحظه‌ای در اوج باشد و رها شود
از این همه تهوع روحش! صورت یاشار را محکم گرفت و
با ضعف گفت:

اگه تو نبودی، بین همین روزا... وسط اون خونه‌ی
لعنتی... حتما می‌مردم! اگه احساس خطر کنه، یه بلایی
سرت می‌آره... اونوقت منم زنده نمی‌مونم!
قلب یاشار داشت می‌ترکید از حجم وحشت چشم‌های او! از
التماس و خواهشی که ناشی از حال بد و خاطرات بدترش
بود!

۱۷۶

روی زانو ایستاد مقابلش و یاشار بی‌تاب بغلش گرفت!
آنقدر نزدیکش بود که بخواهد از مرز تنش رد شود ولی...
نگاهش کرد! همان آتیه بود که آن شب مجبورش کرد در را
قفل کند و پا بگذارد روی تمام خط و نشان‌هایی که برای
خودش کشیده بود! انگار کسی توی گوشش زمزمه می‌کرد

که حلال بغض و درد و واهمهی این همه دور ماندن شو!
آن همه احساس، حیف و میل می‌شد اگر، بوسه‌ای در شرم
جا می‌ماند! چشم‌هایش را بست تا شرم مانع رسیدن لب‌های
تشنه‌اش به او نشود. می‌خواست کوتاه باشد و دلگرم کننده
مثل همان شب اما... با همراهی او و پیچیدن انگشتانش
لابه‌لای موهایش تب کرد. خواستنش کش آمد. فشار
دست‌هایش زیاد شد و

سر آتیه رسید به کوسن سبز و سفیدی که خودش، میانش
یک قلب سرخ دوخته بود!

یاشار خودش را با نفسی پرلرز جمع کرد کنار او. از آن
همه بی‌قراری و بی‌جایی لحظه، خنده‌اش گرفت! سر
گذاشت روی پیشانی او و زمزمه کرد:
_کاش می‌شد زد به سیم‌آخر ولی...

برگشت سمتش. چشم‌هایش تبار بود و بازیگوش:
_آدم نابود، سیم‌آخرم داره؟

با فرو رفتن سر آتیه توی سینه‌اش، او را محکم به خودش
فشار داد. اگر بلند نمی‌شد، بعید نبود آنجا بشود بستر عشق
و رد شدن از مرز جسمش و آمیختن به روحش.

یاشار زودتر از پله‌ها پایین رفت. روی دوپله‌ی باقی مانده،
کمر آتیه را بغل گرفت و گذاشتش زمین که گل‌ها کنار
رفت و ...

یاشار خشکش زد! قلب آتیه برای چند ثانیه نزد و فرزین
فقط دست به دیوار گرفت تا نیفتد زمین!

دوشنبه خوش ♥

آخه پسر اینقدر آقا و عاشق؟ 😍 ♥
فرزین □

۱۷۷

نگاه فرزین مانده بود روی آتیه! توی سرش ولوله بود!
ولوله‌ی حرف‌های فرامرز «اگه این بی‌شرفی که من
می‌بینم؛ داغ ننگ تو خلوت نداشت به دامن این یکی
دخترت! تف کن تو صورت من!» بارها و بارها دنبال دلیل
می‌گشت! دنبال ردی از بازی بین آرام و یاشار... دنبال رد
خیانت، دروغ، نیرنگ و... دنبال هر چیزی غیر از
دختری که با چند عکس و اعتراف آدم‌هایی که گفتند میان
لشکر نگون‌بختان مسافر قاچاق بوده، برایش قبر خرید و
قلبش نیمه جان شد!

قدم‌های آتیه که پس رفت، چشم‌های فرزین بسته شد! آن
نیمه‌ی دیگر قلبش هم، تاب قبل را نداشت. دستش پیچک‌ها
را به یاری تن لرزانش گرفت اما چنان بی‌تعادل و با زانو
زمین خورد که یاشار برای نگه داشتنش، دوید سمتش! آتیه
چسبیده بود به نردبان چوبی و انگار نفس کشیدن هم یادش
رفت! گلدان‌ها یکی یکی افتاد پایین! اشک دانه‌دانه از چشم

دخترک فرو افتاد و نفس ذره‌ذره از تن فرزین رفت. با
فریاد یاشار که کسی را صدا زد برای کمک و خودش که
شماره‌ی اورژانس را گرفت، آتیه احساس کرد برای
هزارمین بار مرد... آرزو کرد که کاش همان سال‌ها مرده
بود!

یاشار نگران و دلواپس برگشت سمتش، از حالت به
هم‌ریخته‌ی او چنان هول کرد که کم مانده بود فرزین را
رها کند، اما اصلاً و بعد از آن پیام و آرام پشت سرش
دویدند داخل گلخانه! حتی جایی برای غافل‌گیر شدن هم
نمانده بود!

*

لیوان آب قند را گذاشت روی لب‌های او و خواهش کرد:
_آتیه... منو ببین!

مردمک خشک چشم‌هایش چرخید سمت یاشار که با هم تنها
مانده بودند همان کنج گل‌خانه! تمام جانش درد می‌کرد.
یاشار دوباره ازش خواهش کرد یک قلیپ از محتوی لیوان
را بخورد اما لب‌های او تکان خورد «باباجونم» استخوان
بینی یاشار از شدت بغض تیر کشید و درد و بغض توی
چشم‌های شکست!

_می‌برمت پیشش!

_مرد!... من آخر... کشتمش!

_به قرآن خوبه حالش! بردنش بیمارستان. یه خورده قلبش
ناسوره!

تمام تن آتیه انگار زخم بود! از هر زخمش هم انگار یک
مار سر برمی‌داشت و نیشش می‌زد! تصویر فرزین و آن

گرد کوفتی تلفیقی از جنون گذاشت توی مغزش! دست‌های
یاشار را گرفت:

_می‌دی بهم؟

پلک یاشار پرید. مبهوت بهش خیره ماند:

_چی بدم؟

چشمانش سرخ‌سرخ بود! کارزار جنگ بود! شمشیر و خون
و آتش را می‌دید!

_اذیتم نکن! بده! من که... هر چی تو گفتی... گفتم باشه!

زانوهای یاشار لرزید! لیوان را رها کرد و صورت او را
محکم بین دست‌هایش گرفت:

_آتی حواست با منه؟!

_آره... آره به خدا... ببین همینجا موندم!... تورو خدا
تینو...

یا خدا گفتن یاشار و چسبیدن او به یقه‌اش انگار ته دنیا بود!
دوست داشت فریاد بزند اما با بغضی که نیش به جان‌ش
می‌زد، گفت:

_آتیه!... منو ببین... یاشارم!

آتیه زدن کنار. یاشار می‌خواست نگه‌ش دارد ولی
نمی‌دانست زور او چرا زیاد شده! هولش داد و پای یاشار
به گلدانی گیر کرد و با هم خوردند زمین! درد توی کمر
یاشار در اثر برخورد با گلدان پیچید اما او را رها نکرد!
آتیه خودش را کشید سراغ گلدان‌های شکسته! تمام گل‌ها
را زیر و رو کرد!

_اینجا بود... خودم گذاشتمش...

بعد با ترس برگشت سمت او:

_بابام... بابام دیدشون... تینو... بابام دیدشون!
یاشار او را کشید سمت خودش! دست‌هایش پر از گل بود و
صورتش خیس از اشک!

_منو ببین آتیه! تینو چه سگیه؟ منم!
تکانش داد! محکم! با تمام وجودش! جوری که انگار قرار
است زلزله‌ای چند ریشتری بیاید! داد کشید:
_منو ببین.... با توأم...

سر آتیه مثل عروسکی کوکی تکان خورد! گیج، گنگ،
درمانده و پر از درد! لب‌هایش کویر بود. خشک خشک!
ولی ناله‌اش واضح بود:

_خدا کنه... بمیری...
یاشار درمانده سر او را محکم چسباند به سینه‌اش و
پلک‌هایش را به هم فشار داد!

*

پیام قدم رو می‌رفت تو سالن! آرام بی‌صدا گریه می‌کرد و
اصلان گوشه‌ای در خودش جمع شده بود! با بیرون آمدن
دکتر، پیام سمتش رفت و آرام دست به دیوار گرفت که او
گفت:

_اوضاعش تحت کنترل! سکتی قبلی و این حمله توی
زمان کوتاه خیلی آسیب پذیرش کرده ولی ما هر کاری
بتونیم می‌کنیم!

اصلان محکم زد توی سر خودش و آرام زد زیر گریه! پیام
دو دستش را مالید به صورتش و مانده بود چه خاکی به
سرش بریزد. اصلان با حالی خراب خودش را کشید کنار
آرام که گریه‌اش بند نمی‌آمد. صدایش به زحمت در می‌آمد:

_آرام جان... به قرآن... به روح پدر و مادرم قسم... به
مرگ بچه‌ی راه دورم من فقط خواستم معتمدِ آقا باشم! وقتی
بهم گفت چهارچشمی مراقب شما باشم و اگر چیزی دیدم
بهش بگم...

_تو خودت داشتی سگته می‌کردی مرد حسابی! بعد صاف
گذاشتی کف دست این مرد که می‌دونستی قلبش ناراحته؟
اصلاً گریه می‌کرد و چرخید سمت پیام:
_به جان بچه‌م عقم نرسید یهو! از بس ذوق کرده بودم...
از بس دیده بودم که چه زجری می‌کشه...
_یعنی اصلاً نرفته بود؟

۱۷۸

_نه! ده روز دیگه پرواز داشت! می‌خواست تو این مدت
آگه مشکلی پیش اومد باشه! نمی‌خواست قصه‌ی آتیه...
تکرار بشه برای آرام!
بعد زد روی پایش:
_ای خاک بر سر من... خدا نگذره از عموت که دائم زیر
گوش بابات خوند آرام...
آرام با فکی منقبض و صورتی سرخ اصلاً را نگاه کرد!
نفسش سنگین بود و با خشم بلند شد که پیام آرنجش را
کشید:
_کجا؟

آرام عاصی برگشت سمت او:

__کجا؟ نمی‌دونی؟ می‌خوام برم بهش شیرینی بدم و بگم بیا داداش تو تماشا کن! بگم بیا بابام داره می‌میره! بیاد ببینه به آرزوش رسیده چون مادر من دختر یه تازه به دوران رسیده بود و لیاقت اینا رو نداشته!

پیام سعی کرد آرامش کند ولی او هولش داد عقب و رفت سمت آسانسور اما او کشیدش سمت خودش و بغلش گرفت! یه دقیقه آروم... با هم می‌ریم!

گریه‌ی آرام بند نمی‌آمد و اصلاً با خجالت و سردرگریان رفت سمت خروجی! پیام چشم از قدم‌های مرد برداشت و دستش را کشید پشت آرام! چند لحظه که گذشت و آرام پس رفت. پیام لیوانی آب برایش ریخت و روبه‌رویش گرفت! آرام قلپی خورد و پشش زد! پیام کمی سمتش خم شد و با لحنی که سعی کرد آرام‌بخش باشد، گفت:

__فکر آتیه باش آرام! حالش خوب نیست اون...

اشک‌های آرام دوباره سرازیر شد!

__چرا نفهمیدم بابا نرفته؟

به او خیره شد:

__تو چرا نفهمیدی؟ پیام چطوری نفهمیدی؟

__آرام...

__تموم این جریان‌ها رو تو درست کردی به خاطر اون آشغال... ولی داری تموم زندگی منو نابود می‌کنی... به خدا بلایی سر یکیشون بیاد... پیام به خدا اگه بابام چیزیش شه...

__باشه... خودت یه تیر حروم کن! خوبه؟!!

آرام سرش را خم کرد و اشک‌هایش باز چکید روی مانتوی
روشنش! پیام دست کشید دور لب‌هایش. تلفنش توی جیبش
ویره می‌زد! تا ته سالن رفت و به پیامی که برایش آمده
بود نگاه کرد و فقط تایپ کرد «داری از شور به در
می‌کنی پیام. بلایی سر خانواده خالعت و بچه‌هاش بیاد، من
جوابگو نیستم. نگی نگفتی!!»

شب‌خوش 

۱۷۹

نه! ده روز دیگه پرواز داشت! می‌خواست تو این مدت
آگه مشکلی پیش اومد باشه! نمی‌خواست قصه‌ی آتیه...
تکرار بشه برای آرام!
بعد زد روی پایش:
_ای خاک بر سر من... خدا نگذره از عموت که دائم زیر
گوش بابات خوند آرام...
آرام با فکی منقبض و صورتی سرخ اصلاان را نگاه کرد!
نفسش سنگین بود و با خشم بلند شد که پیام آرنجش را
کشید:
_کجا؟

آرام عاصی برگشت سمت او:

__کجا؟ نمی‌دونی؟ می‌خوام برم بهش شیرینی بدم و بگم بیا داداش تو تماشا کن! بگم بیا بابام داره می‌میره! بیاد ببینه به آرزوش رسیده چون مادر من دختر یه تازه به دوران رسیده بود و لیاقت اینا رو نداشته!

پیام سعی کرد آرامش کند ولی او هولش داد عقب و رفت سمت آسانسور اما او کشیدش سمت خودش و بغلش گرفت! یه دقیقه آروم... با هم می‌ریم!

گریه‌ی آرام بند نمی‌آمد و اصلاً با خجالت و سردرگریان رفت سمت خروجی! پیام چشم از قدم‌های مرد برداشت و دستش را کشید پشت آرام! چند لحظه که گذشت و آرام پس رفت. پیام لیوانی آب برایش ریخت و روبه‌رویش گرفت! آرام قلپی خورد و پیش زد! پیام کمی سمتش خم شد و با لحنی که سعی کرد آرام‌بخش باشد، گفت:

__فکر آتیه باش آرام! حالش خوب نیست اون...

اشک‌های آرام دوباره سرازیر شد!

__چرا نفهمیدم بابا نرفته؟

به او خیره شد:

__تو چرا نفهمیدی؟ پیام چطوری نفهمیدی؟

__آرام...

__تموم این جریان‌ها رو تو درست کردی به خاطر اون آشغال... ولی داری تموم زندگی منو نابود می‌کنی... به خدا بلایی سر یکیشون بیاد... پیام به خدا اگه بابام چیزیش شه...

__باشه... خودت یه تیر حروم کن! خوبه؟!!

آرام سرش را خم کرد و اشک‌هایش باز چکید روی مانتوی
روشنش! پیام دست کشید دور لب‌هایش. تلفنش توی جیبش
و بیره می‌زد! تا ته سالن رفت و به پیامکی که برایش آمده
بود نگاه کرد «داری از شور به در می‌کنی پیام. بلایی سر
خانواده خاله‌ت و بچه‌هاش بیاد، من جوابگو نیستم. نگی
نگفتی!!»

شب‌خوش 

۱۷۹

گوشی به دست داشت به حرف‌های دکتر فکر می‌کرد. دلش
هر لحظه بیشتر از قبل می‌ترسید و می‌لرزید. تأکید کرد که
خیلی زود آتیه را ببرد پیش روان‌پزشک و این حالاتش را
اصلاً شوخی نگیرد! توضیح مختصری که داده بود در
مورد عواقب ترک، دلش را مچاله کرد اما امید به یک چیز
داشت که گفت «موقت است»

_یاشار!

با صدای آرام و ناله مانند او، فوری برگشت و گفت «جان
دلم». چنان از ته دل بود که انگار می‌خواهد از جان و
روان خودش پلی بزند به آسیب‌های درونی و بیرونی او!

آخ که اگر دستش به آن گفتار می‌رسید، با دست‌های خودش
خفه‌اش می‌کرد!

آتیه ضعیف به نظر می‌رسید. انگار که آن دخترک نسبتاً
سرحال عصر قهر کرده بود با وجودش! دست گذاشت زیر
تنش و سعی کرد بلند شود! یاشار زیر بازویش را گرفت و
کشیدش بالا. موهای آشفته‌اش را داد پشت گوشش! نگاهش
به چشم‌هایش بود و دلوایس پرسید:

خوبی آتیه؟

نگاه آتیه در فضای نیمه‌روشن اتاق چرخید! آشنا بود اما
تمام قلبش پر از تردید بود! فکر می‌کرد چندساعتی میان
کابوس و رویا بوده. یک‌دفعه چشم‌های پر از وحشتش
برگشت سمت یاشار:

کجاییم؟

یاشار بیشتر نزدیک شد بهش:

خونه‌تون.

گل‌ویش خشک بود و لب‌هایش ترک خورده:

خونه‌ی ... کی؟

خونه‌ی پدریت. اینجا اتاق خودته! یادت نیست؟

آتیه به روتختی نرم و گرم رویش نگاه کرد! چشم‌هایش به
نور کم عادت کرده بود! همان روتختی سبز و سفیدش بود
که گل‌های آفتابگردان داشت! پرده‌ی اتاقش هم همان شکلی
بود! شبیه مزرعه‌ای زیبا! سر چرخاند. انگار پرتش کرده
بودند به شش، هفت‌سال پیش! پتو را کنار زد. دست‌هایش
نشست روی لبش. یاشار متوجه احوال غریبش شد. نگران
بود اما... سعی کرد در برخورد با او محتاط باشد! آتیه از

پشت کتابخانه‌ی کوچکی که کنار ورودی بود، کلید برق را
پیدا کرد و زد. فضا پر از نور شد. دخترک پرت شد به
دنیایی دیگر! به روزهای سبز و سفیدش! به گردوهای
پوست نکنده‌ای که یواشکی از نسترن می‌گرفت و کنار
کتاب‌هایش می‌گذاشت! به قلمه‌های کوچکی که توی
شیشه‌های نوشابه و لامپ سوخته و هرچه که دستش
می‌آمد، می‌گذاشت تا ریشه کنند، جان بگیرند و بعد
بکارشان. توی گلدان‌های سبز گلخانه!
به سنجاق‌سرها و رژهای صورتی روی میز آرایش و به
پرنسس قد بلند و زیبایی که بابا فرزینش کلی گشت تا با
لباس سفید و سبز پیدایش کند و...
انگار نفسش جلوی عروسک تمام شد و نشست روی زمین!
یاشار نگران سمتش رفت و آتیه با گریه خم شد. یاشار
نگاهش داشت و او با گریه‌ای تلخ نالید «بابا جونم...
بابام...»

__خوبه آتیه! به خدا خوبه!

هق هق می‌کرد:

__اینو تولد سیزده سالگیم خرید! به مامانم گفتم لاغر می‌شم
مث همین عروسک که حرص نخوره... که اون خجالت
نکشه از چاقی و زشتی من! به خدا همون شب گفتم بهش
ولی باور نکرد... آخرم من دقشون دادم...
یاشار او را چرخاند سمت خودش! با مهربانی و شماتت
نوازشش کرد:

__اونا هر جوری که بودی دوستت داشتن و دارن...

آتیه چشم چرخاند توی اتاق! قفسه‌ی سینه‌اش از شدت
هق‌هق می‌لرزید!

وقتی سکوتش کش‌دار شد؛ یاشار صدایش زد! آتیه با
صورتی خیس نگاهش کرد و لب‌هایش تکان خورد:

__دلم تنگ شده بود برای اتاقم! دلم تنگ شده واسه بابام!
یاشار سرش را بغل گرفت و بوسید:

__درست می‌شه همه چی! توی خونه‌تونی و باباتم زود میاد!
می‌مونی تو هم؟

آن‌قدر ضعیف و آرام گفت که به سختی خودش شنید اما
قلب یاشار تکان خورد! آتیه سربلند کرد و خیره شد بهش:

__می‌مونی پیشم؟

یاشار درگیر لحظه بود و دردی که حسشان را غریب‌گیر
آورده بود!

__مگه می‌شه تو بخوای و نباشم؟

__بابام کجاست؟

__بیمارستان! زنگ بزنم به آرام که باهاش حرف بزنی؟!
آتیه سکوت کرد. یاشار با کمی تعلل، سؤالش را تکرار
کرد. آتیه بلند شد و در کمدهش را باز کرد. لباس‌هایش همه
توی کاور بودند! نو و مرتب! یاشار ایستاد و از پشت سر
نگاهش کرد! آتیه همه را عقب زد. چند دستی را آن اواخر
خریده بود! برشان داشت و نگاهشان کرد! یاشار با سکوت
او جلو رفت. دست گذاشت روی مانتوی حریر و بلند
نسکافه‌ای! انگار نه انگار که سال‌ها از نبودنش گذشته. آتیه
نگاهش کرد. یاشار لبخند زد:

__بیوش بریم پیش بابات!

__اگه... حالش...

__نمی‌شه! بیوش آتی... همه‌ی اون لباسای گذشته‌تو با
درداش بریز دور... همه چیو بریز دور...
دلش ریخت و صورت او را بین دست‌هایش گرفت:
__همه چی رو...

آتیه چند ثانیه خیره‌خیره نگاهش کرد. قلب یاشار توی
سینه‌اش مثل کوهی سنگین بود که زیر باران، سنگ‌هایش
سست شده و قرار است فروبریزد اما... آتیه دست‌هایش را
محکم حلقه کرد دور گردن او. آن قدر محکم که او مجبور
شد خم شود سمتش. دست‌هایش پیچید دور تن او! بی‌قرار...
عاشق! لب‌هایش لرزید! مردد بود ولی از ته دلش زمزمه
کرد «دوستت دارم» نفس گرفت و لب‌هایش را چسباند به
بناگوش او. انگار ترسش ریخت و دوباره گفت «خیلی
دوستت دارم».

۱۸۰

نفهمیدند چقدر در آغوش هم بودند که ضربه‌ای آرام به در
خورد! از هم فاصله گرفتند و نسترن با مکثی طولانی در
را باز کرد. با دیدن آن‌ها که جلوی کمد، لباس به دست
ایستاده بودند، اشک در چشم‌هایش حلقه زد:
__بیدار شدی آتی‌جانم!

با دست‌هایی باز، برای درآغوش گرفتن او جلو رفت. آتیه
بی حرف در آغوشش رفت و سرش را گذاشت روی
شانه‌اش! نسترن موهای او را نوازش کرد و بارها
بوسیدش!

_ الهی من بمیرم برای تو... مردم و زنده شدم باز! ای
خدای من از مظلومیت تو...

آتیه چیزی نمی‌گفت. انگار هر نوازش او مرهمی بر درد
تنش بود! بالاخره نسترن عقب رفت و دست کشید به
صورت سرد او!

_ فشارت همیشه پایینه تو! بیا بریم برات شام گرم کنم...
برات انار دون شده هم گذاشتم! لازانیا هم همه چیش آماده
است! خورش آلو هم داریم... بیا رنگ به روت نیست... بیا
قربونت برم.

_ آرام رفته پیش بابام؟
نسترن با بغض گفت:

_ آره ولی اصلا ن‌گفت می‌فرستدش خونه! می‌آد همین
ساعتاً...

آتیه برگشت سمت یاشار. مانتویی که بین دست‌هایش مچاله
شده بود را گرفت:

_ یه چیزی بخور. از صبح هیچی نخوردی! یه دوش
بگیر... تو گلخونه خوردی زمین و خاکی شدی! بعد
سرحال می‌برمت پیش بابات! اونجوری ببیندت زودتر سرپا
می‌شه... الان رنگت خیلی پریده و بی‌حالی!
نسترن پشت حرف یاشار را گرفت:

_ آره دورت بگردم. بیا... بیا شام بخور...

پس اول ... دوش می گیرم!
یاشار لبخند زد. نسترن اشک هایش را پاک کرد. گفت صبر
کند و فرزند بیرون رفت. آتیه زیر لب زمزمه کرد «باقلوا».
یاشار کمی سمتش خم شد و گفت «چی؟!» آتیه نگاهش
کرد!

رفت برام باقلوا بیاره!
یاشار خندید! آتیه چشم ازش بر نمی داشت:
چه قدر خنده هات خوبه!
یاشار خیره مانده بود بهش که نسترن رسید. حدس آتیه
درست بود. چایی بود و باقلوا! سینی را گذاشت روی میز
و گفت:

من می رم شام رو آماده کنم! شام یه چایی بخور، باقلوام
که دوست داری مژ آتی جانم! خسته شدی از ظهر و لب به
چیزی نزدی!
یاشار تشکر کرد. نسترن بیرون رفت. آتیه نگاهی به چایی
خوش رنگ کرد و پرسید:
تو هم باقلوا دوست داری؟
آره!

چه خوب که نسترن می دونست!
یاشار نفهمید چرا حرف او شیرینی لحظه را به کامش تلخ
کرد اما آتیه جرعه ای از چایش را با تکه ای باقلوا خورد.
یاشار گفت بیرون می رود که او راحت باشد اما آتیه
بی اختیار و با ترس دستش را گرفت. وقتی برگشت سمتش،
یک لحظه تمام آن شب جلوی چشمش رد شد! انگار آتیه هم
یادش آمد! رهایش کرد و نگاهش را گرفت. بعد هم

بی حرف رفت سمت حمام! یاشار برگشت سمت میز و
چایی داغ را تا تهش خورد. گلوش خشک خشک بود و
می سوخت. میان آن همه پریشانی و اضطراب، میل عجیبی
به تکرار آن شب و حتی فراتر رفتن از مرز تنش با او را
داشت.

برای رفقای خوب 

والله یاشار رو با این کاراش، ببری بالا سر مرده، باید
صاف بشینه. چه وضعیه این همه آقای 
تینو باید بیاد که تعادل ایجاد شه 

۱۸۱

آرام تسلیم حرف های پیام شده بود تا به خانه برگردد! دلش
پیش آتیه بود بعد از آن همه مصیبت! انگار قلبش چند تکه
شده بود و هر قسمتش یک گوشه ی روزگار بود! کی تمام
می شد این همه آشوب؟ کی دوباره چهار نفری می نشستند
توی ماشین پدرش و غرولندهای مادرش را با لبخند او از
توی آینه ی ماشین نشنیده می گرفتند!
آتیه!

آرام اول فکر کرد که پیام اشتباه اسمش را صدا زده اما
وقتی او رفت سمت ورودی بخش، برگشت آن طرف! با

دیدن آتیه و یاشار که کنار نگهبانی صحبت می‌کردند، قلبش ریخت! قدم‌هایش اول سست بود و بعد بلند و تند! دست آتیه را از کنار نگهبان گرفت و کشیدش توی بغلش! آنقدر دلتنگ و حریص و خسته که زبان نگهبان هم از اعتراض باز ماند! پیام به نگهبان نگاه کرد و او با اشاره‌ی دست به یاشار گفت مانعی برای داخل رفتنش نیست؛ فقط صدایی ازشان بلند نشود. یاشار تشکر کرد و پیام دست در جیب کنارش ایستاد. کلافه به نظر می‌رسید و فقط نگاهش به صحنه‌ی روبه‌رویش بود و دردی که از جابه‌جایی دست و نگاهشان به هم بیرون می‌زد. سنگینی نگاه یاشار باعث شد برگردد سمتش و آهسته گفت:

__هستی، من برم یه سیگار بکشم؟ سرم داره می‌ترکه!
یاشار سری جنباند و پیام رفت. آرام برگشت عقب چیزی بگوید اما با ندیدن پیام، دست کشید به صورتش و سراغش را گرفت. یاشار سمتشان رفت و گفت الان برمی‌گردد.
آرام گفت:

__پس من خودم برم ببینم می‌شه بابا رو ببینیم!
یاشار پلک‌هایش را روی هم گذاشت. فکر کرد آرام، آتیه را رها کرد اما گره‌ی دستش از دست او باز نشد! علامت سؤالی بزرگ، شبیه داس توی سرش بود! «آرام روی چه حسابی بازی را تا اینجا کشیده، وقتی تمام احساساتش معلوم است؟!» حاضر بود قسم بخورد با وجود این همه مشکل، پشیمان نیست از اینکه پدر و خواهرش روبه‌رو شده‌اند.
__باور کنید هیچ اشتباهی نمی‌کنیم.

__مقررات برای بهبودی پدر خودتونه! ضمن اینکه الان بیهوشه عزیزم! یه کمی صبور باشید.

__چند دقیقه‌ی کوتاه! حتی یک دقیقه! خواهرم سال‌هاست پدرم رو ندیده! من نمی‌رم داخل!

پرستار با اصرار زیاد او، نگاهی به آتیه کرد و رنگ روی بیمارگونه‌اش! نفهمید چرا حالت نگاه دخترک با آن سکوت طولانی، لب‌هایش را فقط به جمله‌ای کوتاه باز کرد «باشه!» با من بیاید شما!» پلک‌های آتیه روی هم افتاد. آرام چرخید سمتش! محکم بغلش کرد! آتیه از درون انگار پوسیده بود! ضعف داشت. آغوش پر مهر آرام را دوست داشت، ولی... نگاهی ماند به یاشار که دست‌هایش را بغل کرده و با نگاهی مستقیم و کمی فاصله، تماشايشان می‌کرد! بلد بود با چشم‌هایش با او حرف بزند! اولین بار هم، حرفشان با نگاه بود! خطی داشت که فقط خودش بلد بودند، بخوانند! با عقب رفتن آرام، یاشار دست‌هایش را انداخت و سمتشان رفت. شال به هم ریخته و روشن آتیه هارمونی عجیب و زیبایی با رنگ چشم‌هایش پیدا کرده بود. آن را روی سرش مرتب کرد. مثل پدری که می‌خواهد دخترکش را برای اولین بار در جایی رها کند و باید مراقب خودش باشد! جوری نگاهی کرد که انگار اینجا قلمرویی، تحت حکومت اوست و پناه امنش سرجایش است!

آتیه با صدا زدن پرستار قدمی از او دور شد اما باز برگشت سمتش! «نری تو...» یاشار لبخند زد و «نه» محکمی گفت! آتیه تا برسد به در اتاق، چند بار برگشت

سمت او و تا لحظه‌ای که داخل رفت، یاشار از ش چشم
برداشت! بالاخره دل کند و رفت توی اتاق!
تنش می‌لرزید. دست به در و دیوار و وسایل می‌گرفت تا
بتواند سرپا بماند. با هر قدم که برمی‌داشت، هر اتفاق، مثل
صفحه‌ی یک کتاب از جلوی چشمش ورق می‌خورد. از
تصاویر تار روزهای کودکی گذشت، از ناآگاهی روزهای
دور بچگی و بازی‌های میان باغ، از گلخانه‌ای که به
مناسبت تولد سیزده‌سالگی‌اش پر از گل و بادکنک شد و
از... هجده سالگی... انگار آتش زبانه کشید از آن روزها!
سوخت و احساس کرد از شدت سوزش احساس و قلبش
دلش خواست که بمیرد، ولی چه به دلخواه او بود؟ کدام
دست همراهش شد که بتواند تمام آن صفحات را پاره کند و
از شرشان راحت شود؟ همین بود که آرزوی مرگ در هر
ثانیه از زندگی‌اش رخ نشان داد. رسید کنار تخت! درد
دلتنگی تمساحی شد که از زیر آب یک‌دفعه سر برداشت و
تکه‌ای از وجودش را کند! با نزدیک شدن به پدرش، گریه
کرد! تلخ و بی‌صدا! جرأت نداشت به او دست بزند! انگار
کسی مانعش بود! لب‌هایش خشک‌خشک بود و چشم‌هایش
خیس‌خیس! چه تناقض غم‌انگیزی داشت جان و احساساتش
با هم!

لبه‌ی پایینی تخت را گرفته بود و فقط نگاه می‌کرد! به ماسک اکسیژن روی صورت او و رنگ پوستش که زرد بود! موهایش داشت یک‌دست سفید می‌شد و... چه کرده بود با حماقت و اشتباهاتش؟ جز او چه کسی مقصر بود؟ داشت جان از پاهایش می‌رفت و نمی‌خواست آن وسط بمیرد! چشم‌هایش را بست و برگشت اما هنوز دو قدم نرفته بود که صدای ضعیفی را شنید!

آتیه... بابا...

صاعقه خورد به تنش! لرزید و سوخت! نفس‌های او سخت بود و صدایش ضعیف! دوباره صدایش زد و... اشک کل صورتش را خیس کرد و لرزی مهارنشده به تنش افتاد! حتی دندان‌هایش به هم می‌خورد! با فکی منقبض دست گرفت به تخت! برگشت و... فرزین نیم‌خیز شده، ماسکش را زیر چانه‌اش با درد رها کرد! چشم‌هایش هنوز ناباور بود و درد توی سینه‌اش بندبازی می‌کرد. اشک کل صورتش را گرفت و دستش را باز کرد. نفس کم آورد برای التماس کردن به او. جان به پای آتیه برگشت! انگار آن آغوش یک رویای دور بود که... رسید بهش و دست فرزین پیچید دور تنش! حرف نمی‌زد! گریه می‌کرد! بابا فرزینش... هیچ‌وقت ندیده بود چشم‌هایش به نم بغض برسد و همیشه دردش را پنهان می‌کرد و حالا... گریه می‌کرد! فرزین صورت او را سمت خودش کشید. بوسیدش! بوییدش! شال دخترک از سرش افتاد و فرزین صورتش را عقب برد. چشمش چرخید توی صورت او! جز به جز صورتش را با گریه لمس کرد و بعد نفسش با

آخی رها شد. دوباره که سرش را چسباند به قلبش، انگار
تازه داشت توهم و واقعیت را تشخیص می‌داد!

آرام نشست روی صندلی! عشق‌بازی نگاه آن‌ها در آن
شرایط به هم‌ریخته، همان چیزی بود که هیچ‌کس
پیش‌بینی‌اش نمی‌کرد! صدای پیام توی گوشش بود «کمک
می‌کنه! چون این آدم این‌قدر زخمیه از اعتیاد که حتما راه
میاد باهامون... فقط باید اعتماد کنه»
_کی می‌خوای سوال منو، جواب بدی آرام؟
توی این چند دقیقه سکوت، داشت به همین صدای ساده ولی
دلچسبش فکر می‌کرد!
_از وقتی حسست به خواهرم علنی شده، خانم از کنار اسمم
افتاد؟
با سکوت یاشار، سر بلند کرد. لبخند زد! پر از بغض و
درد:
_چقدر خوب شد که تو همراهشی!
یاشار کنارش نشست. با کمی سکوت، دوباره گفت:
_دوست داشتن من به دل خودم ربط داره، ربطی به طرح
و نقشه نداشته و نداره، فقط... جواب سوال منو بده!
آرام پر از اضطراب و آشوب بود! خسته بود و دلش
می‌خواست حرف بزند اما انگار می‌ترسید! یاشار آرنجش
را روی پایش ستون کرد و خم شد جلو:
_جواب منو نمی‌دی، جواب باباتو چی می‌دی؟ چون بگه
چرا هرز پریدی و طمع کردی واسه دوتا دخترام...
آرام بی‌تاب برگشت سمتش:

_بابا این حرفو نمی‌زنه یاشار!

یاشار زل زد بهش:

_دل بی‌صاحب من گیره! نمی‌تونم از آتیه بگذرم! بابات
اگه بگه چرا خفه شده بودی و پیشت بوده، چی بگم بهش؟
بگم نمی‌دونم!!

آرام مستأصل نگاهش کرد و یاشار کلافه گفت:

_خب حرف بزن!

_این گوشی مال شماست؟

سر هر دویشان باهم چرخید سمت یکی از پرسنل خدمات
بیمارستان که مشغول تمیزکاری بود! گوشی سیاهی دستش
بود!

یاشار بلند شد:

_فکر کنم مال رفیقمه! نه آرام؟

آرام گوشی را نگاه کرد. رنگش پرید. یاشار جا خورد و
آرام با بله‌ای پیش رفت.

مرد جوان گوشی را داد دست آرام:

_داره زنگ می‌خوره!

یاشار گوشی را نگاه کرد. شماره‌ای ناشناس بود و بارها
تماس گرفته بود!

_جواب بده! شاید اتفاقی افتاده که چندبار تماس گرفتن!

آرام گوشی را گذاشت کف دست او.

_خودت جواب بده.

یاشار وقتی دید تلفن دوباره زنگ می‌خورد، ابرو در هم
کشید و جواب داد. «بله» گفتنش مساوی شد با مکث مرد
پشت گوشی و بعد:

شما؟

یاشار متعجب گفت:

شما تماس گرفتی بعد من بگم کی؟

صدایی از فاصله‌ای محدود نشست توی گوشش: «شیخی!...»

پیدا شد؟!»

ابروهای یاشار نزدیک شد به هم! داشت گوش می‌داد که تماس قطع شد. متعجب به صفحه نگاه کرد و پیامی قبل از بسته شدن صفحه دید:

«سرگرد مظفر در به‌در دنبالت! کجایی پیام؟»

خشکش زد! سرگرد؟ شیخی؟ پیام؟

با چشم‌هایی ناباور برگشت سمت آرام. مانتویش بین پنجه‌اش جمع بود. انگار داشت صحنه می‌گذاشت روی حدس عجیبش! پیام هراسان دوید توی سالن و با دیدن گوشی دست او، همان‌جایی که بود، ایستاد! یاشار خیره‌خیره نگاهش کرد و پیام دست کشید دور دهانش! جلو رفت و با گفتن «دنبالش می‌گشتم» خواست گوشی را بگیرد که یاشار گفت:

«تو چه کاره‌ای؟!» پیام نگاهش نکرد و همین یاشار را

بیشتر در بهت فرو برد!

یاشار خشکش زده بود و پیام روی شماره‌ای که بارها باهاش تماس گرفته شده بود، زد! چیزی را نمی‌شد جمع کرد دیگر که چشم بست و توی گوشی گفت:

«گوشیم مونده بود پیش رفیقم محسن!... تا یه ساعت دیگه می‌آم!»

یاشار با دهانی نیمه باز ایستاده بود آن جا و چشم از پیام
بر نمی داشت! همه چیز داشت از اول برایش مرور می شد!
از آن مهمانی ها... از تکه پیرانی های عجیب او در مورد
آشپزخانه ها و ... آخرینش دور ماندن آتیه!
پیام که تماس را قطع کرد، برگشت سمت یاشار و لب باز
کرد چیزی بگوید اما مهلت پیدا نکرد.
یقه اش بین مشتش او جمع شد و کوبیده شد به دیوار!
چشم های پیام بسته شد!

__پرسیدم چه کاره ای تو؟... پلیسی؟
آرام از جا پرید و بازوی یاشار را گرفت که فکش قفل
کرده بود! چرت پرستاری پاره شد و با دیدن آنها چشم گرد
کرد!

__چه خبره؟ آقای رسولی...
با رسیدن نگهبان، یاشار فشاری با مشتهایش به گردن او
آورد و با نفرت غرید «عوضی نامرد»
صدای پرشماقت نگهبان و پرستار توی گوش هایشان بود و
یاشار عصبی فقط گفت:

__منتظر زنم! بیاد می رم!
پیام دست بلند کرد برای نگهبان!
__بذارید بمونه! من می رم!
یاشار رو به دیوانگی بود! پیام نگاهی بهش کرد و بعد به
آرام اشاره داد که چیزی نیست و مراقب خودش باشد. وقتی
رفت، یاشار نشست روی صندلی و خیره ماند به کف پوش
کرم رنگ و برق افتاده! همه دورش زده بودند! همه... هم
او و هم آتیه را!

آرام با ترس نزدیکش شد و تا اسمش را صدا کرد، یاشار چنان نگاهی بهش انداخت که کم مانده بود قالب تهی کند و پاهایش پس رفت! همان موقع آتیه هم همراه پرستاری در را هول داد و بیرون آمد! آرام با التماس به یاشار نگاه کرد و او فقط سرش را چسباند به دیوار! صدای زنگ‌دار او، نسبت به همیشه متفاوت بود!

__ «بابامو دیدم...»

نشسته بود کنار یاشار و دست‌های آرام توی دستش بود! از آن همه درد، صدایش هم خفه شد اما رنگ زندگی به چشم‌های روشن او برگشته بود!

پیام مانده بود توی بیمارستان و یاشار به خاطر آتیه تا جلوی خانه‌اشان رفت. ماشین را گذاشته بودند برای پیام، بنابراین با آژانس برگشتند. یاشار راننده را مرخص کرد؛ وقتی برگشت، آتیه جلوی در منتظرش ایستاده بود. پشت سرش رفت توی حیاط، اما سمت ساختمان نرفت! آرام محتاطانه او را دعوت کرد اما یاشار گفت باید برود. هنوز نگاهش نمی‌کرد.

__ کجا بری؟

سوال پر دلهره‌ی آتیه، دلش را مچاله کرد.

__ هانیه و خانم‌آغا تنهان!

آتیه دست او را گرفت و کامل نزدیکش شد!

__ می‌گیم... بیان اینجا!

__ نمی‌شه آتیه! یه کمی هم کار دارم که باید برم!

_منم می آم باهات!

دودو زدن چشم های او تله ی سخت دست و پایش بود. سعی کرد اعصاب خوردش را از او دور نگه دارد. او را کمی کشید سمت خودش و با مهربانی گفت:

_آرام هم روز خوبی نداشته، بمون پیشش، صبح می آم دنبالت، با هم بریم پیش دکتر...
آتیه مضطرب چسبیده بود به دستش:

_چی شده یاشار؟

قلب یاشار ریخت و در دلش همه را لعنت کرد! لبخند کمرنگی زد:

_چی می خوای بشه؟

_پس چرا یه جوری ای؟ من بدون تو نمی مونم!
_آتیه جان...

_منو آوردی بذاری و بری؟

با کلماتش شلیک می کرد! او را بی قرار بغل گرفت! دست های آتیه پیچید دور کمرش:

_تورو خدا نرو... بگو هانیه و خانم آغام بیان یاشار... یا...
منم باهات می آم!

ترس و خواهشی که در صدای او بود با فشار محکم دست هایش دور کمرش، طناب پیچش کرد! انگار آتیه مواد را ترک کرده بود و حالا اعتیادش به او بود!

دست کشید روی موهایش! کم کم باید ترکش می داد! با سکوت او، آتیه کمی فاصله گرفت تا تکلیفش را بداند و یاشار لبخند زد. با تکان سر آتیه، باشه ی آهسته ای گفت و

برق توی چشم‌های او، همان حسی بود که به تردیدش
چربید!

نسترن اتاقی را برایش مهیا کرد و یاشار بدون آنکه حتی
دکمه‌ای از پیراهنش را باز کند، با همان لباس‌ها، خسته
افتاد روی تخت! آرام بعد از خوابیدن آتیه رفت سراغش تا
حرف بزنند اما چنان روی ترشی نشان داد که او
هم‌ساکت شد! حالا توی اتاق بود و خیره به سقف و افکار و
حسی در هم پیچیده!

مانده بود در راهی که به معنای واقعی پس و پیشش بسته
بود! احساس حماقت و تحقیر شدن دست از سرش
برنمی‌داشت! باد خنکی که از پنجره‌ی باز می‌خورد بهش،
باعث شد چشم‌هایش را ببندد! اگر آتیه نبود، محال بود
لحظه‌ای برگردد و به این خانه و آدم‌هایش نگاه کند! عاقبت
هم بلند شد و بعد از اینکه به آتیه سر زد و مطمئن شد
خوابیده؛ خم شد، گوشه‌ی پیشانی‌اش را بوسید و عقب‌عقب
رفت! باید این وابستگی کم می‌شد! هر چه می‌گشت، بندی
که بهش آویزان شود، پیدا نمی‌شد!

میان حیاط، آرام نفس‌زنان بهش رسید و از پشت سر
ساعده‌اش را کشید! چنان برگشت و دستش را پس کشید که
آرام سکندری خورد!

_دیگه چیه؟

آرام بغض داشت:

_به خاطر آتی...

_به خاطر اون و حالش نبود که تو و اون نامرد لایق
بدترین چیزا بودین!
_تو قرار بود کمک کنی یاشار! حالا داری با رفتارت دائم
محکوم می‌کنی!
پلک‌های یاشار جمع شد! آرام نفسی گرفت:
_این معامله...
_صبح سفته می‌گیرم می‌ذارم پیشت! به همون مبلغی که
رفته تو حسابیم! تا آخر عمرم جون می‌کنم تا بتونم تسویه‌اش
کنم باهات! دیگه؟
آرام مستأصل و درمانده گفت:
_چرا اینجوری رفتار می‌کنی؟ چرا از من طلبکاری؟ بذار
پیام بیاد خودش بهت بگه که جریان چی بوده! به جون
آتیه...
_جون اونم قسم نده!
آرام وا رفت و یاشار گفت:
_اونوقت شک می‌کنم که بزرگ‌ترین دروغ عمرتو نگی!
چشم‌های آرام پر شد و یاشار سرش را جلو برد:
_من تاوان اون معامله رو دادم! دلم از دستم رفت ولی...
_لابد آتیه رو به خاطر دروغ ما ول می‌کنی!
یاشار جواب نداد و آرام پوزخند دردآلودی زد:
_حداقل وایسا به خودش بگو! گردن ما نذار که دروغ یکی
دیگه، بیشتر از خواستنش می‌ارزه!
یاشار دندان به هم سایید تا چیزی بگوید اما آرام پا پس
کشید:

_اون شبم بهت گفتم! تو کار خودتو کردی! بیشتر از چیزی
که من توقع داشتم، حالام اگه وجدانت گیره، من از طرف
خانوادهم خیالتو راحت می‌کنم که اگه برنگردی، هیچ
بدهی‌ای نداری! باقی حقت رو هم واریز می‌کنم!
برگشت ولی یاشار چنان کشیدش سمت خودش که قلب آرام
ریخت! چشم‌های او در فضای نیمه تاریک و با خشمی
عجیب می‌درخشید:

_من زیر دستت نیستم که بخوای واسه‌ام دماغتو بگیری بالا
آرام خانوم! آتیه زنمه! بدون من یه لحظه نمی‌مونه! از نمد
لطف من واسه خودت کلاه نباف! ولی به خدا قسم، بخواین
آبرو و حیثیت و علاقه‌ی منو این وسط تیکه پاره کنین، همه
چیو می‌ذارم کف دست بابات، به اضافه‌ی زرنگ‌بازی‌ای
اون شارلاتان رو! شیرفهم شدی؟

۱۸۵

آرام ساکت و خسته نگاهش کرد و وقتی او به ضرب
رهایش کرد، همان‌جایی که بود ایستاد! یاشار قصد رفتن
داشت و آرام گفت:

_رفتنت فقط آتیه رو آزار می‌ده یاشار! اگه وایسادم و زیر
حرفات لهم می‌کنی، واسه اونه! من می‌ترسم... می‌ترسم
بیدار شه و حالش بد باشه... اونوقت نمی‌دونم چیکار کنم!
چیزی توی سینه‌ی یاشار تکان خورد! آرام زمزمه کرد:

_همینو می‌خواستی بشنوی؟ که بگم تو شدی ناجی و حامی‌ش؟ که التماس کنم واسه تنها نداشتنش، چون جز تو کنار کسی آروم نیست؟ می‌خوای به روت بیارم که می‌خواست بره بابامو ببینه ولی هی برمی‌گشت تورو نگاه می‌کرد که مطمئن شه برای رفتن و برگشتنش؟ اگه همه‌ی اینا رو می‌خوای بشنوی، باشه می‌گم! می‌گم که ما بی‌عرضه‌ایم! خواهر من... دختر فرزین خان با این خانواده پرمدعا، بهمون اعتماد نداره! ازمون می‌ترسه! نیاز داره به تو... احتیاج داره که باز نترسه و نلرزه! ببین دارم می‌گم ولی... رسمش نیست! رسمش نیست منت دوست داشتنت رو سر دل زخمی و دربه‌در ما بذاری. تو نمی‌دونی چی کشیدیم؟ ولی حال بابامو که دیدی... تا دم مرگ رفت! یه ذره منصف باش... یه ذره فقط... حالا... اگه می‌خوای بری... برو! من جور دیگه‌ای بلد نیستم خواهش کنم و بخوام ببخشیمون!

آرام دیگه معطل نکرد. با قدم‌های بلند چرخید سمت ساختمان. یاشار گیج و گنگ و پر از خشم مانده بود آن میان و دلش هوار کشیدن می‌خواست!

**

تا زمانی که گرگ و میش آسمان زد، گرگو میش افکار او راحتش نگذاشت! تهش هم با همان وضعیت سخت و بدون روانداز و تعویض لباس، چشم‌هایش کم آورد و روی هم افتاد! از درد پهلوش جابه‌جا شد و با آمدن نرمی مو زیر دستش، فکر کرد گربه آمده کنارش و پرید اما با دیدن آتیه که سرش را گذاشته بود لب تخت و غرق خواب بود، چنان

شوکه شد که خواب از سرش پرید! پتویی که نصفه نیمه افتاده بود رویش را با پا کنار زد و نشست لب تخت! خم شد و آتیه را صدا زد اما خواب خواب بود! ساعت موبایلش را نگاه کرد. حتی یک ساعت هم نخوابیده بود ولی باز هم نفهمیده بود او کی آمده و چرا این طوری خوابیده! خم شد سمتش. با احتیاط او را بلند کرد تا بگذارد روی تخت یک نفره. همین که خواست عقب بکشد، او چنان پرید که سرش محکم خورد توی صورت یاشار!

آخی گفت و نشست لب تخت. مستی خواب از سر آتیه پرید و با ترس نگاهش کرد. بعد خودش را کشید سمتش و بازویش را گرفت.

__یاشار ... ببخشید... کجا خوردم!

یاشار در حال ماساژ دادن بینی اش برگشت سمتش! هوا هنوز روشن نبود و چشم های او می درخشید. خنده اش گرفت:

__جای سالم برام گذاشتی تو؟

آتیه کمی خودش را عقب کشید و لب هایش با ببخشید دوباره ای تکان خورد! یاشار چرخید سمتش و سرش را کمی نزدیکش برد:

__چرا اینجوری خوابیده بودی؟

آتیه دست‌هایش را در هم چلاند:

_کابوس... دیدم!

_خب چرا بیدارم نکردی؟ رو زمین خوابت برده بود.

_داشتم نگات می‌کردم...

پلک یاشار پرید. آتیه نگاهش کرد و مثل یک داغ نشست روی دل یاشار!

_حرفت... همه‌ش تو گوشه!

_چه حرفی؟

با سکوت او، یاشار دراز کشید روی پهلو. آتیه نگاهش کرد و او دست‌هایش را باز کرد و با سر اشاره داد که کنارش برود. وقتی او مانند کودکی معصوم در آغوشش جمع شد، یاشار پتو را تا روی شانه‌اش کشید. دست‌هایش برای نوازش او، ازش اجازه نمی‌گرفت. پیش می‌رفت و بازی‌اش را آغاز می‌کرد!

_فکر کردم رفتی!

دست یاشار بازماند! تن آتیه سرد بود! ترس عجیب کلامش، دل او را لرزاند! لب‌هایش را چسباند به بناگوش او. کم آورده بود. نمی‌دانست دیگر چه درست است و چه غلط؟! کاش می‌شد دنیا آن‌قدر دورش را خلوت می‌کرد که فقط همین یه گوشه می‌ماند برایشان!

_خواستم برم. نتونستم.

صدایش بیخ گوش او بود و تپش‌های قلبش توی گلویش. حداقل برای چند ساعت آرامش را می‌خواست. دست سرد او نشسته بود روی صورتش! خواب کجا بود وقتی مثل دو قطب قوی آهن‌ربا جذب هم شدند؟! گاهی دلی که پر است با

گریه خالی می‌شود، گاهی با فریاد و... شاید گاهی با
بوسیدن و عشق ورزیدن کسی که برایش درد می‌کشی! تب
و تابشان و بوسه‌های گرمشان شبیه خوردن دوناتی شکلاتی
با شیرکاکائوی گرم میان سرمای بهمن‌ماه بود. یاشار سر
بلند کرد تا هیجان خیمه‌زده بر اختیارش و خواهشی که هیزم
در آتش درونش می‌ریخت، همه چیز را نسوزاند اما یقه‌اش
توی دست آتیه ماند و چشم در چشم هم ماندند! هر دو
هوشیار بودند و پر از خواهشی که انکار شدنی نبود! نگاه
دخترک، تمام تردید یاشار را سوزاند تا مچش را بگیرد،
لب‌هایش را بچسباند به چشم‌های او و ... دیگر چشم‌هایش
را نمی‌زدید تا بترسد و بلرزد! سوار کلک بوسه‌ها و
نوازش‌هایش شد و باد در سمت موافق وزید!
برای دقایقی طولانی، همه‌چیز می‌دوید. ساعت. زمین.
احساس و ضربان قلبی که به درد ریتم بازیگوشی دنیا
نمی‌خورد، اما آرامش دادن را بلد بود.
ته مسیرش، هیچ پشیمانی‌ای نبود اما تا منظم شدن نفس‌هایی
که درد داشت و ترس، دلواپس و از ترس خراب شدن
چیزی، تک‌به‌تک نفس‌های او را چک کرد. سر او را که
چسباند به سینه‌اش، باریکه‌های نور، وسط اتاق بود.
*

دوشنبه به‌خیر 

این بچه جلو چشمای منم گرفته بود، هیچی ندیدم  

صورتش رو به دوش آب بالا بود و فکرش هنوز حوالی
اوایل صبح پرسه می‌زد. به نفس‌های گرمی که مثل
جان‌شان آمیخت به‌هم. به مرز تنش که رد کرد و به تمام
حس غریبی و عجیبی که با شور همراه بود. دلشوره‌ی
بعدش و سکوت طولانی بین‌شان و تهش... صدا زدن او.
برگشته بود سمت آغوش. برخلاف تن گرگرفته‌اش، او
سردسرد بود. پتو را تا بیخ گردنش بالا کشیده بود و او
ترجیح داده بود فقط توی آغوشش بماند. از این‌که توی
خانه‌ی فرزین بودند، معذب بود. وقتی گفت باید برود، نگاه
آتیه پر از ترس شده بود ولی با محبتی که گرم‌تر بود،
لب‌هایش را چسباند به پیشانی‌اش و اطمینان داده بود که تا
ظهر برمی‌گردد. گفته بود دیگر توانایی جداماندن را ازش
ندارد و نفس‌هایش به قلاب حضور او گیر کرده. آن‌قدر از
ته دل و بامهر گفته بود که لبخند کمرنگی موقع خداحافظی
از او دید. انگشت اشاره‌ش را کشیده بود روی چال کنج لب
او. لبخند زده و گفته بود «خیلی وقته که تو کف این کنج
آرزومم» و او رفته بود در آغوشش. چه‌قدر حیف بود که
زمان و مکان مناسبی برای پیچیده شدن بیشترشان به هم
نبود. با صدای ضرباتی که به در خورد، از خماری و
دلتنگی برای آغوش صبح پرید و صدای هانیه را شنید.
نفسش را کلافه بیرون داد و سرش را دوباره گرفت زیر

آب. یک دنیا کار و معما در زندگی اش بود و او فقط دلش
همان تخت ساده‌ی کنج گل‌خانه را می‌خواست با آتیه.
مشغول پوشیدن لباس‌هایش بود، هانیه رفت توی اتاق و با
تشویش گوشی‌اش را سمتش گرفت و گفت:

__ مامان می‌گه چندبار زنگ زده جوابشو ندادی!
حوله را دور گردنش رها کرد و گوشی را گرفت. تا الو
گفت، صدای لرزان مادرش را شنید:

__ یاشار... تورو خدا بیا مامان...
قلبش از جا کنده شد:

__ چی شده؟

__ هفت صبح ریختن توی کارگاهی که بابات کار می‌کرد!
ابروهای یاشار به هم نزدیک شد:

__ مگه بار اولشه مامان! دو ماه دیگه ولش می‌کنن!
مادرش به گریه افتاد و با حالی بد ادامه داد:

__ پسر اوس جعفر می‌گه... کلی مواد گرفتن از شون... الهی
خدا منو مرگ بده! مواد می‌دادن دست بچه‌های مردم
انگار...

انگار تبر خورد به کمر یاشار! نخاع و مغزش با هم تیر
کشید. مستی نوشیدن عشق و کام لذت از همه‌ی جانش پرید.
نشست لب مبلی که پشت سرش بود و زهر ریخت به
جانش.

جلوی در بازداشتگاه، مادرش نشسته بود روی پله‌های سیاه
ورودی بازداشتگاه و در خودش جمع بود. چنان آشفته شد
و دردش آمد که انگار مشتی سوزن ریختند توی سرش و تا
ته فرو کردن توی مغزش. همیشه اشتباه و گناه یک‌نفر،
تاوانی بیش از خود تنه‌ایش داشت. جلوی پایش که نشست،
زن کمی ترسید اما همان باعث شد صورت خیشش را
یاشار ببیند و دلش بیشتر جمع شود. دست‌هایش را گرفت و
آرام گفت:

_من مردم که غریب نشستی اینجا و گریه کردی مامان؟
مادرش دست کشید روی سرش:

_دور از جونت مامان‌جانم!
یاشار مادرش را بلند کرد و نگاهی به ورودی پر رفت و
آمد، انداخت.

_اینجاست؟

_نمی‌دونم. جواب منو درست ندادن. یه‌جوری نگام کردن
که انگار منم مجرمم!
یاشار دست کشید به صورتش تا حرفی نزنند و او
دلشکسته‌تر نشود.

_ماشین می‌گیرم برات، برو پیش هانیه!
_آخه...

_آخه و اما نداره مامان! تو که کل زندگی‌تو جمع کردی،
برو اونجا تا بخوای راهی شی!
_فعلا بذار بابات...
یاشار میان حرفش محکم گفت:

_مامان... پاشو برو خونه! وسایلت رو بردار و برو اونجا!

مادرش چادرش را تکاند و مظلومانه گفت:

_بیام تو ببینمش، بعد می‌رم!

یاشار خواست حرفی بزند اما باز پشیمان شد! باشه‌ای گفت و جلوتر از او راه افتاد! وسایل‌شان را که تحویل می‌دادند، تازه فهمید موبایلش نیست. هر چه فکر کرد کجا گذاشته، یادش نیامد! داخل کلانتری شلوغ بود و جواب درستی نمی‌دادند! عاقبت جلوی ماموری که پرونده‌ای بلند بالا دستش بود را گرفت.

۱۸۹

_امروز یوسف یاری رو بازداشت کردن. کسی هم دلیلش رو نمی‌گه!

مأمور باتعجب نگاهش کرد. پرونده‌ی توی دستش را بست.

_نسبت‌تون چیه؟!

_پدرمه!

به خوبی غافل‌گیر شدن مأمور را دید و نگاهی که بین او و مادرش چرخاندا!

_اون وقت خبر نداشتین داره چه می‌کنه؟

مادرش فوری گفت:

_به خدا اون از این کارا بلد نیست!

_کدوم کارا خانوم؟ پس بی خبرم نیستین؟
یاشار کلافه برگشت سمت مادرش و با نگاهی به او فهماند
که چیزی نگوید، بعد دوباره برگشت سمت مأمور:
_من چندساله از خانواده دورم. الانم می خوام دقیق بدونم
چرا یه دفعه گرفتنش؟ اگه جرمش اعتیادشه که...
_نه پسر جان! آشپزخونه داشته!
رنگ یاشار چنان عوض شد که نگاه مأمور چند ثانیه روی
صورتش ماند و بعد رد شد. مادرش دستش را کشید:
_آشپزخونه چیه؟ چی می گه یاشار؟
یاشار با ای وایی چندبار صورتش را مالید و رفت توی
محوطه. مادرش مثل مرغ سر کنده، مقابلش دستوپا زد:
_جواب بده خب! من که نصف جون شدم!
عصبی بود:
_چی بگم مادر من؟ خودت که صبح گفتی! مواد می فروخته!
اینجور که اینا می گن، تولید هم می کرده!
مادرش محکم کوبید توی صورت خودش و یاشار نشست
روی سکوی توی حیاط! چه خاکی باید توی سرشان
می ریختند حالا؟!*

از روز قبل می دویید و به در بسته می خورد. حتی نتوانسته
بود پدرش را ببیند، چه برسد به اینکه بفهمد کاری می شود
کرد یا نه! خسته و درمانده کلید را توی قفل انداخت و در
را باز کرد که پیام صدایش زد. چند لحظه ایستاد ولی حتی
برنگشت نگاهش کند. رفت تو و خواست در را ببندد که او
در را گرفت:

_چند ساعته منتظرم بیای!

_که چی بشه؟ دروغ تازه داری؟ نامردی جدیدی قراره رو شه جناب نمی‌دونم سرگرد، سروان، سرهنگ! هر چی...
_حق داری! بدترشم بگی حق داری اما باید حرف بزنیم.
برات توضیح می‌دم.

_نه توضیح می‌خوام، نه می‌خوام ریخت نحست رو ببینم!
در را هل داد ببندد که پیام داخل رفت.

_حرفامو بشنو بعد اگه خواستی بی‌خیال شی، بشو. حرفی نیست. فقط اول گوش کن!

بعد هم عصبی گوشی را که دائم زنگ می‌خورد جواب داد:
_چیه آرام؟!

در عرض چند ثانیه نگاهش چرخید سمت یاشار و با گفتن
«آره پیششم! چی شده باز؟» نگاه او را سمت خود کشید.
گوشی را که سمتش گرفت، یاشار آن را از دستش کشید.
الو که گفت، صدای گرفته‌ی آرام مثل پتک خورد وسط سرش:

_یهو حالش بد شده یاشار! تو رو خدا اگه می‌تونی بیا...
جان داشت از تن یاشار می‌رفت که ای وایی گفت! کلا
یادش رفته بود که دیروز ظهر، با او قرار داشت. گفت
خودش را می‌رساند و سمت در رفت اما هانیه و مادرش که
توی حیاط آمده بودند، مجبور شد بایستد و بگوید که حتی
نتوانسته پدرش را ببیند. توضیح کوتاهی داد و قصد رفتن
کرد که مادرش نگهش داشت:

_کجا می‌ری؟ بیا ببینم چی شد آخه؟!

_عجله دارم مامان! می‌آم می‌گم!

هانیه نگران پرسید:

__آتیه نمی‌آد دیگه؟

__آتیه کیه؟!

نگاهش چند ثانیه ماند به مادرش و بعد دست کشید روی پیشانی‌اش.

__می‌آم مامان. فعلا خداحافظ.

بعد هم بدون اینکه حرفی بزند بیرون رفت. کلافه بود و نگران و عصبی! هر کجا را که می‌گرفت، یک طرف دیگر می‌خواست زمینش بزند. به سر کوچه رسیده بود که پیام با ماشین کنارش ایستاد. محلش نگذاشت و پیام سد راهش شد:

__بیا ببینم قضیه بابات چیه! شاید بتونم یه کاری بکنم!

اول کنارش زد و رد شد اما چند قدم بیشتر نرفته بود که برگشت سمت او!

__تو لوش دادی؟

پیام جا خورد:

__کی رو؟

قبل از جواب دادنش، پیام ابرو درهم کشید:

__کار من لو دادن نیست. بهت برنخوره، مثل بابای تو هم

کم نیست! بیا بشین ببینم مرگت چیه تا برسیم اونجا!

یاشار مطمئن نبود که او راست می‌گوید یا نه اما توی

ماشین نشست و درش را کوبید به هم. پیام که راه افتاد،

پرسید:

__مجازات آشپزخونه، اعدامه؟

پیام با تعجب نگاهش کرد. یاشار برگشت سمتش:

جرم بابامه!

نگاه پیام بهش طولانی شد. بعد از دیدن آن کارگاه عجیب با
زوایای مختلف، حدسش را زده بود اما مطمئن بود که پدر
او فقط مترسک است!

باید ثابت شه مال اونه! می‌رم دنبال پرونده‌اش فقط....
جدی و محکم گفت:

کسی نباید سر دربیاره شغل من چیه یاشار!
یاشار پوزخند زد:

آره خب! اسباب بازی زیاد لازم داری!

تو رفیقمی نه اسباب بازی!

یه چیزی بگو بهت بیاد! واسه شیطون شیشکی می‌بندی
الان!

بگم تو راست می‌گی، دلت خنک می‌شه؟

تو خر کردن آدمای استادی! سعی تو بکن فعلا... منتها من
دیگه اون خر قبل نیستم!

پیام چیزی نگفت. به حد کافی می‌شناختش. همین که پیگیر
کار پدرش می‌شد، شاید می‌توانست کمی دلش را به دست
بیاورد! باید فقط کنار خودش نگهش می‌داشت و زمان
می‌خرید.

ایام به کام 

منتظر پیام برای همراهی‌اش نماند. به محض رسیدن جلوی در خانه پیاده شد و پیام هم ترجیح داد ماشین را همان حوالی پارک کند. اصلا در را برایشان باز کرد و با یاشار دست داد. رفتارش به سردی همیشه نبود و دست او را کمی بیشتر از قبل نگه داشت.

_من امشب پیش فرزین خان می‌خوام بمونم. می‌گه لازم نیست ولی تنها نباید باشه. شما شب می‌مونی؟
یاشار دلوپس آتیه بود. نمی‌فهمید چرا پا که به حیاط گذاشت، حالی بد، مثل گردباد پیچید دور تنش. نگاهی به نمای ساختمان انداخت و روشنایی بیش از حد چراغ‌هایش! _به فرزین خان سلام برسونید. بعید می‌دونم اما اگر لازم باشه، هماهنگ می‌کنم با خونه!

اصلا دست دیگرش را گذاشت روی دست او و با نرمش کلامش، کمی او را غافل‌گیر کرد:

_بمونی بهتره! فکر می‌کنم زمان می‌بره تا آتیه از این حال و هوا دربیاد! فرزین خان که بیاد... شاید شما زودتر موندگار شدی!

یاشار منظورش را نفهمید اما اصلا مکث کرد و نگاهش را پس کشید:

_حلال کن منو پسر جان!

با نگاه ساکت یاشار، ادامه داد:

_توی این چند ماه هزار و یک فکر تو سرم بود! این دخترا مَث بچه‌های خودمن... یعنی... هر فکری کردم جز اینکه، آتیه با شما باشه و قرار باشه برگرده!

یاشار دستش را پس کشید. اصلان نگاهش کرد و او تلخ گفت:

_من عادت دارم به این حرفا و قضاوتا!
_روزگار بدیه! کم کسی با حرف راست پیش می‌افته! حق بده!

_منم که راست نگفتم!
اصلان لبخند زد:

_کاش همه دروغا همین قدر قشنگ بود!
سر چرخاند سمت ساختمان و اضافه کرد:
_از صبح ندیدمش ولی همین که هست انگار زندگی برگشته به این جا! فقط... خانم می‌گه... خیلی ویرونه این بچه!

_ویرونه‌اش رو رفیق ما بلده آباد کنه!
برگشت سمت پیام و او با لبخند بهشان نزدیک شد و دست اصلان را فشرد:

_همونجور که تا الانشم کرده!
نگاه یاشار مثل چرخش نیش کژدم بود سمتش! با اینکه دردش آمد ولی ضربه‌ای به شانه‌اش زد و یاشار با «فعلا» گفتن سمت ساختمان رفت! هیچ خبری در آن خانه‌ی سوت و کور نبود! آن حجم خالی از زندگی و پر از وسایل آنتیک، دل را می‌زد! مثل یک جسم بزرگ کرده‌ی بی‌روح بود! مستقیم رفت سمت پله‌ها! میانه‌ی راه، آرام را دید که از بالای پلکان رسید و دیدش! نفسی گرفت و چنان با آشوب گفت «اومدی بالاخره!» که دل یاشار به هم ریخت. قدم‌هایش، پله‌ها را دوتا یکی کرد!

_چی شده؟ چطور؟

آرام دلوایس گفت:

_خوب بود. دیروز صبحم بهم گفت باهات قرار داره و می‌آی برید بیرون. ظهر حتی لباس پوشید و رفت تو گلخونه! اما دیدم خبری ازش نشد! رفتم دنبالش، دیدم تو اتاق گلخونه است! چسبیده یه گوشه و می‌لرزه! با مصیبت آوردیمش اینجا! زنگ زدم دکتر اومد، یه آرام‌بخش بهش زد و رفت! تا شب حالش چندبار بد شد. دکتر اومد گفت هیچیش نیست. الانم دوسه ساعته بیدار شده اما نه حرف می‌زنه، نه چیزی می‌خوره!

یاشار سمت اتاق او رفت که آرام ساعدش را گرفت.

مردمک چشم‌های سیاهش می‌لرزید:

_هر کاری... لازمه و می‌دونی... درسته انجام بده یاشار!

فقط... توروخدا تو پیشش باش! تا هستی انگار ارومه.

همین که می‌ری... می‌ریزه به‌هم!

یاشار آهسته گفت:

_نگران نباش! رفتارش طبیعیه! فعلا هستم تا روان‌شناس ببیندش!

آرام لبخند کمرنگ و پر از سپاسی زد. بعد هم گوشی یاشار را گرفت سمتش که او جا خورد! آرام بدون آنکه نگاهش کند، گفت:

_رو پاتختی اتاق آتیه بود!

انگار مذاب داغ پاشیدند سمت یاشار! چقدر خوب شد که آرام نگاهش نکرد وگرنه با دیدن چهره‌اش هر چه را هم که شک کرده بود، به یقین تبدیل می‌شد! تشکری کرد و گوشی

را سراند توی جیبش! توی اتاق انگار پناه گرفت اما با دیدن
آتیه که سه کنج تخت و دیوار، زانوهایش بغلش بود و
می‌لرزید، دلش ریخت! در بسته‌ی اتاق را رها کرد و با
قدم‌های بلند سمتش رفت! وقتی نشست روبه‌رویش،
چشم‌های او را نسبت به همیشه عجیب دید! سعی کرد به
اولین راهی که به ذهنش رسید، برود!

می‌دونم بدقولی کردم! ولی به جون خودت گیر کردم!
بابام مشکل پیدا کرده و...

سر آتیه رفت روی زانوهایش! یاشار حرفش را رها کرد.
پیش رفت تا او را بغل کند اما آتیه با واکنشی غریب
خودش را بیشتر جمع کرد. یاشار حس بدی داشت! نه از
پس رفتن او، بلکه دودو زدن مردمک‌های نگرانش! یکبار
دیگر هم این حالش را دیده بود! همان‌شبی که گفت تینو
بهشان حمله کرده تا به او اولتیماتوم بدهد!
آتیه!

نگاه او ازش کنده نمی‌شد ولی لرزش تنش مشهودتر بود!
یاشار پتوی نازک پایین تخت را برداشت و دور شانه‌های
او انداخت! انگار حجم بزرگی از یخ را جای صورت او
گذاشت روی سینه‌اش! کسی بی‌رحمانه دلش را سوزن زد!
من بگم غلط کردم که رفتم، می‌بخشی؟

او فقط می‌لرزید! یاشار خم شد کنار صورتش!
قول میدم از این به بعد...

اومد تو گلخونه!

انگار برق به تن یاشار وصل شد! چنان پس رفت که آتیه
زد زیر گریه! چشمانش دو دو زد با وحشت:

آتیه هق هق می کرد! یاشار تکانی بهش داد:
_آتیه... ببین منو!
_کاش من بمیرم!
یاشار صورت او را گرفت بین دو دستش! لبها و صورتش
سفید بود. داشت می مرد!
_فقط بگو. نترس! اگه... اذیتت کرده...
_بدبختت کردم آخر!
دست هایش را با حالتی تهاجمی کوبید به قفسه‌ی سینه‌ی
خودش!
_من... لجن مال شده...
یاشار فوری نگهش داشت! آرامشی در او پیدا نمی کرد!
سعی کرد فقط کنترلش کند!
_اصلا نمی خواد چیزی بگی... ببین منو!
او بی قرار گریه می کرد! عجیب بود رفتارش نسبت به
همیشه! بد و بیراهه‌هایی که به خودش می گفت، رفتارش را
نسبت به مراتب قبل غیر قابل پیش بینی کرده بود! عاقبت
یاشار آرام را صدا زد و سراغ آرام بخش را گرفت! آرام با

دیدن وضعیت او، کم مانده بود روی زمین بیفتد! پیام ولی
بهش رسید و یاشار یادش رفت چقدر از او پر است!
_زنگ بزن یه پرستاری چیزی بیاد! من نمی‌تونم آرومش
کنم!

چند دقیقه بعد پلک‌های نیمه‌باز و لرزان دخترک، عامل
شکنجه‌ی روح یاشار شد! دست گرفت به گردنش و بیرون
رفت! مستقیم رفت سمت آرام:

_کی امروز اومده اینجا؟
آرام متحیر نگاهش کرد. یاشار عصبی بود:

_میگم کی امروز اومده اینجا؟
_هیچ... کس...

_دوربیناتون کو؟

آرام گیج بود و یاشار داد زد:

_نکنه این قصر دوربین هم نداره؟

پیام دست گذاشت روی کتف یاشار:

_تو حیاط داره! چی شده؟

_می‌گه تینو اومده!

آرام و پیام با هم «چی» وحشت‌زده‌ای گفتند! یاشار دست به
پیشانی‌اش گذاشت!

_کجاست؟

آرام فوری دوید سمت اتاق کار پدرش! به نسترن گفتند که
از کنار آتیه جم نخورد! آرام تمام دست و پایش می‌لرزید!
پیام او را کنار کشید و خودش لپ‌تاپ را چک کرد! پشت و
جلوی ساختمان دو دوربین داشت اما گلخانه در تیرراس
هیچ‌کدام نبود! وقتی برق‌ها برای چند دقیقه قطع شد، یاشار

محکم کوبید توی پیشانی‌اش اما پیام دست بلند کرد و هدست
خواست! آرام با گریه گفت که توی کشوست!
_امروز که برق نرفت!
_شاید شما متوجه نشدید!
آرام چشم دوخت به پیام و او یک‌طرف هدست را از
گوشش بیرون کشید و با بهت گفت:
_صدای باغبونتون میاد که آرام! قبل از قطع شدن برق!
دست آرام روی دهانش خشک شد و پیام نیم‌خیز شد:
_اینجا بود امروز؟
آره‌ی ضعیف او، نگاه‌ی‌آشار و پیام را چرخاند سمت هم و
پیام بی‌مکت شماره‌ی اعلان را گرفت!
«برگرد کارت دارم!»
*

_گفت یه چیزی جا گذاشته! اومد و رفت فوری!
_چی جا گذاشته بود؟
اعلان نگاهی پر از نگرانی به آن‌ها انداخت:
_نپرسیدم! وقتی اومدم نبود! نسترن گفته بود برم سبزی
خوردن بخرم که آتیه دوست داره برای ناهار! برگشتم،
نبود!
پیام فوری گوشی‌اش را درآورد:
_آدرس... شماره... هر چی ازش داری، بده!
اعلان موبایلش را درآورد:
_خونه‌اش حوالی لواسونه! سرایداره با زن و بچه‌اش اونجا!
آدرسشو چشمی بلدم! ولی موبایلش اینه...

پیام بی‌مکتب شماره را گرفت ولی اشغال بود! چندبار دیگر گرفت تا آزاد شد! زن جوانی جواب داد و قبل از اینکه پیام چیزی بگوید، گفت:

«من پرستار بیمارستان... هستم! صاحب این گوشی تصادف سختی کرده! نسبتی باهاش دارید؟!»
گوشی از کنار گوش پیام سر خورد و نگاهش ماند به آن‌ها!
مطمئن شد که تینو آنجا بوده و شاهدش را هم... شاید از میان برداشته!
**

شب‌خوش. 

۱۹۲

آرام گوشی به دست توی راهرو راه می‌رفت و سعی داشت به اصلان تفهیم کند تا پدرش چیزی از جریان دیشب نفهمد! قرار بود یک‌ساعت بعد و پس از چک شدن آتیه توسط روان‌شناس، خودش به دیدن پدرش برود! پیگیری کارهای باغبانی که هر از گاهی برای رسیدگی به گلخانه و درخت‌ها می‌آمد با پیام بود که هنوز خبری بهشان نداده بود! آرام گوشی را که قطع کرد، یاشار گفت:

_نتیجه‌ی تموم پنهون کاریاتون، باباتو الان انداخته روی
تخت بیمارستان! چه اصراری دارید که به این روش
مزخرف ادامه بدید؟
آرام به دیوار تکیه داد و نفسی گرفت:
_من از اول هم نمی‌خواستم بابام بی‌خبر باشه ولی پیام...
راستش قانع کرد! بابا می‌فهمید آتیه کجاست، یه لحظه رو
هم برای برگردوندنش از دست نمی‌داد!
_چطوری قانعت کرد؟
_که یک‌نفرو برای کمک بهش می‌فرسته اما نباید لو
می‌رفت تا بفهمیم دقیق با کی در ارتباطه!
یاشار پوزخندی زد و کف دستش را مالید به شلوارش:
_جالبه!
آرام با حالی بد نگاهش کرد:
_شرایط آتیه جوری نبود که اجازه بده بهش نزدیک بشیم!
خودت که رفتارش رو دیدی!
_آره اما بالاخره خودش اومد!
_وقتی خوب شد، اومد!
_در واقع دوست نداشتی زحمت به خودت بدی. نه؟!
_یاشار...
یاشار کامل چرخید سمتش:
_تو گت من نمی‌ره! حتی اگه اندازه‌ی کل مردم این شهر،
دلیل واسه قانع کردن شون، تو چنته داشته باشین، واسه من
ندارین!

آرام سر جنباند. «حق داری» تلخی گفت و سرش را
چسباند به پشت مبل! یاشار که توقع داشت او بیشتر حرف
بزند، دوباره گفت:

__ چیزی مونده ازم پنهون کرده باشید؟
آرام بدون آنکه نگاهش کند، جواب داد:
__ منم مثل تو دلایل اصلی پیام رو نمی‌دونم! جز اینکه بحث
خیانت ساناز کشوندش پای این جریانات!
یاشار جا خورد:
__ نامزدش؟

__ آره!
با نگاه کنجکاو و پر از سوال او، نفسی گرفت و ادامه داد:
__ دلیل اصلی اختلافش با باباش، همین بود! شریکش با
استفاده از اعتبار شرکتشون، یه کارایی می‌کرد! نمی‌دونم
خبر داری یا نه! یه شرکت دارویی دارن! ولی تا الان پیام
نتونسته هیچ مدرکی علیه‌شون پیدا کنه! فقط وقتی که با
ساناز بود، یه شب که با هم بودن، اون بین گيجی و
هوشیاری، یه چیزایی پرونده بود!
__ یعنی پیام می‌خواد دست بابای خودش رو کنه که رفته
پلیس شده؟

آرام انگشت گذاشت روی بینی‌اش و چشم به اطراف
چرخاند. یاشار دست پشت گردنش گذاشت و آرام‌تر افزود:
__ آره؟!

سر آرام تکان خورد و یاشار مثل مجسمه‌ای در همان
حالتی که بود، خشکید! بعد با فکری که از ذهنش گذشت
ادامه داد:

نکنه آتیه...

_نمی‌دونم یاشار! ما هیچ رابطه‌ای با خونواده خاله‌ام
نداشتیم. یعنی اون موقع که این اتفاق افتاد، خیلی وقت بود
که از پیام بی‌خبر بودیم. ول کرده بود، رفته بود. عموم
ثروت اونا رو قبول نداشت و چون پیام تو بچگی با من و
آتی خیلی رابطه‌ی خوبی داشت، دائم تحت فشارمون
می‌داشت که رفت و آمد نداشته باشیم! از اون جایی که برای
پدرم، حکم پدری داره، مامان برای اینکه بهونه دستش نده
و عروس خوبی به نظرش بیاد، اونجوری که اون می‌گفت
رفتار کرد... حتی زمانی که فهمیدیم آتیلا به آتیه بی‌میل
نیست، مامانم خوشحال شد و خودش بحثش رو با زن عموم
پیش کشید اما...
حرفش را رها کرد و یاشار گفت:

خب؟!

_عموم... آتیه رو دوست نداشت. چون شبیه مامانم بود!
یاشار با ناباوری اول بهش خیره شد بعد تلخ خندید. آرام
بغض کرده بود. داستان زندگی‌اشان به همین مضحکی و
تلخی بود. عمویشان فکر می‌کرد خاندان‌شان، تافته‌ای است
که خداوند فارغ از دیگر بنده‌هایش خلقشان کرده است و
حالا...

با باز شدن در اتاق، هر دو سمت دکتر برگشتند! اول یاشار
پیش رفت:

حرف زد با شما؟

نگاه دکتر روی صورت یاشار طولانی شد:

شما... یاشار هستید دیگه؟

با بله گفتن او، سری تکان داد و گفت:

چند دقیقه باید با هم صحبت کنیم!

آرام جلو رفت:

چیزی شده خانم دکتر؟

متأسفانه حال روحی‌ش خیلی وخیمه! مرز بین توهم و واقعیت رو به نظر من گم کرده! این‌طوری پیش بره باید بستری شه والا...

«نه» خفه‌ای که از گلوی آرام بیرون آمد، همان دردی را داشت که انگار جناق سینه‌ی یاشار را شکست! دکتر که حال آن‌ها را دید، دست بلند کرد:

نگران نشید فعلاً! من نمی‌تونم به تنهایی تشخیص بدم! باید روان‌پزشک، دارودرمانی برایش شروع کنه! این توهم بعد از ترک شیشه، طبیعی‌ه اما خودآزاری این دختر بیش از حده! باید از یه سری حرفاش مطمئن شد! نگاهی به یاشار کرد و با لحنی متفاوت ادامه داد:

البته امیدوارم توهم باشه همه چی! فعلاً من با همکارم تماس می‌گیرم بیاد و باز باهاش صحبت کنه! ایشون احتمالاً داروهاش رو شروع می‌کنه!

آرام دست برد لای موهایش و با سردرگمی به اتاق آتیه رفت!

چند دقیقه تشریف بیارید این‌طرف شما!

یاشار نگاهش را از آرام گرفت و به دکتر داد! او رفت
سمت مبل مان رو به تراس و منتظرش ماند! یاشار دنبالش
رفت و با اشاره‌ی دست، تعارفش کرد بنشیند! دکتر نشست و
یاشار لب مبل روبه‌رویش!

_دکتر چکش کرد، گفت صدمه‌ی جسمی ندیده!
_نه! اما... روحی خیلی تحت فشاره. اون قدری که شاید
نتوانید تصور کنید.

_این قدر که نیاز به بیمارستان باشه؟
دکتر دقیق نگاهش کرد! تشویش و اضطراب را در
چشم‌های او می‌دید اما همین که سعی می‌کرد ظاهر را حفظ
کند، کمک کننده بود!

_گفتم که بستگی داره به نتیجه‌ی داروها! فعلاً موضوع مهم
دیگه‌ای مطرحه!

دل یاشار ریخت! از این مهم‌تر هم بود؟!
_شما چند وقته با هم نامزدید؟
یاشار تمرکز نداشت اما چیزی را که توی محاسبات
ذهنی‌اش بود، گفت:

_چند ماهی هست.
_و رابطه داشتید؟

ستون فقرات یاشار از شرم و تعجب لرزید! کلمات را با
دست‌وپایش گم کرد و نگاهش چرخید سمت در اتاق! دکتر
متوجه حال او شد و کمی سمتش خم شد:

_این یه جریان طبیعیّه! لطفاً جواب منو بدید! مهمه!
جان کند تا «بله» از لب‌هایش بیرون زد!

__به اجبار شما که نبوده؟

یاشار این بار متحیر و کمی عصبی نگاهش کرد:

__معلومه که نه! این سوالا چیه؟

__می‌دونم شاید از نظر شما تابو باشه ولی با توجه به احوال

آتیه، جزییات مهمه! هیچ می‌دونید چقدر این دختر آسیب

دیده که کوچکترین اجباری برای نزدیک شدن بهش،

می‌تونه از هم متلاشیش کنه! یعنی از اینی که هست بدتر

بشه؟

یاشار با آشفتگی گفت:

__یعنی چی؟

__ممکنه تمام این رفتار و حرفاش ناشی از خودکم‌بینی‌اش و

آسیبی که ممکنه به شما برسونه باشه اما...

مکث کرد:

__برای اطمینان، همین امروز برید و آزمایش بدید!

__آزمایش؟

__تمام حال بدش واسه اینکه فکر می‌کنه به اچ. ای. وی

مبتلاست!

مقابل نگاه مات و وحشت‌زده‌ی او، ادامه داد:

__درست حرف نمی‌زد. اما بین حرفاش، به این جریان

اشاره کرد. بهتره فوراً یه آزمایش بدید! اینجوری روند

خیلی از چیزها جلو می‌افته!

اما یاشار مانده بود بین جمله‌ی آخر او! نفهمید او کی از

مقابلش بلند شد و رفت ولی... انگار کسی با داسی بلند و

شنلی سیاه روبه‌رویش ایستاده بود و یک کلمه توی سرش

اکو می‌شد «ایدز!»

لطفاً پست‌ها با دقت خوانده بشه ﴿﴾

تا بعد 

۱۹۴

عاشق بونسای بود! یک کنج چشمگیر گلخانه را اختصاص داده بود به آن‌ها! بالای سرشان هم پر از گل‌های پیچک بود. یکی از گل‌ها پژمرده به نظر می‌رسید. نشست مقابلش و دست کشید روی برگ‌های سبزش. مینیاتوری بود و ادایش! جابه‌جایش که می‌کرد هم، قهر می‌کرد! لبخند زد و گردنش را کمی خم کرد: «دلم برای ناز کشیدن شماهام تنگ شده بود! شما چی؟ دلتون برام تنگ نشده بود؟!» نفسی گرفت و به خاک گلدان نگاه کرد. آه کشید و گفت: «پس گشنه موندی که حالت بده؟ نگران نباش! الان همه چی رو درست می‌کنم من.» بعد هم بلند شد. هنوز قفسه‌های کود و بیلچه و وسایل دیگرش، سرجایش بود! انگار نه انگار که تمام آن سال‌ها ازشان دور بوده! دست‌کش‌هایش را دستش کرد و گلدانی برداشت. باید خاک مینیاتور را عوض می‌کرد. برگشت کنار گلدان و مشغول شد. آهسته شروع کرد به حرف زدن «یادتونه باهاتون

در ددل می کردم؟! اون روزا که دلم می گرفت و نمی شد با کسی حرف بزنم؟ اون روزا که... اونو دوست... داشتم؟»
بغض و نفرتش را قورت داد. دست هایش هنوز سست بود و نمی توانست تند کار کند ولی ادامه داد: «فکر کردم خوشبختم می کنه. بهم شخصیت و ارزش می ده! بهم گفته بود اون آشغالا حتی برای شما خوبه!» غصه نشست توی صدایش: «ببخشید که یه وقتا توی تن شماها قایمش می کردم ولی... به خدا نمی دونستم دارم همه چی رو از خودم می گیرم» خیره شد به برگ های کوچک و گرد گیاه. اشک روی صورتش خط کشید: «روزای بدی بود. سخت بود. یه وقتا... هر لحظه اش رو هزار بار مُردم ولی ریشه موند... تا یاشار اومد» دوباره لبخند زد. دستش تند شد. هیجان زده بود. «گلدونمو عوض کرد. مراقبم بود. با اینکه تنم خار داشت و گزیدمش ولی... ولم نکرد!» آب دهانش را قورت داد. با تنی تب کرده و لذتی عمیق سرش را نزدیک گل برد «دوستم داره» تمام لحظاتی را که میان تب و تاب تنشان گذشت، یادش آمد! دست های ناشی و دست پاچه اش، روی تنش می لغزید ولی بلد بود نوازش کند! انگار که انگشتانش، ماهرترین پیانست بود و سلول به سلول تنش، گام هلی درستی از عاشقانه ترین موسیقی دنیا را می نواخت! با عشق می نواخت و با بوسه زیر آواز می زد و... تهش! باران زده بود به تنی که کویر بود! حالش خوب بود! خیلی خوب بود! از هیجان، انگشتانش لرزید و چیزی کنار پایش افتاد. ترسید و خودش را کنار کشید. با وحشت برگشت و به مردی که بالای سرش بود، نگاه کرد. مردی میانسال بود و

مضطرب انگار! خودش را جمع کرد ولی قبل از اینکه حرفی بزند، مرد گوشی‌اش را داد دست او! پاهایش داشت می‌لرزید. میخواست جیغ بکشد و صدای تینو از توی گوشی خفه‌اش کرد.

«خوش گذروندی یا نه؟ خوشم اومد ازت! راه و چاهو یاد گرفتی!» می‌لرزید! صورتش به عرق نشسته بود و او دوباره توی گوشش گفت «یادته بهت گفته بودم نمی‌ذارم دست کسی بهت برسه؟ یادته گفتم فقط مال منی؟ یادته گفتم شیش دونگ دلت مال منه؟ گوش نکردی ولی حالا دوست داری بدونی چرا می‌گفتم؟!»

گوشی را عقب پرت کرد ولی صدای او می‌آمد «یه‌بار که تو گفت بودم، با یه خیابونی پریدم! چند ماه بعدش که تلافیشو سرت درآوردم، فهمیدم زنیکه ایدز داشت! عشقه دیگه... گفتم تو هم‌پیاله خودم شی! اینجوری جرأت خیانتم به سرت نمی‌زنه! حالا عاشق شدی؟ حرفی نیست! بفهمه با عشق‌بازی خرش کردی و مبتلاش کردی، باز می‌خوادت؟»

دست‌هایش را گذاشته بود زیر گلویش. عقب‌عقب رفت. مینیاتور روی زمین با ریشه‌ی باز مانده بود اما همه‌جا پر از تصویر چشم‌های یاشار بود. وقتی که موهایش را جمع کرد، بین دوا برویش، تیغ‌های بینی‌اش و بعد لب‌هایش را بوسید و با تمام وجودش گفت «عاشقتم» _یاشار..._

نیم‌خیز شد. آرام نشست روبه‌رویش و شانه‌هایش را گرفت. آتیه اما هنوز توی کابوس بیداری‌اش بود! نفهمید تمام آن

لحظات نحس را دوباره خواب دیده و پتو را کنار زد! آرام
هر چه می‌گفت، نمی‌شنید! فقط رفت سمت گلخانه! پیام
دست آرام را گرفت و گفت بگذار برود تا ببینند می‌خواهد
چه کند. تا خطری تهدیدش نمی‌کرد، باید پیش می‌رفت، اما
او مستقیم رفت توی گلخانه و سمت مینیاتوری که روی
زمین مانده بود! دو دستش را محکم چسباند روی صورتش
و کنارش روی زانو نشست. صدای یاشار توی گوشش اکو
شد «می‌گذره! جامون عوض می‌شه! چقدر کیف داره وقتی
کسی دوست داره!» گلبرگ‌های بی‌جان را لمس کرد و
هق‌هق کرد. ریشه‌ها را لمس کرد و خودش را لعنت کرد.
آنقدر حالش بد بود که نمی‌فهمیدند درست چه می‌گوید. آرام
طاقت نیاورد و سمتش رفت. با گریه صورتش را گرفت:
_ آتی‌جانم! قربونت برم من! چی شده دوباره؟
صورت او را چرخاند سمت خودش:
_ ببین منو! چی شد دیروز!
_ یاشار... کجاست؟

۱۹۴

آرام سر او را بغل کرد و پیام را نگاه کرد:
_ توروخدا برو هر جا هست پیداش کن پیام!

پیام که گیج بود از رفتار یاشار، کلافه دست کشید بین
موهایش! سمت آتیه رفت و کمک کرد بلند شود اما او
پیراهنش را چنگ زد:

_بهش بگو... من نمی‌دونستم... به خدا... به جون
بابا فرزینم... به جون خودش... نمی‌دونستم!
کلماتش منقطع و پر از گریه بود! پیام صورت او را بین
دست‌هایش گرفت:

_آتیه‌جان... آرام بگیر... بعد بگو قضیه چیه؟ حلش
می‌کنیم! خب؟!

با گریه‌ی تلخ و بی‌قرار او، پیام کم آورد و سرش را
چسباند به سینه‌اش! خسته و درمانده گفت:

_چی شده آخه؟

اما آتیه ازش جدا شد و رفت سمت اتاق بالای گلخانه! آرام
بازوی پیام را گرفت و او نگاهش کرد:

_برو پیداش کن تو رو خدا...

_نیست آرام... یه قطره آب شده رفته تو زمین از

دیروز...

آرام با بغض و نگرانی، ته گلخانه را نگاه کرد و پیام سمت
در رفت. آرام که صدایش کرد، برگشت سمتش و او مردد
گفت:

_دیروز با دکتر حرف زد که رفت یهو... تنها باهاش
حرف زد!

_یعنی دکتر چیزی می‌دونه؟

_زنگ بزنم بهش؟

پیام موبایلش را دست او داد:

__استخاره نکن. بزن!

دهانش خشک بود. تب داشت. مرگ مثل سایه‌ای سرد و بلند روی سرش بود. به معنای واقعی کلمه هم خودش را باخته بود و هم قدرت تکلمش را! آب را باز کرد روی سرش و چشم‌هایش را زیر دوش بست. مکالمه‌اش با آن پرستار یادش آمد.

__رابطه‌ی پر خطر داشتید؟

نگاه گیج و پر از سؤالش را او دید و خنده‌اش گرفت. داشت بندی پلاستیکی را محکم دور بازویش می‌بست!

__چرا یهو شک کردی به این ویروس؟ دندون پزشکی‌ای چیزی رفتی که پلمپ شده یا... رابطه با آدم نامطمئن داشتی؟

جواب که نداد، مرد جوان هم ادامه نداد. خون را کشید تو سرنگ و ریخت توی لوله‌ای باریک اما قبل از رفتن، یاشار بالاخره زبان باز کرد:

__کی جواب می‌دین؟

حال بدش، علت سؤالش را لو می‌داد. پرستار مستقیم روبه رویش ایستاد:

__کی ممکنه مبتلا شده باشی؟

__چند... روزه!

__پس زیاد به این تست امیدوار نباش. حتی ممکنه منفی باشه ولی مبتلا باشی چون تا مدت‌ها خودش رو مخفی نگه می‌داره! حداقل چند ماه دیگه نتیجه قطعی می‌شه!

وا رفته بود. رسماً داشت می‌مرد. ضرباتی که به در خورد باعث شد چشم باز کند و صدای هانیه آمد:

_داداش... تو رو خدا جواب بده!

شیرآب را بست و حوله را گرفت دور تنش! در را نیمه‌باز کرد و گفت هانیه برود. وقتی صدایی نشنید بیرون رفت. با همان حوله نشست روی مبل و صدای قیژ در پیلوت آمد. با صدایی خفه گفت:

_لباس تنم نیست. کسی نیاد تو!

اما پیام در را باز کرد و داخل آمد. نگاه یاشار به او و یه من اخم‌هایش ماند.

_پس زنده‌ای؟

عصبی بود و خشمگین:

_پیام بزن به چاک که...

_الاغ! بچه شدی؟ واقعا فکر کردی ایدز گرفتی از آتیه؟ خیره ماند به او و پیام جلو رفت:

_خب ابله! مگه توی کلینیک ازش چکاپ کلی نگرفتن؟

انگار چیزی محکم خورد توی سر یاشار. پیام نشست کنارش روی مبل و یاشار با بهت و ناباوری نگاهش کرد! _اما... آتیه خودش گفت... یعنی چی پیام؟

_نمی‌دونم! هر چی هست تو گلخونه اتفاق افتاده! تا هم تو رو نبینه، آروم نمی‌گیره! با چند تا آرام‌بخش هم نمی‌خوابه! پاشو... پاشو لباس بپوش بریم!

پیام که بلند شد، یاشار مچش را گرفت:

_مطمئنی تو؟

_آره! با این حال، او مدن خونه ازش آزمایش گرفتن.
نتیجه‌اش زود حاضر می‌شه!
بعد چشمش افتاد به رگ دست او:
_رفتی آزمایش دادی؟
یاشار دستش را پس کشید و برد لای موهایش!
_دکتر فکر کرده شما چند ماهه با همید! واسه همین گفته
بری آزمایش بدی!
_چرا آتیه اینجوری گفته پس؟
_نمی‌دونم! شاید دوباره حالش به هم‌خورده یا... تا اون
باغبون به هوش نیاد، چیزی معلوم نمی‌شه! گوشیش هم فقط
شماره‌ی زن و بچه‌اش بود! هیچ تماسی نداشت!
یاشار با حالی بد گفت:
_اگه واقعا تو هم باشه...
_به نظر من نیست یاشار! این بی‌پدر هر کی هست، فقط
خوب بلده بازی کنه! همین! حالا چرا دست از سر این بچه
بر نمی‌داره... اینشو نمی‌فهمم! فقط هر جوری هست باید آتیه
رو راضی به چهره‌نگاری و همکاری کنیم! پاشو داداش...
پاشو تا اون دختره بلایی سر خودش نیاورده!
در حال بیرون رفتن هنوز داشت حرف می‌زد!
_انگار جای آرام‌بخش، بهش قرص یاشار می‌دن! تو خواب
و بیداری هوار می‌کشه «یاشار».

دوست نداشت با کسی حرف بزند یا حتی خلوتش به هم
بخورد! استرس ناشی از شرایط و حرف‌های دکتر، مثل
آتش‌سوزی‌ای فجیع بود که حتی اگر مصدومش نمی‌کرد،
خاطره‌ی دردناک و زجرآورش توی ذهنش می‌ماند! هنوز
در شیش و بش دردش بود ولی... آتیه و اسمش برایش یک
حس عجیب بود! یک چیزی بیشتر از خودش و آرامشش!
شبیه یک زخم خودخواسته، یک درد دوست داشتنی،
یک... عشق پردردسر! خوشحال بود که درکش کردند و از
همان طبقه‌ی پایین تنهایش گذاشتند. انگار اجازه دادند
تصمیم بگیرد در تنهایی با خودش و این شوک عجیب!
هنوز هر چیزی امکان داشت. تا آمدن آزمایش آتیه، چند
روز سخت باید می‌گذشت...

پشت در اتاق او نفسی گرفت و داخل رفت. فکر می‌کرد
خواب است اما آتیه، نشسته بود کنج تخت. به صدای بسته
شدن در هم واکنشی نشان نداد! یاشار چند قدم جلو رفت تا
بالاخره سر او از روی زانویش بلند شد. قلب یاشار لرزید!
انگار یک مرده‌ی متحرک نشسته بود روی تخت! یاشار هر
چه کرد لبخند بزند، نشد! حال و روزشان لبخند کجکی هم
نداشت! عروسک خیمه‌شب‌بازی بودند و بندهایشان در
دست آدمی که هیچ نشانی جز اسمش نداشتند! جلو رفت و
آتیه چسبید به دیوار پشت سرش! یاشار با کمی مکث نشست
کنارش و دست کشید روی صورت سردش!
_یه ذره بیرون کار داشتم... چی شده که باز رنگت پریده؟

با سکوت آتیه، نفسی گرفت و خواست بغلش بگیرد اما او
خودش را عقب کشید:
_ شبیه آدمای نفهم؟ یا خل و چل؟ یا روانی؟ نکنه تو هم
فکر می‌کنی دیوونه‌م؟
صورت یاشار جمع شد:
_ این حرفا چیه؟
_ چرا اینجوری رفتار می‌کنی؟
_ من یا تو؟ می‌گم یکی دو روز کار پیش اومد برام! بابام
رو به جرم تولید کننده مخدر گرفتن، باید برم دنبال کاراش
ببینم چه خبره.
مکت کرد و چشم‌هایش را چند ثانیه بست:
_ قول داده بودم بهت پیام ولی نشد! معذرت می‌خوام.
_ من... ایدز دارم!
یاشار حس کرد سروته شد! اسم لعنتی‌اش هم وحشتناک بود!
اگر حقیقت بود، چه؟! چشم‌هایش را باز کرد و آتیه چنگ
زد به پتوی زیر دستش.
_ می‌دونستی پس!
_ تمام آزمایشاتوی کلینیک منفی بوده آتیه! اونجا به خاطر
سلامت خودشون و بیماراشون، همه‌ی تست‌ها رو چک کردن!
این مزخرف رو کی بهت گفته؟!
چشم‌های آتیه مانده بود به صورت سرخ او.
_ لابد... اون یه کاری کرده، نفهم و...
یاشار خودش را بیشتر جلو کشید و محکم گفت:
_ تینو اومده بود اینجا؟
لب‌های آتیه لرزید. یاشار شانه‌اش را گرفت:

__جوابمو بده!

آتیه دست کرد لای موهایش. سرش سوزن سوزن می شد و دوست داشت تمام موهایش را بکشد. یاشار دست های او را نگه داشت و صورتش را جلوی صورت او گرفت:

__تو گلخونه بود؟

__نه!

درد داشت صدایش. چشم هایش بسته بود.

__پس چی شد یهو...

__اون مرده... نمی دونم کی بود! زنگ زده بود به گوشی اون!

__کدوم مرده؟

__پیرهن آبی تنش بود! اومده بود تو گلخونه...

داشت از باغبان حرف می زد. یاشار قدرت گرفت و پیش رفت.

__خب!

سکوت کرد. انگار داشت جان می کند! یاشار اصراری نکرد بر حرف زدن! دوباره زبانش را روی لب های خشکش کشید:

__از طرف اون بود! مطمئنم...

__خیله خب! گوش بده به من... باید بریم پیش پلیس...

__نه!

__آتیه...

__نه!

__تا کی می خوای اینجوری زندگی کنی؟

_تا وقتی بمیرم! اون آشغاله. عوضیه. قاتله! همه رو
می‌کشه! هر کاری ازش برمیاد! هر کاری...
نفس نفس می‌زد! چنگ زد به یقه‌ی او:
_قول دادی به من... قول دادی نری سراغش... بابام اون
هتل لعنتی رو می‌ده به اون عوضیا...
گوش یاشار زنگ زد. آتیه اشک ریخت:
_تورو خدا یاشار...
یاشار صورت او را بین دست‌هایش گرفت و با باشه
گفتن‌های پشت هم، سعی کرد آرامش کند. او که با بغض و
ترس به آغوشش چسبید، هنوز گوشش زنگ می‌زد.
منظورش از آدم‌های عوضی چه کسی بود؟ عمویش یا
کسی دیگر در آن هتل؟
نفهمید چقدر گذشت که او خودش را عقب کشید. یاشار به
خودش آمد و نگهش داشت. کنار گوشش آرام پرسید:
_دو شبه خوابیدم آتیه! خیلی خسته‌ام!
سرمای تن او را حس کرد! زیر چانه‌اش را گرفت و
نگاهشان به احساس هم گیر کرد. چشم‌های آتیه پر از درد
و خستگی ولی... عشق بود!
_اگه راست باشه، اگه واقعا...
_نیست!
_اگه نیومده بودم پیشت اون شب...
_من تو رو دوست دارم. حتی اگه آب از سرم بگذره.
خودش را کشید روی تخت و دراز کشید. انگار نفسش تازه
راه باز دید که سنگین و سخت از سینه‌اش رها شد. نگاه
کرد به آتیه و او هنوز نشسته بود همان کنج! آب دهانش را

قورت داد و دستش را گرفت. آتیه پس کشید. ترس
چشم‌های او، حال دلش را بد کرد! چشم‌هایش، گیج احساس
بود و دلش می‌خواست بغلش کند، اما... حرف‌های دکتر
توی گوشش بود!
_از من ترسیدی؟

۱۹۶

آتیه بدون آنکه موقعیتش را تغییر دهد، بغض کرد:
_کاش اون روز... خوابم می‌برد و دیگه بیدار نمی‌شدم!
حداقل آخرین روز و بهترین روز عمرم می‌شد!
یاشار روی آرنجش خودش را بالا کشید.
دست کشید روی موهای پریشان او:
_حالا که من گیرم بهت؟!
_گیری به بدبختیایی که من سرت ریختم!
_تو خوب باش. بخند... عامل بدبختی من باش! عاشقیه
دیگه. تاوان داره.
آتیه دیگر نتوانست با احساساتش بیشتر دست به گریبان
بماند! دست دور گردن او حلقه کرد و با هم‌روی تخت دراز
کشیدند! صورتشان روبه‌روی هم بود و دلشان درگیر هم!
انگشت یاشار کنج لب او کشیده شد و زمزمه کرد:
_بخند یه ذره!
آتیه خیره مانده بود به او و یاشار آب دهانش را قورت داد:

_الکی... محض دل خوشی من!
لب‌های پر بغض او بی‌صدا کش آمد و نوک انگشت یاشار
ماند روی چال کم عمق کنار لب او!
_از همون روزای اول، عاشق این بودم که بخندی و دلم
بیفته تو این چاله! می‌دونستی هر چی بلندتر و عمیق‌تر
بخندی، عمقش بیشتره؟
_هیچکی... بهم نگفته بود!
_من باید کشفش می‌کردم!
_چرا چند سال پیش ندیدمت؟
یاشار خندید. هرچند بی‌رمق اما کنار هم، آرامش غریبی
داشتند.
_تو اگه با خانم‌آغا نبودی، من از کجا می‌دیدمت اصلاً؟
_اون موقع هنوز... با نرگس بودی؟
یاشار جا خورد. آتیه آب دهانش را قورت داد:
_خودت گفתי سه سال پیش شوهر کرد!
_تو حسودی م‌بلدی؟
آتیه خندید و سرش را چسباند به کتف او! یاشار با خنده
کمی عقب رفت.
_ببینمت... دیدی کسی الان نیست، رفتی چسبیدی به
گذشته؟
_اگه من جاش بودم...
سر بلند کرد و نگاهش کرد:
_به خاطرش قید همه چیو زدی؟
_به خاطر تو قید زندگیم رو می‌زنم!

چشم‌های آتیه پر شد! انگشت یاشار روی صورت او کشیده شد:

این چشمای تو رو هیچ احدالناسی نداشت!
انگشتش دوباره مانده بود کنج لب او! چشم بست و سر بلند کرد! جای انگشتش، لب‌هایش را گذاشت. او که بر خلاف دلهره‌هایش، تن داد به بوسه‌هایش! دست یاشار دنبال پتوی او گشت. خوابش می‌آمد. گرمش بود. آتیه هم خواب بود و... هیچ بعید نبود، پیام دوباره در را باز کند و داخل بیاید!

پنج‌شنبه به‌خیر 

۱۹۷

حس آرامش غریبی از نوازش داشت. دلش می‌خواست خوابش کش بیاید و از آغوش او جدا نشود، اما رویایی که داشت، وام‌دار واقعیت بود. واقعیتی که تلخی و کراهتش را با سلول به سلول تنش لمس کرده بود. با دستی که به موهایش کشیده می‌شد، رویا را پس داد به خیال و دست او را گرفت. امنیت و آرامش خاطرش آن‌قدر بود که اسمش را زمزمه کرد با چشم‌های بسته و دستی که روی سرش بود،

متوقف شد. لای پلک‌های سنگینش باز شد. تنش کرخت و پشت پلک‌هایش از خواب خوش و لذت‌بخشی که داشت، ورم کرده بود؛ اما... پدرش بود بالای سرش نه یاشار! چند ثانیه توی شوک بود و فرزین بالاخره احوال عجیب درونش را با شنیدن اسم یاشار از زبان او جمع کرد. خم شد سمتش:

عمر دوباره‌ی من...

لب‌های آتیه لرزید. به آنی خیز برداشت و دست‌هایش حلقه شد دور گردن پدرش! فرزین چنان او را در آغوش فشرد، انگار که جان است و اگر رهایش کند، می‌میرد! بوییدش. بوسیدش و اشک‌هایش سر خورد توی صورتش! قلبش تیر کشید. کف دست‌هایش عرق کرد و نفس سنگین شد اما حاضر نبود حتی لحظه‌ای او را از خودش جدا کند. نفهمیدند چقدر گذشت. چند دقیقه یا حتی ساعتی! بوی تن و آغوش‌شان برای هم، همان معجزه‌ای بود که در قیامت دنبالش می‌گشتند. عاقبت آرام که جلوی در ایستاده بود، بی‌طاقت کنارشان رفت. پایین تخت نشست. چشم‌های خیس پدرش باز شد و او را دید. کمی عقب رفت و دست دیگرش را برای در آغوش گرفتن او باز کرد. آرام لب برچید. این آغوش حال دیگری داشت. فرزین که از ته دل خدا را شکر کرد، انگار نفس به ریه‌هایش برگشت.

*

آتیه ساکت ولی بی‌قرار بود. حتی پشت میز شام هم که نشستند، چشم‌هایش به دنبال چیز دیگری دودو می‌زد و جز

یکی دو قاشق، غذا نخورد! همه دردش را فهمیده بودند،
جز فرزین! بالاخره دست گذاشت پشت کتف او:
_اگه دلت قارچ سوخاری می‌خواد، خودم برات درست
می‌کنم.

آتیه برگشت سمت پدرش و او لبخند زد:
_یادته می‌گفتی قارچایی که من سوخاری می‌کنم، یه چیز
دیگه است؟!

لب‌هایش آهسته تکان خورد:
_خیلی چیزا یادم رفته بابا! حتی طعم این قارچای سوخاری
که می‌گی!

فرزین خم شد سمتش. چشم‌هایش پر بود:
_کجا بودی این همه سال؟

سر آتیه پایین افتاد. یخ کرده بود. فرزین کشیدش توی
آغوشش! موهایش را غرق بوسه کرد.

_نمی‌خوای بگی، فدای سرت! هر چی شده، فدای سرت!
همه‌ی زندگی من فدای سرت بابا! جواب کدوم کارمه که
الان اینجایی؟ خدا چقدر بزرگه!

از او جدا شد و صورتش را گرفت بین دست‌هایش.
چشم‌های دخترک هنوز به میز بود.

_همه‌چی با برگشتت درست می‌شه. همه‌چی...
نگاه کوتاهی به آرام کرد و ادامه داد:

_می‌دونی تنها کسی که به امروز یقین داشت، آرام بود؟
آتیه، آرام را نگاه کرد ولی او با بغض خیره بود به ظرف
غذایش. سکوت آتیه، رنگ عجیبی داشت. نگاهش به او
آنقدر طولانی شد که آرام بلند شد و از آشپزخانه بیرون

رفت. فرزین متعجب شد و برگشت سمت آتیه! او خودش را کمی عقب کشید.

_گشتم نیست بابا. می‌شه برم؟ حالم خوب نیست.
دست فرزین سست شد و لبخند زد بهش. آتیه از آشپزخانه بیرون رفت. آرام را توی تراس طبقه‌ی بالا دید و او متوجه حضورش شد. آب دهانش را قورت داد و با قدم‌هایی مردد سمتش رفت. وقتی روبه‌رویش رسید، با مکث دست بلند کرد و گذاشت روی صورت او. صدایش می‌لرزید.
مردمک چشم‌ها و لب‌هایش می‌لرزید. آتیه با صدایی گرفته گفت:

_یاشارم بهم گفت که... تو دنبال می‌گشتی...

_نمی‌دونی چه روزایی بدون تو گذشت.

_پس چرا نیومدی پیشم؟

آرام دستش را پس کشید و آتیه نگاهش داشت.

_چرا آرام؟ نکنه واقعا دوست نداشتی من اینجا باشم.

نگاه شوکه‌ی آرام ماند به چشم‌های او:

_این چه فکر مزخرفیه آتیه؟ من دوست نداشتم باشم تو

اینجا باشی؟ تو نباشی می‌خوام دنیا نباشه. چندساله که...

_می‌دونم... می‌دونم...

گفت و پس رفت ولی آرام مانعش شد:

_چرا همچین فکری کردی آتی؟ مگه من و تو تموم بچگی

و روزای خوبمون با هم نبود، پس...

_روزای خوبمون با هم بود ولی روزای بد... همیشه تنهام

گذاشتی آرام.

آرام تب کرد. عرق کرد. آتیه گریه کرد:

_همیشه کمبودای من بود که باعث می‌شد، مامان بیشتر دوست داشته باشه. تو نمی‌خواستی اون همه محبتشو از دست بدی، حق داشتی ولی...
_منم مٹ تو اشتباه کردم. سنی نداشتم! ولی از وقتی که عقل هر دومون رسید سعی کردم بیشتر باهات باشم، همون وقتی که تو مدام دور شدی آتیه!
_نمی‌خواستم به خاطر من، تو هم از چشم مامان بیفتی...
۱۹۸

تا آرام لب‌باز کرد، آتیه دوباره گفت:
_خودم شنیدم که بهت گفت، تو دیگه مراقب خودت باش و مٹ آتیه آبرومو همه جا نبر!
آرام سر تکان داد:
_مامان همیشه اشتباه کرد... با رفتنت، از دستمون رفت آتیه.
_کاش بر نمی‌گشتم...
آرام بهش نزدیک‌تر شد:
_تو هیچ‌وقت از آدمی که باهات رابطه داشتی حرف نزدی. اگه اون فرید بود، پس این آدمی که ازش حرف می‌زنی...
آتیه میان حرف او پس رفت.
_نمی‌خوام درموردش حرف بزنم.

رفت سمت اتاق و در را بست. آرام با خواهش دستگیره‌ی
در را کشید ولی قفل بود! سرش را روی در گذاشت و
گریه کرد. دستی که شانه‌اش را عقب کشید، می‌شناخت. در
آغوش پدرش فرو رفت. تلخ و بی صدا گریه کرد...

_مگه می‌شه بی‌خیال باشم مامان؟ می‌رم دنبال کارش!
مادرش هنوز نگاهش می‌کرد که یاشار نفسی گرفت و
دوباره گفت:

_تمام سعی‌م رو می‌کنم زودتر یه وکیلی چیزی براش جفت
جور کنم. رفیقم...

بامکت، از لو دادن پیام درز گرفت و ادامه داد:

_رفیقم آشنا داره. فردا صبح می‌رم ببینم چه خبره. خوبه؟
زن سری تکان داد و یاشار لبخند کمرنگی زد. نشست سر
میز شام که مادرش آرام گفت:
_هانیه می‌گه اسمش آتیه است!

دست یاشار از حرکت باز ماند. صدای زن با بغض لرزید:
_می‌گه خوشگله! خانواده‌اش خوبن فقط یه کمی مریض
احواله. این خانم هم از آشناهاشونه اینجا...

یاشار برگشت و هانیه را نگاه کرد که او دست‌پاچه گفت
می‌رود خانم‌آغا را برای شام صدا بزنند و تنهای‌شان
گذاشت. یاشار به مادرش نگاه کرد که او دست کشید زیر
چشمش.

_نرگس رو به خاطر ما از دست دادی، حق داری از این
دختر حرفی نزنی بهمون.

یاشار فوری چرخید سمت مادرش و دست او را گرفت.

_این حرف رو نزن مامان.

لبخند مادرش تلخ و شیرین بود. دست کشید روی صورت او.

_این قدر ریخته بودی به هم. این قدر رفته بودی تو خودت

که هر بار نرگس رو دیدم یا مادرش رو... رومو

چرخوندم! انگار چاقو رو تا دسته می کردن تو قلبم. وقتی

فهمیدم بچه دار شده، آرزوی سلامتی و خوشبختی کردم

براش، ولی با گریه از خدا خواستم، ته مونده ی مهرش رو

از دلت بکنه و وصلت کنه به کسی که قدر پاکی و نجابتت

رو بدونه. به خدا، از بس همه گفتن ده تا پسر نجیب و خوب

تو این شهر باشه، یکی ش مال منه، همیشه خوشبختی رو

حقت دیدم.

شرم تیغ انداخت روی قلب یاشار! تمام لحظاتی که با آتیه

داشت آمد مقابل چشمش و نگاهش را دزدید. محرم بودند به

هم ولی...

_هانیه که بهت گفته، یه کم مریضه! بذار حالش جا بیاد،

بعد...

_بیارش ببینمش، نمی شه؟ هانیه می گفت اینجا می اومده با

خانواده اش.

یاشار نگاهی به مادرش کرد و لبخند زد:

_باباش بیمارستان بوده. مرخص شده. چند روز بگذره، بعد

می آرمش یا... می برمت ببینیش. دیگه چی؟

مادرش سر او را خم کرد سمت خودش و پیشانی اش را

بوسید. اشکش قل خورد روی صورتش.

_الهی عاقبت به خیریت رو ببینم یاشار!

یاشار او را بغل کرد و نفسی گرفت. توی شیش و بش
افکارش بود که با فرزین همه چیز را مطرح کند، بعد آتیه
و مادرش روبه رو شوند و بعد...

_داداش... موبایلت!

هانیه حالا لبخند داشت. خانم آغا هم نشست کنار مادرش و
مشغول خوش و بش با او شد. یاشار گوشی را گرفت. شماره
ناشناس بود ولی جواب داد.

_بله!

_یاشار می آید دنبالم؟

صدای آتیه توی گوشی واضح بود. جوری که مادر یاشار
صدایش را شنید اما تنها چیزی که یاشار را به ترس
انداخت، صدای لرزان او بود:

_چی شده؟ حالت خوبه؟

_آره! فقط تورو خدا بیا!

_چی شده؟

_عموم... اینجاست!

چنان با وحشت و آهسته حرف می زد که قلب یاشار را بهت
و ترس و نگرانی باهم محاصره کرد.

_الان راه می افتم! گوشی کیه دستت؟

_مال خودم. گوشی... قدیمیه!

یاشار خنده خبی گفت و راه افتاد. موتور پیام هنوز توی
حیات بود. سوییچش را برداشت و با توضیح مختصری به
مادرش گفت کار مهمی پیش آمده و رفت. مادرش متعجب
بود اما کنجکاوی نکرد و یاشار فوری رفت.

تا جلوی در خانه‌ی آن‌ها با استرس و نگرانی، فقط گازش را پر کرده بود. آن استرس غریب آتیه، یک حس عجیبی ته دلش می‌انداخت که با همیشه فرق داشت. وقتی مقابل در، پایش را زمین گذاشت تا پیاده شود، آتیه بیرون آمد. با تعجب نگاهش کرد و او بی‌حرف نشست پشتش روی موتور! یاشار برگشت عقب و او سرش را چسباند پشت کتفش!

هر چه کرد چیزی بپرسد، نشد. نگاهی به ساختمان خاموش و ساکت ولی نورانی کرد. انگار تمام برق‌های منطقه، یک‌جا توی آن خانه حرام می‌شد. پایش را روی رکاب گذاشت و راه افتاد. کمی که دور شدند، دست‌های او آرام سر خورد و دور کمرش را محکم گرفت. انگار می‌خواست مطمئن شود که او کنارش است. یاشار یک‌دستی، هر دو دستش را لمس کرد و سرعت موتور را کنترل کرد. دوست داشت برود سمت دماوند اما با وجود مادرش، معذب بود! خصوصاً که هانیه دهان لقی کرده و همه‌چیز را کف دستش گذاشته بود. خیابان‌ها هم شلوغ و گرم بود. نیاز داشتند به یک مکان خنک و آرام‌تره! جایی که بشود نفس کشید.

بستنی‌ها را با سینی مقوایی، گذاشت بینشان و گفت:
_من عاشق سنتی‌های اینجام. بخور ببین چه طعمی داری.
آتیه خیره بود به ظرف گرد بستنی.

_با نرگس اومدی قبلاً؟
یاشار یکه‌ای خورد و قاشق بستنی توی دهانش ماند. مثلاً
می‌خواست به‌جای هر حرف اضافه، بهش خوش بگذرد.
نگاهش مانده بود به او و آتیه انگشت کشید روی خامه‌های
خورد شده‌ی بستنی.

_وقتی اومدی اینجا... انگار حالت عوض شد!
یاشار ظرف بستنی را گذاشت روی سینی‌اش و کامل
چرخید سمتش.

_منو ببین آتیه!
آتیه اما جای نگاه کردن به او ظرف بستنی را برداشت و
توک قاشقش زد. انگار که سوزن به گوشه گوشه‌ی روح و
روان جفتشان می‌زد. یاشار دستش را گرفت.
_گفتم منو نگاه کن!

آتیه قاشق سست را رها کرد و نگاهش کرد. یاشار زل زد
تو چشم‌هایش. یک ارتباط عجیبی بود بین نگاه‌هایشان که
هیچ توضیحی برایش نبود! فقط احساس و وابستگی بود که
این بند را گره می‌زد، بدون آنکه پاره شده باشد.
_چرا به‌حالی هستی؟

آتیه ازش چشم‌زدید و آب دهانش را قورت داد.
وحشت‌هایش را خوب می‌شناخت.
_اومده بود... داشت بابام رو سین‌جیم می‌کرد که چرا الکی
گفته برگشته.

یاشار نفس عمیقی کشید.

من که دوسه‌بار بیشتر برخورد نداشتم باهاش، اخلاق عجیب و غریب‌شو می‌شناسم، بابات هم...

_ازش متنفرم.

ادامه‌ی حرف یاشار توی دهانش ماسید. نگاهش مانده بود روی نیم‌رخ او. آتیه جمع شد توی خودش و روی همان نیمکت، زانوهایش را بغل کرد.

_حاضرم بمیرم اما اونم بمیره. بابام داشت از استرس پس می‌افتاد که اون دوباره منو نبینه.

یاشار کمی خودش را کشید سمتش.

_چرا؟

سکوت او دوباره جواب سؤالش بود. صدایش کرد و آتیه، با بغض گفت:

_حتماً اون نداشته بابام اون جهنم رو بفروشه.

_می‌خوای بگی قضیه چیه؟

_نه!

جواب محکم و چشم‌های پرآبش، مانعی محکم بود که یاشار، اصرار بیشتری نکند. حداقل در آن دقایق. دست انداخت دور شانه‌هایش.

_ولش کن اصلاً. شام خوردی؟

_نه.

_بریم همون ساندویچیه که روز اول رفتیم؟

با نگاه آتیه، لبخند زد و هومی گفت.

_نمی‌خوام برم جاهایی که یاد اون روزای نحس می‌افتم.

_می‌برمت یه جای خوب.

اما پیش از آنکه بلند شود، آتیه آهسته گفت:

_هرجا... با اون رفتی، من رو نبر.

حس و حال غریب او، یاشار را چرخاند سمتش.

_کی؟

با سکوت او، کمی مکث کرد. نمی‌فهمید حساسیتش بابت

چیست. نشست سرجایش. به روبه‌رویش و بستنی‌فروش

شلوغ و کوچک خیره شد. آهسته ادامه داد:

_من تو گذشته‌م چیزی ندارم که دوستش داشته باشم.

_مگه می‌شه آدم روزای خوبشو دوست نداشته باشه؟

_می‌دونی رابطه‌ام با نرگس مَث چی بود؟ مَث جاده‌ای که

تموم عمرم توش دوییدم و تهش دیدم بن‌بسته! اون رسید به

مقصدی که می‌خواست ولی من سرگردون شدم وسط

احساسم! دائم می‌پرسیدم اگه دوستم داشت، اگه واقعاً اونم

حشش مَث من بود، چطور تونست به اون سادگی یکی

دیگه رو جام بذاره، وقتی می‌دونست من دارم دست‌وپا

می‌زنم واسه داشتنش.

نفسی گرفت. سرش را چرخاند سمت آتیه. خیره بودند به

هم.

_راحت نبود برام ولی وقتی الان به تو فکر می‌کنم، می‌بینم

عاشقی یه چیز دیگه است. یه حالیه که... نمی‌شه راحت

توصیفش کرد.

نگاهی به بستنی‌های میان‌شان کرد و ادامه داد:

_آب شد.

_نمی‌خوام اذیتت کنم! اما دوست داشتم می‌تونستم جاش

بودم.

یاشار کلافه نگاهش کرد:

_یعنی دلت می‌خواست منو قال بذاری؟

چشم‌های آتیه پر بود:

_دلم می‌خواست معمولی بودم... شرایطم اینجوری نبود.
اونوقت... می‌تونستم بهت بگم، منو برای همیشه ببر پیش
خودت.

چشم‌های یاشار توی صورت او دو دو زد:

_الانم همین‌کارو می‌کنم!

با سکوت آتیه، خم شد سمتش.

_من کور نبودم وقتی تو رو خواستم. دیدم چه شرایطی
داری. چرا خودآزاری می‌کنی؟

_پشیمون می‌شی! الانم... اگه...

مکت کرد. یاشار کفری شد:

_چته آتیه؟

_من مطمئنم بابام قددرانت می‌شه. لازم نیست همه چیو
بدونه.

_وایسا ببینم. چه فکری پیش خودت کردی تو؟

۲۰۰

آتیه سکوت کرد. دست‌هایش می‌لرزید و بستنی داشت آب
می‌شد. یاشار سینی را کنار زد و نزدیک‌تر بهش نشست:

_پشیمون نیستم از اون حس خوبی که باهات داشتم!

_ولی اگه واقعا... اون آزمایش... مثبت بشه، چی؟

__تاوان عاشقمو می‌دم!

__تاوان بازی‌ای که آرام راه انداخت؟

__چرا دنبال بهونه‌ای آتیه؟ چی شده؟

آتیه بستنی را کناری انداخت و سرش را برگرداند. بغض بدی توی گلویش بود از بعد بحث با آرام و دیدن عمویش دوست نداشت برگردد و با آن‌ها روبه‌رو شود. پناه برد به یاشار ولی ... هیچ‌کجا آرامش نداشت.

یاشار سرش را برد کنار گوش او از پشت سر. صدایش مثل همیشه دوست‌داشتنی بود و دلچسب. استادش می‌گفت باید یادگیری توی هنرت، حرکت انگشتان و تارهای صوتی‌ات، تمام وجودت را منتقل کنی. جای نت‌های عاشقانه باشی و بنوازی. جای تارهای صوتی باشی و تمام تنت عاشق باشد تا احساست را باور کنی! یاشار بدون تمام این تمرین‌ها، استاد شده بود و مشق به احساسش می‌داد!

__دیدنی قند و می‌اندازن تو آب! حل می‌شه! شیرین می‌شه! بعد اگه بخوان از هم جداشون کنن، فقط باید آب بخار شه؟ سر آتیه چرخید سمتش. یاشار لبخند زد:

__عین همون قندی واسه زندگیم.

آتیه تکانی خورد. یاشار دست کشید روی صورت او! تارهای نازک و رهای مویش را از روی صورتش کنار زد:

__شیرینی رابطه باهات تو وجودم حل شده! بذار همینجوری بمونه. الکی و با این فکرای ناراحت، تلخش نکن. به فکر آینده باش... به روزایی که می‌تونیم بسازیمشون و... همه‌ی گذشته رو فراموش کنیم.

_واسه همین قبل از اینکه بابام بیدار، رفتی؟
لبخند یاشار خشک شد. پراکندگی حرف و احساس او،
گیجش کرده بود. آتیه چشم ازش برنمی‌داشت. وقتی سیبک
گلوی او تکان خورد و چشم گرفت، آتیه تلخ گفت:
_اونی که بخار می‌شه منم یاشار... نه تو!
یاشار فوری چرخید سمتش و سعی کرد توضیح دهد.
_من خوابم نبرد. خسته بودم. پیام اومد و صدام کرد.
خب... درست نبود بمونم تو اتاق. حریم خصوصی ما واسه
خودمونه...
_ولی منظور من به موندنت توی اتاق نبود.
توی دلش فحشی به پیام داد و نفس گرفت.

۲۰۱

_اون قدر کنارت آروم بودم که داشت خوابم می‌برد. بابات
مرده. کافی بود منو ببینه که...
دست کشید دور دهانش. صورت آتیه هم گرم بود. لحن
یاشار تغییر کرد و از در دلجویی تو رفت.
_بذار روم بشه به بابات همه چی رو بگم! همون یه‌بار که
با هم دیدمون، بسه!
_فقط برای اینکه از بابام خجالت نکشی، رفتی؟
_پس فکر کردی رفتم که بزنم زیر همه چی؟
_آره.

ابروهای یاشار از هم باز شد. آتیه سرش را پایین انداخت.
یاشار پوزخندی زد.

__اینقدر نامردم به نظرت؟

آتیه خودش را توی بغل او جا کرد. یاشار نگاهی به
اطراف کرد. کسی متوجه‌اشان نبود توی آن بوستان شلوغ.
دست کشید پشتش و بوسه‌ای یواشکی گذاشت روی سرش.
__همه‌ی لحظه‌هایی که باهات داشتم و دارم، اونقدر برام
بازرشته که خودت شاید نتونی درکشون کنی. من آدمی
نیستم که افسار بدم دست هوسم آتی... اگه باهات بودم، از
خودم مطمئن شدم که می‌خوام تا تهش باشم. ایمان داشتم که
واسه نگه‌داشتنت هر کاری می‌کنم. من اینجوری بزرگ
شدم. نامردی بلد نیستم.

دستانش را حلقه کرد دور تن او. دیگر برایش مهم نبود که
کسی ببیندشان یا نه.

__اگه بابت تنها موندنت، فکری زده به سرت یا دلخور
شدی...

__ترسیدم که برای همیشه بری.

__مطمئن باش اونی که از این رابطه می‌ره من نیستم. شاید
تو بری ولی...

سر آتیه در جا بلند شد و چنان نگاهی بهش کرد که یاشار
با خنده گفت:

__غلط کردم.

آتیه با نفس عمیقی، سرش را چسباند به کتف او.

__می‌خوام برگردم دماوند! نمی‌تونم بدون تو جایی بمونم.
یاشار نوازشش کرد:

_می‌دونی که اوضاع مثل قبل نیست. بابات برگشته.

_میگم میام پیش خانم آغا.

_آتیه...

_من بدون تو از همه چی می‌ترسم. وقتی تو نیستی، انگار

سایه‌ی تینو بهم نزدیک‌تره. حتی پیش بابام... اونا می‌آن و

می‌رن. امروز قایم شدم که نبینتم، دفعه‌ی بعد... پیدام

می‌کنه.

_بابات مراقبته.

_می‌خوام تو مراقبم باشی.

_یه کم صبر کن. بذار چند روز بگذره تا بتونم باهات

حرف بزنم. قول می‌دم خیلی طول نکشه.

مکث کرد. آتیه سربلند کرد و نگاهش کرد. یاشار لبخند زد:

_اگه مشکلی نداشت، ازدواج می‌کنیم.

_خونواده تو چی؟

یاشار خندید:

_هانی به مامان من گرا داده، امشب می‌گفت دوست داره

ببیندت!

_اگه از من خوشش نیاد؟ یا از گذشته چیزی بفهمه که...

_مطمئن باش من عاشقت می‌شه!

آتیه سکوت کرد. سکوتی پر حرف. یاشار سر تکان داد:

_چیه؟

_چطوری تونستی... عاشق... من شی؟

_دلم خواستت. حریفش نشدم. تنها چیزیه که دارم و دادمش

به تو!

به چشم‌هایش خیره شد:

_چشماتو خیلی دوست دارم!
ضربان قلبش بالا رفته بود. نتوانست از خیر بوسیدن چشم
او بگذرد و بعد بلند شد.
_پاشو... اینجا نشستن جز مصیبت هیچی نداره!
_می‌شه امشبو بریم ویلا؟
_اونوقت نه می‌شه جواب بابای تو رو داد، نه مامان من
رو!

_تو بیا بریم اونجا!
یاشار با خنده‌ای آرام دستش را کشید و رفت سمت موتور.
آتیه که صدایش زد، هنوز داشت می‌خندید. آتیه کنارش
ایستاد و با خواهش نگاهش کرد. یاشار کم آورد. سمت او
خم شد و آهسته گفت:
_من وا دادم جلوت آتیه! نمی‌تونم دیگه ترمز بکشم. یکی از
دلایلی هم که قبل از رسیدن بابات، در رفتم، همین بود.
ابروهای آتیه کمی جمع شد ولی لحظه‌ای بعد صورتش گرم
شد و پشتش را به او کرد. یاشار موتور را از روی جک
برداشت و کمی جلوتر رفت.
_بشین. دیره!

_من رو خونه نبر! ویلام نبر! حداقل تا وقتی عموم
اونجاست.
_تو خیابون بمونیم دوتایی؟
آتیه با مکث برگشت سمتش و یاشار که به شوخی گفته بود،
جا خورد.
_آره؟
آتیه لبخند زد.

هر جا تو میری!

تا صبح نمی برمت خونه‌ها!

با تکان سر او، لبخند یاشار عمیق‌تر شد و دوست داشتی‌تر.

پس بشین!

آتیه نشست پشت سرش و یاشار راه افتاد...

روی نیمکتی در انتهای بلندی‌ای نشسته بودند که تمام تهران روبه رویشان شده بود ریشه‌ای در هم تنیده و چشمک زن. گاهی لامپ‌های آن ریشه بزرگ‌تر و پر نورتر شده بود و گاهی... دور و کم‌فروغ! اما زندگی درش جریان داشت! این بار به جای بستنی، سینی کیک و چای بینشان بود. نایلون یک سینی یکبار مصرف هم کنارشان که از محتویاتش، فقط شاخه‌های برگ ریحان مانده بود و قوطی نصفه نیمه‌ی دوغ! آن قدر کباب‌ها بهشان مزه داده بود که دوبار سفارش دادند. آتیه مثل همیشه نبود، با خاطرات سربازی یاشار می‌خندید و خواب برایش بی‌معنا بود!

۲۰۲

کمی عقب‌تر اکیپی از جوانان رسیدند با گیتار و آتش به پا کردن! زدند و رقصیدند و آن‌ها با شوق تماشایشان کردند.

یاشار آتیه را چسباند به خودش. هوا آنجا خنک بود و
لباس‌هایشان نخی و رها:

پیام یه بار گفت صدات خوبه!

آتیه نفس عمیقی کشید و سرش را گذاشت روی شانه‌ی او:
دوست داشتم نوازنده و خواننده بشم! همیشه برای گلام تو
گلخونه خوندم...

پس واسه همین این قدر سبز و قشنگ و مقاوم موندن!
آتیه خندید و شانه بالا داد. یاشار لب‌هایش را برد کنار
گوشش:

می‌خونی واسه من؟

آتیه یک دفعه سر بلند کرد. یاشار با لبخند نگاهش کرد.
اون روز که پیانو زدنتو دیدم، دلم می‌خواست خودتم
می‌خوندی...

باور کن... صدام خیلی بده.

با همون صدای بدت...

نه...

یه ذره...

آتیه جواب نداد. یاشار اما دست برنداشت:

سکوت علامت رضایته! منتظر ما...

صدای آتیه می‌لرزید:

باور کن... من حتی یه بیت از ترانه‌هام یادمن نیست.

صدایش می‌لرزید و این از فراموشی نبود. از عدم اعتماد
به نفس و خجالتش بود. یاشار اصرار کرد:

مگه می‌شه شعری رو که آدم از بچگی زمزمه کرده

یادش بره؟ سلطان قلب‌ها رو همه‌بلدن!

_من... نمی‌تونم...

_یه دل می‌گه برم برم

یه دلم می‌گه نرم نرم

طاقت نداره، دلم دلم...

بی‌تو چه کنم؟

آتیه با تعجب برگشت سمت اکیپ دختر و پسر ها که با

گیتار می‌زدند و یک‌صدا می‌خواندند.

_سلطان قلبم تو هستی، تو هستی...

همراهشان زمزمه کرد:

_پیمان یاری به قلبم تو هستی

با من پیوستی...

یکی از دخترها متوجه آن‌ها شد. به همراهش اشاره داد.

سراغشان رفتند و تا نیمه‌های شب، میان غریبه‌هایی

دوست‌داشتنی ماندند. یک ساعت که چراغ گردان را دیدند،

آتیه چنان ترسید که تعدادی از آدم‌های آن اکیپ هم فهمیدند.

یاشار ماگ کاغذی دستش را توی سطل زباله انداخت و قبل

از اینکه اتفاقی بیفتد، با تشکر و خداحافظی جمعی، دست

آتیه را گرفت و رفت سمت موتور. چرا یادش رفته بود اگر

اثبات شود او نمرده، جایش توی زندان است چون یک...

مجرم محکوم به قتل است! شاید یکی از دلایل فرارش از

عمویش هم همین بود؟!!

شنبه به‌خیر 

تو هر پستی، پیام فحش نخوره از یاشار، کلاً امورات
نمی‌گذره 😊

چقدر این دوتا بچه‌ی من مظلوم و معصوم به‌خدا ♡ ♡

لطفاً از پست‌ها جا نمونید 😊 ♡

۲۰۳

خاکستری گرگ و میش، آسمان را بغل زده بود که موتور
مقابل در بزرگ خانه‌ی فرزین ایستاد. آتیه هنوز سرش را
تکیه داده بود به کتف او. یاشار سرش را عقب چرخاند و
آهسته صدایش زد. رگه‌های بی‌خوابی و خستگی توی
لحنش بود. آتیه کمی ازش فاصله گرفت و به چشم‌های
خسته ولی مهربانش نگاه کرد. نمی‌خواستند از هم جدا
شوند. شب خوبی را با هم گذرانده بودند ولی چاره‌ای نبود.
آتیه پیاده شد اما کنار او ایستاد و دست گذاشت روی
صورتش. یاشار لبخند زد و پیاده شد. بغلش گرفت و
پیشانی‌اش را چسباند به پیشانی گرم او. حرف نمی‌زدند.
نگاهشان به هم کافی بود که بدانند هیچ‌کدام مایل به فاصله
گرفتن از هم نیستند اما... یاشار بین دوا بروی او را بوسید
و کمی فاصله گرفت.

__برو تو... من همینجا داره خوابم می‌بره.

آتیه آب دهانش را قورت داد «همون اتاق...» یاشار مهلت
نداد حرفش تمام شود ولی لحنش هم نوازش کردن بلد بود.
_نه قربونت برم. خونه خیلی کار دارم. برو و راحت
بخواب. میام میبینمت.

آتیه با اکراه و درحالی که دستش هنوز به پیراهن او بود
عقب رفت اما همین که برگشت، جفتشان شوکه شدند.
فرزین توی درگاه در کوچکتر ایستاده بود و چشم ازشان
برنمی داشت. نگاهش بین آن ها در گردش بود و سکوت
محضش، خط پیش بینی رفتارش را بسته بود. وقتی نگاهش
روی یاشار ثابت ماند، او تازه حس کرد جای خون، مذاب
توی رگ هایش جاری شده. دست گذاشت پشت گردنش و
سرش سمت دیگر چرخید. آتیه هم تمام تنش اسیر قطب
وحشت شده بود. فرزین که جلو رفت، ناخودآگاه دخترک
قدمی پس رفت و یاشار از پشت سر هر دو بازویش را
گرفت. فرزین نفسی گرفت و چند قدم مانده به آتیه ایستاد و
آرام گفت:

_بیا عزیزم!

قلب هردویشان کمی آرام گرفت. آتیه نگاهی گذرا سمت
یاشار انداخت و با تردید جلو رفت اما فرزین دست دور
شانه ی او انداخت و با نگاهی سنگین به یاشار، برگشت
سمت خانه! خواب حسابی از سر یاشار پریده بود و با حالی
بد همان جا مانده بود. فرزین آتیه را قبل از خودش داخل
فرستاد و چرخید سمت او. یاشار دست کشید بین موهایش و
نگاهش را زیر انداخت. فرزین صبح خوشی گفت. ضربه ی
شست حرفش، دست کمی از چک افسری برادرش نداشت.

در بسته شد. یاشار نشست لب موتور. کلافه راه افتاد اما یکدفعه با به خاطر آوردن آرام، کشید کنار و با وحشت دست گذاشت روی دهانش. فکر چیزی را نکرد و شمارهی فرزین را گرفت. با بوق دوم، او جواب داد.

_توقع داشتم همون موقع بخوای بیای داخل و توضیح بدی! یاشار آب دهانش را قورت داد.

_هر زمانی که شما بخواید، من در خدمتون هستم، فقط... فرزین خان... آتیه چیزی از جریانی که بین من و آرام بود، نمی‌دونه! خواهش می‌کنم نفهمه!

سکوت فرزین طولانی شد. یاشار گوشی را توی دستش جابه جا کرد:

_شما خودتون می‌دیدین که...

_باشه برای بعد. خدانگهدار.

فرزین قابل احترام‌تر از آن بود که بخواهد تلفن را با این حرفش قطع کند اما یاشار تشکر ضعیفی کرد و با خداحافظی گوشی توی دستش سر خورد. با آهی کوبید به فرمان موتور... سرش مثل آونگی که بر سر دقایق می‌کوبد، آویزان شد. خسته بود و کلافه اما بهتر بود پیام را ببیند و ازش بپرسد چه خاکی باید توی سرش بریزد با این سناریوی عجیبی و غریبی که برایش نوشتند!

_چه عجب بامعرفت. معلومه یهو کجا غیب شدی تو؟ یاشار لبخندی از سر رفع تکلیف زد و راه را برای گلایه‌ی رفقایش باز گذاشت.

__ خداوکیلی اینقدر گیرم که نمی‌فهمم چطوری روزگارم می‌گذره. پیام خوابه هنوز؟
یکی از پسرها کتری را پر از آب کرد و گذاشت روی اجاق.

__ دیشب تا نزدیکای صبح نبود. باز مجلس پجلس بوده لابد. فکر کنم دوسه ساعته خوابیده.
یعنی دقیقاً از همان ساعتی که او آتیه را برگرداند. کلافه سمت اتاق رفت و دوستانش نگاه معناداری رد و بدل کردند. یاشار با دیدن او که دمر افتاده بود روی رختخواب و دهانش نصفه‌نیمه باز بود، خنده و حرصش گرفت. همین ویژگی‌های زیادی معمولی‌اش باعث شده بود هیچ شکی به کارش نکند. خم شد که بیدارش کند اما دلش نیامد. همانجا نشست و با خستگی پاهایش را دراز کرد. سرش را چسباند به دیوار پشت سرش و نگاهش را به او. مسعود با احتیاط لای در را باز کرد و با دیدن یاشار که نشسته بود، آهسته گفت:

__ نیمرو درست کردیم. می‌خوری، بیا داداش!
یاشار نفسی گرفت و بالش که نزدیکش بود را کشید سمت خودش.

__ من یه چرت بزنم، عیبی نداره؟
__ راحت باش بابا. اینجا هنوزم جای خودته.
یاشار با لبخند دمت گرمی گفت و ولو شد. استخوان‌هایش هم به صدا درآمده بود. مسعود زیر خنده زد.
__ با هم بودین که تو هم گیج خوابی؟

یاشار چیزی نگفت و دستش را برد زیر بالش. رفیقش
دیگر چیزی نگفت و بیرون رفت. یاشار پتوی نازکی را
سمت خودش کشید و به سقف خیره شد. بودن با آتیه او را
هم بیچاره کرده بود.

۲۰۴

تا سرش روی بالش می‌رفت، آرام و قرارش هم می‌رفت.
بالشی برداشت و جای او محکم گرفت توی بغلش.
خنده‌های شب قبلش و آن حس خوب، لبخند به لبش آورد و
بالش را بیشتر به خودش فشار داد اما تصویر فرزین یک
دفعه مثل پارازیتی وسط عشق‌بازی افکارش بود که
یک‌دفعه پلک‌هایش پرید. با دیدن پیام که نشسته بود و
نگاهش می‌کرد با خنده، جا خورد. از موهای به هم ریخته
و سر و شکلش مشخص بود تازه بیدار شده.
_روت نشد خونه‌شون بمونی، اومدی متکا بغل کردی؟
گفت و غش‌غش خندید که یاشار با حرص زهرماری گفت
و نشست.

_منو اسیر کردی، بایدم هار هار بخندی!
پیام بلند شد و با پایش پتو را انداخت روی تشکش.
_پاشو بیا یه چیزی بخور بعد دعوا راه بنداز و بگو تا
صبح کدوم گوری بودید دوتایی! شما می‌رید عشق و حال،
بی‌خوابیش واسه ماست.

خوابش می‌آمد اما بی‌خیال شد و دنبال او رفت. پیام آبی به صورتش زد و گفت:

__ناهار بگیرم از بیرون؟

با اوقات تلخی گفت:

__کله صبح و ناهار؟

پیام اول با تعجب نگاهش کرد و بعد سمتش رفت و برش‌گرداند سمت ساعت دیواری کهنه و قدیمی. یاشار تا چشمش به ساعت افتاد، خشکش زد. یک ظهر بود.

__ساعت خوابه؟

__تو هنوز خوابی برادر.

__بابا من یه دقیقه چشامو بستم و باز کردم!

پیام با خنده تکه نانی کرد توی دهانش.

__انگار بدجوری تو حال و هولی که کلا سیستمت ارور داده!

__آررره! با این برنامه‌های تو...

__زر نزن! برو خدا رو شکر کن مسعود و رضا سرکار بودن، ندیدن چه اصوات سکسی‌ای از خودت درمی‌آوردی! نگاهش چنان معنادار بود که یاشار باور کرد و صورتش شد سکه‌ای سرخ! برای فرار از لحظه توی سرویس رفت و آبی به صورتش پاشید. تازه باور کرد چهار پنج ساعت خوابیده و دائم توی خوابش، آتیه را در آغوش فشرد و بوسیده! پاک از دست رفته بود.

صبح به‌خیر 

پیام تابه‌ی روحی و کوچک را با انبر گذاشت روی نان
 وسط سفره. خودش هم چهار زانو نشست.
 _بیا تا فشارت نیفتاده! بعد بریم بهت معجون می‌دم.
 گرسنه بود و حوصله‌ی تعارف و سربه‌سر گذاشتن با او را
 نداشت. پیراهنش را گذاشت روی پشتی و خودش را کشید
 لب سفره! چهار زرده‌ی عسلی وسط تابه، معده‌اش را به
 سروصدا انداخته بود.
 پیام اولین لقمه را خودش گرفت و نگاهی به او انداخت.
 _هنوز خوابالویی که.
 _چند شبه درست نخوابیدم. مغزم آروم نیست.
 _به‌خاطر آتیه؟
 _آتیه، بابام، هانیه، مامانم... تو...
 پیام با مکث لقمه‌ی دیگری را توی دهانش چپاند، اما مثل
 قبل نبود. اشتهايش کور شد ولی از تکاپو نیفتاد.
 _سر- قضیه بابات یه کم شاید گیروگور باشه، اما اگه لو بده
 اونجا مال کیه، نهایتاً یه زندانی کوتاه بهش می‌دن که اونم
 شاید بشه یه کاری کرد. هانیه و مامانت چیه جریانشون؟
 _خوبه که از آتیه نمی‌پرسی و نمی‌گی!
 _گندی که زدمو هم نمی‌زنم!
 یاشار خیره ماند بهش و پیام لیوان آبش را سر کشید.

_ نمی‌گی؟

_ بگم یه پرونده دیگه برام به جریان نمی‌اندازی؟
پیام این بار مستقیم نگاهش کرد.

_ این مسئله خونوادگی بود. اگه بهت اطمینان نداشتم، پاتو
وا نمی‌کردم توش یاشار. حتی اگه یه درصد احتمال می‌دادم
که دلت گیر کنه به آتیه، بازم جلو نمی‌انداختم.
_ می‌تونستی از اول راست و حسینی بگی چه غلطی داری
می‌کنی!

_ خیر سرم من نیروی نفوذی‌ام! قرار نبود کسی بفهمه!

_ پس چطور آرام می‌دونست!
پیام سکوت کرد و یاشار خودش گفت:

_ قضیه بابات چقدر جدیه؟

_ اونقدر که خودم بازداشتش کنم.

یاشار جا خورد و پیام تکه نانی که دستش بود انداخت توی
سفره و عقب نشست. سیگار و فندکش را از جیب
شلوارکش بیرون کشید و یکی را آتش زد. حرص داشت و
این از رفتارش مشخص بود. چند پک محکم به سیگارش
زد و بعد به یاشار نگاه کرد.

_ دیشب کجا بودین؟ آرام گفت آتیه خودش بهت زنگ زده و
بعد از سرگرم شدنِ باباش با اون آدم‌خوار باهات قرار
گذاشته؟

_ آره. چرا این قدر از عموش بدش می‌آد؟

_ نگفت؟

_ نه!

پیام با پوزخند، کامی عمیق از سیگارش گرفت.

_آتیه، خیلی شبیه خاله است. واسه همین هیچوقت

موردپسند این آدمخوار نبود.

_چرا اینقدر مشکل داشتن؟

_اینجا واسه خودشون یه سری ایده‌آل داشتن که بابای آتیه

دورشون زده. همیشه هم تصور کردن که خاله‌م نشسته زیر

پای فرزین‌خان تا زن اولشو طلاق بده.

یاشار جاکورد.

_زن اولش؟

_خاله‌م، ازدواج دوم فرزین‌خانه. اولی دخترعموش بوده که

همون سالای اول مرده. البته بعد از جدایی‌شون.

_پس قضیه‌ی پس زدن آتیلا جدیه!

_آتیه گفت؟

_نه، آرام.

ابروی پیام بالا رفت و یاشار دوباره گفت.

_اما من بعید می‌دونم به‌خاطر آتیلا ازش متنفر باشه.

_من اون موقع نبودم، نمی‌دونم آتیلا با آتیه می‌پرید یا نه اما

آرام می‌گفت بدشون نمی‌اومده از هم. حتی فکر می‌کردن

یواشکی، دور از چشم همه باهمن ولی... خب بعد از اون

جریانها، هیچ ردی از آتیلا نبوده. خود آتیه هم حرفی از

ارتباطش با اون نزده بود. اون چندماه آخر مشکوک بوده،

اما هیچوقت نفهمیده با کی درارتباطه. تهشم با مردن فرید و

اون سناریوی قتل، فکر کردن با اون بوده.

_ولی آتیه... هیچوقت از فریدنامی حرف نزده.

_همین دیگه! این وسط یه تیکه‌ی گنده‌ی پازل نیست که حرف از یه آدم دیگه می‌زنه. آدمی که هم نزدیک بوده، هم دور.

یاشار کنجکاو نگاهش کرد.

_چی می‌خوای بگی پیام؟

_یا آتیه نمی‌خواد حرفی از ارتباط گذشته‌اش بزنه و آتیلا پاکیر نشه یا...

_یعنی آتیلا، تینو رو می‌شناسه؟

نگاه پیام برای لحظاتی طولانی و کش‌دار ماند به یاشار. با هان بی‌قرار او، پیام نفسی گرفت.

_من می‌ترسم، هیچ تینویی درکار نباشه یاشار. تمام توهماتش مال فرید باشه و عذاب کشتنش. یاشار عصبی گفت:

_مگه می‌شه؟ پس چرا نمی‌گه فرید؟ چرا می‌گه تینو؟ پیام دست کشید لای موهایش.

_یه‌سال هر مدلی بگی آتیه رو پاییدم. دنبالش رفتم. رد خطشو زدم اما جز چندتا ساقی معمولی به هیچی نرسیدم. یه‌بار رفت توی یه خونه باغ، یکی رو با هر بدبختی‌ای بود، فرستادم توش ببینه چه خبره، یه زن اونجا بود که آتیه رو می‌شناخت و می‌گفت گاهی می‌ره اونجا و می‌سازدش، در عوض هم گاهی می‌خواد براش یه جنس جابه‌جا کنه، اما خبری از آدم عجیب و مجهول نبود.

یاشار خشک شده بود و پیام موهایش را چنگ زد و به‌همشان ریخت.

_دیشب کجا بودین؟

یاشار تصاویر مختلف صورت آتیه را سعی کرد از ذهنش
پس بزند. یکبار گفته بود که تله و طعمه است اما... مگر
می شد تینو واقعی نباشد؟ وقتی پیام دوباره صدایش زد،
سری تکان داد.

_می خواست بیاد ویلای دماوند. با هر زبونی شد راضیش
کردم برگرده خونه شون. به خاطر باباش... اونم که...
_چی شده؟

_امروز شاکی بود و دیدمون!
_از قضیه آزمایش و اینا بی خبره هنوز.
یاشار نگاهش کرد و پیام خاکستر سیگارش را تکاند.
_می خوای بدونه؟

۲۰۶

_لازم نیست بدونه منم آزمایش دادم! دیروز رفتم دکتر، یه
آزمایش دیگه نوشت که جواب رو زودتر معلوم می کنه.
حتی اگه آزمایش آتیه، مثبت هم بود، نمی خوام کسی بهش
بگه.

پیام گیج نگاهش کرد. یاشار نفس عمیقی کشید.
_اگر مثبت باشه، زیر دوماه می شه جلوی پیش رویش رو
گرفت.
_آتیه اگه مبتلا باشه...

_ولش کن پیام. نمی‌خوام بهش فکر کنم الان. فقط برای راحت شدن خیال خودم بود.

_می‌خواهی چیکار کنی تهش؟

_دفعه بعد باباش رو ببینم، آتیه رو خواستگاری می‌کنم! پیام چیزی نگفت و ته سیگارش را توی جاسیگاری له کرد. یاشار توقع داشت او چیزی بگوید اما سکوتش انرژی خوبی نداشت. صدایش زد و او با هومی نگاهش کرد: _بفهم آتیه زنده است، اون پرونده...

_واسه همین باباش می‌خواد با پاس جعلی ببرش! یاشار اول متوجه جریان نشد و بعد جوری رنگش تغییر کرد که انگار پیام را آتش زدند. با اه سیگارش را پرت کرد جلوی پایش و بلند شد! یاشار گیج و عصبی نگاهش کرد: _با پاس جعلی کجا ببرش؟ شهر هرته مگه؟ _حالا دیشب عصبانی و احساساتی بود، یه چیزی گفت. بعید می‌دونم...

_بعید می‌دونی که چی؟ بهش عمل کنه؟

_حالا فهمیدی چرا نمی‌خواستم باباش بفهمه و برگرده؟ فهمیدی چرا این‌قدر فیلم اومدیم؟ موقعی که سوهان شدی و هی خراشیدی نگفتم راه بیا یه کم؟ مث روز روشن بود آتیه رو ببینه، قبل از اینکه کسی بفهمه زنده است، می‌برده! حتی اگه مجبور شه بکندش توی چمدون! یاشار این‌بار بدون تعلل بلند شد و به پیراهنش چنگ زد. پیام روبه‌رویش ایستاد: _کجا؟

_اومدم بیرسم چه گلی به سرم بگیرم که باباش بهم نه نگه!
حالا می‌گی می‌خواد ببردش! مگه من می‌ذارم؟
_دیشب عصبانی بود. من سعی کردم آرومش کنم و بهش
بفهمونم همو می‌خواید...
_خب؟

_خب نداره! وایسا ببینیم چی می‌شه! فقط به هیچ وجه نباید
بفهمه آتیه به یه پرونده وصله وگرنه معطل نمی‌کنه. پس
خودتو کنترل کن!

یاشار پر از خشم و درماندگی دور خودش چرخید و
پیراهنش را کوبید توی کاناپه‌ی کهنه. پیام نزدیکش رفت.
_باید اون آدم مجهول گذشته رو پیدا کنیم یاشار. اون که
پیدا بشه، خیلی از چیزا حل می‌شه. من توی این مدت
پرونده‌ی قتل اون پسره رو بارها و بارها خوندم. شدت
ضربه‌ای که باعث مرگش شده، خیلی مشکوکه! این
نمی‌تونه کار آتیه باشه!
یاشار بهت زده برگشت سمتش:

_یعنی چی؟
_آتیه دچار شوک بدی شده توی اون مقطع! استفاده از
شیشه و شرایط خونوادگی و جسمانی‌ش کاملاً از بین
بردتش. جوری که خودکشی کرده توی زندان! حرف نزده
که اعدام شه... در صورتی که به نظر من اون اصلاً قاتل
نیست...

_چی می‌خوای بگی؟
_تینو یا هر آدمی که آتیه رو تو مشتش گرفته از گذشته!
این بشر قاتله! ولی یه جور آتیه رو بازی داده که خودش

باور کرده اون کشتش! منتها الان جز یه توهم هیچی نیست! باید ردش زده بشه تا همه چی روشن شه! اگر همه چی روشن شه، آتیه تیرئه شه، دلیل نداره باباش بخواد ببردش! تموم اینام به تو بستگی داره که بتونی ازش حرف دراری!

یاشار درمانده نشست زمین و چسبید به ستون وسط خانه! مغزش داشت می‌ترکید. پیام با درماندگی و نگرانی گفت. _همه ترسم اینه که این همه مدت، به خاطر یه آدمی که وجود نداره، معطل مونده باشیم. یاشار عصبی گفت:

_چرا چرند می‌گی؟ اون اتفاق توی گلخونه چی؟ _من با دکترش که حرف زدم، گفت ممکنه همه توهم باشه. توی گوشی اون باغبون هم هیچی نبود. دیدی که! حتی پرینت شماره هاشم چیز مشکوکی نداشت. نزدیکش شد و با کمی مکث گفت:

_یاشار... هرجوری هست، آتی رو شخم بزن ببین این حرومزاده کیه و چیه! هر راهی بلدی برو. فقط یه نشونه بده، یه عکس... یه کوفت که بتونیم باور کنیم توهم نیست و بشه پیگیرش کرد.

۲۰۷

_من دارم می‌گم فراموش کنه اون بی‌پدر و بعد تو...

چاره ای نیست یاشار...

یکدفعه مثل گندم برشته از جا پرید و چسبید به یقه‌ی او.

می‌مردی می‌گفتی از اول که باباش و واسه این نباید ببینه؟ که بررسی به اون حرومزاده‌ها؟ که اگه ببینه از من می‌گیردش؟

پیام او را راحت گذاشت تا بچسباندش سینه‌ی دیوار ولی حرفش را زد.

_هیچی درست پیش نرفت. عشق و عاشقی‌تون گند زد به همه‌چی... افتاد تو فکر ترک کردن و ... چطوری می‌داشتی بمونه تو اون شرایط وقتی دیدمش از نزدیک؟ فکر کردی من بی‌رگم یاشار؟ قرار نبود اینجوری شه و پای باباش باز شه! قرار بود پرونده زود بسته شه! قرار بود تو راپورتشو بدی. من بدبخت از کجا می‌دونستم دلتو می‌دی؟ تو جریانی که همه‌چی برعکس شد، فقط می‌داشتیم این بچه له‌تر شه؟ باباشم که فهمید... دیگه ته گندای عالم بود. اونم که خودش ما رو فیلم کرد و نرفت. یاشار پر از بغض و حرص فقط فشاری به گردن او آورد و ولش کرد. سر و صورتش را با خشم و درد مالید و زمزمه کرد:

خدا لعنتت کنه پیام... خدا لعنتت کنه!

پیام بهش نزدیک شد:

هر جوری ... با هر ترفندی می‌تونی... تحریکش کن این عوضی رو شناسایی کنه یاشار. اگه باباش اقدام کنه، هم از دست تو می‌ره، هم....

با برگشتن نگاه یاشار سمتش سکوت کرد و تلفنش زنگ خورد! آرام بود! چشم‌هایش را چند ثانیه روی هم گذاشت و جواب داد «جانم... آره با منه! باشه می‌گم بهش! فعلاً»
تماس را قطع کرد و به یاشار نگاه کرد:
_ جواب آزمایش آتیه رو گرفتن. منفیه!
زانوی یاشار سست شد و نشست. پیام سمتش رفت و کنارش نشست.
_ من تمام تلاشمو می‌کنم که ته این جریان هیچ صدمه‌ای به رابطه‌ی شما نخوره یاشار...
صدایش گرفته بود:
_ فعلاً که برای رسیدن به هدفتم، جون منو می‌ذاری وسط!
_ فکر نکن من حالتو نمی‌فهمم! می‌دونم درد داره پا یکی وایسی و بعد بترسی که از دستش بدی...
_ من یه بار شکستم پیام، این بار واسه آتیه می‌پاشم از هم! پیام با حالی بد به نیمرخ پردرد او خیره شد و دست روی مشت جمع شده‌اش گذاشت.
_ باباشم بخواد ببرتش، اون با این حجم از وابستگی‌ای که به تو داره، قطعاً نمی‌ره!
یاشار سرش را گرفت بین دستانش و پیام به آخرین راه فکر کرد. گلویش را صاف کرد.
_ حتی اگه لازم باشه، زنده بودنش رو خودم علنی می‌کنم با شغلم.
یاشار چشم‌هایش را بست و همه‌ی توی سرش، بیشتر شد.

نویسنده به گلی من کجا دیدید؟ 😊
بادقت بخونید لطفا ♡

۲۰۸

برگهی احضاریهی دادگاه را کمی نگاه کرد و بعد نفس راحتی کشید. هانیه دست‌هایش را در هم فرو کرده بود. جرات نمی‌کرد صاف و پوست‌کنده بگوید نمی‌خواهد برود تا با فرهاد چشم در چشم نشود اما پیام‌های فرهاد مانده بود سر دلش.

__من هیچی واسه ثابت کردن ندارم، اون وقت اون وکالت دم‌دستی...__

با نگاه یاشار که این روزها، سخت کلافه و غمگین نشان می‌داد، لبش را محکم گاز گرفت و سرش را پایین انداخت.

__این دادگاه‌بازیا طول نمی‌کشه. مجبوره طلاق بده!__
__می‌گه سند و مدرک داره که به زور ازش گرفتی. اونم برای حفظ جونش و دفاع از خودش امضا کرده!__
صورت یاشار جمع و کبود شد. ابروهایش که نزدیک هم می‌شد، چشم‌های روشنش، بدجوری خط و نشان می‌کشید.
__باهاش حرف زدی؟__

_زنگ زد که...

یاشار بلند شد و داد کشید.

_مگه نگفتم جوابشو نده؟

هانیه مثل جوجه‌ای سرمازده چسبید به کنج دیوار. مادرشان گج و وحشت‌زده از برخورد عصبی یاشار، ایستاد مقابلش: _به من گفت، بعد حرف زد.

یاشار از کوره در رفته بود.

_حرف زدنش با این حرومزاده فایده داره؟ آدمه مگه این گفتار؟

مادرش روی صورت خودش زد و نگاهش برگشت سمت اتاقی که خانم‌آغا نماز می‌خواند. یاشار بلند و سخت نفس می‌کشید.

_بهت گفته چی شد رفتم سروقتش، یا فقط گفت پیام داده و تو خواستی بین‌شونو بگیری مثلاً؟
مادرش متحیر نگاهش کرد.

_من بین‌شونو بگیرم؟ من که خودم به تو گفتم بیاریش پیش خودت... من که خودم تا فهمیدم گفتم نذاره این شر دامن زندگیشو بگیره! حالا تقصیر منه مادر؟

یاشار کلافه بود. عصبی و خسته نشست لبِ مبل. مادرش با دلوپسی نگاهش کرد و به هانیه اشاره داد یک چایی برایش بیاورد. هانیه فوری دست از جلوی صورتِ خیس از اشکش برداشت و رفت سمت آشپزخانه. مادرش جلو رفت و نزدیک مبل یاشار نشست.

_چی شده یاشار؟ چرا این‌قدر به هم ریختی مامان؟

سکوت کرد. چه داشت بگوید؟ زورش به کسی نمی‌رسید. اگر دهان باز می‌کرد فقط شمشیر زبانش، زخم می‌زد به خانواده‌ی خودش. آن‌ها با تمام تقصیراتشان، ضامن دل ساده‌اش که نبودند. مادرش دوباره اسمش را صدا زد و یاشار بلند شد. جلوی حمام پیراهنش را از سرش بیرون کشید و چپید توی حمام، اما قلبش داشت در سینه از کار می‌افتاد. تمام ثانیه‌های آن شب جلوی چشمش رژه رفت. انگار چشم‌هایش ندیده‌ها را هم می‌دید. تب کرد. لرز کرد. نشست درست همان‌جایی که آتیه نشسته بود. اگر واقعاً فرزین می‌بردش، چه؟!

صورتش را چسباند کف دست‌هایش و در سکوتی پرخشم برای حال دل ترسیده‌اش هوار کشید. فریادی که همیشه در سکوت، خفه می‌شد. وقتی ضرباتی به در خورد، سر بلند کرد. گردنش دوباره درد بدی داشت. تمام صورت و تن و رکابی‌اش خیس عرق بود. هانیه گفت زودتر بیرون بیاید اما تازه دوش را باز کرد. با همان لباس‌ها رفت زیر آب! آن‌شب حتی ترسیده بود پیراهنش را در بیاورد تا نکند احساس و غرایزش بر لحظه و وجدانش غلبه کند و عطش و تبش مهار نشود! خودش را به کوری زده بود و بعد از آن تمام شب‌ها، حتی لحظات ندیده هم پیش چشمش بود. آن‌قدر که احساس نیازش به او، باعث شد پایش برود روی خطوطی که برای خودش تعیین کرده بود و ببازد مقابل او! نمی‌دانست دردش چیست! بغض و لذت و دلتنگی و شرم و خشم با هم در وجودش بود. همان لحظه دلش می‌خواست برود سراغش، سرش را محکم بگیرد بین دستانش و

جوری هوار بکشد که حق رفتن نداری تا گوش دنیا کر شود، اما... مقابل خانواده‌ی او صدا و دستی داشت؟
آن قدر زیر آب ماند که تنش کرخت شد. بخار تمام حمام را برداشته بود. لباس بر نداشته بود. چاره‌ای نداشت جز آنکه تن پوشی تنش کند و بچپد توی همان اتاقی که آتیه بود و حالا شب‌ها به جایش روی تختش می‌خوابید. زیر همان پتو، روی همان بالش. آتیه که می‌رفت، اگر جسمش زیر خاک نمی‌رفت، روحش حتماً می‌رفت.
در اتاق را کوبید به هم و چرخید سمت کمد. نشست و کشویش را باز کرد. رکابی‌اش را از سرش رد کرد. تیشرتش را صاف کرد اما هنوز نپوشیده بودش که در باز شد. برگشت که بگوید دو دقیقه به حال خودش بگذارنش اما قفل کرد. قلبش انگار چند ثانیه نتپید و نگاهش ماند به آتیه که با سلام آرامی ایستاد کنار در. چشم‌های دخترک پر بود و دل یاشار پرتر ولی تنگ او. دست و پایش اختیار عقلش را پس زد. دست او را گرفت و کشید سمتش خودش و چنان بغلش گرفت که انگار سال‌ها چشم به در داشته تا برسد. دست‌های آتیه دور کمرش بود و سرش روی سینه‌اش که هنوز نم داشت. شاید پنج دقیقه بیشتر، ساکت بودند و در آغوش هم که یاشار نفس بلندی کشید و کمی از او فاصله گرفت. نگاهش کرد. با دلتنگی و بغضی که پشت چشم‌هایش محکم نگه‌شان داشته بود. چشم‌های آتیه براق بود و کمی متحیر اما حتی نمی‌پرسید «چت شده که این قدر بی‌طاقتی؟!» شال او افتاده بود روی دست‌های یاشار.

موهایش از فرق سرش بافت ظریفی داشت و برای اولین بار می‌دید کمی آرایش دارد.

۲۰۹

یاشار لبخند غریبی زد. با لذت و عشق. دوباره بغلش کرد و بناگوشش را محکم بوسید:
_کجا بودی تو آخه؟

دست‌های آتیه این‌بار از زیرکتف او بالا رفت و نفس عمیقی کشید.

_خجالت می‌کشیدم به بابام بگم بذاره پیام پیشت. امروز تا رفت، آرام او مد گفت با هم بیایم اینجا! به خدا نفهمیدم چطوری آماده شدم یاشار...
یاشار دست کشید به موهای او.

_معلومه!

آتیه خندید. چال کنار لبش تو رفت و دل یاشار از کفش رفت.

_کارای آرامه. گفت دیگه رنگ‌پریده و شلخته نیام پیشت!
_آرام خانومتون نمی‌دونه من عاشق آتیه شلخته و رنگ‌پریده خودمم؟

_اون فقط می‌دونه من واسه تو می‌میرم!

نگاهشان به هم ماند و یاشار با فشردن کمر او بین دست‌هایش خم شد. لب‌هایش اول نشست کنج لب او و بعد

تشنه‌ای بود که به آبی گوارا رسیده. اول آرام می‌نوشت و بعد که به خنکای آب می‌رسد، می‌خواهد تویش غرق شود. مثل قدم زدن کنار ساحل، میان نسیمی خنک که کم‌کم می‌رسد به دویدن و پرواز کردن. مثل قدم‌هایشان که گام به گام با هم پیش رفت تا کنج تختی که برای اولین بار هم را در حالی بد بوسیدند!

صدای زنگ موبایل یاشار که بلند شد، به سختی از هم جدا شدند. هر دو در آن غروب نارنجی تابستان، رد شدن از مرز باریک جسمشان را می‌خواستند اما تازه یادشان آمد که بیرون آن در، حتماً یک عده چشم به در دارند، حتی اگر سر خودشان را به گپ و آشنایی گرم کنند! یاشار او را در آغوشش نگه داشت و موبایلش را نگاه کرد. پیام بود. نفس عمیقی کشید و جواب داد که او با خنده گفت:

__ بیا بیرون لامصب. سه‌تا نشین!

سر آتیه کنار گوشی بود و به وضوح صدای او را شنید. تمام تنش گرم شد و نبض گرفت. خواست بلند شود اما یاشار او را روی پایش نگه داشت و دستش را دور کمرش محکم کرد.

__ اومدی؟

__ آگه خدا قبول کنه تو حیاطم.

__ واستا تا زیر پات علف سبز شه!

گفت و قطع کرد. آتیه را که متعجب بود، نگاه کرد و زد زیر خنده.

__ نکبت همیشه خروس بی‌محله!

آتیه هم خندید و یاشار محو خنده‌اش شد.

_حیف نبود نمی‌خندیدی قبلاً؟
_چند روزه جز نبودنِ تو، همه چی خوبه یاشار! کاش
می‌شد با هم باشیم. هر جا که بشه.
یاشار او را چسباند به خودش:
_کاش می‌شد.
_بابام که رفت...
_کجا؟
یاشار هراسان پرید وسط حرف او و آتیه متوجه شد.
_گفت باید بره سفر. کار داره. چیزی شده؟
_تنها می‌ره؟
_حتماً دیگه!
با نگاه دلوایس یاشار، نزدیک شد بهش.
_چی شده یاشار؟
یاشار حرفش را جویید و قورت داد. کنج پیشانی او را
بوسید و سربالا انداخت. بلند شد و به دری دیگر زد.
_تو همیشه مزه آلبالو می‌دادی؟ یا امروز من دهنم یه مزه
دیگه است؟
آتیه دستش را کشید پشت لبش و لبخندش خشکید روی لبش.
یاشار را نگاه کرد و او جا خورد. وقتی چشم‌هایش را با
حالی غریب بست و کمی ازش فاصله گرفت. یاشار
بلافاصله فهمید حالش به هم ریخته. نگهش داشت و او با
مکت پناه برد به آغوشش. زمزمه کرد:
_چرا این عوضی نمی‌ره یاشار... چرا نمی‌ره؟
طعم دهان یاشار شد زهرمار. دست کشید بین دو کتف او و
زمزمه کرد.

_با هم بیرونش می‌کنیم!
_چند روزه... دیگه خبری ازش نیست. یعنی می‌شه مُرده
باشه؟
_یاشار صورت او را بین دو دستش گرفت.
_مهم اینه تو ذهن تو بمیره! رفتی دکتر؟
_بدون تو از خونه‌مون بیرون نمی‌رم! فقط اومدم اینجا...
_آخه...
_دکتر اومد اونجا. بعد گفت حتماً تو هم باشی.
یاشار سر تکان داد:
_باشه. می‌آم. اما داروهات خوبه. حالت خیلی بهتره!
با تکان سر آتیه، لبخند زد. تیشرتش را برداشت و زیر لب
گفت:
_حالا با چه رویی بریم بیرون؟
آتیه نفهمید چه می‌گوید اما یاشار با فکری که به ذهنش
رسید، گفت:
_پیام توی حیاطه، من می‌رم پیشش! بعد تو برو اونور.
باشه؟
_چرا؟
یاشار دست کشید به صورتش:
_حالا... برو می‌آم بعد بهت میگم!
_باشه...
یاشار رفت سمت در تراس که آتیه گفت:
_اون اسب چوبیتو برام میاری؟
یاشار لبخند زد.
_تو جون بخواه!

دخترک لبخند زد. از ته دل! یاشار بهانه‌ی بهتری برای بیرون رفتن پیدا کرده بود اما با دیدن پیام که نشسته بود لب تراس و با موبایل حرف می‌زد، پشت سرش ایستاد و با نوک دمپایی زد به کمر او. پیام غلغلکش آمد و برگشت. با دیدن او نیشش شل شد و اشاره داد به گوشی‌اش ولی چنان ادای هوم را درآورد و زبان روی لبش کشید که یاشار خنده‌اش گرفت و از روی تراس بدون محافظ، هولش داد پایین.

شب به‌خیر 

قرار بود پست نداشته باشیم امشب ولی... خب دیگه 😁
قشنگ ریکآوری شد بچه، بره برای مبارزه با اشرار 😁😁

۲۱۰

پیام پشت سرش رفت توی پیلوت.
_ کوکت کرد یه وجبی؟ یا امپول هاری زد بهت!
یاشار خودش را زد به نشنیدن. اسب چوبی را از توی کمد برداشت. برگشت سمتش.
_ باباش کجا می‌خواد بره؟
پیام نگاهی اطرافش کرد. همه جا کمی خاک گرفته بود.

_سراغ زنش. ولی قبلش حتماً تو باهاش حرف بزنی. هر چی میدونی بگو جز قضیه‌ی تینو و شغل من! یاشار ابرو در هم کشید. نگاهش هزار معنا داشت. پیام نزدیکش شد و روبه‌رویش ایستاد.

_یاشار، می‌دونم حرفی که می‌خوام بهت بزنم، شاید جوابش یه مشت محکم تو دهنم باشه اما تو که تا اینجا اومدی، تا تهش بیا. بذار این پدرنامرد رو گیر بندازم. چشم‌های یاشار دودو زد توی چشم‌های او. پیام دستی به تهریشش کشید. نفسی گرفت و ادامه داد.

_قرار نیست کسی بفهمه آتیه برگشته! هیچ‌کس. تو طبق قرار قبلی، توی هتل کارت رو بکن... اگه طاقت نداری و می‌خوای با آتیه هم باشی، یه مدت برو خونه خودشون تا این آدم بیفته توی تله...

_از کی حرف می‌زنی تو پیام؟

_از شخص خاصی حرف نمی‌زنم، از یه باند حرف می‌زنم.

یاشار حرفش را جوید:

_همونی که می‌گی... به بابات مربوطه؟

نگاه پیام چنان تغییر کرد که یاشار از گفته‌اش پشیمان شد. خواست حرف دیگری بزند که او نشست لب مبل و سیگاری از جیبش بیرون کشید و فندک کشید زیرش! آن‌قدر حرص داشت که انگار آتش را زیر تن خودش گرفته. کام عمیقی گرفت. کمی بعد از پشت دود سیگار تماشایش کرد و زمزمه کرد:

__یه وقتایی آرزو می‌کردم جات باشم یاشار! که بابام یه معتاد معمولی بود و ازش فرار می‌کردم.
یاشار تلخ گفت:

__معتاد معمولی، آتیش معمولی نمی‌کشه به زندگی خودش و شرفش و زن و بچه‌ش!

__نه، اما همیشه یه راه برای درک کردن و حق دادن بهش یا بخشیدنش می‌شه پیدا کرد اما...

پک بعدی را محکم‌تر به سیگارش زد.

__همه‌ی هدفم اینه که این آدم‌ا گیر بیفتن اما نمی‌دونم بعدش چطوری می‌خوام تو این شهر زندگی کنم. تو شهری که آدمی مثل تو زندگی می‌کنه یا دختری مثل آتیه نفس می‌کشه!

یاشار چنان تکانی خورد که پیام فهمید. لبخند تلخ و کجی زد:

__من بچه‌ی یکی از اون آدمایی‌م که زیر ظاهر موجه‌ش، تجارت مرگ می‌کنه! به نظرت جهنم شکل دیگه‌ای داره؟
یاشار آب دهانش را قورت داد و نشست روی مبل کنارش.
اسب چوبی توی دستش در اسارت درد بود.

__اولاً که تو مطمئن نیستی، شاید بابات اطلاعی نداره، بعدهم... گیرم وصل باشه به همچین چیزایی، به تو چه دخلی داره؟

__من سر همون سفره بزرگ شدم. ربطش اینه!
دهان یاشار طعم زهرمار گرفته بود. پیام روی مبل شل شد و سرش را چسباند پشت مبل. به سقف خیره شد و گفت:

_موقعی که ساناز گفت بابام وسط این معرکه است تا بجزوونتم و دستمو ببنده واسه گه کاریاش، باور نکردم. سن و سالی نداشتم. بیست و یکی، دوسالم بود ولی بدجوری به غرور و غیرتم برخورد. همه زندگیمو ول کردم و چسبیدم به زیرو رو کشیدن از بابام! فهمید! برام خط و نشون کشید و تهشم به خاطر مامانم تهدیدم کرد. مامانم هیچی از این کثافت کاریا نمی دونه! نمی تونستم خفه شم. اولش گشتم تا یکی از اون خورده پاها که بهش وصله پیدا کنم و یه جوری از طریق اونا لوشون بدم، اما یه شب تو خیابون ریختن سرم، عین سگ زدنم! یاشار متحیر به نیم رخش خیره ماند. پیام، آن پسر سرخوشی نبود که می شناخت. شده بود یک تابلوی گویای وحشتناک.

_به هوش اومدم، تو بیمارستان بودم. مامانم کتاب دعا دستش! اهل قر و فر بود، نه دعا و مناجات! همون موقع فهمیدم اوضاع خیلی بد بوده که مامان من رو آورده به دعا و خدا یادش اومده! گفت نذر کرده برام! رفت یه آبی به سر و صورتش بزنه که بابام پیداش شد. حالش خوش نبود ولی... باور می کنی در جریان حمله بهم بوده؟ یاشار رسماً خفه خون گرفته بود. پیام صاف نشست و سیگار بعدی را آتش زد.

_زورم نمی رسید بهش. یا باید خودکشی می کردم که جرأتش رو نداشتم یا... قسم خوردم معتاد شم بیفتم جلوی چشمش اما... یه شب که توی یه پارتی بودم، ریختن منم گرفتن. اونجا با یه نیروی نفوذی آشنا شدم. مچشو گرفتم

ولی لوش ندادم تا بیان بگیرنمون. بعد از بازداشت، منو کشید بیرون و پرسید «تو که فهمیدی، چرا هیچی نگفتی؟!» ماجرا رو براش گفتم. جا خورد ولی یه کمی بعد باور کرد. از اون بازداشتگاه برنگشتم خونه. رفتم خونه اون. اولین کاری که کرد، ترکم داد. به سیگارش نگاه کرد. پوزخند زد:

__این، تنها چیزیه که از اون سه ماه مونده! یاشار هنوز خیره بود به نیمرخش. پیام پکی به سیگارش زد. طولانی و نفسگیر. جوری که ریه‌های یاشار هم درد گرفت تا دود رها شد. تک سرفه‌ای کرد و برگشت سمتش.

۲۱۱

__نمی‌دونم چی دید تو من که پینشهاد همکاری داد. چند وقت باهاش زندگی کردم. به خاطر کارش هیچوقت ازدواج نکرد. واسطه شد برم توی نیروی مبارزه با مواد مخدر. انگیزه داشتم خب... خیلی زود نشون دادم می‌تونن بهم اعتماد کنن! دقیقا اون زمانی که آتیه گرفتار شد، کار منم شروع شد. احساسم می‌گفتم یه خط ربطی بین این جریانا هست اما تا امروز هیچی پیدا نکردم.

حتی کوچکترین مدرکی از بابام ندارم. راست راست تو چشمم نگاه کرد گفت به خاطر توهمای من، آبروش پیش

اون مرتیکه‌ی گفتار رفته... مطمئن بودم و هستم، دست از پا خطا کنم، همون مرتیکه بابامو مجبور می‌کنه یه تیر خالی کنه تو مغزم، اما تا خودم منهدمشون نکنم، قصد مردن ندارم! واسه همین مجبورم آسه برم و پیام! می‌دونم اذیت شدی این مدت اما...

_چرا تا الان نگفته بودی؟

_یه وقتایی از درد گفتن، بیشتر درد داره.

سنگینی نگاه یاشار باعث شد که پیام برگشت سمتش.

_خیلی قبل‌تر از اونی که خودت بگی چرا خرجت رو از بابات جدا کردی، فهمیدم جریانت چی بووده. حس نزدیکی عجیبی می‌کردم باهات. بعد از اون... روم نمی‌شد بدونی از چه قماشیم!

صورت یاشار جمع شد. پیام ساکت شد. سیگارش تمام شد. بلند شد و دست‌هایش را به کمرش زد. چند ثانیه پشت به او ایستاد و زل زد به سقف. یاشار حتی نمی‌توانست حرف بزند. بالاخره پیام چرخید سمتش. انگار خطوط عمیقی توی صورتش بود که یاشار تازه می‌دیدشان. پیام کف دستانش را مالید به هم.

_اون هتل، مشکوکه!

یاشار شوکه نگاهش کرد. پیام نزدیکش رفت.

_نمی‌دونم چه اتفاقی تووش می‌افته. باید یکی تووش باشه که بتونه اطلاعات بهمون بده. آتیلا خیلی احمقه. نمی‌شه روش حساب کرد. ولی تو جسارت و انگیزه‌شو داری یاشار. یاشار مبهوت بود.

_چرا اونجا؟ مگه بابای تو با عموی آتیه...

_احتمال زیاد می‌دم فیلم باشه!
ضربه کاری بود. چشم‌های یاشار گشاد شد.
_یعنی اون... نقش داره؟
_نمی‌دونم اما قرارمداراشون اونجاست. بابای من هیچ‌وقت
نمی‌ره چون ظاهراً مشکل داره باهاش اما رد شکوهی،
شریکش رو چندبار زدم. مهموناش اونجا مستقر بودن.
صدای آتیه توی گوشش زنگ زد «نرو اونجا یاشار...»
_پیام!
با هان او جلو رفت:
_آتیه از اون هتل می‌ترسه! به من می‌گفت توش نرم و...
ابروهای پیام باز شد و با نگاهی هیجان‌زده نگاهش کرد:
_کی؟
_توی کلینیک که بودیم!
پیام یاد تشنج آب شب آتیه افتاد و واکنشش به علت حضور
و نزدیکی یاشار به خانواده‌اش. زمزمه کرد «حدسم درست
بود» یاشار بازویش را گرفت.
_چه حدسی؟
_تینو... هر کی هست، توی همون هتله!
یاشار تکان بدی خورد. پیام نگاهش کرد.
_یاشار... هستی؟
یاشار با مکث نفسی گرفت.
_هستم!
لبخند پیام، پر از امید و انگیزه بود. دستش را گرفت سمت
او و یاشار دستش را محکم فشار داد.
_اینجایی شما؟

هر دو با دیدن هانیه، جا خوردند. نگاه گیج او بینشان
چرخید و یاشار گفت:

__جایی داریم؟

__اومدم صداتون کنم واسه ناهار دیگه!

هر دو جا خوردند. پیام ساعتش را نگاه کرد. یک و نیم
ظهر بود. جلو رفت و گفت:

__مثلا قرار بود ما زود برگردیم.

یاشار گفت:

__ناهار بخورید، منم می‌آم باهاتون!

__کجا به سلامتی؟

__به تو ربطی داره؟

پیام خندید و هانیه را نگاه کرد.

__داداشت خیلی رو داره!

دخترک اما خیلی توجهی بهش نکرد و رفت سمت پله‌ها.

پیام اولش جا خورد و بعد خنده‌اش گرفت. سری تکان داد و

وقتی از پله‌ها بالا رفت، دید آرام با نگاهی معنادار

براندازش می‌کند. خندید و با کف دستش بوسی برایش

فرستاد. چشم آرام گرد شد و وقتی بهش رسید، بغل گوشش

گفت:

__مسیر نزدیک که نداریم، راه دورشم چشتو گرد می‌کنه؟

آرام با حیرت نگاهش کرد و با خنده‌ی او، چنان کوبید به

شانه‌اش که خودش دردش آمد. مستقیم رفتند سر میز غذا که

با مرغ خوش‌رنگی پر شده بود.

برای علی انصاریان دعا کنید لطفاً  

۲۱۲

نگاه‌های مادرش را خوب می‌شناخت. همیشه همین‌قدر ساده و دوست داشتنی بود اما این‌بار با همیشه فرق داشت. نه او خیلی اهل حرف زدن بود، نه آتیه! به بهانه‌ی چایی کنارش نشست و فنجان بلوری را دستش داد. می‌خواست بگوید آتیه اهل چایی نیست اما وقتی او با تکه‌ای شیرینی مشغول خوردن چایش شد، سکوت کرد و عقب نشست.

__ دادگاه هانیه کی شده؟

یاشار چرخید سمت آرام که آهسته حرف می‌زد. کمی جابه‌جا شد که سمتش باشد:

__ دو روز دیگه است.

__ واسه همین این‌قدر مضطربه؟

یاشار با چشم دنبال هانیه گشت، نبود. سری تکان داد و آه بی‌صدایی کشید.

__ شاید...

__ می‌گفت می‌خواد بره شمال ولی من گفتم بیا پیشم تا کارای شرکت رو یاد بگیره و حتی اگه دوست داشت توی

همین رشته‌ی هنر، توی دانشگاه شرکت کنه. اوایل بدش نمی‌اومد ولی الان... حس می‌کنم افسرده است یاشار. یاشار دقیق به آرام نگاه کرد. حسن نیت در رفتار و حرف‌هایش بود. آتیه راست می‌گفت که او خیلی شبیه پدرشان است.

_باهاش حرف می‌زنم. سعی می‌کنم ترغیبش کنم که بیاد پیشت. ممنون که حواست بهش هست. آرام لبخند زد و یاشار برگشت چایش را بردارد که نگاه آتیه غافل‌گیرش کرد. حس عجیبی دید که قبلاً میان حرف‌هایش بود. یک نوع نگرانی و حساسیت... همان مدلی که موقع حرف زدن از نرگس دیده و شنیده بود. حس کرد چایش سرد است. بلند شد که مادرش همزمان برخاست و فهمید چای او هم سرد شده. فنجانش را گرفت و گفت: برایش می‌ریزد. یاشار جای او نشست کنار آتیه و او نگاهش کرد:

_مامانت چقدر مهربونه! احساس کرد یک لرزش خاصی ته صدایش است اما لبخند زد:

_فکر کردی من به کی رفتم پس؟ با لبخند آتیه، دوست داشت خم شود، محکم ببوسدش و جان عاشقانه‌ای بگوید اما فقط مشتتش را روی پایش جمع کرد و به جایش هر چه داشت ریخت توی چشم‌هایش! _این دو سه روز خیلی بد گذشته آتیه! خوب شد امروز اومدی...

نگاه آتیه می‌گفت ادامه بده اما نه جایش بود و نه خلوتی که بشود دست از دل برداشت. با برگشتن مادرش، از جای او خواست بلند شود که مادرش ماگی بزرگ را دست آتیه داد و دست دیگرش را گذاشت روی شانه‌ی یاشار.

__ بشین مامان! من می‌خوام برم نماز بخونم.
بعد نگاه کرد به آتیه که متعجب به ماگ پر از شیرکاکائو نگاه می‌کرد.

__ هانیه گفته بود دوست داری. یاشارم بچه بود خیلی دوست داشت.
یاشار خندید:

__ الان مگه دوست ندارم؟
__ خب درست می‌کنم برات. شیر کم بود. برو یه بطری بخر، عسرونه با کیک بخورید.
یاشار دست روی چشمش گذاشت. مادرش با چنان مهری نگاهشان کرد که قلب آتیه تند تپید. وقتی او رفت، خانم‌آغا گفت:

__ قدر مادرتونو بدونین.
و پشت سرش بلند شد و گفت که نماز او هم مانده. یاشار نفس عمیقی کشید و برگشت سمت آتیه. چشمش هنوز به ماگ بود. بی‌اراده برگشت سمت آرام. او هم به ماگ توی دست آتیه نگاه می‌کرد و صورتش پر از بغض بود. با صدای موبایلش تکانی خورد و یاشار به وضوح اشکی را که از زیر پلکش چکید، دید. آرام فوری دست کشید به صورتش و با گفتن «سلام بابا» سمت حیاط رفت. پیام مانده بود که با خنده زد روی دسته‌ی مبل.

_منم برم دیگه!

_مامانم تو یه دوره‌ای نمی‌داشت شیرکاکائو بخورم. بابام
برام یواشکی تو راه مدرسه می‌خرید. تو مدرسه ممنوع بود
ولی، منم قایمش می‌کردم می‌آوردم تو خونه. یه بار...
_آتیه...

دست‌های دخترک می‌لرزید. پیام بیشتر خم شد سمتش.
دوباره که صدایش کرد او دست کشید به صورتش.

_گوش می‌دی به من؟!!

با دیدن چشم‌های مظلوم و پر آتیه، آهی کشید:
_تو این چند سال، حالِ آرام، بهتر از تو نبوده! اونم بچه
بوده اون سال. لذت می‌برده از توجه مادرت. ولی هیچ
وقت نخواست تمام محبت اونو مال خودش بدونه. خاله
مادری بلد نبود...

_بلد بود. نه برای من...

_اگه تو رو دوست نداشت، چرا الان نیست؟

_خواسته کسی نگه چه دختر آبروبری داشته. همیشه حرف
بقیه براش مهم‌تر از من بود.

_تو بیمارستان اعصاب و روان بستری شد. سه ماه...
چشم‌های پر آتیه چسبید به او.

_داشت از دست می‌رفت. بابات به توصیه دکترش بردش.
ولی آرام با وجود احتیاج مادرت به حضورش، زیر بار
مهاجرت نرفت وگرنه همون موقع بابات داشت هتلم واگذار
می‌کرد به عموت.

با مات ماندن نگاه آتیه به پیام، آرام که برگشته بود، سمتش رفت و شانه‌ی او را گرفت و عقبش کشید. پیام برگشت سمتش و آرام با ناراحتی گفت:
_این چیزا مهم نیست که بدونی آتیه!
پیام خنده‌ی عصبی‌ای کرد و برگشت.
_آره خب! ولی ادای فداکارا رو هم درآوردن، رابطه‌ی شما رو درست نمی‌کنه!
آتیه ماگ را روی میز گذاشت و با سرگیجه میان احساساتش رفت سمت اتاق خودش. یاشار با سگرمه‌هایی توی هم به میز خیره بود. آرام کلافه و پر خشم گفت:
_پیام می‌شه خواهش کنم سعی نکنی اوضاعو درست کنی؟
_می‌تونم خواهش کنی ولی قول نمی‌دم عمل کنم.
_تا ابد می‌خوااین فرار کنین از هم؟
آرام برگشت سمت یاشار و او بلند شد:
_بذار بمونه اینجا!

۲۱۳

_بابامو خودت توجیه کن که بمونه!
بعد هم کیفش را برداشت برود که یاشار مچش را گرفت.
نگاهشان گره خورد به هم و دست یاشار سست شد:
_خودت براش توضیح بده جای سکوت و دخالت ما! من که دیدم چه قدر تلاش کردی براش. خودشم می‌دونه اما یه کم

صبر می‌خواد و تلاش بیشتر. سخت‌تر از ترکش که نیست...

با سکوت آرام، ماگ را داد دستش و گفت:
_خودت برو پیشش! انگار نه انگار که حرفی شده...
ماگ توی دست آرام می‌لرزید. یاشار دستش را با احتیاط گذاشت پشت او و فرستادش سمت اتاق. آرام نگاهی به پیام کرد که جدی و خیره، زل زده بود بهش. نفسی گرفت و سمت اتاق رفت. پاهایش می‌لرزید اما حق با آن‌ها بود. شاید نیاز به تلاش بیشتری داشت.
**

کنار گلدان بزرگ طلایی رنگ ایستاده بود. هنوز حس می‌کرد این گلدان بهش دهان‌کجی می‌کند. اسب چوبی را بین دستانش فشار داد. یاشار گفته بود برایش گذاشته توی اتاق. با صدای در، برگشت عقب و آرام با ماگ جلو رفت.
_خنک شد. اون سرشیر روشم برداشتم برات.
آتیه ماگ را گرفت و اسب چوبی را گذاشت روی میز.
آرام نگاهی به اسب کرد و قبل از اینکه آتیه بیرون برود، آهسته گفت:

_تموم این سال، هر چیزی که تو رویادم انداخت، می‌داشتم جلوی چشمم. هیچ‌وقت یادم نرفت که منم مقصر بودم.
آتیه ایستاد و با صدایی تحلیل‌رفته گفت:
_از من به دل نگیر آرام. فقط... یه کمی فرصت بده تا...
بهتر شم. این روزا از منم به دردخورتره!
آرام فاصله‌ی بین‌شان را دوباره پر کرد.

_تو به درد نخور بودی که الان هر کدوم ما یه جور ناسور نبودیم.

_درک می‌کنم که همه‌تون عذاب وجدان گرفتین که...
با بهت و بغض آتیه گفتنِ آرام، دخترک آه کشید.

_دوست ندارم درموردش حرف بزنیم. عذابم می‌ده. من...
تو و بابا و مامانو دوست داشتم و دارم. مرگ الانم واسه
اون کوفته که...

سعی کرد لبخند بزند ولی جایش آه کشید.

_به قول پیام... بی‌خیال!

_اگه تو این‌جوری راحتی. باشه!

آتیه قلبی از شیرکاکائو را خورد. خوش‌طعم بود. هر چند
که دهانش همیشه مزه‌ی زهرمار می‌داد. آرام با ظاهری که
سعی داشت حفظش کند، بیرون رفت و دید پیام دارد با نگاه
چپ‌چپ یاشار می‌خندد. بهترین بهانه بود تا از آن فضا دور
شوند.

_چی شده؟

_می‌گم حاضر شید بریم دیگه. من ساعت شیش باید
لواسون باشم. مجلس دارم.

_چه مجلسی؟

_مطربم دیگه. من می‌زنم، شما می‌رقصید.

با نگاه متعجب آتیه، پیام زیر خنده زد و یاشار گفت:

_تو کلا ضرب شستت خوبه!

_اختیار داری. درس پس می‌دیم قیصرخان! حالا می‌آی؟
دست تنهام!

_ببینم چی می‌شه!

_می‌شه مام بیایم؟
با حرف آتیه، همه‌اشان متعجب شدند و چندثانیه بعد باز پیام زد زیر خنده.

_هوس رقصیدن کردی، همینجا بزنم؟
با انگشت زد به‌پهلوی یاشار.

_فن این بهترم هست!
یاشار که غلغلکش آمده بود خودش را کنار کشید و بلند شد.
_زنگ بزنید به باباتون اگه مشکلی نداشت، با هم بریم.
پیام خنده‌ی متعجبی کرد.

_کجا بریم با هم؟
_مهمونی!

_خونه خاله است مگه؟
_با خودمونن دیگه!

نگاه پیام به یاشار کمی کش آمد و نیشش بیشتر. چنان خنده‌ی چشم‌هایش معنادار بود که تا پشت سر یاشار داغ شد ولی قبل از عکس‌العملش، آرام گفت:

_بابا می‌خواد ببیندت یاشار. به من گفت هر وقت تونستی، بری هتل!

_هتل چرا؟

نگاه همه با هم برگشت سمت آتیه! گوش پیام زنگ خورد و نگاه یاشار ماند به ماگ لرزان توی دست او. آتیه برگشت سمت آرام.

_مگه... بابا... می‌ره هتل؟
آرام گیج نگاهش کرد:

_چرا نباید بره آتیه؟

__ با هتل، رفته آمریکا؟!!

__مدیریتش با من و آتیلاست.

ماگ از دست آتیه رها شد. شیرکاکائو پاشید به مانتو و شلوارش. یاشار بی‌مکت سمتش رفت اما او عقب کشید و بعد هم چرخید سمت در. آرام گیج و وحشت‌زده دنبالش دوید ولی یاشار بازویش را گرفت.

__بذار با من باشه. می‌آرمش.

بعد هم خودش قدم تند کرد و دوید دنبال او. شانس آورده بود که لباس مناسبی بعد از دیدن آتیه تنش کرده بود، والا باید با تیشرت و گرمکن می‌رفت توی خیابان دنبالش.

چهارشنبه به‌خیر 

۲۱۴

نشسته بود روبه‌روی درخت چنار و صدای آب توی گوشش، کمی آرامش می‌کرد. مثل موسیقی لایتنی که برای آرامش خلقش کرده باشند. آتیه بی‌حرف آمده بود اینجا و بعد هم رفته بود برای زیارت. روزی که آمده بود و اینجا پیدایش کرد، یک لحظه از توی ذهنش کنار نمی‌رفت. بعد از آن شبی بود که آن لعنتی در غیابش آزارش داده بود. چه

روزهایی با هم گذرانده بودند. انگار که یک عمر از شان گذشته بود. حرف‌های پیام توی گوشش زنگ زد. آتیه از آن هتل چه می‌دانست که با شنیدن اسمش، رنگش می‌پرید؟ با حس حضور آشنایش، سر چرخاند. قدم‌هایش بی‌صدا بود. خستگی و رنگ‌پریدگی‌اش، نشانه‌های حال خوش صبحش را پاک کرده بود. ایستاد و آتیه بهش رسید. بی‌حرف دستش را گرفت. دست‌های سرد دخترک، لرز خفیفی هم داشت اما یاشار محکم گرفتش.

__ شنیدم اینجا یه آبشار داره، خیلی خوشگله! حوصله‌شو داری بریم؟

آتیه نگاهش کرد. یاشار لبخند زد. تماسی با پیام گرفت و خبر داد که به آن زودی بر نمی‌گردند چون می‌خواهند جایی بروند. به کنجکاو پیام جوابی نداد و بعد از خریدی مختصر، به سمتی که اهالی روستا برای رسیدن به آبشار راهنمایی‌اشان کردند، رفتند.

*

حقیقتاً پاهایشان درد گرفته و نفسی نمانده بود. اما از مسیری که رفته بودند، آن‌قدر منظره‌های زیبا و طبیعی وجود داشت که خسته نشوند. آتیه با تمام احوال به هم‌ریخته‌اش، عاشق این طبیعت بود و چندبار وقتی نشست تا خستگی پایش دربیاید، یاشار یواشکی عکسی ازش انداخت. بار آخر که آتیه سر بلند کرد، دیدش و آهسته گفت: __ تموم عکسایی که بدون تو باشن، پاک می‌کنم! یاشار خندید:

__ اینا رو واسه خودم می‌گیرم.

من که گوشی ندارم چیکار کنم؟
یاشار گوشی را دستش داد و آتیه لبخند زد. همانجا ازش
عکسی گرفت و یاشار گفت، خودش برایش سیم‌کارتی تهیه
می‌کند!

با اینکه آن منطقه توریستی بود اما وسط هفته بود و
نزدیک غروب خورشید. همین باعث شده بود جمعیت
زیادی آنجا نباشند. پایین آبشار، گوشه‌ای که دور از چشم
دیگران بود، نشستند. آتیه کفش‌هایش را درآورد و کف
پایش را ماساژ داد. نگاهش اطراف می‌چرخید و لبخند
کمرنگی روی لب‌هایش بود.

یاشار آبمیوه‌ای باز کرد و دستش داد. آتیه به جای تماشای
مناظر او را نگاه کرد. نور خورشید از لابه‌لای درختان،
صاف افتاده بود توی چشم‌هایش. انگار نگاه مهربانش را
خورشید قاب گرفته بود. حالا شاید وقتش بود او بگوید که
«چقدر چشمتو دوست دارم» اما به جای هر حرفی،
نزدیکش شد و سرش را تکیه داد به کتف او. یاشار نفس
عمیقی کشید و نایلون را کنار پایش گذاشت. دستش را پیچید
دور تن او و آتیه بیشتر به تنش چسبید. عطر تن او با
لالایی زلال آب، داشت خوابش می‌کرد. چقدر گاهی به
پیراهن او هم حسودی‌اش می‌شد. سنگینی سر و سکوت
طولانی‌اش، باعث شد یاشار کمی خم شود و نگاهش کند.
چشم‌های بسته‌ی او غافلگیرش کرد. نسیم خنکی از سمت
پایین می‌آمد و خاکستر ته جانش را شعله‌ور می‌کرد. لبخند
زد و لب‌هایش چسبید به مرز موها و پیشانی او و سعی
کرد آغوشش امن باشد تا خستگی از تنش بپرد. کودکی

بالا تر همراه پدر و مادرش جست و خیز می کرد. صدای شیطننتش و تذکرها ی پدر و مادرش می آمد. دستش دور تن آتیه محکم شد. ساختن یک خانه با او، آرزوی محالی نمی توانست باشد اما یک خانه که پر از آرامش باشد. با پریدن ناگهانی سر او، یاشار تکانی خورد و خم شد سمتش ولی آتیه گیج اطراف را نگاه کرد و بعد او را. یاشار رفتارهایش را از بر شده بود. احساس می کرد توهمات او خیلی کمتر شده اما ترس از اتفاقات گذشته، محتاطش می کرد. بازویش را نوازش کرد:

__ خواب دیدی؟

آتیه چند ثانیه نگاهش کرد و بعد نفس عمیقی کشید. این بار پیشانی اش را چسباند به کتف او و زیر لب چیزی گفت که یاشار درست نفهمید. خم شد کنار صورتش و حالش را جویا شد.

سر آتیه تکان خورد که «خوب است» و چند لحظه بعد نگاهش سمت چشم های او برگشت. «دوستت دارم» بی هوایش، مثل شیرجه ای ناگهانی از بالای یک پرتگاه بود! تپش قلبش تند شد و یاشار از هیجان و احساسش به خنده افتاد. سر او را آنقدر محکم چسباند به سینه اش که هوس از تن کردن آن یک لا پیراهن و غرق شدن در بوسه هایش به جانش بیفتد اما تمامش را با نفسی بلند کنترل کرد. آتیه که کمی جابه جا شد، بطری آب را گرفت سمتش. او قلابی خورد و بهش برگرداند ولی یاشار یک نفس تا تهش را رفت.

_همیشه دوست داشتم تو یه روستا و یه خونه‌ی گلی یا
چوبی زندگی کنم. خودم میوه و سبزی بکارم. دورم پر از
جوجه و بز و بزغاله باشه. دلم یه اسب قهوه‌ای می‌خواست
که سوارش بشم و باهاش برم و برگردم. عاشق کوه‌های
آlp و هایدی و محل زندگی خانواده دکتر ارنست بودم....

۲۱۵

یاشار با لبخند و تعجب نگاهش کرد. آتیه هم لبخند داشت.
_مامانم نمی‌دونست اینا رو، وگرنه از دستم سخته می‌کرد.
فقط به بابام می‌گفتم و...
مکت کرد. لبخندش پرید و غصه و درد تمام صورتش را
پر کرد:

_تینو...

قلب یاشار را کسی چنگ زد. آتیه نفسی گرفت. کمی هم از
او فاصله گرفت. پاهایش را بغل کرد و زل زد به حرکت
آب میان سنگ‌ها.

_فکر می‌کردم قراره همه‌ی آرزوهامو برآورده کنه ولی...
مث یه گردباد بود یاشار... با ریشه از جا کند همه چیمو...
تنش درد گرفت. درد پاهایش برگشت. یاد تمام لحظاتی که
با او داشت، توی ذهنش جولان داد و چشم‌هایش خیس شد.
_یه هیولاست... هیولایی که خودشو توی لباس شوالیه جا
زد ولی شکنجه‌م کرد...

نبض شقیقه و شاهرگ یاشار تند بود اما شاید وقتش بود او
بیشتر در مورد تینو بگوید.
_زود بهش اعتماد کردم. زود خودمو باختم ولی...
نفس هایش سنگین شد.
_همه چیمو سوزوند. مامانم به آدمای رذل می‌گفت
هیچی‌ندار اما الان شاید باید بدونه که فقط رذلا هیچی ندار
نیستن، آدم باکس و کاری مٹ من که بی‌کس و کاریش
اون‌قدر تو چشمه تا یکی مٹ اون کثافت بتونه اینجوری
بکشدش، هیچی‌نداره!
خشم رنگ و موج داده بود به صدایش و کمی می‌لرزید اما
خشمش هم پر از مظلومیت بود. یاشار دستش را گرفت.
آتیه چشم‌هایش را بست. انگشتانش به جای فرو رفتن میان
شیار محکم انگشتان او، مشّت شد.
_از اینکه تو رو دوست دارم، خجالت می‌کشم...
یاشار مشّت او را بین دو دستش گرفت و چسباند به
لب‌هایش. آتیه برگشت سمتش و با چشم‌هایی پر گفت:
_می‌ترسم زندگیتو خراب کنم.
_من الان هیچ خواسته‌ای بزرگتر از تو ندارم آتیه!
آتیه آب دهانش را قورت داد. یاشار پشت دستش را کشید
زیر پلک نم‌زده‌ی او:
_می‌خوای بگی چرا از هتل بدت می‌اد؟
_بعد از مهمونی، اونجا دیدمش.
تپش قلب یاشار تند شد. نگاهش به او ماند.
_تینو رو؟
سر دخترک تکان خورد. آه کشید.

_اون موقع فکر می‌کردم اتفاقی بوده اما خودش گفت عمدی بوده.

تلخ شد.

_می‌گفت برنامه‌اش برای آرام بوده اما منو که دیده... فکر کرده بهترین گزینه‌ام برای انتقام!

یاشار جا خورد:

_انتقام؟ از کی؟

_بابام! مامانم... نمی‌دونم از کی ولی تنفر عجیبی داره از خونواده‌م.

گفت و اشک‌هایش جاری شد.

_هیچ‌وقت نگفت چه کینه‌ای داره ولی اسم هر کسی رو که می‌آوردم چشاش وحشی می‌شد. اون اوایل بیشتر. یه بار... همون روزای اول که فراریم داده بود، وقتی به بابام فحش داد، یه مجسمه دم دستم بود، پرت کردم سمتش. دیوونه شد... با هر چی دستش اومد... زد.

نفس یاشار بند آمد. او را کشید سمت خودش. چشم‌های آتیه مانده بود به آب تند رودخانه!

_به هوش اومدم، دو روز بعد بود.

«حرومزاده» گفتن پرفشار یاشار زیر دندان‌هایش، آتیه را بیشتر به گریه انداخت.

_روزی هزار بار آرزو می‌کردم بمیرم و نمی‌داشت. هزار بار منو کشت و زنده کرد... من، کاری نکرده بود یاشار... نمی‌دونم با اون همه عذاب، انتقام چی رو از خونواده‌م می‌خواست بگیره و هیچ‌وقت هم‌دلش خنک نشد...

_اسم اصلیش چی بود آتیه؟

_همیشه بهم گفت تینو...
یاشار ازش فاصله گرفت و صورت او را قاب گرفت بین
دست‌هایش.
_به خاطر تموم این زجرایی که بهت داده، باید کمک کنی
پیداش کنیم...
سر اوتکان خورد. یاشار خواهش کرد.
_به خاطر خودت...
_می‌ترسم ازش...
_به خاطر من...
آتیه لب باز کرد چیزی بگوید که یاشار مهلت نداد:
_اگه واقعا منو دوست داری، بگو!
_نمی‌تونم یاشار... نمی‌تونم...
_چرا؟
_همه چی نابود می‌شه! همه‌ی خونواده‌مو نابود می‌کنه..
اون هیولاست... به خاطر خدا باور کن که هیچ‌کس از
پیشش برنمیاد. مگه ندیدی با آرام چیکار کرد؟
_از کجا می‌دونی کار اون بوده؟
_مطمئنم. اون به همه نزدیکه. همه کار می‌تونه بکنه.
حرف‌هایش با همان وحشت همیشگی بود. دو دستی به
دست‌های یاشار چسبید.
_بهم گفته بود بابام دیگه سهمی توی اون هتل نداره اما
الان... همه‌ی عزیزای من اونجان... دروغ گفته بود بهم...
_مگه اونجا چه خبره؟
آتیه ساکت شد. یاشار به نفس نفس زدن‌های او گوش کرد اما
ادامه داد:

آتی...

یکی از... جاهایی که...

یک دفعه ساکت شد. نگاهش مات ماند به پشت سر او. دست‌هایش به لرز خفیفی افتاد. ابروهای یاشار جمع شد و برگشت عقب. با پس رفتن هیبت مشکی پوشی، قلب یاشار ایستاد. برگشت سمت آتیه و بی‌هوا از جا پرید. جیغ خفه‌ی آتیه، مطمئنش کرد که او چیزی دیده.

۲۱۶

با نفس‌هایی تند و تپش قلبی که هزار برابر در حالت نرمال می‌کوبید دوید پشت سر آدمی که داشت دوباره سایه می‌شد. پایش به شاخه‌ای گیر کرد و خورد زمین اما درد را حس نکرد و دوباره بلند شد که آتیه روبه‌رویش درآمد و با گریه نگهش داشت. متحیر کنارش زد ولی او چسبید به دست‌هایش. میان نفس‌های نیمه‌جانش، التماس کرد که نرود و یاشار دو دستی و عصبی نگهش داشت.

خودش بود؟

بذار گم‌شه یاشار.

داد او آتیه را پراند.

خودش بود؟

میام پیش پلیس. به‌خدا هر کاری بگی می‌کنم. نرو دنبالش تو. تنهایی نرو.

ضربه از این کاری تر نمی‌شد. نگاه یاشار به مسیری که آن
سیاهپوش دویده بود، رفت. آتیه نیمه‌نفس نشست جلوی پای
او. یاشار کلافه، خسته و عصبی نشست مقابلش.
_آتیه... از چی می‌ترسی؟ چرا نمی‌ذاری گیرش بندازیم،
چرا..._

_می‌گم. همه چیو می‌گم.
گریه کرد و نفس یاشار سنگین‌تر شد. سکوت و سکسکه‌ی
پر از وحشت او عذابش می‌داد. دست‌هایش را گرفت.
التماس کرد.

_بگو آتیه. کیه این بی‌شرف؟ کجاست؟
_آتِیلا... می‌دونه... تموم قراراشون با همه.
نفس راه خودش را در سینه‌ی یاشار گم کرد. نگاهش مانده
بود به آتیه که برای ثانیه‌ای نفسش بند رفت و مثل ماهی
بیرون افتاده از آب بال‌بال زد.

آدینه به‌خیر 

۲۱۷

خشم و بهت و دلوایی تنها چیزهایی بود که در آن دقایق
می‌شناخت. هر چه بیشتر فکر می‌کرد، کمتر می‌فهمید چه
شنیده است. آتِیلا از چه خبر داشت؟ از تینو و... به پیام

گفته بود باید ببیندش و او گفته بود توی راه مهمانی شبش است و هر جور است، خودش را به او برساند. داشت دیوانه می‌شد و راه به‌جایی نداشت.

_چه اتفاقی افتاده؟

سرش را عقب چرخاند. فرزین را دید و پشت سرش آرام را. تکیه‌اش را از دیوار برداشت. این مرد می‌دانست دورش چه گذشته؟ سلامش کم‌جان و آهسته بود.

_اولین بار نیست اینجوری می‌شه! فشار عصبیه و ناشی از...

خودش هم نفهمید چرا مکث کرد و در ادامه نگفت ناشی از ترک آن کوفت! فقط می‌دانست این رنگ پریده و چشم‌های سرگردان از آگاهی ماری که تو آستینش است، نیست.

فرزین هم منتظر توضیح بیشتری نماند. رفت توی اتاق درمانگاه. یاشار نشست روی صندلی روبه‌روی در اتاق.

از آن فاصله، دید فرزین دست گذاشت بالای سر آتیه و خم شد سمتش. با انگشت کنار پلکش را کشید و با خستگی سرش را عقب تکیه داد. گاهی دلش می‌خواست برگردد به گذشته ولی می‌دید همان گذشته است که کارش را به امروز کشیده!

_چی شده یاشار؟

لای پلکش را باز کرد و آرام نشست کنارش. کمی خودش را با خستگی جمع کرد و خسته گفت:

_زیاد راه رفتیم. بهش فشار اومد فکر کنم.

_مطمئنی؟

با نگاه یاشار، تردیدش به یقین تبدیل شد که جریان دیگری در بین است. یاشار بلند شد و آرام همان‌طور که نشسته بود، مچش را گرفت. یاشار ایستاد و نگاهش کرد که او با صدایی محتاط و نگران پرسید «چی شده؟» اما یاشار خودش در حجم و هضم حرف‌های آتیه مانده بود. نمی‌دانست از کجا باید شروع کند و یا اصلاً باید به او بگوید یا نه! همین سکوت پر حرف او، نگاهش را طولانی کرد تا با سنگینی گاهی برگشت سمت اتاق. چشم‌های باز آتیه به او نبود. به گره‌ی دست آرام دور مچش بود. دلش ریخت و همزمان با برگشتن فرزین سمت‌شان، آرام هم پس کشید و ایستاد. یاشار توی اتاق رفت. زیر نگاه فرزین، معذب و دست‌پاچه بود اما کنار تخت آتیه ایستاد و حالش را پرسید. او به آرامی جوابش را داد و یاشار برگشت سمت فرزین. نگاهش گاهی به یقه‌ی او می‌رسید و گاهی گذر می‌زد به چشم‌هایش! یک جور شرمندگی غریبی در رفتارش بود که هنوز نمی‌توانست به راحتی مقابل او بایستد و صحبت کند.

__ با اجازه شما، برای من کاری پیش او مده که باید برم.

__ صبر کن با هم می‌ریم!

یاشار جا خورد. فرزین برگشت سمت آرام.

__ یه آژانس بگیرید و برید خونه، من زود برمی‌گردم!

نگاه دلوایس یاشار، اخم‌های فرزین را کمی توی هم کرد، اما سعی کرد به روی خودش نیاورد. برگشت سمت آتیه و با دیدن رنگ پریده‌ی او، خم شد سمتش.

_بهتری بابا؟ مطمئن نمی‌خوای بریم بیمارستانی که
متخصص باشه!

آتیه با صدایی ضعیف گفت:

_عادت می‌کنین به این احوال مزخرف. خسته هم می‌شین!
صورت فرزین جمع شد.
با سکوت آتیه، نفس عمیقی کشید و با لحن آرام‌تری ادامه
داد:

_تو هر فکری در مورد ما بکنی، حق داری. بالاخره
همه‌چی درست می‌شه.

بعد هم پیشانی او را بوسید و برگشت سمت آرام. تأکید کرد
که وقتی راه افتادند و رسیدند خانه، تماس بگیرند. با چشمی
که آرام گفت، فرزین برگشت سمت آتیه. نگاهش به جای
او، سمت یاشار بود. ته دلش ریخت و برگشت سمت یاشار
که با کشیدن دستش لب تخت او، خداحافظی کرد و
همراهش شد. مطمئن بود که رابطه‌ی آن‌ها عمیق است و
یاشار مراعات حضورش را می‌کند اما هنوز دلیلش را
نمی‌دانست. گیج، خسته و عصبی بود که از همه چیز غافل
مانده!

وقتی نشستند توی ماشین فرزین، یاشار آب دهانش را
قورت داد.

_مسیر من مشخص نیست آقای اشرفیان. اگه مسئله‌ای
هست، در خدمت‌تون هستم!

_قرارت خصوصیه؟

لبخند کلافه و معذبی زد.

_با پیام قرار کاری دارم. خارج از شهره.

_چرا به کارت تو هتل دل نمی‌دی؟
با شنیدن اسم هتل باز یاد حرف‌های آتیه افتاد و آتیلا...
یعنی او تمام این مدت از آتیه هم خبر داشته؟ رذالت تا کجا
پنهان کردنی بود که حتی شکش نبرده بود؟
_من همه‌ی کارای قلم رو معلق گذاشتم به امر شما ولی
خب... امشب استثناء بود.
_خب... در مورد آتیه بگو!
انگار یاشار را ناگهانی انداختند داخل آب یخ. نفسش بند آمد
و مغزش قفل کرد. بی‌حرکت ماندن و سکوتش، باعث شد
فرزین استارت بزند و راه بیفتد. عصبی بود و کلافه! دست
کشید به پیشانی‌اش!
_امروز چش شد؟
یاشار تکانی خورد. اعتماد به نفسش پر از ترک بود و
نمی‌دانست درست باید چه بگوید که اوضاع خراب نشود
اما بالاخره باید با او روبه‌رو می‌شد. صدایش آرام بود.
_بیرون بودیم که یه‌دفعه حالش بد شد. البته اولین بار نبود.
با دکتر هم صحبت کردم، مشکلی نیست. فقط با فهمیدن
شرایط گفتن حتما جلسات روان‌شناسی رو ادامه بده. خیلی
وقت نیست که... ترک کرده!
_چیو ترک کرده؟

یاشار برگشت سمت او. هنوز قلبش ناسور بود و رنگ
پریده و عرق‌های روی صورتش، یاشار را محتاط می‌کرد
و شرایط را سخت‌تر.

_شاید شما اطلاعی نداشتید ولی آتیه... متأسفانه اعتیاد
داشت.

_تموم این سال‌ها؟

یاشار سرش را پایین انداخت.

_از زمانی که من آشنا شدم باهش... می‌دونم بوده!
ای‌وای گفتن فرزین و مشت شدن انگشتانش بین موهای
جلوی سرش، یاشار را نگران کرد.

_آقای اشرفیان... می‌خواید من بشینم پشت فرمون؟
فرزین ماشین را کشید حاشیه‌ی اتوبان و نفسش‌هایش را
سنگین بیرون داد. بطری آبی از کنار دستش برداشت و
قرصی را هم زیر زبانش گذاشت. سرش را کعبه عقب
تکیه داد، یاشار دست گذاشت پشت گردن دردناکش. او
طاعت شنیدن همه‌چیز را نداشت. چطور باید جمعش
می‌کرد؟

_چند وقته باهمید؟

_هفت، هشت‌ماه.

_یعنی قبل از اینکه بیای خواستگاری آرام!
یاشار سر به زیر انداخت و دستانش مشت شد روی ران
پایش.

_همه‌ی این چیزا اتفاقی بود. آشنایی من با دخترای شما...
چیزی نبود که من براش برنامه‌ای داشته باشم!

روراست نبودنت با من چی؟ من باور کرده بودم تو مایلی به دخترم و...

یاشار پرید میان حرف او.

دروغ نگفتم هیچ وقت... فقط...

با نگاه رنجیده و مستقیم او، عذرخواهی کرد و ادامه داد:

_من به آرام بارها گفتم که باید حقیقت رو بهتون بگه ولی

خب... نمیخواست تا خوب شدنِ آتیه... شما در جریان

باشید. نمی‌دونم چه استدلالی پیش خودش داشت اما خب...

از من این طوری خواست.

_شماها برای من رل عاشقانه بازی کردین. هر چی بهتون

شک کردم و زیر ذره بردمتون تا دلیل این بازی رو بفهمم،

بیشتر به شک انداختین منو! هر راهی گذاشتم جلوی پاتون،

ازش رد شدید. بعد داری همه چیو می‌اندازی گردن آرام با

یه دلیل غیرقابل توجیه؟

_من هیچ وقت نگفتم به ازدواج با آرام تمایل دارم!

_نگفتی هم با آتیه هستی!

_چون دخترتون اجازه نداد و آتیه هم تمایلی نداشت.

فرزین لب باز کرد چیزی بگوید اما حرفش یادش رفت.

_نمی‌خواست؟

یاشار کلافه دست کشید لای موهایش و پشت گردنش.

_من و آتیه وقتی آشنا شدیم، من هیچ اطلاعی از گذشته‌اش

نداشتم. ولی زمانی که فهمیدم خواهر آرامه، متوجه شدم که

خودش تموم این سال‌ها نخواست که برگرده! همیشه حرف

از آبرو و البته نخواست شدنش زده! بعد از رفتن شما، به

خاطر حال بدش و درگیری‌های زندگی خانوادگی من و

اصرار آرام، حاضر شد برگرده تو خونه‌ی شما اما با دیدن شما و شرایطی که پیش اومد، فعلاً سکوت کرده!
با سکوت سنگین فرزین ادامه داد:

_دوران سختی رو گذرونده که خیلی دوست نداره در موردش حرف بزنه، ولی به شما خیلی احتیاج داره. سایه‌ی گذشته هنوز روی سرشه و تازه از اون شرایط سخت ترک فاصله گرفته. دو هفته هم نیست که بدنش پاکسازی شده. خواهش می‌کنم الان به جای پیدا کردنِ مقصر، کنارش باشید تا آرامش بهش برگرده! اونوقت... شاید خیلی چیزا رو گفت!

_خدایا... چی سر بچه‌ی من اومده این سال‌ها؟
آنقدر توی صدایش درد و بغض بود که قلب یاشار مچاله شد. دست کشید به صورتش و دوباره پشت گردنش.
_من تمام تلاشم رو کردم که... آروم‌تر شه، اما بدون شما... واقعاً سخته!

فرزین سرش را گذاشت روی فرمان ماشین. تکان سرش، شبیه پاندول ساعتی بود که می‌خواست زمان را زودتر بگذراند و بگذرد. این دردها، گفتن نداشت و قلب او هم بی‌طاقت بود. یاشار صدایش زد و فرزین در همان حالت گفت:

_خرج اون کوفت... از کجا می‌اومده براش؟
سر چرخاند سمت یاشار. صورتش کبود بود. از حالت چشم‌هایش یاشار ترسید. دوباره گفت:
_نکنه... تموم این سال‌ها... پسر تو از کجا پیداش کردی؟
_با خانم‌آغا زندگی می‌کرد. همون که... توی ویلا دیدینش!

نفس‌های فرزین سخت و سنگین بود. داشت از هم می‌پاشید
که یاشار دست گذاشت روی بازویش.
_حالتون خوبه؟

_کاش می‌مردم و این حال بچم نبود! حالی که نفهم کجا و
چطور چند سال گذرونده! حالی که... خدایا...
یاشار منقلب نگاهش کرد و فرزین باز سر روی فرمان
گذاشت. تصویر یک جفت چشم آمد مقابل فرزین. دو چشم
سیاه و خشمگین و پر از نفرت!
با صدا زدن یاشار، خسته دست به صورتش کشید.
_می‌شه منو برسونی خونه؟

یاشار بله‌ای گفت و جایشان را عوض کردند. فرزین
سرچسباند پشت صندلی.
یاشار که راه افتاد، سکوت کمی بعد شکست.

_می‌دونم شاید هیچ‌وقت باور نکنید که من ناخواسته توی
این جریان افتادم، اما... خواهش می‌کنم باور کنید علاقه‌ی
من به آتیه، دروغ و بازی نیست! زندگی من باهاش عوض
شده!

فرزین سرچرخاند و او را نگاه کرد. لحظاتی که آتیه بیدار
شد و اول یاشار را جای او دید، یادش آمد! نفس سختی
کشید.

_رابطه‌تون... تا کجا پیش رفته؟
یاشار آب دهانش را قورت داد.

_تا... جایی که این چند روز... بدون اون خیلی بهم سخت
گذشته!

_می‌خواهی بگی... به خاطر آتیه، زیر بار محرمیت با آرام
هم نرفتی؟ نکنه ازدواج کردید؟

۲۱۹

دست‌های یاشار دور فرمان ماشین محکم شد. صدایش کم
جان بود از شرم.

محرمیم به هم...

نگاه فرزین شد وزنه‌ای سنگین روی نیمرخ یاشار. داشت
از شرم ذوب می‌شد که گفت:

_می‌شه خواهش کنم... اجازه بدید این محرمیت... رسمی
شه؟

_وقتی شرعش رو رد کردید، رسمش مضحکه!
رنگ یاشار برگشت و فرزین خسته و مغبون این همه درد،
ادامه داد:

_مهم خودش که کنارت آرامش داره.
یاشار محتاط برگشت سمتش و فرزین چشم‌هایش را بست.
تارسیدن به خانه حرفی نشد. یاشار ماشین را برد توی
حیاط. آتیه را دید که آمد سمت‌شان. نگاهی به فرزین کرد
که در را کشید و پیاده شد. یاشار هم پیاده شد و فرزین با
دیدن آتیه، چرخید سمت یاشار:
_می‌تونی ماشین روببری که دیرت نشه.

یاشار تاخواست چیزی بگوید، فرزین ادامه داد: _فقط
قراره به خاطر این گذشته‌ی لعنتی ببرمش. هر دوشون
رو... موندم که کاراشون رو بکنم... اگه می‌خوایش، باید
بیای باهامون!

یاشار خشکش زد. فرزین اما رفت سمت آتیه. چند ثانیه
نگاهش کرد و بعد بی‌حرف در آغوشش کشید. نگاه یاشار
به آتیه مانده بود و حرف‌های فرزین توی گوشش اکو
می‌شد!

پایش را عقب کشید و از در حیاط بیرون رفت. گره‌ها در
زندگی‌اش مدام کورتر می‌شد.

صبح شنبه به‌خیر 

۲۲۰

با راهنمایی پیام توی پیامک‌هایش، از توی تراس متصل به
حیاط بزرگ رد شد و به داخل سالن رسید. او با لبخند
کمرنگی نگاهش کرد. باهاش دست داد ولی از حال
به‌هم‌ریخته‌ی او لبخند روی لبش ماسید. جایشان را عوض
کردند و یاشار با خط پهن عرقی از کنار شقیقه‌اش، پاشنه‌ی
پایش را روی زمین محکم کرد. پلک‌هایش جمع شده بود.
سرعتش بالا بود و آشفته‌گی‌اش معلوم! هدفون را از کنار

گوشش کشید و یاشار دست گذاشت روی دیک! صدای کش آمدن آهنگ، جفتشان را عصبی کرد ولی فاز داد به آدم‌هایی که آن وسط مست و نشئه بودند. یاشار دیک را رها کرد و آهنگ بعد پلی شد. پیام کشیدش عقب و متحیر پرسید «چته؟!» و او فقط یک کلام گفت «آتیلا». پیام مات ماند به صورت سرخ او. تمام نشانه‌ها توی سرش ردیف بود اما تکه‌های گمشده‌اش سرجایش قرار نمی‌گرفت. بعد از تماس یاشار قرار گذاشته بودند که هم را ببیند و حالا... می‌دید او به‌هم‌ریخته‌تر از همیشه است.

هوش و حواسش پرت شده بود و اصلاً نمی‌فهمید چرا آنجا ایستاده اما با زنگ خوردن موبایلش و پیامی که برایش ارسال شد، مجبور شد خودش را جمع کند. زد به شانه‌ی یاشار و گفت حواسش به کار باشد تا برگردد. یاشار شده بود قربانی میان دو فشار! از یک طرف فرزین و شرطی که پیش پایش گذاشت؛ از طرفی آتیلایی که فکر می‌کرد می‌تواند روی کمکش حساب کند و حالا بوی تعفنش بلند شده بود. اگر حال بد آتیه نبود؛ شاید حتی همان لحظه‌ای که اسمش را شنید، سراغش می‌رفت، اما نمی‌شد بی‌گدار به آب زد. حداقل نه بدون مشورت با پیام. دلایل برنگشتن آتیه، یکی یکی داشت برایش رو می‌شد و دلیل پنهان نگه‌داشتنش توسط پیام منطقی‌تر. با برگشتن پیام و ایستادن کنارش، بطری آب را برداشت و لاجرعه سر کشید. برای شام همه آماده شده بودند که پیام با اوکی کردن فایل موزیکی، کشیدش سمت تراس.

_چی شده؟ قضیه آتیلا چیه؟

داشت از توداری خفه می‌شد.

_امروز تینو رو دیدم.

چشم‌های پیام شد دو توپ پینگ‌پنگ و «خب» تندش، کلام ناامید یاشار را پشتش آورد.

_بی‌پدر و مادر فلنگو بست. بعدم حال آتیه از ترس بد شد، نتونستم برم دنبالش.

_قیافه‌شو دیدی؟

_از پشت سر که می‌دویدم دنبالش دیدمش. انگار موهاشو

از ته زده بود و یکی دوسانت بلند شده. قد و هیکلشم

معمولی بود. یه‌پاش یه خورده لنگ می‌زد انگار.

ابروهای پیام جمع شد.

_لنگ می‌زد؟

سر یاشار تکان خورد.

_حالا نمی‌دونم خورد زمین مٹ من چون اون منطقه...

_دارم فکر می‌کنم آدمی که لنگ می‌زنه رو کجا دیدم.

چشم‌های یاشار توی صورت او دودو زد و پیام کمی بعد

دست به صورتش کشید.

_قصه آتیلا چیه؟

_باهاش در ارتباطه. یکی از دلایلی که آتیه نمی‌خواسته

برگرده، دیدن آتیلا بوده. حالا چقدر از این جریان باخبره...

_باخبره یاشار. همین گفتار جریان قبر و مرگ آتیه رو هم

راست‌وریست کرده اون موقع.

یاشار کفری چنگ برد بین موهایش که پیام شانه‌اش را

کشید.

_ببین، می‌دونم فکرت مشغوله! اما یه حرکت می‌تونی
بزنی؟

خیره خیره نگاهش کرد و پیام آرنج‌هایش را گذاشت لبه‌ی
پهن تراس.

_همین‌طور روبه‌روی من وایسا و خربازی درنیار. یه
دختره روبه‌روته که تاپ نیمه‌تنه و دامن کوتاه جین داره.
موهایش مشکیه و لخت! دیدیش؟
دختر جوان بیست‌وهفت، هشت‌ساله‌ای روی صندلی
روبه‌روی یاشار نشسته بود با همان مشخصات! با «خب»
یاشار پیام ادامه داد:

_چندتا مهمونیه می‌آد سراغ تو.
یاشار متحیر برگشت سمتش.

_من؟
_آره.

تا یاشار برگشت، پیام با نوک کفشش کوبید به ساق پایش.
_می‌گم واستا، خز بازی درنیار. می‌تونی بری تو نخش؟
سر یاشار چنان برگشت سمتش که گردن پیام هم درد گرفت
اما همان‌طور جدی ادامه داد:

_یه امشب یاشار. ببین...

_دیگه پای هر کثافت‌کاری‌ای لنگ منو وسط نکش! این
گوها رو خودت بخور.

خواست برود که پیام مچش را کشید.

_اینو من با آتیا دیدم. این سراغ‌گیری‌ش از تو بی‌دلیل
نیست. بعید نیست بخواد بلایی سرت بیاره یا یه غلطی کنه
که مجبور شی بچسبی بهشون یا... دخل‌تو بیاره.

:Elnaz mohamadi

_چی بلغور می‌کنی پیام؟

_بکشش بالا! همین!

ابروهای یاشار چسبید به هم و پیام کمی سمتش متمایل شد.

_اتاقای بالا کانکت رومه! فقط بکشش بالا... بذار ببرمش!

یاشار گیج و نگران و عصبی نگاهش کرد.

_کدوم گوری ببریش؟

با سکوت پیام، یاشار دوباره برگشت سمت دختر جوان و

دید نگاهش می‌کند. با نگاه مستقیم یاشار، دخترک لبخند زد

و با گذاشتن تکه‌ای گوشت توی دهانش، چشمکی برایش

زد. انگار قلب یاشار از جا کنده شد و چشم‌هایش چرخید

سمت دیگر!

_تف تو روحت پیام! منو با این عجوزه در ننداز!

پیام خنده‌اش گرفت.

_تو فقط برو بالا، بذار بیاد دنبالت!

_من نیستم!

با نچ پیام، خواست برود که او پا جلوی پایش انداخت و

غریب.

_خاک تو سر شلت! یه چراغ بده و دو دقیقه بکشش بالا

الاغ! ده دقیقه نگهش دار، رسیدم.

_اول بگو چی تو کله پوخته؟

_دنبال سرنخم! مجبورم بی سرو صدا بازداشتش کنم! تا پیدا شدن آتیه، سرو صدا بلند نکرده، باید مشتم پر باشه. این بی خودی نیفتاده دنبال تو!

_آتیه چه ربطی به اینا داره؟

پیام دندان هایش را با حرص به هم کشید:

_خفه می‌شی تا بعد بگم بهت؟ د برو د!

یاشار «لااله الا الهی» گفت و بعدش فحش آب نکشیده‌ای به او داد. پیام سیگارش را آتش زد و با برویی ترغیش کرد تا وقت شام تمام نشده، کارشان تمام شود. یاشار پشت دستگاه رفت و با درخواستی که بهش دادند، سیستم را راه انداخت. نگاهش یکی در میان سمت دخترک بود که جای ظرف غذایش، گیلای مشروب دستش بود و مزه می‌کرد. حس می‌کرد نگاهش را به او دوخته‌اند. آن قدر سنگین و نفس گیر نگاهش می‌کرد که احساس خفگی داشت.

گور بابایی به اهداف پیام داد و سر چرخاند تا ببیند کدام قبرستانی رفته اما نبود. نچی از سر کلافگی گفت و حواسش را داد به لپ‌تاپ که گیلای مشروب آمد کنار دستش! سر چرخاند و ناخن‌های بلند و تیز دخترک را دید. نیازی نبود دقت کند. همان هدف پیام بود که لم داده بود به میز کنارش. نفسی گرفت و نگاهش کرد. نمی‌دانست زیبایی‌اش بابت رنگ و لعابش است یا پس زمینه دارد اما در پس چشم هایش، صورت آتیه بود. لبخند بلا تکلیفی زد و قسم خورد آتیه را هر جا و هر لحظه ببیند، محکم بغل کند.

پشت سرش هم چند فحش آب نکشیده به پیام داد. قلی از گیلان را توی دهانش نگه داشت و دخترک دندان‌های لمینت شده‌اش را به نمایش گذاشت و با شستش علامتی داد به طبقه‌ی بالا. بعد هم انگشتش را روی لبش گذاشت و رژ سرخ‌رنگش، مثل مهر ماند پشت دست یاشار. داغ کرد و او رفت سمت پلکان تا سرش را بچرخاند سمت میز و توی لیوانی، محتویات دهانش را خالی کند. هر غلطی هم نکرده بود، با پیام داشت بهش می‌رسید.

یاشار بی‌مکت پشت دستش را با حرص کشید به شلوارش و پیام خودش را رساند بهش! چیزی را چپاند تو جیبش و کنار گوشش گفت:

__ پنج دقیقه نگهش دار. این دستمالو بگیر جلوی دهنش اندازه‌ی سه دقیقه! بعد پیام بده! هاج و واج داشت نگاهش می‌کرد که پیام جدی نگاهش کرد.

__ د برو دیگه!

__ من وایسام، خودت...

__ برو یاشار. به جون مامانم اگه دستم باز بود خودم می‌رفتم. این بی‌شرف شاه‌ماهی! الان بلندش کنم بی‌سر و صدا، به خیلی چیزا ممکنه برسیم. برو... به خاطر آتیه... لعنتش کرد و رفت سمت پلکان. نفس توی سینه‌اش گیر کرده بود و پاهایش درد می‌کرد. مدام با خودش تلقین کرد که قرار نیست اتفاقی بیفتد، ولی وقتی رسید به طبقه‌ی سوم و سکوت دور افتاده از مجلس، گیج شد. داشت دو طرف را نگاه می‌کرد که کسی زد پشت شانه‌اش. برگشت با تعجب و

همان دختر را چندسانتی متری صورتش دید. قلبش ریخت
ولی لبخند زد. او مچش را گرفت و سمت اتاقی رفت. به
محض بستن در، پشتش چسبید به در اتاق و او مثل طناب
دار، پیچید دور گردنش! از بوی عطر و الکل و نفس‌هایی
تهوع‌آور داشت خفه می‌شد. بی‌هوا دستش رفت پشت گردن
دخترک جین‌پوش. به جای لب‌هایش، دندان‌هایش کار کرد.
خشونتش را دختر گذاشت پای چیز دیگری. بالاخره به
زحمت هولش داد عقب و او عقب‌گرد کرد سمت کاناپه!
دستش روی تاپ جین و کوتاهش رفت. یقه‌ی او را هم
گرفت و دنبال خودش کشید. یاشار قبل از آن‌که سکته کند،
فکری به سرش زد و پشت سر او رفت. خنده‌ی دختر
عذابش داد و معطل نکرد. دستمال را از جیبش بیرون کشید
و شیشه‌ی چند سانتی را خالی کرد رویش. تا او خواست
شک کند دستمال را چسباند به دهانش. به خاطر دست و پا
زدن او، مجبور شد خمش کند روی کاناپه.

۲۲۲

لباس بی‌درو پیکرش داشت حالش را به هم می‌زد. بیشتر از
سه دقیقه طول کشید اما بالاخره از دست و پا زدن افتاد و
یاشار نیمه‌نفس رهایش کرد. خیس عرق بود. نفس‌زنان او
را هل داد روی کاناپه و با نفرت نگاهش را ازش گرفت.

موبایلش را با دستی لرزان بیرون کشید و به محض اینکه پیام جواب داد، هوار کشید.

__ بیا این کثافت لشو جمع کن!

با «او مدم» گفتن هول پیام، دست کشید به صورتش و رژ او کف دستش پخش شد. عرق زد و بیرون رفت. جلوی در پیام رسید بهش و او چپید توی دستشویی! آن قدر عرق زد تا تمام عطر تن او از نفس هایش بیپرد.

خدا لعنتت کنه پیام 😞 😞

چه کار داری با این بچه‌ی من آخه 😞

آتی بفهمه چش جفت شونو با همون مظلومیت با هم درمی آره 😞

ادامه ۲۲۲

از زور سردرد و خستگی چشم هایش باز نمی شد. راهروی شلوغ و بوی عرق و هوار زدن های آدم هایی که در آن تونل جهنمی گیر کرده بودند، حالش را بدتر می کرد اما گریه ی بی صدای مادرش از همه چیز غیر قابل تحمل تر بود. با هر ترفندی بود، توانستند پدرش را توی جلسات دادگاه ببیند. اوضاع از آنچه که فکرش را می کردند، وخیم تر بود. کشف و ضبط چهار کیلو شیشه با کلی دم و دستگاه تولید،

بی برو برگشت حکم به اعدام می‌داد و این ته سیاه‌روزی بود. از طرفی چهره‌ی بیمارگونه و پر از درد او، به خاطر نرسیدن مواد، ازش آدمی ساخته بود که به زور روی پایش می‌ایستاد، چه رسد به اینکه بخواند برای جانش بجنگد.

_اون‌ها... یاشار اون‌هاش مامان... آوردنش!

سر چرخاند و با دیدن پدرش در حصار مأمورین، بلافاصله تکیه‌اش را از دیوار برداشت و جمعیت را کنار زد. توی این مدت، انگار پدرش بیست سال پیرتر شده بود. سربازها مانع نزدیک شدن و صحبت می‌شدند که پیام نیمه نفس توی محوطه بهشان رسید. یاشار از دیدنش جا خورد. مافوق سربازها را کنار کشید و چیزی بهش گفت. مامور با کمی تعجب نگاهش کرد و پیام آهسته چیزی را برایش توضیح داد که او صاف ایستاد و دست به کلاهش کشید. بعد گفت کنار پله‌ها چند دقیقه هم را ببینند اما طولانی نشود. پیام تشکر کرد. برگشت سمت یاشار و مادرش و گفت مشکلی وجود ندارد. مادرش بلافاصله رفت سمت پدرش. آبمیوه و کیکی از کیفش درآورد. مأمور خواست مانع شود اما مافوقش گفت اشکالی ندارد. دست‌های لرزان پدرش، ضعف زیادش و اشک‌های بی امان مادرش، مثل پتکی بود که دائم توی سر یاشار می‌خورد. پیام چرخید سمت یاشار. عقب ایستاده بود و مثل کسی که مشکل کمر دارد، تکیه داده بود به نرده‌ی کنار پله‌ها و دست به پهلویش داشت. رنگ رخ پریده‌ی او، اعصاب پیام را متشنج کرد. نزدیکش رفت و دست گذاشت روی کتفش.

_خوبی خودت؟

یاشار کمی خودش را جمع کرد و سر تکان داد. سری که
نفهمید از بدبختی یا جان‌سختی‌اش است که تکان می‌خورد.
فقط آهسته بابت حضور او تشکر کرد و پیام کمی نزدیکش
شد.

__بابات کاره‌ای نیست یاشار اما نمی‌خواه صاحب اصلی
اونجا رو لو بده! برو سعی کن از زیر زبونش حرف
بکشی! بهش بفهمون که باید حقیقت رو بگه!
یاشار نگاهی دردناک سمت پدرش انداخت. ساکت بود
مقابل گله‌های معصومانه‌ی مادرش.

__بعید می‌دونم حالش به جا باشه که بفهمه من چی می‌گم!
__بچه شدی؟ چرا حالش سرجاش نباشه؟ بیا برو معطل
نکن!

برگشت و پشت کرد به پدر و مادرش. حالش اصلا خوب
نبود.

__نمی‌تونم...

پیام نچی کرد و کشیدش سمت خودش.

__به خاطر مادر و خواهرات... به خاطر خودت... بیا
برو... بیا...

یاشار با پادرد و کمر درد بدی که داشت نفسش را می‌برید،
رفت سمت پدرش. آن‌گردن درد لعنتی، موقعی که نباید،
نفسش را می‌گرفت. یوسف متوجه شد و نگاهش کرد. اشک
از زیر پلک مرد چکید و یاشار بی‌اراده نشست مقابل پایش.
__اونجا مال کیه بابا؟

یوسف نفس دردناکی کشید و لرزش تنش مثل فوتی بود بر
خاکستر تن یاشار.

_حالت چطور ه خاان؟

ياشار با فكي منقبض از بغض گفت:

_بگو بابا... يه بار فكر ما باش. واسه كيه اون كوفت و جهنم؟

_خيلي سخته ياشار... چيزي مي توني بگي... رفيقت بهم برسونه! همون پليسه است ديگه... همون كه اونجا و ايساده! مادرش ميان بغض و درد و اشك متعجب برگشت سمت پيام كه با موباييلش مشغول بود. ياشار با خشم و درد زانوي پدرش را فشار داد.

_تو اول بگو اونجا...

_مال خودمه!

_بگو به مرگ سه تا بچه هام!

با صدای لرزان مادرش، يوسف بغض كرد.

_بذا اعدام كنن، حداقل بميرم و راحت شم!

با مكث سرش را كمی برد سمت ياشار. دست گذاشت روی صورت او و ته ريش بلندش.

_مي خوام برات پدري كنم كه نمي گم... يه ذره جبران...

_با اعدام شدن پدري كني؟

يوسف تلخ لبخند زد. سر بالا انداخت.

_بعداً مي فهمي!

شست ياشار خبردار شد كه تظميعش كرده اند. روی زانو نشست و چشم هایش دودو زد.

_قول چي دادن بهت بابا؟ كي؟

بغض يوسف شكست ولی هنوز مي خنديد.

_هیچی... هیچی سلطون... اینقد دلم تنگ شده بود بیای
بغلت کنم...
بابا...

_وقت نیست! باید بریم!
یاشار با التماس برگشت سمت مأمور و خواهش کرد چند
دقیقه بهش مهلت بدهند. بعد برگشت سمت پدرش. دست‌های
سرد ولرزان او را گرفت و محکم بغلش کرد. پیرمرد به
گریه افتاد. یاشار چسبید بغل گوشش.
_هیچی نمی‌خوام جز اینکه برگردی و این بی‌آبرویی تا
تهش دنبال من و هنگام و هانیه نیاد بابا. به خاطر ما بگو...
نترس...
او جای سکوت دو دست دست‌بند خورده‌اش را انداخت دور
گردن او! یاشار رهایش نکرد.
بگو بابا...

۲۲۳

_من به جهنم! شماها امنیت داشته باشید.
یاشار پس رفت. وحشت جای هر چیزی را توی چشم‌هایش
گرفته بود. سرباز نزدیک شد و مأمور گفت باید بروند.
این‌بار برای رفتن عجله داشت. زمان هم تمام شده بود.
دردهایش با وحشت سوال مادرش «که اون فرهاد نیست؟!»
بیشتر شد. برگشت و او را دید که از پله‌های دادگاه پایین

می‌آید. نگاه پیام هم به او بود و با پوزخند فرهاد، یاشار
آتش گرفت. یوسف، کنار رفت و یاشار گفت:
_زیر سر اونه بابا؟

پیرمرد خشکش زد. یاشار جلو رفت. آتش زده بود به
خرمن جانش.
_آره؟

سر یوسف با تأخیر بالا افتاد و برگشت سمت مأمورها!
یاشار چرخید سمت جایی که فرهاد را دیده بود. او با نشان
دادن انگشت وسط دستش، دیوانه‌اش کرد؛ تا خواست
سمتش برود، پیام روبه رویش ایستاد و سعی کرد آرامش
کند.

_کار خودشه! وایسا! ولش کن!
یاشار با ناباوری نگاهش کرد و پیام کشیدش سمت
خروجی. به مادر او با احترام گفت که ماشینش بیرون است
و بروند!

دوشنبه به‌خیر 
و داد از وقتی که، عقلی نباشه...

۲۲۴

تیغ تیز آفتاب توی صورتش بود. انگار که تمام کائنات
شمشیر تیز کرده بودند تا از همه طرف توی حصر باشد.

پیام خیره مانده بود به لیوان نسکافه‌ی نامرغوب و فوری تو دستش.

_از وقتی رفتیم تو اون حیاط، حدسشو زدم که فرهاد بخواد باباتو اینجوری بندازه وسط آتیش، ولی تا بابات خودش پاش رو باز نکنه به پرونده، درآوردن مدرک سخته!

قلپی از محتوی ماگ کاغذی را خورد و برگشت سمت او.

_من تلاش می‌کنم یه وکیل خوب از سمت خود دادگاه کارش رو دست بگیره. نگران نباش. امیدوارم بتونیم درستش کنیم. دادگاهش زمان‌بره، چون بین حرفای بابات و همون رفیقش... چی بود اسمش؟

_اوس جعفر؟!

_آره. حرفاشون خیلی متناقضه. بازپرس و قاضی هم فهمیدن یه چیزی اشتباهه! زمان می‌خواد که درست شه و اصل کاری گیر بیفته. فرهاد با هانیه حرف نزده این چند وقت؟

_هانیه فقط منتظر دادگاه آخرشه!

پیام سیگاری آتش زد و کام عمیقی ازش گرفت که موبایل یاشار زنگ خورد. سلام گفتن آتیه، مثل دریچه‌ی چاهی بود که زیرپایش باز شد. قلب دردناکش کوبید و چشم‌هایش را بست. چقدر دلتنگش بود. زیر نگاه خیره‌ی پیام، احساس خفگی داشت. بلند شد و شروع کرد به راه رفتن توی پیاده‌رو.

_حالت چطوره عزیزم؟

_باید خوب باشم.

دلیل طعنه‌اش را می‌دانست ولی فقط گفت «خدارو شکر»
که سکوت آتیه طولانی شد. یاشار آب دهانش را قورت داد.
تکیه داد به درخت پارک و با لحنی دلتنگ و خسته گفت:
_این قدر دلتنگم که انگار صدساله ندیدمت!
_می‌خوام ببینمت.

_بذار چند روز دیگه که...

_توی این دو هفته، فقط برای دیدن دکتر اومدی یاشار!
حتی نمی‌خواهی یه ساعت با هم باشیم. چی شده؟
آن قدر می‌شناختش که مطمئن شود اشک‌هایش سرازیر شده!
صدای دکتر توی سرش آمد و رفت «جای مواد رو با شما
پر کرده! سعی کن این حجم از وابستگی رو به مرور زمان
کم کنی. اون وقت تکلیف احساس‌تون به هم مشخص‌تره!
اون در شرایطی تو رو پذیرفته که تنها راه نجاتش بودی.
مثل آدمی که میون دریا گیر کرده و فقط یه قایق می‌بینه!
اشتباه بعدی‌تون توی رابطه بوده! احتمالاً رفتارش و
درخواستش به خاطر ترس از دست دادنت بوده. ببین! همه
چیز با ترس و واهمه پیش رفته! اونقدر که توی ذهنش
تأثیر بذاره و به خاطر شرایط گذشته، فکر کنه ایدز داره و
دچار توهم بشه. همونجوری که خودتون پیگیر شدین و
متوجه شدین اون باغبان مرحوم هم، هیچ‌وقت همچین کاری
نکرده و تینویی هم در کار نبوده که بهش بگه از اون اچ
آی وی رو گرفته. قبول دارم که شاید شما کسی رو در
تعقیب و گریز دیده باشی اما کسی که توی توهمات آتیه
است و به‌خاطرش به تو پناه آورده، فقط زاییده‌ی خیالشه.

خیالاتی که با پس زده شدن توسط یه عشق قدیمی، مونده ته
ذهنش و حالا... به تو پناه آورده. «
یاشار...

صدایش درد داشت وقتی از ته قلبش گفت «جان دلم». خواش صدایش از تکه های بغض شکسته اش دردناک تر بود.

_تورو خدا بیا ببینمت... بابام نگرانه و نمی تونم من پیام...
فردا وقت مشاوره که...

_اون لعنتی چی بهت گفته که داری ولم می کنی؟
از صدای فریادش شوکه شد. ضربان قلبش بالا رفت.

_اگه... منو نمی خوای... بگو بهم!
«احتمال داره ازت این سوال رو بپرسه. حقیقت رو بهش
بگو و در بازه ی زمانی مناسب که حال هر دوتون آرومه،
قانعش کن که این فاصله به نفع هر دوتونه!» و نپرسیده بود
که با دل خودش چه کند؟!_

_می شه تورو نخوام؟ فقط گیرم... گیر خیلی چیزا آتیه....
بابام، هانیه... تو که در جریانی خودت؟
با سکوت او نفس عمیقی کشید:

_من دوستت دارم اما...
_اگه دوستم داشتی، حرفت اما نداشت.
انگار چیزی محکم خورد توی سرش:
آتیه...

_همیشه از تو... از خودم پرسیدم که واقعا دوستم داری یا
دلت سوخت؟ یا نکنه به خاطر آرامه؟
_دیگه مزخرف نگو!

_این مزخرفا، باور منه! وقتی که یهو گذاشتیم و رفتی.
وقتی یهو باید بفهمم تموم این مدت که باهام بودی،
خواستگار آرامم بودی.
انگار مغزش تکان خورد و درد در سرش پخش شد. همین
را میان بدبختی هایش کم داشت. سکوتش که طولانی شد،
او دوباره گفت:
_مهربونیاتو همیشه دیدم! اما من اشتباه کردم که فکر کردم
شاید عشق باشه!

۲۲۵

دست کشید به پیشانی اش. به حد کافی حالش بد بود:
_نمی‌دونم اون جریان رو از کی شنیدی ولی بین من و آرام
فقط یه رابطه بود و هست، اونم تویی. آتیه... من با بابات
حرف زدم! حتی از محرمیتون خبر داره، فقط من گرفتارم!
چرا واسه خودت داستان می‌بافی؟
_چون تو بلدی ترکم بدی. یاد گرفتی...
بهتش برد و آتیه با حالی بد گفت:
_من به خاطر تو ترک کردم یاشار. اما هیچی برام اون قدر
باززش نیست که به خاطرش، تو رو فراموش کنم! حتی
اگه دیگه نیای و نخواستی...

صدایش زد ولی او تماس را قطع کرد و یاشار با حرص
پشت سرش را کوبید به درختی که بهش تکیه داده بود.
سنگ زیرین آسیاب شده بود و کسی انگار نمی‌فهمید!
برگشت سمت ماشین و پیام که سیگار می‌کشید متعجب
نگاهش کرد. یاشار بطری آب را برداشت و یک نفس سر
کشید. پیام سیگارش را بیرون پرت کرد و ابرو در هم
کشید:

_چیه یاشار؟

_کی قضیه‌ی آرامو بهش گفته؟

_کدوم قضیه؟

با نگاه شاکی یاشار فوری ادامه داد:

_قضیه‌ای نبود که بین شما، مگه چیزی بود بینتون؟ فقط
یه رابطه صوری بوده که حتماً توضیح بدی براش، حل
می‌شه! دیگه درد چیه؟

یاشار چنگ زد بین موهایش. حالش به‌جا نبود.

_من تا کی نباید برم سراغ آتیه به خاطر اون حرومزاده؟
پیام که منتظر واکنش او، زودتر از آن دو هفته و بعد از
زیرپاکشی دختر جوان بود، آهسته گفت:

_هر وقت خواستی برو ببینش! منتها یه جوری که کسی
نیادت!

با خستگی برگشت سمتش و پیام ادامه داد:

_ولی دلیل نرفتنت، فقط هتل و آتیلا و تینو نیست یاشار.
خودتم خوب می‌دونی! از وقتی با اون روان‌شناس صحبت
کردی، زیر و رو شدی وگرنه از دیوارم می‌رفتی بالا که
ببینش!

ساکت مانده بود و صدای دکتر باز توی گوشش بود که «این وابستگی، اعتباری نداره در این برحه. رابطه‌تون رو مدیریت کن. مثل دو تا دوست. بدون هر معاشقه‌ی مفرطی و ... بذار این دو ماه بگذره و جلسات مشاوره و روان‌درمانی نتیجه بده تا بشه در مورد رابطه‌تون نظر قطعی داد. ممکنه ناخودآگاه باعث بشی آسیب بیشتری بهش وارد بشه. حتی به خودت! نمونه‌ی بارزش اون رابطه و توهمی که بعدش تا مدت‌ها هر دوتون رو بیمار کرد.»
پیام که صدایش کرد، سرش را چسباند به کف دستش و جانش به تکاپوی درد افتاد که «عاشقی، هیچ‌وقت واحد مدیریت پاس نکرده»

وقت به‌خیر 

۲۲۶

زمان از صبح، شده بود ابزاری که جانش تلف شود.
نمی‌خواست ریسک کند اما باید تکلیفش را یک‌سره می‌کرد.
وقتی آتیلا از در تو آمد و با لبخند گرمی احوال‌پرسی کرد، دوست داشت دست بلند کند و توی فکش بکوبد. آن‌قدر بزندش که مثل سگ جان دهد اما او تمساح زیر آب بود و منتظر شکار! به خوبی این را باور کرده بود. از اینکه مجبور بود کنارش باشد و از لای کارهایش به نشانه‌ای

برسد تا دست‌شان رو شود، عصبی و کم‌طاقت بود، اما آن‌قدری انگیزه داشت که خودش را کنترل کند اما در آن ساعات و از صبح، دل‌شوره‌ی بدی داشت. خصوصاً که از آتیه کاملاً بی‌خبر بود. با زنگ خوردنِ تلفن بلند شد، سرش را از بین دستانش بیرون کشید. صدای دکتر توی گوشش پیچید. اصلاً دوست نداشت او چیزی بگوید تا از دیدن آتیه منصرف شود. دکتر گرم و ساده احوالش را پرسید و گفت باید توی مطب ببیندش! نگران شد و پرسید که چیزی شده اما او مثل همیشه با نرمش کلام و گرمای لحنش مطمئنش کرد فقط صحبتی کوتاه است. به درخواست او «حتماً» گفت و به صفحه‌ی موبایلش نگاه کرد. از چندروز پیش که برای دیدن دکتر رفت خانه‌ی فرزین و آتیه را بعد از آن تماس ندید، دیگر خبری از چیزی نداشت. فقط آرام گفته بود که جریان بین‌شان را انگار بی‌هوا از نسترن شنیده و روی خوش به او هم نشان نمی‌دهد. همین بی‌خبری و منفعل بودن، داشت دیوانه‌اش می‌کرد تا با فرزین صحبت کند و بگوید می‌خواهد آتیه را نگه دارد و از شرطش بگذرد. هر راهی که لازم بود می‌رفت حتی پنهان ماندن هویت اصلی آتیه و زندگی کردنشان در گوشه‌ای از همین کشور. نمی‌توانست خانواده‌اش را فعلاً رها کند و برود. این‌ها تمام چیزهایی که باید می‌گفت بود و حالا باز پای روان‌شناس دردسرساز باز شده بود به حرف‌هایش. اگر باز چیزی می‌گفت که مقابلش خفه می‌شد، چه؟! _چیزی شده یاشار؟

برگشت عقب و با دیدن آتیلا که با ابروهایی جمع شده و کنجکاو نگاهش می‌کرد، افسار زد به درهم ریختگی اش. نقشش را توی این مدت خوب بازی کرده بود!

نه، کار برام پیش اومده باید برم.
آتیلا با مکث از روی مبل بلند شد و نزدیکش رفت.
تا شب می‌آی؟
واسه چی؟

همون جور که گفتم بهت، بابا راضی شده سهام رو به عمو واگذار کنه، اما خب من اینجا کارمند می‌مونم، بعید می‌دونم عمو عذر منو بخواد!

خب؟!
اما حتماً تو به عنوان یکی از بازوهای قوی توی مدیریت کارت ادامه پیدا می‌کنه. می‌خوام با هم کار کنیم و کنار هم باشیم، می‌خوام اینجا لیاقت‌مون رو به هر دوشون نشون بده. نظرت چیه؟

لب باز کرد «به‌من‌چه» غلیظی بگوید اما صدای پیام توی گوشش زنگ زد «اونجا اگه خبری باشه و واقعا دست آتیلا تو کار باشه، سعی می‌کنه تو رو هم بکشه تو کار! اگه بهت پیشنهادی داد واسه اینور اونور رفتن، اصلاً نه نگو! حتی اگه مجبور باشی شب رو با یکی بگذرونی! این دختره پایه ثابت مهمونیای اونجا بوده. بعید نیست بخوان کله‌پاش کنن، حتی توی بازداشت.» یاد آن زنک افتاد و داشت دوباره بالا می‌آورد. آخرش هم نفهمید و نپرسید، پیام کجا بردش و چه کار کرد ولی اطلاعات خوبی به دست آورده بود.

حواست اینجاست یاشار؟

پلکی زد و دست برد پشت گردنش. آره‌ای گفت و آتیلا با
نفس عمیقی دست گذاشت روی شانه‌اش.
_پس دهویازده بیا طبقه سیزده! من حوصله خونه رو ندارم.
یه کم گپ می‌زنیم و برات از قرار ملاقات فردا می‌گم.
اوکی‌ای دیگه؟
خیله‌خبی گفت و باهاش دست داد. بیرون که زد، آفتاب توی
چشمش زد. دلش کلاش را می‌خواست، اما همراهش نبود.
خیلی از چیزها داشت تغییر می‌کرد و دست او هم نبود.
رسید به مطب. خلوت بود و همین متعجبش کرد.

۲۲۷

منشی شناختش و با خوشرویی راهنمایی‌اش کرد سمت
اتاق. وقتی در را باز کرد، دکتر که به آرامی مشغول
صحبت بود، سمتش برگشت و با لبخند بلند شد. یاشار روز
به‌خیر گفت و با دیدن فرزین جا خورد اما چیزی که
دلواپش کرد، نگاه عصبی، طلبکار و شماتت‌بار او بود.
آن هم گذرا... چون حتی نایستاد تا با او دست دهد و فقط
دست‌هایش را با خشم در هم فشار داد. یاشار با حسی بد و
دست‌پاچه با تعارف دکتر نشست روی کاناپه‌ی کرم‌رنگ!
معذب بود و مدام فکر می‌کرد چه اتفاقی افتاده که این حال
فرزین است. دکتر ولی مثل همان چندباری بود که دیدش.
احوالش را پرسید و یاشار لبخند بلا تکلیفی زد و تشکر کرد.

بعد که دید دکتر حرف خاصی نمی‌زند، برگشت سمت
فرزین و گفت:

_منتظر تماس‌تون بودم که با هم صحبت کنیم.
با نگاه تیز فرزین، کمی خودش را جمع کرد و سعی کرد
اعتماد به نفس داشته باشد.

_فکر می‌کنم این یک‌ماه...
_کجا عقد کردید؟

یاشار جا خورد. برای چند ثانیه فکرش را گم کرد و فرزین
ادامه داد:

_ثبت که نکردین، پس غیرقانونی بوده!
_آقای اشرفیان! اینجا دادگاه نیست. قصد ما هم تعیین جرم
نیست. ما با هم صحبت کردیم قبلاً!
یاشار گیج و کمی عصبی بود. صاف نشست و با صورتی
در هم ولی لحنی آرام گفت:

_من همون روزای اول که آتیه برگشت پیش شما در مورد
محرمیت‌مون حرف زده بودم فرزین‌خان، چرا الان
ناراحتی‌تون رو نشون می‌دید؟

فرزین تا خواست چیزی بگوید، دکتر مداخله کرد.
_لطفا خودتون رو کنترل کنید. اگر هنوز احساس خشم
می‌کنید، بهتره جلسه‌ی مشترک رو بذارید برای بعد!
فرزین نفس عمیقی کشید و با صدایی گرفته گفت:

_ترجیح می‌دم زودتر این ماجرا تموم شه!
گوش یاشار زنگ زد.
_چه ماجرای؟

دکتر کاملاً چرخید سمت یاشار و صدایش زد. او که نگاهش کرد، دکتر گفت:

شما از همون ابتدای صحبتت با من، در مورد رابطه‌ای که داشتید صحبت کردید و من فکر نمی‌کردم لازم باشه این موضوع به خاطر حریم شخصی بین شما، با پدر آتیه مطرح بشه!

انگار یاشار با سر رفت توی دیوار. گوشش زنگ زد و قلبش تا گلویش بالا آمد. سرش که پایین افتاد، فهمید چرا فرزین تا آن حد عصبی است، اما نمی‌دانست آن موضوع که دکتر گفته بود یقیناً بین خودشان خواهد ماند، چرا حالا به گوش فرزین رسیده!

چه مدته از آتیه بی‌خبری؟

افتاده بود به جان دست‌های عرق‌کرده‌اش.

از وقتی شما گفتید باید تکلیف رابطه مشخص بشه.

سر بلند کرد و با استیصال و دلخوری گفت:

من با وجود حال بد خودم و اصرار آتیه این رابطه رو کم کردم که اگر واقعاً حضورم بهش صدمه می‌زنه، آسیب بیشتری نبینه! حالا انگار دارم محکوم می‌شم و دلش رو هم نمی‌دونم!

شرایط یه‌کمی تغییر کرده!

نگران پرسید:

حال آتیه خوبه؟

نگاهش برگشت سمت فرزین که به گلدان عریض و پر از گل روی میز خیره بود و دست‌هایش محکم بغلش. پیش از آنکه چیزی بپرسد، دکتر با لحنی محتاط گفت:

پس از بارداری آتیه بی خبری؟!

چنان با بهت برگشت سمت دکتر و رنگش پرید که دکتر چشم‌هایش را موقتاً بست و سرش را عقب تکیه داد. فرزین بلند شد و از اتاق بیرون رفت. چنان در را به هم کوبید که گلدان روی میز لرزید. یاشار مبهوت و رو به مرگ هنوز دکتر را نگاه می‌کرد که او اول با منشی‌اش تماس گرفت و گفت لیوانی آب به فرزین بدهند که قرصش را استفاده کند و بعد برگشت سمت یاشار. خودش بلند شد. لیوانی آب ریخت و رفت سمت او.

من مطمئنم تو بی‌خبر بودی از این جریان ولی... آقای اشرفیان متأسفانه باور نمی‌کنه! این آب رو بخور بذار حالت بهتر شه! نوسان فشار داری... اما یاشار جای گرفتن لیوان، سرش را گرفت بین دستانش تا از شدت شرم و استیصال و بهت، با مخ زمین نخورد! این دیگر چه شوخی عجیبی بود؟!

چهارشنبه به‌خیر 

۲۲۸

میان حجم عظیمی از بهت بود و هر چه می‌گذشت، بدتر می‌شد. انگار که زیر آب باشد و کسی برایش حرف بزند.

وقتی ماگ بزرگی جلوی دستش آمد، کمی سرش را عقب برد و دکتر که زنی چهل و چندساله بود، با مهربانی و آرامش گفت:

_دم‌نوشه. یه کمی بخور بذار متوجه حرفام باشی.
آب گلویش را قورت داد، اما فقط دهانش خشک‌تر شد. قلبی از محتوی ماگ را که با نبات، شیرین شده بود خورد.
دست‌های مرتعشش از چشم دکتر دور نماند.

_دلیل این همه اضطرابت آقای اشرفیانه یا چیز دیگه‌ای؟
دوباره سعی کرد کام خشکش را تر کند تا بتواند حرف بزند، اما واقعا سخت بود:

_من... یعنی... خدایا!
باز دستش را چسباند به پیشانی‌اش. دکتر برگشت پشت میزش.

_این ماجرا اونقدری عجیب نیست که بخوای این‌قدر متحیر نگاهش کنی!

با نگاه حیرت‌زده‌ی یاشار از کنار انگشتانش، نشست پشت میزش. کمی با صندلی، خودش را جلو کشید.

_تو پسر منطقی و محکمی هستی. این موضوع یه اتفاق ساده است که البته از حماقت و بی‌تجربگی پیش اومده، اما موضوع مهم الان، چیز دیگه‌ایه!

با نگاه و رنگ پریده‌ی یاشار، دو دستش را روی میز جمع کرد و گفت:

_اگر شرایط آتیه عادی بود، حتماً این عقد موقت با تصمیم خودتون، دائمی می‌شد و زندگیتون رو می‌کردین!

می‌تونستین برای این نطفه هم یه تصمیمی بگیرید، اما الان

شرایط آتیه عادی نیست. حتماً متوجه می‌شی چی می‌گم!
پس سعی کن زودتر شرایط رو با اعتقادات و باورهای
هماهنگ کنی، چون آتیه مهم‌ترین مساله است.
یاشار هنوز گیج بود و دکتر تیر آخر را رها کرد.
_با توجه به شرایط و گاردی که نسبت به همه جز خودت
داره، بهتره کنارش باشی و خودت آماده‌اش کنی برای سقط
اقدام کنه وگرنه شرایط سخت‌تر می‌شه!
صدایش به زور از زیر ویرانی اخبار بیرون آمد.
_سقط؟

دکتر لبخندی به چهره‌ی درمانده، متحیر، مستاصل و
بی‌تجربه‌اش زد.
_نکنه قصد داری به این زودی و توی شرایط آنرمال
روحي و جسمي آتیه بچه دار بشی؟
یاشار سردرگم ماگ را روی میز گذاشت.
_من هنوز گیجم. نمیدونم چه کار باید بکنم؟
سرش را پایین انداخت:
_حتی روم نمی‌شه... از کنار پدرش رد بشم...
_این شرمندگیت قابل درکه اما ضعفته! به هر حال شما
انتخاب همید و ازدواج کردید. سعی کن محکم باشی و با
این ضعف مبارزه کنی. حتی اگر هم می‌خواید جدا بشید،
باید یه دوره‌ی بهتری...

_من هیچ‌وقت نخواستم ترکش کنم. شما بهم گفتید به خاطر
شرایطش... کنار باشم! چرا جوری رفتار می‌کنید که حالم
از خودم و حماقتم بیشتر به هم بخوره!
صدا و لحن دکتر ملایم تر شد.

_حق داری، اما اون موقع کسی توی فکر چنین جریانی نبود. اشتباه از همه بود. من، پدرش، تو... گفتم کنار باش. کمی از حجم وابستگی تون کم کن! اما تو کاملاً جوری رفتار کردی که انگار قصد ترک کردنش رو داشتی. همین باعث شد که آتیه هم گارد بگیره نسبت به حضور من. و من زمانی فهمیدم که پدرش تماس گرفت و گفت به خاطر حال بدش بیمارستان بردنش و نتیجه‌ی آزمایش رو بهم داد. داشت قلبش میان آن همه هیجان و استرس کم می‌آورد.

_بیمارستان چرا؟

_متأسفانه دچار توهم شدیدی شده بود دوباره! فشار روانی و تغییرات هورمون در شرایط عادی هم نگران کننده است و باعث افسردگی می‌شه. حال آتیه که جای بحث نداره.

_من... باید چیکار کنم؟

_اول این موضوع رو تو وجود خودت حل و فصل کن! رابطه‌ای بوده و یک ثمری داشته... حتی به اشتباه! اما چاره داره! من پدر آتیه رو قانع کردم که حضور تو کنار دخترش، بهترین اتفاقه در حال حاضر.

با مکث گفت:

_مگر اینکه خودت نخوای...

با صدای ضعیفی گفت:

_حتی از فکر رفتنشم، داشت می‌زد به سرم.

دکتر نفس عمیقی کشید.

_خیله‌خب. پس هر کاری که فکر می‌کنی حالت رو بهتر می‌کنه، بگو که با کمک هم انجامش بدیم. تو بتونی محکم باشی و درک کنی، حتماً حال آتیه و اوضاعش بهتر می‌شه.

خودش هم نمی‌دانست آن لحظه چه کاری درست است. با
نمی‌دانم سر درگمش، دکتر نفس عمیقی کشید.
_پس فعلا برو. یه کمی با خودت خلوت کن و فکر کن، بعد
با من تماس بگیر. سرزنش و ناراحتی نگاه پدرش یه امر
طبیعی، اما موقته. شما روزای سخت‌تر رو با هم گذروندید.
دو دستش را کشید روی صورتش و با کمی تعلل بلند شد.
با خداحافظی آرامی سمت در رفت که دکتر صدایش زد.
یاشار برگشت و او لبخند زد.
_در شرایط آتیه، خیلی کم پیش می‌آد تا آدم‌هایی مثل تو
سرراش قرار بگیرن و بتونن زندگیشون رو عوض کنن.
تو خیلی آدم خوبی هستی! اونقدر خوب که می‌شه بی‌اغراق
گفت معجزه‌ی زندگی این دختری!
با پایین افتادن سر یاشار، ادامه داد:
_همه، حتی پدرش به خوبی به این موضوع واقفن. پس از
اشتباهات یه گناه نابخشودنی نساز. همه‌ی ما اشتباه می‌کنیم.
به این موضوع به چشم اشتباهی نگاه کن که قابل جبران.
اینقدر خودت رو زود نباز!
یاشار در سکوتی کش دار به حرف‌های او گوش داد.
خودش می‌دانست الان اگر کل دنیا جمع شوند، چیزی از
حال بدش کم نمی‌شود.

با خدا حافظی آرامی بیرون رفت. نمی دانست فرزین کجا رفته که ندیدتش اما برایش غنیمت بود. توی پیاده رو با گنجی چند لحظه ایستاد سر راه مردم اما با اعتراض زن جوانی، ببخشید آهسته ای گفت و کنار رفت. مسیری بی هدف را پیش افتاد. با هر قدمی که برمی داشت، یک قدم به باور کاری که کرده بود، نزدیک تر شد. تمام دقایقی را که در آن دو شب با او بود، توی ذهنش چرخ خورد. چرا فکر نکرد ممکن است چنین اتفاقی، مثل یک سیلی محکم بخورد به صورت پنهان آن همه تب و تابش؟
آن قدر راه رفت و اولش آهسته و بعد واضح خودش را هدف فحش و لعنت قرار داد تا بالاخره جلوی پلکان یک ساختمان، پاهایش از نا رفت و نشست. احساس می کرد تا آخر عمرش از شدت شرم این رسوایی و گندشانسی اش بمیرد، کم است. واقعاً باید چه خاکی بر سرش می ریخت توی آن اوضاع؟

وقت به خیر 
منم مٹ شما شوکهم. 

۲۳۰

«با برخوردی که احساس گناه رو تو وجود این جوون قوی‌تر کنه، کمکی به این جریان نمی‌کنید. این یه واقعیه! در جایی که دختر شما مورد آزار و اذیت بوده، یاشار مثل یه ناجی عمل کرده. با تمام مشکلاتی که وجود داشته بهش دل‌بسته. اگر آتیه از سر مشکلات و کمبوداش وابسته شده، باید به مرور زمان و با یه رابطهی کنترل شده مشخص شه، نه اینکه بخواید یک‌باره ببره و ببریدش. دکتر با مکت خودکارش را گذاشته بود روی میز و نفس عمیقی کشیده بود:

__من اگر اطلاع داشتم که شما با رفتارتون، باعث شدید یاشار این‌طور فاصله بگیره تا مقدمات رفتن دخترتون رو فراهم کنید، هیچ وقت همکاری نمی‌کردم چون الان غیر از پیچیده‌تر شدن جریان، خودم رو هم نمی‌تونم ببخشم.» مدارک را روی میز انداخت و دستش را ستون سرش کرد. مغزش داشت از هم می‌پاشید. همه چیز از دستش در رفته بود. آرزوی روزی را داشت که آتیه برگردد و دوباره بتواند در آغوشش بگیرد و حالا... از شنیدن خبری که حتماً می‌توانست بابتش یک سور به تمام شهر بدهد، باید به هم می‌ریخت. در اصل به غرور و غیرتش برخورد کرده بود و رفتارش با یاشار از این موضوع نشأت می‌گرفت اما... __فرزین خان، آقا یاشار توی حیاطه. هر چی می‌گم داخل نمی‌آد!

نسترن را نگاه کرد و نفس عمیقی کشید. پوشه‌ی کوچکی را که زیر دستش بود، برداشت و بلند شد.

__به آتیه سر زدی؟

صدای زن ضعیف و بغ کرده بود.
_نمی‌دونم خوابه، بیداره! اصلاً جواب نمی‌ده! ظهرم که به
اصرار آرام یه ذره سوپ خورد، گلاب به روتون...
با بسته شدن چشم‌های فرزین، نسترن دست روی لب‌هایش
گذاشت و عقب رفت. فرزین سمت در رفت اما لحظه‌ای
مکث کرد. کمی در عرض اتاق قدم رو رفت و برگشت
سمت میزش...

خاک زیر و رو شده بود و گوشه‌اش چند نشاء می‌دید. تا
قبل از برگشتن او، اینجا زمین محصور شده از خشکی و
تلخی بود و حالا... داشت دوباره جان می‌گرفت. آتیه با تمام
مشکلات و ضعف‌هایش، زندگی را به خیلی‌ها برگردانده
بود. احساس را به تن او و امید را به روزهایش. با اینکه
پاهایش تاول زد از دیروز، اما تصمیمش را یک‌سره کرد.
با دکتر تماس گرفت و بعد هم آمد اینجا.
_دیروز منتظرت بودم!

با شنیدن صدای فرزین، انگار کسی به معده‌اش چنگ زد.
برگشت و سنگینی نگاه او را اول به خودش، بعد روی
دسته گل کوچک توی دستش حس کرد. سلام داد و به
آرامی جواب شنید. به سختی، اما محکم رفت سر اصل
مطلب و حال آتیه را پرسید که فرزین گفت:
_بهتره بری خودت ببینیش!

یاشار جرأت و جسارت به خرج داد و سر بلند کرد. فرزین
بهش خیره بود.

_روزی که به خاطر آرام اومدی، مطمئن بودم هیچ حسی
بینتون نیست، ولی نخواستم سنگ جلوی پای احساس کسی
بندازم، چون خودم یه بار از انتخاب اشتباه ضربه خوردم،
اما وقتی آتیه باهات برگشت... تموم اون حس رو تو چشم
جفت تون دیدم. نمی دونم اشتباه کردم یا نه اما... مطمئنی که
شرایط باعث نشده الان اینجا باشی؟
یاشار گل را توی دستش جابه جا کرد.

_شاید شرایط باعث پیش اومدن این علاقه شده، اما من از
همه چی خبر دارم. می دونم چیا از سرش گذشته. من... آدم
نامرد و سواستفاده گری نیستم که... بخوام از آب گل آلود
ماهی بگیرم.

فرزین نزدیکش ایستاد. سر یاشار هنوز پایین بود. فرزین با
دلی مشوش پرسید.

_واقعا دوستش داری یا... اونجوری که خودش مدام این
چند وقت توی خوابش زمزمه کرده، دلت سوخته و پای
وجدانت موندی؟

_بدون آتیه، هیچ برنامه ای واسه بقیه ی زندگیم ندارم!
_جوابم رو تو لفافه نده یاشار.

سر بلند کرد و با حسی تلفیق شده از شرم و بی قراری ولی
با تمام وجودش گفت:
_همه ی زندگیمه!

انگار دوباره بعد از ۲۸ سال کسی محکم کوبید زیر گوشش
وقتی گفته بود «آرزو همه ی زندگیمه».
نفسی گرفت و پوشه ی کوچکی که دستش بود را سمتش
گرفت.

_چند روز ببرش شمال. بذار احوالش بهتر شه. همونجا خودم با یه کلینیک هماهنگ می‌کنم که مشکل رو حل کنید. بعد که برگشتید، باید با یه وکیل صحبت کنم و ببینم شرایط آتیه بعد از این چیه! درک کن که نمی‌خوام به اون روزای نحس برگرده و چاره‌ای جز تغییر هویتش نیست! _یعنی... مهاجرت...

_نه. ولی قبلش با هم عقد کنید که خیالتون راحت باشه. میدونم الان درگیر خانواده‌تی... یه مدت بمون. کارها رو روبه‌راه کن و بعد بیا... اینجا موندن آتیه خطرناکه یاشار. امیدوارم درک کنی و کمک کنی که از این تشنج دورش کنیم.

نگرانی را که در چشم‌های او دید، دست گذاشت روی شانه‌اش.

_نگران نباش. حواس من به همه چیز هست. یاشار نمی‌توانست بگوید فقط درگیری با خانواده خودش نیست اما در آن لحظه ذهن پریشانیش به بحث جدیدی نمی‌کشید.

_می‌شه فعلاً ببینمش.

_تو اتاقشه.

و بعد از کنارش رد شد و رفت سمت گلخانه. یاشار نگاهش را از او گرفت و به پوشه‌ی توی دستش داد. سوییچی تویش بود با یکسری برگه. کنجکاو بود اما آن قدر بی‌تاب دیدن آتیه بود که همه چیز را بگذارد برای بعد... در اتاق را باز کرد. او روی تخت نبود. با چشم دنبالش گشت و یک لحظه دلش ریخت. روی پاف مقابل میز آرایش نشسته بود و عروسکی روبه‌رویش بود اما آن اسب چوبی دستش بود. آب دهانش را قورت داد تا هیجان و بی‌تابی‌اش را کنترل کند. پشت سرش ایستاد و از توی آینه نگاهش کرد. موهایش بلند شده بود و نصف صورتش، پشتش پنهان بود. گل‌ها را لب تخت گذاشت. همان کش مویی که خودش برایش خریده بود، لب میز بود و برش داشت. وقتی موهایش را جمع کرد، آتیه تکانی خورد و چشم‌هایش باز شد. با دیدنش به ثانیه نکشید که چشم‌هایش پر شد و بی‌تعلل بلند شد. وقتی در آغوشش رفت، یاشار فهمید، چقدر موهای باز او را بیشتر دوست دارد. چنان دست‌هایش پیچید دور تن او که انگار قصد داشت در وجودش حل شود. اسب چوبی روی میز بعد از سال‌ها داشت برای خودش تکان می‌خورد...

ظهر به‌خیر 

شاید چیزی بیش از فرو رفتن در آغوش هم، برایشان آرام‌بخش‌تر نبود که هیچ‌کدام دلشان نمی‌خواست به زمان فکر کنند. به اینکه میان آن اتاق خسته می‌شوند و نیاز به حرف زدن دارند. بالاخره یاشار بود که سر عقب کشید. لب‌هایش چسبید به کنج پیشانی او و تمام دلتنگی‌اش را با بوسه‌هایش خواست بیرون بریزد اما به لب‌هایش که رسید، آتیه بالاخره پس کشید. پشت به او نشست روی صندلی و شوکه‌اش کرد. یاشار که بی‌تاب‌تر از قبل بود، صندلی را دور زد. روی زانو مقابلش نشست و دست‌هایش را گرفت. او که نگاهش نکرد و لب‌هایش را بیشتر به هم فشرد، آهسته گفت:

_می‌دونم دلخوری ازم...

سکوت آتیه کش آمد و یاشار هر دو دستش را بوسید:

_جبران می‌کنم. قول می‌دم.

_برای چی اومدی؟

صدایش آن‌قدر گرفته و ضعیف بود که یاشار تردید داشت درست شنیده باشد. گیج و مردد نگاهش کرد. آتیه آب دهانش را قورت داد و خیره به اسب چوبی روی میز دوباره گفت:

_تو خیلی کارا واسه من کردی اما... دیگه لازم نیست ادامه بدی.

یاشار دوباره چرخاندش سمت خودش:

_منظورت چیه آتیه؟

_من با... بابام می‌رم. اونوقت جلو چشمت نیستم که مجبور باشی ادامه بدی.

یاشار بلند شد و او را کشید سمت خودش اما آتیه انگار خودش را همان دقایق از آغوش او سیراب کرد که پس رفت:

_می‌شه بری؟

یاشار اصراری نکرد به نزدیک شدنش اما رهایش هم نکرد.

_تو دچار سوتفاهم شدی.

_شده بودم! الان می‌خوام برطرف شه. تو... آدم خوبی هستی. دلت نمیاد پا بذاری روی وجدانت...

یاشار عصبی و متحیر صورتش را سمت خودش چرخاند:

_منو نگاه کن.

آتیه چشم‌هایش را سرسختانه مهار کرده بود، اما یاشار خم شد مقابل صورتش:

_می‌گم منو ببین. تو چشمم نگاه کن بعد بگو هرچی که به هم وصل‌مون کرده از سر وجدانه!

آتیه خودش را پس کشید ولی یاشار نگهش داشت:

_آتی...

_دکتر گفت این فاصله به نفع‌مونه. که خوب فکر کنیم به هم! می‌گفت باید بهم فرصت بدیم که اشتباه نکنیم. باشه یاشار. یه ماه فرصت خوبی بود.

مکت کرد و اشکش چکید:

می‌خوام این بار محکم باشم. از این ضعف و آویزون بودن
بدم می‌آید. می‌خوام برم تا فکر نکنی مجبوری یه دختر خل
و چل و که هزارتا بلا سرش اومده، تحمل کنی.
سر یاشار تکان خورد.

به قرآن که داری مزخرف می‌گی!
آتیه سر بلند کرد. دل یاشار ضعف رفت برای چشم‌های او
و گفت:

تموم این مدت که کم دیدمت، عکست جلو چشمم بود، بعد
تو می‌گی وجدان و تحمل؟

پس چرا به خاطر این جریان اومدی؟
موقع گفتن این جمله، تیشرت ساده و صورتی‌اش از جلوی
شکم توی مشتش جمع شد و حالت نگاه یاشار تغییر کرد.
فقط به حرف بابام و دکتر اومدی که بگی بریم از شرش
راحت شیم، چون یه مادر معتاد و دیوونه به دردش
نمی‌خوره!

نا از پاهای یاشار رفت و چشم‌های آتیه دودو زد توی
مردمک‌های لرزان و براق، ولی مهربان او.
به خدا من قول می‌دم مامان خوبی بشم.
اشک بی‌هوا که از زیر پلک یاشار سر خورد، آتیه بی‌طاقت
نشست لب تخت.

تو دور بمون. همونجور که بهت گفتن. همونجوری که
خواستن. اصلاً برو دنبال زندگی خودت. به‌خدا... هیچ‌وقت
طلبکارت نمی‌شم.

یاشار دوباره نشست روبه‌رویش زمین.

من الانم دنبال زندگیم.

آتیه خواست چیزی بگوید که یاشار میان حرفش رفت.
_اگه تو بخوای، چرا با هم اینکارو نکنیم؟
آتیه با بغضی شکسته نگاهش کرد.
_تو خیلی کمکم کردی یاشار. همیشه دوست داشتم، ولی...
_چرت و پرت نگو. اما و ولی و اگر ات درده واسه من!
_اما اینجوری حال من همیشه بد می‌مونه.
صورت یاشار جمع شد و آتیه خم شد سمتش. دو دستش را گذاشت دو طرف صورت او.
_هر چی گفتن، بگو باشه. گوش می‌دیم. بعد که یه مدت بگذره، هیچ کاری نمی‌تونن بکنن.
یاشار عصبی دست‌هایش را گرفت.
_چه مرگت شده تو؟
_خسته شدم از آویزون بودن. می‌خوام برم.
_پس من چی؟
آن قدر تلخ و پر احساس و دلواپس گفت که آتیه زد زیر گریه. رهایش کرد و عقب کشید. کنج تخت زانوهایش را بغل زد و یاشار سرش را با حالی بد گذاشت لب تخت. چند دقیقه سکوت بین‌شان را هیچ چیزی جز نفس‌های پرلرز آتیه نمی‌شکست. بالاخره یاشار سربلند کرد و سعی کرد افکارش را جمع کند. رفت سمت او. نشست کنارش. وقتی خواست بغلش کند او مانع نشد ولی ترسید از این آغوش. انگار آتیه عجیب شده بود.
_دوتایی... چند روز می‌ریم سفر. حال‌مون بهتر می‌شه.
فکر می‌کنیم و بعد برمی‌گردیم تا بتونیم تصمیم بگیریم که چه کاری بهتره. خوبه؟

آتیه چیزی نگفت. سرش روی سینه‌ی او بود. یاشار دست کشید روی موهایش.

__می‌شه اولین مسافرت دوتایی‌مون. قول می‌دم این‌قدر بهمون خوش بگذره که تا ته عمرمون یادمون نره.
صورت او را بلند کرد. دلش ریخت از حالت نگاهش ولی باز دست و پا زد که در حال بد و دلواپش غرق نشود.
__قول می‌دم حالت بهتر شه. باشه؟
با سکوت او و حالت نگاهش، آب دهانش را قورت داد:
__تورو قرآن اینجوری نگام نکن آتیه. بابا من غلط کردم اصلاً به حرف کسی گوش دادم.
آتیه میان حرفش گفت:
__کی بریم؟

۲۳۳

نگاه یاشار چرخ خورد توی صورت او.
__هر وقت تو بخوای!
__بریم... همین امروز...
انگار نفس از سینه‌ی یاشار رها شد. چشم‌هایش را چند ثانیه بست و باز کرد. لبخند زد:
__پس من می‌رم فوری کارامو، روبه‌راه کنم و پیام. تو هم آماده شو. خب؟!!

باشه‌ی آهسته‌ی او و یک‌هو از گارد بیرون آمدنش، برای
یاشار غریب بود. دلش داشت زیر و رو می‌شد اما سمتش
خم شد. پیشانی‌اش را بوسید و خواست بلند شود که تازه یاد
گل‌ها افتاد. برگشت و از لب تخت برشان داشت.
گذاشت‌شان روی پاهای آتیه. رزهای سرخ و مخملی قلب
دخترک را سوزاند. یک‌دستش به گل‌ها بود و یک‌دستش به
پارچه‌ی تیشرتش. تمام این چندشب را فکر کرده بود...
همه‌ی لحظات و ثانیه‌هایش را...

گفتم می‌خوانی اسم انتخاب کنین برای بچه، لااقل کامل
بخونید و خیالتون راحت شه 😊 😊

یه دور برن بزنی فعلاً تا بعد ببینیم چی می‌شه 😊

۲۳۴

تو قرار بود دیشب بیای. چی شد پس؟
آخرین وسیله‌اش را انداخت توی ساکش. از اینکه نمی‌فهمید
آتیا دقیقاً آن وسط چه غلط‌هایی کرده، کفری بود ولی
چاره‌ای جز راه آمدن با شرایط نداشت.

_یه کار فوری پیش اومده برام. چند روز باید برم پیش
دایم. تا جمعه برمی‌گردم.

_خیله‌خب. قبل از رفتن بیا یه سر ببینمت.
از بدپیلگی او اعصابش خورد شد و جبهه گرفت.
_این همه مدت کنار هم بودیم، چیزی نگفتی. حالا
می‌خوای...

_من به خاطر شرایط خاص الان می‌گم یاشار.
بی‌حوصله نشست لب مبل.

_مثلا شرایط چه تغییری کرده؟

_خیلی‌ها غلام حلقه به گوش بابای من اینجا. از وقتی
فهمیدن داره سهامش رو واگذار می‌کنه، قصد کردن برن.
یهو همه چی می‌پیچه به هم. من روی کمکت حساب باز
کردم...

پیام آمده بود پشت خط یاشار. یاشار تماس او را رد کرد و
نفسی گرفت.

_بذار برگردم، مفصل حرف می‌زنیم. الان ذهنم خیلی
درگیر یه مسئله شخصیه.

_چیزی شده؟

سؤالش به نظر کمی عجیب رسید. یاشار دوست داشت
هوار بکشد «همان چیزی که شما تباهش کردید و اگر
دستش باز باشد، به خاطرش زنده‌تان نمی‌گذارد» اما جای
فریادهایش آره‌ای گفت.

_بذار ذهنم باز باشه. بعد با هم حرف می‌زنیم. من وقتی
گفتم روم حساب کن، حساب کن دیگه پسر!

آتیلا خیره به آدم عصبی‌ای که روبه‌رویش بود، لبخند زد و
با صدایی پر انرژی گفت:
_باشه. پس جمعه واسه شام منتظرتم. دیگه زیرش زن.
_می‌بینمت.
_خوش‌بگذره سفر.
یاشار تشکر کرد و با فحشی غلیظ و بلند به او گوشی را
زد روی لباس‌هایش که دوباره زنگ خورد. پیام بود.
حرص داشت.
_تو چرا وقتی پشت خطی...
_یاشار... کدوم قبرستونی می‌خوای بری؟
جا خورد. شوکه شد و عصبی گفت.
_برم بمیرم. باید بهت توضیح بدم.
_الان وقت عشق‌بازی و این کارا نیست. برو سر قرارت با
آتیلا که...
_گوش کن پیام. من اگه امروز اینجام و این حالمه. مسببش
تو بودی. تقصیر تو نبود که دلم از کفم رفت اما اگه آتیه
بمونه سر لج و بخواد ولم کنه و با باباش بره، مطمئن باش
تموم کاسه کوزه‌هاتو می‌ریزم به هم. چون ته تموم
بدبختیایی که کشیدم، اونو می‌خوام.
پیام از حرص صدای او شوکه شد.
_کجا بره؟ چی شده مگه؟
یاشار با پوزخند گفت:
_می‌دونی من می‌خوام برم سفر، بعد بهت آمار ندادن که
چیه قضیه؟

_من فقط اومدم خونه خالهم. دیدم حرف از سفره. پرسیدم
چی شده؟ آرام گفت تو و آتیه می‌خواین برین سفر برای
ریکاوری..._

یعنی کسی از تصمیم آتیه خبر نداشت؟ مغزش صدا کرد.
اگر خبر داشتند که شاید فرزین می‌بردش و صدایش را هم
در نمی‌آورد. قلبش تیر کشید.
الو... یاشار...

دست کشید به پیشانی گرم و عرق کرده‌اش.
_یه جریانی پیش اومده... آتیه ازم دلخوره پیام... بدجوری
هم افتاده سر لج که همه چی بین‌مون تموم شه!
چنان «هانی» پیام گفت که دل یاشار بیشتر به درد آمد.
_بذار دوروز ببرمش. بلکه یه بادی به کله‌ش خورد و باور
کرد می‌خوامش._

_بابا این بدون تو روانیه... چی داری می‌گی واسه خودت.
یاد دست جمع شده‌ی آتیه روی شکمش افتاد. عرق از
تیره‌ی پشتش راه گرفت. صدایش ضعیف شد:
جایگزین پیدا کرده برام.

_یعنی چی؟ کی؟ بابا این جز تو... وایسا پیام پیشت.
_بذار برم این دوروزو. بذار به رابطه‌م با آتیه سامون بدم،
برمی‌گردم، بعد با هم دهن اینا رو صاف می‌کنیم. قول
می‌دم._

پیام صدایش زد اما یاشار خداحافظی کرد و گوشی را
انداخت کنارش. گردنش از مبل آویزان شد و به دست‌های
آتیه فکر کرد که دیگر دور گردنش حلقه‌اشان نمی‌کرد و به
جایش... چسبیده بود به پارچه‌ی تیشرتش...

آتِیلا گوشی را روی میز رها کرد و زل زد به او که نشسته بود روی صندلی راک کنار کتابخانه و تاب می‌خورد. در سکوتی عجیب و نگاهی که از گوشی توی دست او کنده نمی‌شد. برگشت سمت بهرام که او ابروهایش را تا ته بالا کشید و دست‌هایش را بغل کرد. با صدای ضربه‌ای که به در خورد، آتیلا خودش از روی مبل بلند شد و در را باز کرد. به خدمه‌ی هتل اجازه‌ی ورود نداد. خودش چرخ را هل داد کناری و همزمان با برداشتن سینی، تینو هم بلند شد. دستش سست شد و بهرام هم تکیه‌اش را از کتابخانه گرفت. انگار هر دو از ایستادن ناگهانی او جاخوردند... و ترسیدند. بهرام پشت سرش رفت و تا گفت «تینو»، در کسری از زمان، شیشه‌ی بلند و مشکی روی میز خورد شد و لبه‌ی تیز و شکسته‌اش رفت روی شاه‌رگ بهرام. ظرف از دست آتیلا افتاد و بهرام شد می‌تی که سرپا خشک شده. سر شکسته‌ی شیشه‌ی مشروب، با مایعی از میانه‌ش هنوز چکه می‌کرد، مثل دندان‌های گرگی بود که خون بلعیده و هنوز از دندان‌هایش لزج گرسنگی جاری است. چشم‌های سیاه و سرخ تینو، شبیه همان آلفایی بود که در پی شکار جدید است و می‌ترسید حتی آب دهانش را قورت دهد. آتیلا

با نگاه ملتمس و وحشت زده‌ی بهرام که چسبیده بود به کتابخانه‌ی پشت سرش، جلو رفت و مچ دست او را گرفت. آن قدر شیشه را محکم زیر شاهرگ او فرو کرده بود که رگ‌های دستش بیرون زده بود. نگران ولی آرام کنار گوشش گفت:

__چته تینو، با این چیکار داری؟

تینو توی چشم‌های بهرام پلک هم نمی‌زد.

__این لاشخور دنبال بهونه بود منو حذف کنه که با اون افشار بی‌پدرتر از خودش، نشست زیرپام تا خفه شم. بهرام با شناخت از دیوانگی‌های او، جرات جیک زدن نداشت. آتیلا مچش را کمی عقب کشید ولی تینو بدتر شد. یقه‌ی پیراهن بهرام توی دستش مشت شد و کمی بالایش کشید.

__مگه نگفتی اگه مشکلی افتاد وسط، اگه حرف و حدیثی شد یا اگه آتی از دستم پرید، شاهرگتو می‌دی؟

سیبک گلوی او تکان خورد. تینو یک‌دفعه نعره زد.

__وا کن دهن‌تو لاشخور. مگه نگفتی شاهرگتو می‌دی؟

__تو می‌خواستی افشارو کله‌پا کنی که بشینی جاش. من بهت

خط دادم. فقط گفتم این پسره رفیق جینگ پیامه، بیخودی

سر از اون خونه و پیلوت درنیاورده. دیدی که راست گفتم.

دیدی که جاشونم فوری عوض کرد... دیدی که، تو ماجرای

بابای مفنگیش دستش رو شد. رو شدن دست پیام، یعنی

سقوط باباش! یعنی حذفش. با گرفتن سمیه، ته سوتیشو داد

دیگه! تو مگه همینو نمی‌خواستی؟

آتیلا مچ دست او را محکم‌تر گرفته بود.

_تینو، خراب نکن همه چیو. الان همه چی، همون جوری
که خواستی پیش رفتی، اینا به هیچ جا نرسیدن. فقط از پیام
مطمئن شدی. آتیه جایی نمی‌تونه بره، مگه...
تینو یک‌دفعه چرخید سمت او تا همزمان، هم بهرام فاصله
بگیرد و هم آتیلا.

_گفتی چشم اون حرومزاده دنبال آرامه نه آتیه. گفتی
کشوندتش تو ویلا چون پیام گفته باید منو گیر بندازه، هزار
و یک گوه مفت خوردی بعد...
_حالا شم می‌گم. کیسه دوخته واسه عمو. الان چندوقته
درست نیومده و بره و...

_آتیه رو از اون خونه بیارید بیرون وگرنه... خودم
میارمش. اون جوری که گوه بزنم به کل سیستم اینجا بره،
آتیا!

شیشه را رها کرد. رفت سمت در که آتیلا گفت:
_تو که چندماه صبر کردی، دوسه‌ماه دیگه هم روش تینو.
بذار اون دوتا محموله رد شه. الان وقت سوتی دادن نیست.
این دوتا بار رو تحویل بگیریم، حتی می‌تونیم مستقل شیم.
روی امثال فرهاد حساب کن که فوری بتونن...
_پ باید وایسم تا آتیه، توله‌ی اون کثافتو... پس بندازه.
آتیا خنده‌اش گرفت.

_بابا این پسره عین پسر پیغمبره. دست از پاش خطا نمی‌ره
که...

_زر نزن آتیلا. زر نزن. آتیه حامله است.
با هوار تینو، به آنی رنگ صورت آتیلا هم تغییر کرد و
بهرام سیخ ماند سرجایش. به خودشان که آمدند، در اتاق به

هم کوبیده شد. بهرام تکانی خورد. خیره ماند به آتیلا و او خیره به صندلی گهواره‌ای که بدون حضور کسی، تکان می‌خورد. صدای خفهی بهرام، سقف را تا روی سرش پایین کشید.

__چی می‌گه آتیلا؟ این از کجا از همه چی خبر داره؟ نگاه آتیلا چرخید سمتش. «نمی‌دانم» گنگش، بهرام را بیشتر ترساند. جلو رفت.

__به آقا بگو. اینا الان تحت نظر پلیسن. بره جلو و بندو آب بده، کل گروه رو به ... داده‌ها. سر این دختره با هیچ بنی بشری شوخی نداره. خودت که بهتر می‌دونی. آتیلا عصبی چرخید سمتش.

__تو که می‌دونستی قضیه آتیه چقدر براش جدیه، چرا زیر پا همه نشستنی که...

__بابا من از کجا می‌دونستم پسره می‌گیرتش؟ اون دختره جلوی خودت می‌داشتن...

__خفه شو بهرام. الان خفه شو فقط.

بعد هم تلفن را برداشت و فوری شماره‌ای را گرفت. بهرام پشت سرش رفت.

__کجا؟

__فعلا یه غلطی کنم که آدرس اینا دستش نیفته وگرنه بعیده کاری نکنی.

صدایش را صاف کرد و شماره‌ای را با موبایلش گرفت.
__الو آرام...

هنوز راه نیفتاده بودند که آرام تماس گرفت و گفت، آتیلا برای کاری گفته قصد دارد به ویلا برود و بهتر است آن‌ها به ویلای کوچک‌ترشان بروند. یک ویلای نقلی و ساحلی در شهر نور. شک افتاده بود به دلش. با پیام تماس گرفت و او گفت حواس‌شان باشد. دلش هنوز شور می‌زد اما... بی‌خیال شد.

شیرکاکائوی داغ را ریخت توی ماگ‌های بزرگ سرامیکی. نگاهی به اطرافش کرد و سینی چوبی را برداشت. وقتی ایستاده بود بنزین بزند، آن‌ها را دست یک دختر بچه دیده بود و نگاه خیره‌ی آتیه باعث شده بخردشان. لبخندش را بعدش دوست داشت. هر چند که هنوز دلش برای بوسیدنش پر می‌زد و او خودش را کنار می‌کشید. انگار اگر به هم نزدیک شوند، چیزی به خطر می‌افتد. قبل از راه افتادنشان با دکتر حرف زده بود. واکنش آتیه را گفته بود و او خیالش را راحت کرد که این گارد طبیعی است اما باید از رابطه‌ی بین‌شان راهی بیابد تا توضیح دهد این بارداری پر از خطر است. نه تنها روح و جسم و روان آتیه، بلکه جنینی که توی آن شرایط قرار بود رشد کند.

استفاده‌ی آرامبخش‌های مختلف و داروها برای کنترل توهم او در دوره‌ی ترک، همچنان رویش تأثیر داشت و این بارداری را خطرناک می‌کرد. می‌گفت آتیه خودش زودتر فهمیده که آگاهانه دست به نخوردن زده؛ و همین باعث شده که آن شب آن قدر دوباره حالش بد شود. یاد حرف‌های او می‌افتاد که با توجه به شرایطی که خانواده‌اش از قبل می‌گویند، آتیه تمام این سال‌ها را توی توهم حضور تینو بوده. این بیشتر به همش می‌ریخت. سری تکان داد تا رشته‌ی منفی افکارش پاره شود. با خودش عهد کرده بود توی این دو روز با او روراست و صادق باشد، حمایتش کند و بهش امنیت دهد تا از ترس تنهایی، تصمیم اشتباهی نگیرد. با ماگ‌ها از ویلا بیرون رفت. دوست داشت با آتیه به یکی از ویلاهای جنگلی برود اما چون آنتن آنجا صفر بود، فرزین مخالفت کرد. به خودش که نگاه می‌کرد و اوضاع مالی آن‌ها، از شرایط خجالت می‌کشید که بخواهد دل ببندد به رابطه‌اش با آتیه اما چشمش که به او می‌افتاد، تمام تفاوت‌ها دود می‌شد و به هوا می‌رفت. به جایش تمام سختی‌هایی که برای همراه بودنش کشید، یادش می‌آمد. نزدیک ساحل، چشمش به خورشید رو به افول افتاد. انگار داشت توی آب غرق می‌شد یا شاید هم... عاشقش می‌شد. آتیه را نگاه کرد. شالش دور گردنش بود و موهای صاف و خرمایی‌اش، زیباترین رقص را در ساحل سکوت داشت. چند دقیقه خیره ماند به نیمرخش. توی ذهنش تکرار شد «هر- جا می‌دیدمت، عاشقت می‌شدم»

وقتی که او برگشت سمتش. خم شد و قبل از هر چیز لب‌هایش چسبید به رستنگاه موهایش. با نفس عمیق او، نشست روی صندلی کنارش. ماگ را داد دستش. گشنت نیست؟

آتیه دست‌هایش را دور ماگ پیچید و سر بالا انداخت.
شام بریم یه غذای محلی بخوریم؟

هر چی دوست داری، من بلام درست کنم.
یاشار با لبخند و غافل‌گیری نگاهش کرد. آتیه پلکی زد و با لبخند برگشت سمتش. نگاه‌شان به‌هم، بدون کلام، زیباترین شعر بود، شاید! آتیه شانه‌هایش را بالا کشید. دل یاشار داشت از کفش می‌رفت. چه سال‌هایی بر طنازی و زیبایی لحظات او حرام شده بود؟ آخ که اگر دستش به تینو می‌رسید؟!

من فسنجون دوست دارم.
آتیه قلبی از شیرکاکائوی داغ را خورد و صورتش کمی جمع شد.

فردا ظهر درست می‌کنم. الان برای شام دیر می‌شه.
یاشار با خنده خم شد سمتش.

من تا فردا گشنت بمونم؟

نه! امشب برات یه غذای خوب درست می‌کنم. از خانم‌آغا یاد گرفتم.

چی؟

کوکو سیب زمینی! خودش می‌گفت قمی!
با جمع شدن صورت یاشار، آتیه خندید.

می‌دونم دوست نداری!

_کلاً با برنج حال می‌کنم!
_پس چرا شکم نداری؟
_تو بگو، ترتیشو می‌دم!
با نگاه و لبخند او که ته مانده‌ی خنده‌اش روی صورتش
بود، خودش را جلو کشید.
_یه بار خانم‌آغا برامون کوکو آورد. گفت بخورید بیمه شید
که دست‌پخت آتی خانومه. صبح که رفتم کارواش، به جای
ظرف غذام اونو برده بودم.
لبخند آتیه مدام کمرنگ‌تر شد. وقتی ته همه‌چیز غم
چشم‌هایش ماند، یاشار ماگش را روی ماسه‌ها گذاشت و او
را سمت خودش کشید. آتیه تکیه داد به تن او و چشم‌هایش
را بست. یاشار ادامه داد:
_یادته برام یه سبد میوه آوردی و پرت‌شون کردی بغلم؟
_اولین‌بار اونجا دیدمت.
_تو آره، ولی من همون شبی که مٲ گربه پریدی رو سرم
دیدمت.
خندید و دست کشید جای زخم چنگ او.
_چقدر بعضی دردا رو دوست دارم.
خم شد کنار گوش او.
_چقدر تو رو با همه دردات دوست دارم.
آتیه چشم‌هایش را بست و یاشار حرکت دست‌های او را
روی لباسش شکار کرد. دستش را گرفت بین دست محکم
خودش. آتیه یخ کرده بود.
_آتی... شنیدم کپ کردم!

آتیه بی‌هوا خندید و یاشار با «جان» محکمی او را بین
آغوش خودش فشار داد. بین موهایش نفس کشید و کنار
گوشش لب زد.

__ از تهران تا اینجا یه کله اومدیم. خسته شدیم. تو خوابت
نمی‌آد؟

__ نه!

یاشار کمی فاصله گرفت و نگاهش کرد. آتیه بلند شد و
گفت:

__ دوست دارم برم غذا درست کنم. وسیله هم که خریدیم. تو
بخواب، من شام درست کنم برات.

لحن او جوری بود که تمام خماری یاشار پرید. بهش خیره
مانده بود که آتیه دستش را سمتش گرفت و بلندش کرد.
فکرش درگیر بود.

آتیه یک چیزی‌اش بود. در این شک نداشت. وقتی توی
آشپزخانه موهایش را بست بالا و مشغول کار شد، نخواست
مانعش شود. عشق عجیبی توی رفتارش بود و انگار
انرژی داشت.

برای پریدن خواب از سرش، دوشی گرفت. توی
نزدیک‌ترین اتاق به آشپزخانه وسایل گذاشته بودند.
حوله‌اش را انداخت روی تخت و با دیدن لیوان آب پرتقال
روی پاتختی، لبخند زد و قلیی ازش خورد. با همان بیرون

رفت و او را مشغول خورد کردن کاهو دید. از پشت سر،
بی صدا بهش نزدیک شد. وقتی دست هایش دور شکم او
حلقه شد، لرزی گذرا را در تن آتیه حس کرد و دست هایش
بی حرکت ماند. لب های او که چسبید به گردنش، نفسش رها
شد. چاقو از دستش افتاد توی ظرف کاهو و یاشار آرام
کنار گوشش، گفت:

_ نمی دونم چه حسیه ولی... تازه فکر می کنم مال من شدی.
آتیه برگشت سمتش و خیره ماند به چشم های ملتهب و
دستان نواز شگری که فقط بهش امنیت و آرامش و... عشق
می داد. تمام تنش، نبض می زد اما می خواست تمام
دردهایش را کنار بزند. هیچ کس مثل یاشار نبود برایش.
حتی پدرش...

یاشار کوتاه بوسیدش. چشم هایش را بست و پیشانی اش را
چسباند به پیشانی او.

_ منم حسودی بلام آتیه! عادت کرده بودم بی هوا بگی دوستم
داری! چرا حالا به شکم می اندازی که کسی می تونه جام
بیاد؟

آتیه بغض کرد. یاشار فهمیده بود؟

_ من فقط... هر چی که مال تو بوده دوست دارم.

_ اونقدر که بیاریش جای من؟!

_ نه!

سرش را پس کشید و با اشک هایی که راه گرفتند توی
صورتش، تکرار کرد:
_ هیچی جاتو نمی گیره.

__بابات گفت بگم دوستت دارم، تاباور کنه می‌خوامت. که
بذاره الان اینجا باشم اما...__

__گفتی بهش؟__

__اینکه زندگیمی؟ آره. گفتم!__

اشک از زیر پلک آتیه چکید. یاشار خم شد و رد اشک او
که رسید به چال گوشه‌ی لبش را بوسید و بعد لب هایش
را... لب‌ها و جسم و روحشان، در آمیزشی نفس‌گیر به هم
متصل ماند. ظرف پشت سر آتیه کج شد. تمام محتویاتش
یکی یکی افتاد توی سینک. بوی غذا پیچیده بود توی ویلا.
دلچسب و اشتهابرانگیز. شعله‌ی زیرش کم بود و باید جا
می‌افتاد. درست مثل احساسی که خام بود و تازه داشت گرم
می‌شد میان تن‌شان. هوا تاریک بود. سکوت خانه فقط
باصدای نفس‌هایشان می‌شکست و حس غریبی که انگار
تازه به هم رساندنشان...

من این دوتا رو یه‌جوری دوست دارم که فقط بلام نگاهشون
کنم 

احساس می‌کرد سال‌هاست این‌قدر راحت نخوابیده بود.
غلطی زد سر جایش ولی آتیه نبود. با فکر به شب خوبی که
با هم گذرانده بودند، لبخندی زد و دنبال گوشی‌اش روی
پاتختی دست کشید. به محض برداشتنش، چراغ سبزش را
دید. پیام خودش را با تلفن زدن بیچاره کرده بود. دلش
خنک شد که سایلنت بود و گرنه وسط هر حالی بود، باید
جواب او را می‌داد. از فکرش خنده‌اش گرفت. دست کشید
لای موهایش و تا خواست شماره‌ش را بگیرد، گوشی‌اش
زنگ خورد. با دیدن شماره‌ی هانیه، با جانی جواب داد.
دخترک نفس راحتی کشید و گفت:

__جاگیر شدید؟ خوش می‌گذره؟

__آره. مامان پیشته؟

__نه بابا! تو اتاقم. نگفتم بهش با آتیه‌ای.

نفس راحتی کشید و دستش ماند پشت گردنش. تا زمان
رسمی شدن عقدش با آتیه، رویش نمی‌شد بگوید با او به
سفر آمده. قرار نبود آبرویش را همه جا ببرد که!

__چیزی شده سر صبح؟

__نه فقط خواستم حال‌تون رو بپرسم.

شک کرد به لحن هانیه. تشکر کرد و وقتی او با مهربانی
دوباره گفت خوش بگذرد و خواست قطع کند، صدایش زد.
هانیه بله‌ای گفت و یاشار گفت:

__چی می‌خواستی بگی که پشیمون شدی؟

__هیچی.

__هیچی یعنی فرهاد بی‌شرف؟

هانیه آهسته گفت:

_تورو خدا یاشار... بعد از چندوقت صداتو سر حال
می شنوم. ول کن منو... بذار برگردی...
_بگو هانیه! چه غلطی کرده؟ فکر مو مشغول نگه دار.
سکوت او کمی طولانی شد و یاشار دوباره و با لحن
ملایم تری ازش خواست هر چه شده را بگوید.
_دیشب اومد اینجا!
چنان سیخ ایستاد و داد کشید «چی؟!» که سی ثانیه بعد آتیه با
پیش بندی صورتی توی درگاه در با رنگی پریده پیدایش شد.
چشم یاشار که به او افتاد، از واکنش خودش عصبی شد.
سمت او رفت و همزمان صدای هانیه را شنید.
_غلط کردم گفتم اصلاً... به جون مامان راش ندادم تو...
گفتم هر چی داره بگه بره پیش وکیل... یاشار به خدا راست
می گم.
یاشار به آتیه نگاه کرد و لب زد «خوبی؟!» و او سرش را
با ترس تکان داد. یاشار با نفسی عمیق او را بغل کرد و
سرش را بوسید. انگار کمی آرام شد.
_اومده بود چه غلطی کنه اونجا؟
_نمی دونم از کجا فهمیده بود تو نیستی! ولی خبر داشت.
ابروهای یاشار به هم نزدیک شد:
_خب؟
_یاشار بیا بعد...
_هانیه می گی یا همین الان راه بیفتم پیام؟
_گفت برگردم تا ثابت کنه بابا کارهای نبوده تو اون
آشپز خونه! یاشار... من فکر کنم...
_بی پدر حرومزاده! می دونستم...

با سکوت هانیه، گفت:

دیگه چی زر زد؟

گفت حکم بابا اعدامه...

صدای دخترک لرزید.

یاشار اگه بلایی سر بابا بیاد، من خودمو نمی‌بخشم. نکنه راست بگه!

یاشار نفسی گرفت و کمی از آتیه فاصله گرفت. نشست لب تخت و چشمش دنبال او را گرفت که دوباره بیرون رفت. تو به این چیزا کار نداشته باش. من خودم دنبال کاراشم. شاید لازم باشه اینا رو بریم تو دادگاهش بگیریم، اما راه و روی خوش بهش نمی‌دی هانیه. به قرآن بفهمم... من بدون مشورت با تو هیچ کاری نمی‌کنم. خیالت راحت...

من جمعه عصر می‌آم. خب؟

به خاطر من...

الان وقت تعارف نیست. حیاتی نبود، می‌تونستم بعدا پیام مسافرت. اومدم که دنبال دایی هم برم برای کارای شما... اینجوری به مامانم دروغ نگفتم. هانیه باشه‌ی آهسته‌ای گفت و با خداحافظی یاشار، دوباره صدایش کرد.

یه چیزی بگم بهت؟!

بگو خب.

نمی‌دونم تو نبودی، چه کار می‌کردم یاشار. اگه بابا نبود، دل من و مامان به تو قرص بود. خدا سایه‌اتو رو سرمون نگه داره...

دل یاشار ضعف رفت. لبخند زد.
_یه جوری می‌گی حس بابابزرگا بهم دست داد.
_بزرگی به سن نیست که! به محبت و مسوولیت.
_او هو... از کی تا حالا لفظ قلم شدی؟
_آرام می‌گفت. خیلی دختر خوبیه یاشار.
_آره‌ای کوتاه گفت و بعد نفسی گرفت.
_راستی... تو به پیام در مورد فرهاد چیزی گفتی؟
_به آرام گفتم. اون دیشب زنگ زد با هم رفتیم بیرون.
موقعی که رسوئدم، فرهادو دیدیم.
پس پیام به همین خاطر بارها تلفن زده بود. باشه‌ای گفت و
بالاخره خداحافظی کرد. شماره‌ی پیام را گرفت ولی او
جواب نداد. بلند شد بیرون برود اما آتیه با سینی کوچکی
آمد و یاشار سرجایش نشست.
_چه خبره امروز؟ همه تحویل می‌گیرن!
آتیه خندید و کنارش نشست.
_دیدم حرف زدنت طولانی شد، گفتم دهنِت خشک نشه!
یاشار لیوان چایی را از او گرفت. داغی‌اش برای خوردن
خوب بود. موقع خوردن، خندید:
_به نظرم که یکی می‌خواد سرمو ببره، اینا آب دادنه!
با سکوت آتیه سمتش چرخید و اخم‌های در هم او را دید.
_چی؟
او چیزی نگفت و بلند شد، اما یاشار دستش را کشید و
نشاندش کنار خودش. آن‌قدر مرتب، خوش‌بو و
دوست‌داشتنی شده بود که انگار نه انگار روزی دخترکی

در هم کوبیده شده، در خانه‌ی خانم آغا بود. موهایش را
پشت گوشش داد و شکوفه‌ی گوشواره‌اش را بوسید.

۲۳۹

__چه بامزه شدی تو!
آتیه با حالتی بامزه چرخید سمتش و یاشار با جان غلیظ و
کش‌داری سرش را پس کشید و او را هم بغل گرفت. همان
طور نیم‌خیز روی تخت در آغوشش گرفت و آتیه موهایش
را از روی صورتش کنار زد.
__برات فسنجون گذاشتم.
__یه‌کاری نکن، دو روز بشه بیست روز. کار و
زندگی داریم و باید برگردیم.
با سکوت آتیه، لبخند یاشار کمرنگ شد. سر تکان داد:
__آتیه... مرگ من چی تو سرته؟
آتیه خواست بلند شود از روی تنش اما یاشار با سماجت
نگاهش داشت.
__فکر نکن از دیروز نفهمیدم. ته خنده‌هاتم دل آشوبه دارم.
چه کار می‌خوای بکنی؟
__بذار برم.
نگاه یاشار توی مردمک‌های پر آب او مات ماند.
__کجا؟

با چرخیدن نگاه آتیه، صورتش را گرفت و سمت خودش
برگرداند:

__کجا آتیه؟

__بابام... می‌خواد بره. می‌خوام باهاش برم.
با سکوت یاشار، سرش را گذاشت روی سینه‌ی او.
دست‌های یاشار بی‌حرکت مانده بود دور تن آتیه. اشک از
گوشه‌ی پلک آتیه چکید.

__می‌دونم تو نمی‌تونی بیای. می‌دونم سخته... اما... بذار
برم. خوب که شدم... برمی‌گردم... تا همین آتی‌ای بمونه که
تو دوست داری و باهاش حالت خوبه!
سکوت یاشار، مثل وزنه‌ای سنگین به قلب آتیه وصل شد.
صورتش را فشار داد به تن او. نفس عمیقی کشید و دستش
روی سینه‌ی او حرکت کرد و درست روی قلبش مشت شد.
__من تورو... بیشتر از هر کسی که فکر کنی دوست دارم.
__همونی بود که حدس می‌زدم.

صدای گرفته‌ی یاشار، حالش را بد کرد و او با لحنی
سخت‌تر و نفسی کم‌رمق‌تر ادامه داد:
__آب دادی که سرمو ببری!

بلند شد اما دو دست آتیه چسبید به آرنجش.
__اینجا حالم خوب نمی‌شه یاشار. سایه‌ی تینو همه جا
باهامه. دیشب تا صبح نخوابیدم، همه‌ش... حس می‌کردم یه
گوشه و ایساده، منتظره بخوابم تا بیاد تو روبکشه و بعد...
منو ببره با خودش.
یاشار با حالی بد برگشت سمتش.

_من هر کاری کردم و می‌کنم که به تو آسیب نرسه، بعد راحت می‌گی می‌خوای بری؟

صورتش را نزدیک صورت او برد و تلخ گفت:

_از دیروز داری به احساس و عشق من باج می‌دی؟
با پایین افتادن سر او، بلند شد و پشت بهش ایستاد تا حالش را بدتر نبیند.

_اگه با رفتنت حالت خوبه، برو ولی...

با مکث، تلخی کشنده‌ای توی لحن همیشه مهربانش نشست:
_خیلی بی‌معرفتی آتی‌خانم!

قطره اشک که از گوشه‌ی پلکش چکید، مثل اسیدی بود که روی قلب آتیه افتاد. جلو رفت ولی یاشار دستش را مقابلش گرفت و پایش را عقب کشید. به تیشرتش روی پاتختی چنگ زد و آن را از سرش رد کرد. آتیه همان‌طور که نشسته بود، روی پهلوی خم شد و جای او دراز کشید.
ملافه‌ای که شب قبل شریک حس خوبشان بود را در آغوش گرفت و صورتش را توی بالش فرو کرد. احساس می‌کرد تمام جانش را توی تنور انداخته‌اند. بدون یاشار... طاقت می‌آورد که حالا قصد خداحافظی داشت؟

ممنونم از همراهی‌تون با پیلوت (🌸) ♥

به بهانه‌ی سرزدن به دایی‌اش و سراغ گرفتن از شرایط خانه برای مادرش بیرون رفت اما تهش هم نفهمید دایی‌اش چه گفت و چه شنید. فقط کمی شماتت درباره‌ی پدرش شنید و بعدش گفت که خواهرش هر زمان بیاید، او خودش هوایش را دارد. گفته بود بهتر است او هم برود سراغ دایی‌اش تا بتواند راه و چاه یاد بگیرد. در مقابل تمام حرف‌های او، منفعلانه و گیج سر تکان داده بود. ته دلش آشوب بود و باید برمی‌گشت. آتیه با تمام دردهایش، عامل همه چیز در آن لحظاتش بود. بغض و عشق و زندگی‌اش با هم... در تمام لحظاتی که راه رفت و بد و بیراه و حسرت با هم حواله‌ی دلش داد، او همان دخترک معصومی بود که در خیالش هم نمی‌توانست ازش دل بکند. وقتی رسید به ویلا، هوا تاریک بود. نه ساعت به میچش بود و نه گوشی همراهش. همه چیز را قبل از جدایی گم کرده بود. داخل رفت و تاریکی مطلق داخل ساختمان دلش را به شور انداخت. فوری رفت سمت آشپزخانه و عطر خورشیدی که با شعله‌ی کم می‌سوخت زد توی بینی‌اش. لیوان آبی را لاجرعه سر کشید. پس آتیه حواسش جمع بود و شاید خوابیده بود. سمت اتاق خواب برگشت و صدای موبایلش را شنید. گوشی را برداشت و زنی ناشناس گفت که برای چکاپ بیمار رفته‌اند اما کسی جواب نداده. آه از نهادش برآمد. تازه یاد شرایط آتیه و قول و قرارش با فرزین افتاد. گفت آدرس تغییر کرده و با دادن آدرس ویلا، صحبت را با قولی مبنی بر اینکه صبح منتظرشان خواهند بود، کوتاه و

عذرخواهی کرد. گوشی به دست سمت اتاق رفت اما قبل از اینکه وارد شود، آتیه توی چهارچوب در ظاهر شد. توی تاریکی حال آشفته‌اش را درک کرد. کمی جلو رفت و با صدایی که انگار ناآشنا بود برای خودش، آهسته پرسید:

__حالت خوبه؟

__کجا بودی؟!

سوال ساده و صدای لرزان و پر بغضش، حال یاشار را بدتر کرد. آب دهانش را قورت داد و برق را که کنار دستش بود، زد. آتیه دست گذاشت روی چشم‌هایش و سرش را چرخاند اما یاشار با دیدن اسب چوبی توی دستش، در همان حالتی که بود، خشکش زد. جلو رفت و اسب چوبی را گرفت اما با افتادن بسته‌ای کوچک از زیرش، انگار سقف آسمان ریخت روی سرش. چنان با وحشت سر بلند کرد و او را کشید سمت خودش که گنجی از سر آتیه پرید و نگاه‌شان به هم ماند. صدای تق‌تق افتادن اسب چوبی کنار پایش، صدای سقوط تنش توی چاهی عمیق بود. یاشار بسته را برداشت و صدای دادش زیر پایشان را لرزاند.

__این چیه آتیه؟

چشم‌های او پر شد.

__ندیده بودمش به‌خدا. فقط... تو گلخونه بود. توی اتاقم.

وقتی خواستیم بیایم، رفتم برش‌داشتم.

یاشار با بهت نگاهش می‌کرد و آتیه نزدیک شد بهش.

__یاشار... به‌خدا... نمی‌دونم از کجا اومده.

ذهن یاشار ریخته بود به‌هم. صدای پیام توی سرش بود.

«موادی که توی خون آرام بود، همونیه که از زیر جاسوییچی آتیا درآوردی.»

یاشار صورت او را بین دست‌هایش گرفت و با صدا و جانی که می‌لرزید زمزمه کرد:

__این مدت که منو ندیدی، آتیا نیومده بود خونه‌تون؟

با گنجی و ترس آتیه، یاشار سرجنباند.

__من می‌دونم دیگه نمی‌ری سراغش. بگو کی اومده؟

آتیه زبان روی لب‌هایش کشید. صدایش پر از خط و خش بود.

__دوسه‌روز، قبل از اینکه بیای دوباره.

__دیدت؟

سر آتیه دو طرف تکان خورد. یاشار دستش را مشت کرد و او را محکم چسباند به سینه‌اش. چشم‌هایش سوخت و آتیه دست‌هایش را حلقه کرد دور گردن او. با گریه گفت:

__من بی‌معرفت نیستم یاشار... فقط... حالم بده. می‌ترسم...

تو که نباشی بیشتر... به خدا من سراغ اینا نرفتم دیگه.

دست‌های او دور تنش محکم‌تر شد. لب‌هایش چسبید کنج صورت او.

__می‌دونم.

همان لحظه، شماره‌ی پیام را گرفت. خطش از دسترس خارج بود. نفس بلندی کشید و برگشت سمت او. آتیه چشم‌هایش را چسباند به شانه‌ی او.

__صدبار مردم و زنده شدم تا... برگردی.

نفس یاشار بین موهای او رها شد. ازش کمی فاصله گرفت
و او را مقابل خودش نگه داشت. نگاهشان به هم طولانی
شد و نفس گیر.

اگه گفتم می‌خوام برم...

یاشار میان حرفش رفت. صدایش کم‌جان بود.

_تو هر تصمیمی بگیری، من پات وایسام آتی. فقط یه کمی
تحمل کن، با هم می‌ریم.

چشم‌هایش پر از خواهش شد.

_می‌ترسم یهو بری و دیگه... دستم بشه مٲ دست مرده‌ای
که از قبر بیرون مونده.

آتیه که یخ کرد، محکم‌تر بغلش گرفت.

_نمی‌رم... هیچ‌جا نمی‌رم.

زمزمه‌ی آتیه، برای یاشار بس بود تا تمام حال بدش بشود

دل‌تنگی و خواهش. انگار سال‌ها از هم دور بوده‌اند و

دوباره به نقطه‌ی وصال رسیده‌اند. گره خوردند به هم! رج

به رج نفس‌هایی که با بی‌تابی و عشق در هم بافته شد و

شنلی از جنس آرامش، تنِ عریان ترس را پوشاند. مثل

تشنه‌ای که به آب برسد و شور باشد، نوشیدند و سیراب

نشدند. از اول هم جدایی یک شوخی ترسناک بود که با

لبخندی بغض کرده، در ته یک زمستان تنهایی، به بستری

گرم رسیدند و... باز هم را بوسیدند.

_از گشنگی دارم می‌میرم!
یاشار گیج خواب نگاهش کرد و آتیه حوله را از دور
موهای خیشش برداشت.
_تا برنجو درست می‌کنم، بخواب!
_بیدار می‌مونم بیا. دم کشیدنش نیم ساعتی وقت می‌بره. بعد
خوردیم، می‌ریم لب آب... طلوع خورشید الان با تو دیدن
داره. نمی‌خوام دیگه بخوابم!
با نگاه خیره‌ی آتیه، دستش را گذاشت پشت گردن او و کمی
از بالش فاصله گرفت.
_چشمات دیروز رنگ غروب بود و امشب، رنگ
خورشید!
دست‌ها و احساسشان برای رسیدن به هم پیش افتادند ولی
ضعف آتیه، باعث شد عقب برود و فوری بیرون برود ولی
سر یاشار با خنده افتاد روی بالش.
پتو را پیچید دور پاهایش و جای او، بالشش را بغل گرفت.
حالا چه کسی می‌خواست بعد از آن، تاب شب‌هایی تنهایی
را بیاورد؟
آتیه موهایش را داد پشت گوشش و برنج را توی آب
جوشیده ریخت. با لبخند به قل زدن دانه‌های برنج خیره شد
و فقط دلش خواست بعد از برگشت‌شان به فرزین بگوید،
دلش یک پیلوت کوچک می‌خواهد با تم اتاق خودش، یک
باغچه‌ی کوچک توی حیاطی نقلی که خودش باز سبزی
بکارد. کنار یاشار باشد و زندگی‌اش را بکند. همین! هیچ

چیز دیگری نمی‌خواست. غرق خیالاتش برنج را برداشت و خالی کرد توی آب‌کش! لیوانی آب رویش ریخت و صورت کسی از پشت سر بین موهای نمدارش رفت. با لذت و اشتیاق زمزمه کرد «یاشار» اما ثانیه‌ای بعد جانش تا گلویش بالا آمد. انگار توهماتش برگشته بود اما... همزمان با پیچیدن دست‌های او دور شکمش، صدای نحسش را هم شنید.

یه بارم منو اینجوری صدا نکردی. حتی وقتی که عاشقم بودی...

نفسش گیر کرده بود جایی میان قفسه سینه و گلویش. صدایش توی گلو خفه بود و نمی‌توانست جیغ بکشد «یاشار». دست‌های او دور شکمش سفت شد. درست جایی که حس می‌کرد نبضی در آن می‌کوبد. چشمش به قابلمه ماند و لب‌های او با زمزمه‌ی «بی‌معرفت» چسبید به گردنش. دست‌هایش بی‌هوا چسبید به قابلمه که هنوز داغ بود و چنان محکم کوبید به سر او که خودش هم از سمتی دیگر خورد به کابینت. آب‌کش برنج برگشت زمین. تینو سرش را محکم گرفت. همزمان با دویدنش سمت در آشپزخانه، یاشار از اتاق بیرون آمد. نفهمیدند چه شد. کدامشان هم را صدا زدند اما بلوزش از پشت سر کشیده شد. فقط محکم خورد به میز کوچک وسط آشپزخانه. درد در جانش پیچید. نگاه وحشت‌زده‌ش میان همه‌ی خشم برگشت عقب. پیچیدن آن‌ها به هم و گنگ ماندن صداها و وزوز گوشش نمی‌گذاشت تا بفهمد یاشار فقط می‌خواهد که او از ویلا برود. قلبش یکی در میان می‌زد و نفس‌هایش گیر

کرده بود میان راهروی وحشتناک گذشته تا امروزش. سر و تهش تاریک بود و برای نگه داشتن آن روزنه‌ی نور که میان راهرو و کنار دیواری شکسته بهش رسید، تنگ بزرگ و مصنوعی‌ای را که روی میز بود، برداشت. پیراهن سیاه تینو، تنها نشانه‌ای بود که تشخیص می‌داد و تنگ را محکم کوبید پشت سرش اما...

چشم‌های ناباورش ماند به یاشار و تینو با گرفتن سرش برگشت سمتش. زانوی یاشار تا شد و خون رکابی سفیدش را فتح کرد. در یک حالت کشسانی عجیبی، روحش از جانش رفت و باز برگشت به جسمش. توهم نبود. تیغ‌هی تیزی باریکی توی دست تینو، شاه‌رگ گردن یاشار و جان او را زد.

دوباره ماهی از آب بیرون افتاد. یاشار که خورد زمین، جیغ کشید. آن‌قدر بلند و پشت هم که انگار بندهایی که سقف آسمان را نگه داشته بودند، یکی یکی پاره شد و با زمین خوردن یاشار، افتاد پایین. آتیه هجوم برد سمتش ولی هنوز دستش بهش نرسیده بود که او از پشت سر میان آغوشش بلندش کرد. چشم‌های یاشار باز بود و دستش روی گردنش. سعی کرد بلند شود. آتیه جان گرفت. آن‌قدر با مشت و لگد به او زد و جیغ کشید که نمی‌توانست قدم از قدم بردارد. توهمی نبود. هیچ‌وقت نبود. درد واقعی‌تر از آن بود که کسی بخواهد فقط خواب ببیندش. وقتی کوبیده شد زمین، درد در فقراتش پیچید. چیزی از ته دلش کنده شد... یاشار باز خورد زمین. تن آتیه خیس شد و رد خون روی زمین ماند..

لای پلک‌های یاشار باز بود. مردمک‌هایش خشک شد به
رد خون. غروب بود. سرد بود. زمستان بود... جهنم بود!
خورشید هم انگار به جای طلوع، دوباره غروب کرد.
همه‌چیز دوباره غارت شد.
در ویلا بسته شد. نفسش تمام شد. ماهی دیگر بیرون افتاده
از آب، بال هم نمی‌زد.

شب به‌خیر 

۲۴۲

وقتی باز کسی جواب نداد، چنان با اهی گوشی را کوبید
روی کنسول که برگشت سمت خودش. فرزین با ترس و
دلواپسی نگاهش می‌کرد. دوباره شماره‌ی یاشار را گرفت.
جواب نمی‌داد. از وقتی آن پیام مشکوک را گرفته بود،
خواست راه بیفتد سمت ویلا اما رسیدن مامورها به خانه‌ی
فرزین و تفتیش و دردسرهایی که سر لو رفتن زنده ماندن
آتیه کشیدند، همه‌اشان را نگه داشت. تا بتواند ثابت کند
جزوی از نیروی پلیس است و تمام این ماجراها برای
رسیدن به یک باند مخدر است، تا نصفه شب طول کشید.
تهش هم با رسیدن مهران و توضیحاتش قانع شدند تا او
خودش را به شمال برساند. نمی‌دانست کسی که پیام را داد

و از دیوانگی تینو حرف زد، کیست اما هر که بود، دلش شور یکی از آن‌ها را می‌زد. به ویلا که رسیدند، درهای باز، چند ثانیه باعث شد قلبشان از تپش بیفتد. فرزین در را گرفت پیاده شود اما پیام پایش را روی پدال فشرد و تا ورودی بی‌هوا رفت. دستی را که کشید، دوید توی ویلا. دعا می‌کرد یاشار در بدترین وضعیت ممکن و معاشقه بکوبد توی صورتش اما... اما رد خون می‌گفت هیچ دعایی از سر غفلت مستجاب نمی‌شود. دو دستی کوبید توی سر خودش و دوید جلو. یاشار جلوی در ورودی روی پهلو افتاده بود و دورش را خطوط درهم و به‌هم‌ریخته‌ی خون گرفته بود. زانوی پیام تا شد توی خون. بلافاصله او را کشید سمتش خودش. با افتادن دست او، شتک خون زد به صورتش. نیمه‌نفس کوبید توی صورت او. چشم‌های او که نیمه‌باز شد، خس‌خس حس کرد. اصلاً یادش نبود که فرزین با اوست. دنبال موبایلش گشت و شماره‌ی اورژانس را گرفت. گوشی که از دستش ول شد، او را خواباند کف زمین. تی‌شرت‌ش را از سر خودش بیرون کشید و فشار داد روی زخم او. صدایش زد. فکر کرد توهم زده اما لب‌های یاشار تکان خورد. نفسش دوباره برگشت به ریه‌اش. سرش را خم کرد روی صورت او. سعی کرد محکم باشد اما اشک‌هایش را نمی‌توانست مهار کند.

__چیه یاشار؟

لب‌های او به هم خورد و پیام فقط فهمید که گفت «آتیه رو برد». پلک‌های ناامید او بسته شد و قطره اشک پیام روی صورتش چکید.

دقایقی بعد که آمبولانس برانکارد را به سرعت حمل می‌کرد، فرزین زانو زد میان برنج‌های نیمه پخته توی آشپزخانه! یک فندک برنزی آنجا افتاده بود... یک فندک... که خوب می‌شناختش. بی‌حال رها شد روی زمین و بهت زده میان جهنمی از درد ماند. چشم‌های روشن تارا را آخرین بار پشت شعله‌های رقصنده همین فندک دیده بود! صدایش بعد از سی سال توی گوشش بود «موقعی که به خاطر اون زنیکه طلاقم دادی، حامله بودم. داغ دیدنشو به دلت می‌ذارم ولی مطمئن باش... یه روزی خودش میاد انتقام بی‌پدریشو می‌گیره»
آمده بود. توی ایام فراموشی او، پسر تارا مثل گرگی گرسنه زد به دار و ندارش! سرش چسبید به کابینت پشت سرش. فندک را چرخاند. سمت دیگرش اسم «فرهود» بود.

گفتم یهو بترکه، تموم شه  

۲۴۳

می‌دوید دنبال برانکارد و صورت سفید و لب‌های کبود
یاشار با چشم‌های نیمه‌بازش کابوسی بود در بیداری‌اش.
جلوی در اتاق عمل برخلاف جلوگیری پرستار برای

ایستادنش، او را کنار هول داد و پشت یاشار رفت که کسی از پشت سر کشیدش.

__می‌ری اون‌تو چیکار تو؟

دیوانه بود و به هم ریخته. مثل آدم‌های گیج به مهران نگاه کرد.

__چیکار کنم پس؟

مهران او را با ناراحتی کشید عقب و نشاندش روی صندلی. بطری آب را باز کرد و داد دستش.

__خودتو پیدا کن پیام. چیزیش نمی‌شه.

__حتماً باید بمیره که فکر کنی چیزیش شده؟

صدای فریادش، باعث نگاه اطرافیان شد اما مهران سعی کرد با کنترل رفتارش، او را متوجه اوضاع کند. دوباره نشاندش. بطری آب را گذاشت روی لب‌های او و با فشار دادن کتفش گفت:

__آب بخور بعد داد بزن و فحش بده.

آب و بغض با هم توی گلوی پیام شکست. دست او را پس زد و سرش خم شد سمت سینه‌اش. خون یاشار روی رکابی و شلوارش بود و تا پوست و تمام پرزهای بینی‌اش رسیده بود. قطره‌های اشکش یکی یکی چکید روی مشتش گره شده‌اش. مهران، پیراهنی را که گفته بود بهش برسانند را از همراهش گرفت و انداخت روی شانه‌های لختش اما او بیشتر خم شد و حرف‌ها توی ذهنش اکو شد.

» __جیمزباند بازیه مگه پیام؟ یه آدم ساده و ناشی رو

می‌خوای بفرستیم تو خونه‌ای که وصله به یه بانده گنده؟

خودتم هی بری توش و بیای؟ اونام خرن؟ نمی فهمن؟ ردتو
نمی زنن؟!
_قراره به عنوان نامزد دخترخاله‌م بره و بیاد. فکر می کنن
رفت و آدمم واسه اونه!
_اتفاقی اونوقت؟ مغز خر خوردی پسر؟
_اطمینان کنین به من. چندماهه همه چیو ازشون می کشم
بیرون.
_موافقت نمی کنن با همچین ایده مزخرفی!
_مگه قرار کسی بفهمه؟!
با اعتماد به نفس خیره شده بود توی چشم های مهران.
_روز عملیات تو فقط طرحو لو بده و تشویقی بگیر.
_فکر کردی فیلمه. نه؟
خندیده بود.
_جذابتر از اونه! تو به من اعتماد کن، حل می شه! مگه
طرح مهمونیا بد پیش رفت؟
_اونجا فقط خودت بودی و...
_اینجام منم. به کسی آسیب نمی رسه.
مهران با مکث، نوک انگشتش را کوبیده بود به سینه اش.
_احمقی پیام. احمقی... ته این بازی خون از دماغ کسی
بیاد، پنهان نمی تونی بکنی، هیچ! نه سازمان می بخشدت و
نه خودت خودتو! حالا بشین فکراتو بکن...
پشت که کرده بود بهش تا برود، ایستاده بود.
_تو ساپورتم کن، من تهش سر بلندت می کنم مهران. مث
هر بار...
هر بار...

او برگشت و نگاهش کرد و پیام با چاپلوسی دست گذاشته بود کنار سرش و مثل یک سرباز صفر و حرف گوش کن پا کوبیده بود»

با متوقف شدن قدم‌های سریعی مقابل پایش، سر بلند کرد. آرام بود با رنگی پریده. صورت خیس پیام، ته تمام دعا‌های جامانده‌اش میان زمین و هوا بود. چشم در چشم او، عقب عقب رفت و چسبید به دیوار اما دوباره جلو رفت و با وحشت گفت:

_آتی کو پیام؟

جوابی نداشت بدهد. او با ترس بیشتری دوباره گفت:

_چرا لباسات خونیه؟ بابام کو؟

مهران رفت جلو و سعی کرد آرام را توجیه کند اما پیام بلند شد و زد بیرون. مهران مانع رفتن آرام شد و با توضیح مختصری گفت که پدرش خوب است و هنوز توی ویلای شمال است اما از آتیه خبری نیست. او که سراغ یاشار را گرفت، فقط نگاه کرد به در اتاق عمل و با نگرانی سر تکان داد. بعد هم گفت باید دنبال پیام باشد. او هنوز اطلاعات آخرش را رو نکرده بود.

پیام هاج و واج، خیره مانده بود به مردی که روی صندلی فلزی نشسته بود و فندک توی دستش، مثل یک سند جرم بزرگ میان دستانش می‌لرزید. حرف‌های او توی سرش مثل شکست هزاران باور در یک رفت و برگشت سرعتی بود. هر چه می‌خواست استپش کند و درست بفهمد، ته تمام حرف‌های او چه نتیجه‌ای است، باز گیج می‌شد.

«تارا، قبل از رفتنش بهم تلفن زد. یه سال بیشتر بود که ندیده بودمش. رفته بود ترکیه. چندروز قبل از ازدواجم با آرزو، عکس یه بچه رو فرستاده بود برام. عصبانی بودم. می‌خواستم بفهمم دلیل مسخره‌بازیش بعد از این همه مدت چیه اما جوابمو نمی‌داد. اعتنا نکردم. نمی‌خواستم برم سراغ فرامرز چون به حد کافی با رفتارهایش، من و آرزو رو آزار داده بود. توی تمام دورانی که باهاش بودم، ازش بچه نخواستم. از اول قصدم جدایی ازش نبود ولی چون رفتار نرمالی نداشت و همیشه‌ی خدا مرض شک و تردید داشت، می‌خواستم اول همه‌چیز بین خودمون درست بشه بعد بچه اما... وقتی رفتم دیدنش تا ازش بخوام این مسخره‌بازیا رو تموم کنه، گفت توی کشمکش‌های قبل از جدایی‌مون، حامله بوده. بچه رو خودش دنیا آورده و اسمش رو هم... گذاشته فرهود. همون اسمی که من همیشه دلم می‌خواست اگر پسری داشتم روش بذارم.» فندک بین انگشتان یخ‌زده‌اش سر خورد و نگاه ناباور و مبهوت پیام، هنوز بهش بود.

۲۴۴

«این فندک رو، اولین سالگرد ازدواج‌مون، خودش برام خریده بود. خوب یادمه... می‌گفت باید اسم «فرهود» و تارا رو روش حکاکی کنم که یادم نره، چقدر دوستشون دارم.»

جمع شد توی خودش. مثل سرمازده‌ای در قطب که تنها راه نجاتش، گرمای تن خودش است. شبیه آوارهای از یک زلزله بزرگ که پناهی جز زانوهایش ندارد و... اما این‌ها همگی برای دیدن مردی شبیه به فرزین، زیادی بود. پیام بی‌حواس، عصبی، گیج و مبهوت پرسید:

_تینو، فرهوده؟

سر فرزین درجا بالا آمد. چشم‌هایش به مسلخ رفته بود.

_بچه‌ای نبود پیام. من تموم اون سالای اول، با وجود تشنج توی زندگیم با آرزو و کارهای عجیب فرامرز، دنبالش گشتم. زن عموم گفت تارا زده به سرش. اون مریض بود. تهشم خودکشی فجیعش، اینو به همه ثابت کرد اما با تمام این احوال، بهش گفتم بچه‌ای باشه و ثابت بشه مال منه، هرکاری لازم باشه می‌کنم اما... تارا نشونش نداد. کسی هیچ صحنه‌ای به این قضیه‌ش نداشت. حتی مادرش، حالا... بعد از این همه سال...

_جوری که حتی شک نکنید این آدم می‌تونه همه‌ی این سناریو رو چیده باشه؟

فرزین بلند شد. خشم و ناباوری همزمان داشت با منطقتش برمی‌گشت.

_اگه بود، اینجا نشسته بودم تا هیولای زندگی آتیه... مکث کرد. رنگ چشمانش به آنی عوض شد.

_آتیه...

سوالات از پس مغز پیام هم پرید. دو دستش رفت لای موهایش و پشت به او ایستاد. یک کلاف سردرگم، افتاده بود دست یک گربه‌ی وحشی. اگر تینو، همان فرهودی بود

که تارا مدعی‌اش شده بود، تمام مجهولات این پرونده حل
می‌شد اما.... به چه قیمتی؟!

هر چه کرد خودش داخل برود و با تمام انگیزه‌هایش زبان
سمیه را به حرف‌های بیشتری باز کند، مهران اجازه نداد.
بعد از پیش آمدن تمام حوادث احوال روحی‌اش بدتر شد،
خصوصاً وقتی که در مقابل اصرارها و دادوهوارهایش،
یک جمله شنید «تو یه نیروی معمولی‌ای. بازجو نیستی!
تمومش کن» ماند پشت در اتاق و شاهد حوصله و تکرار
حرف‌های قبل مهران و همکاری‌اش شد. موبایلش زنگ
خورد. کلافه دست کشید به صورتش. اسم یاشار، تنها
اسمی بود که نیاز داشت به دیدنش. بی‌مکت با جانمی
جواب داد و صدای پر از زخم او را شنید.
_آتیه رو پیدا کردی؟

چشم‌هایش را بست و سکوتش کش آمد. دروغ‌گفتن‌هایش ته
کشیده بود. دریغ از یک دلخوشی و انگیزه و راه که...
_پیام...

_نمی‌خواستم اینجوری شه یاشار ولی... هرکاری لازم
باشه می‌کنم. به‌خدا قسم...

با سکوت کش‌دار او، عصبی و مستاصل بلند شد و در
عرض اتاق راه رفت. یاشار را صدا کرد و او فقط با
صدایی گرفته گفت:

_کاش... اصرار نکرده بودم به موندنش. می‌دونست اون
حرومزاده چیه که... پاشو بیا یه کاری کن منو مرخص
کنن.

_آخه الان که...

_پیام...

گوشی به دست برگشت سمت مهران.

_بابات رو پیدا کردن.

پلک پیام پرید.

_کجا؟

_توی یه ویلای لواسون. یه ویلای کوچیک...

_بازداشتش کردین؟

با سکوت مهران، حال پیام داشت بدتر می شد. وقتی مهران

با بی تابی او و مکث تسلیت گفت، انگار طاق آسمان را

کوبیدند توی سرش. گوشی از دستش سر خورد و نفهمید

که یاشار هم صدای او را شنید.

صبح به خیر 

بابت تاخیر شرمندهم. یه کمی درگیرم. ان شاءالله به زودی به

روال قبل برمی گردیم.

والبتہ چیزی به پایان رمان نمونده  

۲۴۵

_شما بی خود و بی جهت منو بازداشت کردین، آوردین

اینجا! هر روز یه بامبول جدید برام درمی آرین. مگه چیکار

کردم من؟

صدای هق هق دختر جوان، مثل میخ می خورد توی سر
مهران. سرتق بود و غیرقابل نفوذ. راه دررو را هم خوب
بلد بود. از آن دسته ساقی هایی که همه ی فن ها را خوب
می شناخت و هوشیاری پیام، باعث شده بود بتوانند به دام
بیاندازنش... و البته همکاری یاشار با علم به موضوع!
وقتی او خوب گریه هایش را کرد، مهران، آستین هایش را
بالا کشید و مشغول قدم زدن پشت سرش شد. با طمانینه و
آرامش. برای چندمین بار از اول شروع کرد.
_سمیه جابری. نام پدر صادق. متولد پیشوا. از شونزده
سالگی فرار کردی با دوست پسر سی ساله ت. بدون عقد
شیش ماه باهاش توی یه خونه زندگی کردی. بعد که فهمیدی
افتادی توی باند مخدر، برای زنده موندنت مجبور شدی فن
اجتماعی یاد بگیری. اوایل خورده پا بودی. تو یه پیلوت
می اومدن، می رفتن و ازت جنس می گرفتند. تو یه عملیات
پاکسازی تونستی فلنگو ببندی و بری سر وقت کسی که
بالادستی دوست پسرت بود. گفتی بلدی بشی فرشته ی نجات
تو مهمونیا و آدمای ساده رو جذب کنی. الحق و الانصاف
که کارتم خوب پیش بردی. کلی آدم رو به روشای خودت
جذب کردی. آخرین برنامه تم برای یاشار بود که... خوردی
به در بسته! البته احتمالاً برای سربه نیست کردنش. اینا رو
خودت دقیق مثل دختر خوب می گی ولی این ناشی گری هم
حتماً از یه جا دیگه آب می خورده. حالا کجاشو؟ می گی یا
بگم بگه؟

دختر جوان مات مانده بود به میز سیاه و مهران دور زد و
اشاره داد کسی را تو بفرستند. صدای باز و بسته شدن در

سرش را برگرداند. آتیلا دستبند به دست نشست روبه روی او. با حالی ظاهراً پریشان و آشفته. دهان دختر باز ماند و نفسش راه خود را گم کرد. آتیلا با حالی خراب نگاهشان کرد.

_گفته بودم. من اطلاع درستی از جا و مکان تینو ندارم. معلوم نیست چند تا قبرستون پنهونی داره که بخواد آتیه رو بیره اونجا!

زل زد به دختر روبه‌رویش.

_تنها کسی که خوب می‌دونه و همه جا باهاش بود، تو بودی سمیه! بگو و بذار تموم شه ماجرای این روانی! با سکوت طولانی دختر جوان، مهران دو دستش را توی جیبش کرد و ایستاد بینشان.

_می‌گی دخترجون یا این‌بار بسپارمت دست کسی که به ملایمت من رفتار نمی‌کنه؟

قفسه‌ی سینه‌ی دختر جوان با حرص بالا و پایین می‌شد. جوری آتیلا را نگاه می‌کرد که دلش می‌خواست خرخره‌اش را بجود. برای مهران، سخت نبود تا بفهمد آتیلا دارد نقش قربانی را بازی می‌کند اما نیاز داشت به این شرایط تا به موقع از آتیلا هم به آدم مهم‌تری برسد. سکوت سمیه نشکست. مهران خم شد و دو دستش را گذاشت روی میز مقابل او.

_یکی یکی همه دارن لو می‌رن و سر قراراشون گیر می‌افتن! همکاری کن، بذار بعد بهت کمک کنم! سمیه تکانی خورد. لب‌هایش خشک خشک بود. _تینو، بلایی سر آتیه نمی‌اره.

مهران زل زد به صورت سمیه. تمام اجزایش می‌لرزید.
_تمام برنامه‌ش این بود که بلندش کنه و ببرش اونور...
حرف اون که می‌شد، کلاً منطقتش کور می‌شد.
_از کجا بره؟

_نمی‌دونم.
_دروغ می‌گه. تموم‌سر و سرشون با هم بود اینا.
نگاه ترسیده‌ی سمیه برگشت سمت آتیلا که عصبی نگاهش می‌کرد.

_کی بود عین سایه دنبال یاشار بود و راپورت همه چیو
بهش می‌داد؟ واسه چی؟ واسه اینکه تو رم با خودش ببره!
_چرا خودت بهشون نمی‌گی؟

نگاه مهران برگشت سمت آتیلا. ابروهای او چسبید به هم.
_من اگه می‌دونستم اینجا بودم؟

_اینجایی که وقتشون رو تلف کنی و چندماه دیگه ببرنت
بیرون. فکر کردی نمی‌دونم؟

ابروهای آتیلا باز شد. مهران چشم چرخاند بین‌شان.

_دعوا و تسویه حساب شخصی‌تون باشه برای بعد.
سوراخایی که می‌ره کجاست؟

سمیه برگشت سمت مهران. تصویر تینو یک لحظه از
جلوی چشمش کنار نمی‌رفت.

_چرا فکر کردین من خبر دارم و...
_د زر بزن سمیه.

_تو که فامیل و رفیق نزدیکی بگو! لابد تو خبر داری! تو
هم نداشته باشی، بابات داره!

صدای فریاد سمیه توی اتاق بازجویی، شبیه ناقوس بلندی بود که خورد بر سر آتیلا. بهت زده نگاه کرد.

_چرا حرف مفت می زنی؟ چه نسبتی با من داره؟ سمیه برگشت سمت مهران که با چشم هایی تنگ بهش خیره بود.
_تینو فقط به خاطر مشکلات عاطفی ش با من درددل می کرد.

_چون جای آتیه رو براش می گرفتی؟
_نه. هارت و پورتش و آزاردانش مال اون بود فقط. از وقتی فهمید نسبت شون چیه، زده یود به سرش. از طرفی هم عاشق آتیه بود ولی نمی تونست بدون مواد پیش خودش نگهش داره. تا وقتی اون پسره پیداش شد. چندبار رفت سراغش اما نمی گفت چرا نمی آوردش. بار آخر که ازش پرسیدم، گفت داره خوب می شه. خوشگل می شه. اونجوری که دلش می خواد... نمی فهمیدم چی داره می گه. عوض شده بود دوباره. یه کم نسبت به قبل آروم تر شده بود. معطل کرده بود تا این اواخر یه راه باز پیدا کنه و بره سراغش اما رفت خونه ی پدریش و همه چیز براش سخت شد. با تطمیع و تهدید باغبون اون خونه هم کاری از پیش نبرد. فقط یه روز مجبورش کرد تو موبایلش یه سیم کارت بندازه و گوشی رو بده به آتیه... برای روانی کردنش برنامه چیده بود. از قبل این برنامه رو داشت و خوب هم پیش می رفت.

هیچ اثری باقی نمی‌داشت تا به همه ثابت شه آتیه دیوونه
است و ارزش قطع امید کنن اما این اواخر همه‌چی خراب
شد. نمی‌داشتن بهش نزدیک شه. عمدا باغبون رو
زیرگرفت که ارزش زهر چشم بگیره و بعد دوباره فرستادش
اونجا. گفت چند تا خودکار بذاره تو گلدونای مختلف.
می‌دونست آتیه کدومو می‌بره تو اتاقش... تو دوربین فهمید
با اون پسره رابطه داره... روانی شد. بهم گفت اگه بتونم
توی مهمونی یه جوری بکشمش سمت خودم و یه سم به
خوردش بدم، صبحش پاسمو می‌ذاره تو دستم. قبول کردم.
هر کاری تا اون موقع گفته بود برام انجام داده بود. چندبار
توی فواصل مختلف رفتم توی مهمونیایی که پیام دیجی بود
اما یاشار نمی‌اومد. عاقبت رفتم با روش خودم بهش گفتم که
منتظر دوستتم. اونقدر خوب بازی کرد که حتی تصورشم
نمی‌کردم خودش تله باشه. دفعه بعد باهاش اومد و وقتی به
خودم اومدم، بازداشتم کردن.
ساکت که شد. مهران سر تکان داد. راضی بود از
حرف‌هایش.

__ حالا جاهایی که می‌ره؟

__ نمی‌دونم!

__ حرف بزن. بذار قبل از رفتنش گیرش بندازیم. من قول
دادم برای سبک شدن پرونده‌ات بهت کمک کنم!

__ حتما تا الان رفته. اون سریع‌تر از چیزیه که کسی بتونه
به گرد پاش برسه. برای همین با تمام اخلاقای گذش،
بالادستیش ارزش راضی بود.

__ بالادستی؟

__بهش می گفت آقا!

__یعنی تو نمی دونی کی بوده؟

__نه. هیچ وقت نه تینو گفت، نه من دیدمش. تینو و گروهش فقط یه زیرشاخه ی ساده بودن که خیلی تلاش می کردن خودشونو بکشن بالا. تینو یه انگیزه ی خیلی عجیب داشت. حاضر بود هر کاری بکنه...

__مثل؟

__جذب یاشار و شوهرخواهرش. دنبال این بود ذره ذره مناطق جنوب تهران رو خودش تامین کنه. به نظرم... دنبال استقلال و سرشاخه شدن بود.

__بود یا بهت گفته بود می خواد بشه؟

__نگفته بود. این اواخر اینجوری حس می کردم یعنی بعد از اینکه یه سری واقعیتا رو فهمید.

__منظورت از اینکه با من و آتیه نسبت داره، چی بود؟
مهران و سمیه با هم برگشتند سمت آتیلا. صورتش سرخ و پر از دانه های درشت عرق بود. «هان» گفتن دوباره اش، باعث شد سمیه بگوید.

__به تینو گفته بودن پسر فرزینه!

مهران خشکش زد و آتیلا نیم خیز شد. «چی» فریادگونه اش باعث شد چشم های دختر جوان بسته شود و او ادامه داد.

__همین باعث شد وقتی عاشق آتیه شد، بزنه به سرش ولی...

میان حرف او در اتاق باز شد و کسی هول زده باز پرس را صدا زد. مهران صاف ایستاد و مرد جوان با دلواپسی گفت

«مورد مهمی پیش اومده». مهران نگاهی به سمیه و آتیلا کرد و رفت بیرون. خبری از پیام نبود که توضیح دادند. یه نفر اومده خودشو معرفی کرده.
کی؟

میگه روان‌شناس آتیه اشرفیان بوده. پیام تا شنید رفت.

شب‌تون به‌خیر 

۲۴۷

شده بود شبیه دیوانه‌ای هوشیار. حرف‌هایی که می‌شنید از درزهای مغز و باورش رد می‌شد و مثل یک بیرون‌زدگی تیغ‌دار، احساساتش را زخمی می‌کرد. پیام برای حمله نکردن به دکتر و خراب‌تر نشدن شرایطش، آن‌قدر سیگار کشیده بود که نفسش بالا نمی‌آمد. تمام خانه را طبق حرف‌هایی که شنیده بود چک کرد. همه‌چیز همان‌طور بود که سمیه و دکتر گفته بودند. آرام بی‌صدا و رنگ‌پریده گوشه‌ای نشسته بود و عروسکی که روزهای آخر، دائم دست آتیه بود، به سینه‌اش فشار می‌داد. همه‌چیز به هم ریخته‌تر از آن شده بود که کسی باور کند، می‌توانند جمعش کنند. تینو سایه‌وار از همه طرف محاصره‌اشان کرده بود.

بیخود نبود که همیشه چند قدم جلوتر از آنها بود. دکتر را با
تطمیع و بعدش هم ارعاب مجبور کرده بود گزارش شرایط
آتیه را بدهد و آن‌جور که او می‌گوید شرایطش را بسازد.
پول خوبی پیشنهاد داده بود تا آتیه را همان‌طور که
می‌خواهد بهش برساند اما میانه‌ی راه، عذاب وجدان بیخ
گلوی دکتر را می‌گیرد. سعی می‌کند هر طور شده خودش
را از جریان کنار بکشد، خصوصاً بعد از آشنایی بیشتر با
یاشار و آتیه اما، تصادف ناگهانی برادرش که پایش را
می‌شکند و اولتیماتوم تینو، این‌بار مجبور به همراهی
می‌شود، اما بعد از اینکه او اطلاعات آخرش را می‌گیرد
برای سفر آن‌ها، دلش طاقت نمی‌آورد و پیامی ناشناس
برای فرزین ارسال می‌کند. بعدش هم با مطلع شدن از حال
یاشار و گم شدن آتیه و کلنجار رفتن بیش از حد با خودش،
تصمیم می‌گیرد خودش را معرفی کند. یک بخش میان آن
همه حرف و اعتراف نفس‌گیر، همه‌اشان را تا مرز جنون
برده بود «دلیل تموم خشونتاش با آتیه، احساس عجیبی بوده
که بهش داشته. نمی‌تونست نفرت، علاقه و خشمش رو از
شرایطی که یه عشق نامتعارف رو براش پیش آورده کنترل
کنه. یه احساس جنون‌وار که کاملاً بیمارش کرده و با
پیش‌زمینه‌ای که داره، ممکنه تبدیلیش کنه به یه بیمار دوقطبی
وحشتناک»

صدای آیفون، مثل شوکی بود که از جا پیراندشان. آرام
روی پاهای خسته و لرزانش ایستاد. رفت سمت حیاط و
میان حیاط، نزدیک باغچه‌ی آتیه، آرزو را دید که نشسته
روی زانو و دستش روی خاک نرم باغچه است. بغض آرام

شکست. مادرش را محکم بغل کرد و زن، نیمه‌نفس زمزمه کرد «آتیه... برگشته؟!» هق‌هق آرام و بی‌تابی چشم‌های مادرش، حال پیام را بدتر کرد. فرزین نشسته بود لب پله‌ی ایوان و دستش روی قلبش بود. وقتی آرزو از خواهرش شنید که شوهرش، قبل از گم‌و‌گور شدنش، گفته آتیه زنده است، به شدت بدحال شده و با اولین پروازی که دوست‌شان آنجا برایش رزرو کرد، برگشت. تماس با فرزین و دیدن حال بد او، همه‌چیز را روشن کرده بود برایش. دوباره صدای قدم‌هایی که روی سنگ‌فرش حیاط کشیده می‌شد، آمد. نگاه‌شان برگشت. یاشار با رنگی پریده، نزدیک‌شان رسید. نگاهش سرگردان مانده بود به آرزو. گردن بسته و دردناکش را گرفت. روبه‌مرگ برگشت سمت پیام که لباس مشکی و صورت به‌هم‌ریخته‌اش، چیزی شبیه به ته ناامیدی بود اما سمت او رفت:

__واسه چی پاشدی راه افتادی تو؟ خطر از بیخ گوشت...
__اگه آتیه زده بودش از پشت، به جای این زخم عمیق زیر گردنم، شاه‌رگم رو زده بود. اونوقت الان نبودم که بپرسم ازت کوشش؟

پیام زانو شل کرد. یاشار نزدیکش رفت و ملتمس گفت
«آتیه... کو پیام؟!»

این‌بار اگر آتیه باز نمی‌گشت، خیلی‌ها پشت سرش، می‌مردند. پیام پر از بغض و خشم، سر تکان داد.
__پیداش می‌کنم.

ته چاه بود. با لباسی خیس. دست‌هایی بسته. دردی نفس‌گیر
و جانی که عزرائیل در گرفتنش دست دست می‌کرد. ناله
کرد «یاشار» و صدایش اکو شد در چاه. اشک‌هایش
صورتش را خیس کرد و باز رگ دستش سوخت و سرش
بلند نشده، از روی بالش، افتاد. نیمه‌هوشیار بود و صداهایی
گنگ به گوشش می‌رسید. انگار کسی سرش را بلند کرد،
چیزی توی حلقش ریخت و دوباره رها شد در صحرایی
خشک که درد بود و بی‌خبری...

دکتر سرفه‌ای توی حجم دود کرد و نق زد.
_این همه داروی خواب‌آور خوب نیست. یهو کار دستش
می‌ده.

جواب نداد. بعد از سه روز، هنوز در سکوت، نشسته بود
گوشه‌ی آن دخمه و زل می‌زد به چشم‌های بسته‌ی او.
کبودی زیر گونه‌اش به زردی می‌زد و روزی چندبار باید
لباس و ملحفه‌ی زیرش عوض می‌شد.

_تا چند وقت خونریزی داره؟
دکتر که داشت وسایلش را جمع می‌کرد، با شنیدن سوال
ناگهانی او، سربلند کرد.

۲۴۸

_حدسم درست بود. سقط داشته؟

چنان نگاهی کرد به مرد که هول کرد و آب دهانش را قورت داد.

__ بستگی داره به شرایط و بدنش. اولین بار شه؟
جواب نداد! تمام آن سال ها بیخ گوشش بود و هیچ وقت رابطه اشان مثل آدمیزاد نبود. هیچ وقت بعد از آن رابطه ی بی حواس، روی خوش نشانش نداد. همیشه زد و خورد و تهنش زور بود و لباس هایی پاره پوره که با حق هق توی تنش جابه جا می کرد تا چیزی از زخم هایش معلوم نباشد. حسی وحشتناک که گریبانش را می گرفت که وحشی ترش می کرد. آخرین بار بهش قول داد که دیگر تا نخواهدش، دست بهش نمی زند. مست بود و گفته بود عاشقش است و به جز او دست به زنی دیگر نمی زند. گفته بود راه بیاید باهاش. دوسال از آن قول می گذشت و حالا...

صدایش توی سرش اکو شد. طنزهای اش را توی مظلومیت هایش و در همان سه ماه دیده بود که دل سیاهش از کفش رفت؛ ولی صدا زدن اسم یاشار با آن حس و حال، خشم و حسرتی بود که شد گلوله ی داغ و صاف نشست توی سینه اش و تیزی که شاهرگ او را ببرد ولی...!
صدای باز شدن در که آمد، فهمید هوا تاریک شده. از ظهر همانجا نشسته بود و حالا هشت شب بود. ناله های آتیه شروع شده بود. زمان را نمی فهمید. آمپولی را که دکتر گذاشته بود نگاه کرد ولی می خواست به هوش بیاید. بیرون رفت و به زنی که مثلا برای کمک آورده بودش آنجا، نگاه کرد. چرت می زد روی مبل، ولی بوی غذا می آمد. از جلوی زن رد شد و لگدی به ساق پایش زد که او از جا

پرید. با وحشت نگاهش کرد. همه مثل سگ ازش می‌ترسیدند.

_بله... بله؟

_پاشو بیا لباس مباسشو با رختخوابشو چک کن! پول مفت ندارم بدم که کپیدی!

_تازه‌ظهر بود که...

_زر زن. جون بکن!

چنان هوار زد که زن چسبید به پشتی مبل بعد با دست و پایی لرزان، سر تکان داد و چشمی گفت. دوید سمت اتاق. شانس آورده بود این دختر چهارپاره استخوان بیشتر نبود وگرنه با این سگی که می‌دید و دستورات ریز و درشتش، کمر نمی‌ماند برایش. هر چند که موقع عوض کردن لباس‌ها کمکش می‌کرد ولی باز هم وسواسش سخت بود. صورت بی‌رنگ دختر جوان، دل زن را به درد آورد. توی سه روز اصلاً ندیده بود به هوش باشد. نمی‌دانست توی بیهوشی مطلق است یا چیزی به خوردش می‌دهد ولی... صدای ناله‌اش بلند شد. نیازی به عوض کردن لباسش و ملافه نبود ولی هنوز اوضاعش بد بود. دستکش‌هایش را که درآورد، تینو با ظرف سوپ از در تو آمد. دست‌هایش را پیچید به هم.

_باید یه حمام بگیره. آب بیارم که...

_بیدار می‌شه. خودم می‌برمش.

نگاه زن بهش ماند و با اشاره‌ی سر او بیرون رفت. ناله‌ی او مثل ضربان قلبی ناسور کم و زیاد می‌شد. خوب که گوش داد باز اسم یاشار را می‌آورد. ظرف سوپ را با

حرص ول کرد روی پاتختی و موبایلش زنگ خورد. بهرام بود.

بنال...

تینو کدوم قبرستونی رفتی؟ آقا عصبانی اومده سروقت...

سیگاری آتش زد و کام عمیقی ازش گرفت.
اونجاس؟

آره.

گوشیو بده بهش.

_با شکوهی قرار داره. دیروز ریختن هتل، آتیلا رو هم بردن. خطرناک داره می‌شه. هدف ما فقط افشار بود نه کل سیستم که. پاشو بیا بذار ببینیم چه گلی باید بگیریم سرمون. با سکوتش بهرام دوباره گفت:

آتیه رو بیار همین‌جا. تا سر یه فرصت مناسب ردش کنی. الان وقت این کارا نیست.

با مکث و احتیاط ادامه داد:

حتی اگه هدف‌ت خود اقام باشه، داری تند می‌ری. اعتباری که اون داره، فعلا دست ما نمیاد.

درک!

درک؟ تینو چندساله داری خودتو به درو دیوار می‌زنی واسه امروز تا بتونی قدرت بگیری. اگه به خاطر دختره نگرانی که گند زدی، مطمئن باش قسر در رفتی. اینا حتی به آشیونه‌ی لواسونم نرسیدن. ورش‌دار بیارش اینجا، بذار کارا رو پیش ببریم. مغز متفکرمون تویی... ما گیج شدیم.

تینو با مکت، یک‌هو با صدای بلند زد زیر خنده. بهرام
اولش جا خورد و بعد با زهرماری غلیظ نقطه گذاشت ته
خنده‌ی ناگهانی او!

فکر کردی من خرم پفیوز؟ آتیلا رو گرفتن؟ بابای بچه
ریسم ناک‌اوت! منم پیام با آتی که اون بی‌صفت همه چیو
برام گل و بلبل کنه؟

با مکت طولانی بهرام، پک عمیق و طولانی‌ای به
سیگارش زد.

داری گوش می‌دی سرهنگ؟ من که می‌دونم اونجایی
آقا... فکر کردی نمی‌دونم اسلحه گذاشتی پس کله این
قزمیت که منو بکشه اونجا و بعدش پخ؟ یا ... هان؟ شاید
می‌دونی فهمیدم چه گوهی خوردی و تموم این سالامت
سگ دروغ گفتی؟

سکوت مطلق برقرار بود. تینو با پلک‌هایی جمع شده، رفت
پشت پنجره. از گوشه‌ی پرده بیرون را رصد کرد. چیز
مشکوک‌ی ندید و پرده را رها کرد. دوباره گفت:

دلت نمی‌خواست غریب نزدیک زندگی تو و آقادات
بی‌شرف بشه چون نمی‌خواستی ملت بفهمن سرتون تو
کدوم آخوره. یه ماکت گنده از خونواده بی‌همه‌چیزت درست
کردی و نمی‌داشتی کسی از شعاع هزارمتریش رد شه.

پ چطو وقتی من چندسال پیش بهت گفتم آتیه رو می‌خوام،
اول زدی بیخ گوشم و بعد به آتیلا یاد دادی که از فکرش
بیاد بیرون؟ زدی بیخ گوشم که چی؟ هان؟ نکنه باور کرده
بودی خواهرمه و فکر حروم بودن رابطه‌ام باهاش بودی؟
چی عوض شده بود؟ شرف کدوممون کم و زیاد شد؟ اصلا
داریم؟ تو خونمون هست؟ بعید می‌دونم... بعیده که کسی
از تخم و ترکه تو شرف داشته باشه، واسه همینه که منم
ندارم.

با سکوت کش‌دار پشت خط پوزخند زد:
_چیه عمو خان؟ سخته زدی یا قراره بهت بگم بابا؟ یا نکنه
یه سناریو جدید نوشتی برام؟
با مکث ادامه داد:

_دستت که به من نمی‌رسه. آرزوی کشتنمو به گور می‌بری
ولی... در همین حد برات بگم که چندسال پیش، وقتی هی
سرکوفت و کلفت بارم می‌کردی سر اینکه دست گذاشتم رو
خواهرم اون زنیکه‌ی خراب رو پیدا کردم. مطمئن بودم
دروغه همه‌ی اون اراجیف که من بچه‌ی تارام. تو فقط
می‌خواستی وسط گذشته فرزین، توله‌ای که با یکی دیگه
پس انداختی رو بیاری وسط گود تا هم بتونی بهش ضربه
بزنی، هم دور نگهش داری تا نفهمه چه امپراطوری‌ای
برای خودت راه انداختی. خوب بازی کردی... ولی من
بازی کردنو از خودت یاد گرفتم که... می‌تونم همه‌تونو
باهم بفرستم درک.

با صدای خش‌خشی خواست ادامه دهد اما یک لحظه چیزی
شنید که شک کرد اصلا بهرام توی خانه باشد. سکوت

کشدار، نفس‌هایی حبس شده و شناختی که از فرامرز داشت، باعث شد زنگ خطر برایش به صدا دربیاید.

فرامرز پشت خط نبود. اگر بود که تا حالا صدبار نعره زده بود یا... پلیس بود. پلیس پشت خط بود نه فرامرز. بی‌مکت تماس را قطع کرد. نیمه‌نفس سیم کارت را از توی گوشی بیرون کشید و شکستش. ردش را می‌زدند. بی‌شک با این مکالمه می‌زدند. کمی گیج و دست‌پاچه بود. وقتی برای تعلل نداشت. کیفی را از توی کمدی همانجا بیرون کشید. از قبل آماده بود و نیازی به کار خاصی نداشت. برگشت سمت آتیه که با چشم‌های باز او و رنگ کبودش، چند ثانیه در همان حالتی که بود، ماند. جملات گنگ توی ذهن او، مثل فرو بردن سرش در حجمی آب بود که تا می‌خواست خفه‌اش کند، دوباره بالایش می‌کشید. رنگ روشن چشم‌هایش در خون غوطه‌ور بود و تینو متوجه هوشیاری بیش‌از حدش شد. تینو پتو را از روی تنش کنار زد. دست انداخت تا تیشرتش را از سرش بیرون بکشد و لباسی دیگر تنش کند اما او دو دستی چسبید به لباسش. لب‌هایش خشک بود و نفس‌هایش نصفه نیمه!

تینو با خشونت دستش را پس زد و بی‌خیال عوض کردن لباس او شد. پانچی که کنار دستش بود را پشت تن او انداخت. دست انداخت زیر تن و پاهایش و بلندش کرد. زنی که بیرون بود، با دیدن آن‌ها چشم‌گرد کرد و تینو گفت:

__اون ساک تو اتاقو، وردار بیا تو ماشین.

زن چشم‌گویان دنبالشان دوید. تینو او را روی صندلی گذاشت ولی قبل از عقب رفتنش، آتیه پیراهنش را گرفت. چشم‌های تینو ماند روی صورت او و آتیه مرد تا بگوید: _کشتیش؟

تینو مچش را گرفت تا از پیراهن جدایش کند اما انگار پیراهنش عضوی از دستان او بود که حریفش نمی‌شد. _چرا کشتیش؟

_چون حرف حساب سرت نشد، بهت گفته بودم حواست باشه. رفتی خوابیدی بغلش که سگ توله پس بندازه؟ _شوهرمه...

_گوه خورد... بتمرگ اونور...

_تو... برادر می؟

تینو مات ماند. فشار دست آتیه زیاد شد. او را کشید سمت خودش. انگار جان تینو هم افتاد ته جسمش که بی‌تعادل خم شد روی تنش. نفرت و جنون توی چشم‌های آتیه، جوی خون به راه انداخته بود:

_حیه...وون... شوهر و بچه‌امو... کشتی... خودم... می‌کشمت.

_خفه شو آتیه تا دندوناتو خورد نکردم. بتمرگ سرجات! حیوان گفتنِ او تکرار شد تا زد به سر تینو و صورتش را یک دستی محکم گرفت و یک نفس مانده به صورتش، با فکی قفل شده گفت:

_خیلی دلم می‌خواست جنازه‌تو می‌فرستادم واسه اون بابای آشغالت... زر زیادی زن.

_بابام؟... بابات؟

صورت تینو کبود بود. آتیه با حالی عجیب زمزمه کرد:

__برادرمی؟

__نه!

چنان هوار کشید که نبض آتیه چند ثانیه نکوبید. او را هل داد روی صندلی و آتیه مثل جنینی جمع شد توی خودش اما نگاهش از او کنده نشد. تینو رفت پشت ماشین تا وسایل را تویش بیندازد. مثل دیوانه‌ها شده بود. دلش می‌خواست برگردد عقب، یک تیر هم توی مغز فرامرز خالی کند به خاطر تمام آن سال‌ها و نگاه‌ها و حرف‌هایی که به‌خاطر آتیه و رابطه‌اش با او کشید. به خاطر کلفت‌گویی‌هایش که از حیوان کمتر و پست‌تر است که دست گذاشته روی خواهرش.

۲۵۰

تمام آن سال‌ها دهانش را بسته بود که فرامرز چپش نکند و بتواند خودش را جمع کند بعد بکشدش پایین. فرزین آن وسط قربانی بازی فرامرز بود و آتیه... هیچ‌وقت... حتی برای خراب نشدن یک‌عمر نقشه‌اش نتوانست ازش بگذرد. یک‌دفعه ماشین به حرکت افتاد. غافل‌گیر شد. سر بلند کرد. در صندوق افتاد. چشم‌های آتیه توی آینه بود. پر از اشک و خون که از جا کنده شد و با سپر چسبید به دیوار پشت

سرش! صدای قیژ لاستیک‌ها... جیغ‌های پشت هم او و ترک برداشتن استخوان و نعره‌هایی که به هوا رفت. استخوان‌های تینو میان نعره‌هایش ترک خورد و آتیه جیغ کشید. لحظات مرگ را می‌دید. آدمیزاد در لحظه‌ی مردن تمام زندگی‌اش را مرور می‌کند اما آتیه، فقط زجرهایی را که او بهش داده بود، می‌دید. جیغ می‌کشید و روی تردمیل می‌دوید. جیغ می‌کشید و تنش از جای ضربات او می‌سوخت. جیغ می‌کشید و میان دسته‌ی گرگ‌ها بود. گریه کرد و یاشار بغلش کرد. گریه کرد و او... توی خون مقابلش غلتید... گریه کرد و دنده را عوض کرد. پایش را روی گاز گذاشت و ماشین رفت توی سینه‌ی دیوار سست روبه‌رو. ماشین بدون پلاک قدیمی، تا صندلی جلو جمع شد.

پنج‌شنبه به‌خیر 

لطفا با دقت بخونید. پست‌های گره‌گشایی هستن 

۲۵۱

صدای دینگ دینگ توی ذهنش بود. سرش بی‌اختیار تکانی خورد. قفسه‌ی سینه‌اش بیش از هر چیزی می‌سوخت. دستش را گذاشت روی سینه‌اش.

__کجاست؟

__بستریه. سقط داشته ...

همه چیز به آن مفتی و سادگی نبود. این را از چشم‌های فراری و رنگ پریده و ظاهر او می‌فهمید اما...

__می‌خوام ببینمش.

__مسیر دوره یاشار. تو هنوز سرپا نیستی که بخوای...

__فقط بگو کدوم شهره؟

پیام پلکی زد و دست گذاشت روی کتف او.

__خیلی حرف داریم واسه زدن. خیلی چیزا هست واسه

گفتن اما... تا ته عمرم شرمنده تموم دردایی‌ام که

کشیدی... آتیه خیلی بهت احتیاج داره. باهم می‌ریم.

خواست برگردد که یاشار مچش را گرفت. پیام با چشم‌هایی پر برگشت سمتش.

یاشار نیم‌خیز شد. دست انداخت دور کتف او. هم را بغل

کردند و پیام سرش را چسباند به شانه‌ی جوانی که

سادگی‌اش از روز اول، برای یک ماموریت ظاهر را ساده

جذبش کرد و حالا... شانه‌ای شده بود برای دردهایشان.

به موقع رسیده بودند به آتیلا. انگار برخلاف حضور تینو

که سال‌ها پیش و به خواست فرامرز بوده، دوست نداشته

پای آتیلا به این جریان باز شود. او بود که با تلنگری وا

داد و همه چیز را روی دایره ریخت. که سرشاخه‌ی باندی

که جان داشت و کسی نمی‌توانست به منشاش برسد،

فرامرز است. مردی که سال‌ها به زعم خودش خدمت کرده

بود و از بغل خدمتش به خودش هم حسابی رسیده بود. آن

هتل و شرایط فرامرز بهترین پوشش و کاور برای
معاملاتی بزرگ بود که از سال‌ها پیش به تولید انواع مخدر
هم رسید. وسوسه‌ی شکوهی، افشار و فرامرز را کنار هم
و بافاصله نگه داشت. با هم کارشان خوب پیش می‌رفت.
دشمنی در معاملات درست برای آن‌ها مفهومی نداشت.
گرچه هنوز هم فرامرز زیر بار نمی‌رفت و حسابی برای
خودش گرد و خاک کرده بود که این‌ها بهتان است و همه
چیز برای شکوهی و پدر پیام بوده اما مدارک علیهش
آنقدر مستدل بود که راه نجاتی در نهایت برایش پیدا نشود.
مگر اینکه به آدم فاسدی سر راه برخوردند و ...
صدای یاشار به زور از گلویش بیرون آمد.
_بابات... چی شد یهو؟

پیام خیره با دیوار روبه‌روی بیمارستان، شروع کرد به
حرف زدن.

_اون تینوی ولدچموش فهمیده بود من پلیسم. تموم این مدتم
کنار بوده و ثانیه به ثانیه رصد می‌کرده که تیر خلاص منو
بزنه، بعد بابامو از تو گروه بکشه پایین و خودش بشینه
جاش.

مکث که کرد، یاشار منتظر ادامه ماند و پیام برگشت
سمتش.

_دکتر روان‌شناس آتیه، جاسوس تینو بود. چندتام دوربین
توی گلخونه گذاشته بوده از طریق همون باغبون که از
طریقش به هیچی نرسیدیم اما راپورت اصلی رو دکتر آتیه
می‌داده. خود دکتره می‌گه نمی‌خواسته دیگه باهاش همکاری
کنه و خامش شده. تهش هم تمام اطلاعاتو به زور ازش

می گرفته. پیامی هم که به من داد سری آخر... مال اون بود. می گفت رفته سروقتش که آتیه رو بکشه تو مطب تا ببردش اما فهمیده شما رفتید شمال و اومده. دروغ نگفته بود ولی... دلیل بی گناهییش نیست. رنگ از رخ یاشار چنان پریده بود که چشم های پیام بسته شد.

_می گفت قبل از اون با یه نفر توی کلینیک تونسته هماهنگ شه. شرایط آتیه، توهماتش و ... همه چی یه جور پیش رفت که نزدیک شه به هدفش. واسه همین یه مدت فقط از راه دور کنترلش می کرده اما برگشتنش به خونه و فهمیدن باباش کارو خیلی سخت کرده براش. آتیلا می فهمه که زده به سرش با یکی از رفقاش.

۲۵۲

سعی می کنن جلوشو بگیرن که گند نخوره به همه ی برنامه هاشون. حتی فرامرزو خبر می کنن که مانعش شه اما قبل از اومدنش با بابام انگار بحثش می شه. هولش می ده... عمد و غیر عمدش هنوز مشخص نشده اما خورده زمین. سرش خورده به میز و جادرجا... تموم کرده. چشم ها و مشت یاشار با هم جمع شد. پیام نفس بلند و سختی کشید. ادامه داد:

فرهادم چند وقتی بوده که وصل شده بوده به اینا. قضیه‌ی
آشپزخونه‌ای که به اسم بابات تموم کردن، احتمالا وصله به
این جریانات که تورو بندازن تو در دسر... ثابت شه و
بابات همکاری کنه، زودتر خلاص می‌شه. هنوز همه‌چیز
شفاف نیست اما سوتی تینو و دیوونه شدن یهویی‌ش، به موقع
شکار شدن سمیه و دستگیری آتیلا که فوری همه‌چیز
گفت، از هم پاشوندشون. تو یه عملیات، لونه‌اشون رو
گرفتن. به زودی همه دادگاهی می‌شن. حداقل سه‌تا
آشپزخونه مخفی داشتن.

پیام...

پیام نگاهش کرد. بی‌تابی چشم‌هایش می‌گفت نوبت جای
سخت قصه است و...

همه‌چیز گفتی... الا اینکه آتیه چی شده که الان
بیمارستانه؟

مهلت نداده بود حتی فکر کند. باید حقیقت را می‌گفت.
چاره‌ای نبود.

گفتم که!

فقط یه سقطه؟

آره. دیروز از یکی از روستاها توی شهرای مرزی
منتقلشون کردن اینجا. تینو انگار تو ترکیه با یکی قرار
داشته.

چشم‌های یاشار گشاد شد و درد یادش رقت:
ترکیه؟

آره. میخواسته رد شه که خب... نتونسته.

حرومزاده‌ی بی‌شرف... یه‌کاری کن من آتیه رو ببینم!

پیام مقاومت نکرد. نفسی گرفت و سر جنباند:

صبر کن ببینم چی می‌شه!

یاشار موقتا قرار گرفت. نیم‌ساعت بعد توی آسانسور بودند. دکمه‌ای که فشار دادند، مربوط به آی سی یو بود. همان دم دل یاشار کنده شد. مثل جنینی که از بطن آتیه بی‌هوا کنده شد.

بی‌قراری‌اش می‌گفت بدها راه به دلش پیدا کرده و قصد رفتن هم ندارد.

۲۵۳

احساس می‌کرد افتاده است توی تونلی سیاه که با سرعتی غیر قابل توجه و توضیح، به عقب می‌کشنش. مثل یک تایم‌لیپس معکوس. یک حرکت رو به عقب... یک عمری که قرار است تلف شود تا عذابی تکرار شود. پایش ماند در بتن لحظاتی که چیزی از جانش نمانده بود. زور زد تا بلند شود. تا روی پا بایستد مقابل آن شیطان و او را محکم در آغوش بگیرد. آتیه جیغ می‌کشید و او می‌زد. می‌دید که حریفش نمی‌شود و دست آخر چنان شبیه یک بوکسور بی‌رحم کوبیدش زمین که نفس او و صدای آتیه و... نبض جنینی که با هم دلبسته‌اش شدند قطع شد. دستش را گذاشت لب دیوارکی که یک طرفش کمرتا شده‌ی او بود و یک طرف آتیه که تن رنجورش میان دستگاه‌های

مختلف گم بود. صورتش اصلا مشخص نبود اما پایی که با
گچ آویزان بود و دستی که کنارش با حجم سفیدی رها،
نالهاش را درآورد. مات و متحیر و ناباور خیره مانده بود
به جسم از هم پاشیده‌ی او که پیام دست گذاشت روی کتفش:
_تصادف کرده!

مبهوت برگشت سمت پیام. چشم‌های او هم سرخ و پر بود:
_تینو رو زیر گرفته، بعد خودشم ...
لب‌های خشک یاشار می‌سوخت:
_خودش؟ خود... کشی؟
چشم‌های پیام بسته شد.

_یه زنی پیششون بوده. می‌گفت سه روز آتیه هوشیار
نبوده. جز روز اول که انگار با هم درگیر بودن و
احتمالا ... مقاومت می‌کرده و بحث داشتن. روز آخر... بعد
از تماس بهرام که داشتیم رد می‌گرفتیم ازش، می‌فهمه.
فوری بساطشونو جمع می‌کنه که بره. آتیه معلوم نیست
چطوری می‌شینه پشت فرمون. اول اونو گذاشته بین ماشین
و دیوار، بعدم... خودش رفته تو دیوار روبه‌روش!
با مکث یاشار، سرش را گذاشت روی شیشه و خیره ماند
به صورت او:

_زدش و بردش... نمی‌رفت... بی‌شرف... بی‌شرف
نامرد...

گفت و سرش کشیده شد روی شیشه و اشکش افتاد زیر
پلکش:

_کاش زنده باشه تا خودم... گردنشو بشکنم. حرومزاده...
مشتش را کوبید به شیشه و پیام کتفش را گرفت. یاشار اما

خودش را از دست او بیرون کشید. رفت سمت در اتاق که
پیام مانعش شد:

_می‌خواهی بری چیه ببینی از نزدیک؟
اما او که گوش نداد، پیام روبه‌رویش ایستاد.
_نمی‌خواهی بدونی تینو کی بود؟ چی بود؟ چه بلایی سرش
اومد آخر؟

_نکنه این آتیه نیست که نمی‌ذاری برم تو؟
چشم‌هایش با وحشت، دو دو زد توی صورت او و اشک
پیام از زیر پلکش افتاد. سرش که برگشت سمت دیگر،
یاشار با بدبختی خودش را روی پا نگه داشت. چنگ زد به
یقه‌ی او و سمت خودش کشیدش.

_میگی خلاصم کنی یا... باید جونم همینجا درآد؟
پیام برگشت سمتش اما نگاهش نمی‌کرد:
_صورتش داغون شده.

_بلند که می‌شه؟

_مشکوک به مرگ مغزی...

«عشق که نباشد یا برود، جایش باید مرگ بیاید والا که
جنون، مرگی هر روزه است.»

پیام که همان‌جا نشست روی صندلی، یاشار دیواری بلند دید
به اسم ته دنیا روبه‌رویش. دیواری که پشتش آتیه بود.
دیواری که یا شد ازش یا مجنون وار تا ته عمرش
همانجا می‌نشست و چرخ می‌زد تا میان سرگیجه‌ی
وحشتناک بودن و نماندنش بمیرد. دست به کمر، دست به
دیوار و دست به امیدی ته جانش گرفت و در را هل داد.
دیگر کسی جلوییش را نگرفت. فاصله‌ی دنیا تا قیامت بود

رسیدن به او... رسیدن به جسم از همپاشیده‌ای که نیمی از صورتش هم بسته بود و چشم‌هایش... چشم‌هایش کاش باز بود. زده بود به سرش. نه موقعیت می‌شناخت. نه حال بد را... هر لحظه داشت تیزی می‌خورد. هر لحظه جانش از هجوم آن تیغ وحشی پرت می‌شد به عقب. هر لحظه داشت جان می‌کند و دستش را گرفت لب تخت. سینه‌اش می‌سوخت. صورت زرد و مچاله او، یک یادگار از زیبایی‌اش نشان داد. با اینکه جای خورده شیشه‌ها توی صورتش، دلش را ریش‌ریش کرد اما انگار لبخند داشت. چال کنار لبش، عمیق‌تر از همیشه بود. خندید. میان گریه و بهت و جنون... دستش را گذاشت کنار گردن بسته شده‌ی او و بهش نزدیک شد. کنار گوشش، لب زد:

_من از جا موندگی خسته‌ام آتی. جا نذار منو... این همه با هم دوییدم که تهش... من جا بمونم؟ خستگی رو تو تن من نذار... من هر کاری تونستم کردم که... تو خستگیا مو در آری... این قدر ساز رفتن کوک نکن بی‌معرفت.

لب‌هایش چسبید کنج صورت او و بعد نشست گوشه‌ی لبش. همان جایی که دلش بارها توی چالش افتاد و نتوانست رهایش کند. بوسه‌ای طولانی شبیه یک قرار ناگفته و نانوشته! شبیه یک فریاد. قسمی که یک ضربان را برگرداند یا یکی را بگیرد.

تکان انگشت او، مثل سر خوردنش روی کلاویه‌های پیانو، رقص عشق و آواز و امید با هم بود. چشم‌های یاشار بسته شد. در خیالش انگشتان او رفت لای موهایش. تنشان در هم گره خورد. نفس‌هایشان به هم چسبید. میان ملافه‌های سفید

و یک‌دست چرخید و بوسید و رقصید تا از دورش رها
شود. باریکه‌ی آفتاب میان آن همه سایه، قابی شد برای
رنگ روشن چشم‌های او...

شب‌خوش 

۲۵۴

فصل آخر:

با کنار رفتن پرده و افتادن آفتاب مستقیم توی صورت او،
برگشت سمتش. انگار نه انگار. نمی‌خواست تکان بخورد.
نگاهی به ساعت کرد. برعکس آرام که تا صبح پلک روی
هم نگذاشته بود، او که دست از رقصاندن تنش برداشت،
عمیق خوابید. داشت دیر می‌شد و استرس داشت. باید
همه‌چیز هماهنگ برگزار می‌شد. همان طور که قول داده
بود. نشست لب تخت و تکانی به کتف او داد. صدایش زد و
هوم خفه‌ای شنید. آرام پتو را از روی تنش کنار کشید.
_ساعت نه شد خب. پاشو دیگه. حتماً باید جیغ بزنم؟
با نگاه یک‌چشمی او، آرام نفسی گرفت و با خواهش گفت:
_پاشو توروخدا. من استرس دارم...
صدای او هنوز خط و خش داشت.
_جوجو کو؟

پیش مامانته. بردم گذاشتمش و اومدم زود... کلی کار...
هنوز حرفش تمام نشده بود که او کشیدش سمت خودش و
میان بهت و اعتراض او، کنار گوشش زمزمه کرد:
یه روز پر انرژی‌ای برات بسازم که حظ کنی.
آرام با حرص و خنده هولش داد عقب.
سرخوش بازی درنیار. ساعت دو می‌رسن فرودگاه.
اووو... کو تا ساعت دو دختر؟ تا اون موقع من سه دور
از وقتی عاشقت شدم تا بهت رسیدم، جا واسه تلافی داره.
ولی حرفش تمام نشده بود که موبایلش زنگ خورد. با دیدن
اسم مخاطبش، زد زیر خنده.
این بشر قسم خورده حال منو همیشه کوفتم کنه! نداشته
یه در بسته بمونه بین‌مون... الو...
خوابی پیام؟
نه! نشستم کشیک تو رو می‌دم! بابا تو خواب نداری؟
با تو کار ندارم، موبایل آرامو گرفتم جواب نداد.
لابد کار داشته نفهم! همه مگه مث تو، یه مملکت و قاره
از زن‌شون جدان؟
آرام محکم زد به کتف پیام و یاشار گفت:
فعلا بتازون تا بعد بگم بهت! آتیه سر ساعت دو
می‌رسه...
خب کسی تا یه ماه دیگه، سر ساعت دو سراغ شما
نمی‌آد! ببینم تا سال بعد هم‌بازی واسه من بچه من درست
می‌کنی یا نه...
با ضربه‌ی محکم آرام به پهلوش و سکوت یاشار، پیام
خندید و اشاره داد به گوشی.

_به جون تو رفت تو رویا...
_جلوی خونه‌تونم. بگو آرام بیاد، تو بکپ...
پیام با خنده پتو را کنار زد و سمت دستشویی رفت.
_بیا بالا. ده دقیقه دیگه آمادم.
گوشی را انداخت روی میز و آرام برای باز کردن در
رفت. ده دقیقه‌ی پیام، حداقل نیم ساعت بود.

_تهوع نداری مامان جان؟
نگاهش را از ابرهای تکه‌تکه‌ی آسمان که انگار رویشان
سوار بود گرفت و برگشت سمت آرزو. نگاه دلواپس او بعد
از شش سال، هنوز آرامش نداشت.
_خوبم! چرا نگرانی تو؟
آرزو دست او را گرفت بین دست‌هایش:
_تو چیزیتم باشه، صدات در نمی‌آد آخه!
_خیالت راحت. خوبم. فقط می‌گم مامان... ممکنه دوباره
این وزن لعنتی بره بالا و پایین نیاد؟
_نگران نباش. حواس خودم بهت هست. یه ذره الان آب
رفته زیر پوستت فقط. خورد و خوراک مناسب و برنامه و
رژیم ورزشی خوب داشته باشی، تکون نمی‌خوری! قول
می‌دم!
آتیه لبخند زد و آرزو با نفس عمیقی او را بغل کرد:
_هنوز، یه وقتا احساس می‌کنم تو خوابم آتیه. از اون
روزی که خاله‌ت گفت تو برگشتی، فرزین اومد توی
فرودگاه دنبالم و بعدش... تورو توی اون حال دیدم، تا
امروز... انگار همه‌چیز عجیب و تند پیش رفت ولی...

_می‌خواهی فکر نکنیم بهش مامان؟

_تو می‌تونی فراموش کنی که من چقدر آزارت دادم؟
ذهن آتیه دوباره رفت سراغ تمام دانسته‌هایش. از تارا،
دختر عموی پدرش که ازدواجی اجباری با فرزین داشته و
به خاطر مشکلات روانی، خیلی زود بین‌شان به هم خورده
تا زمانی که با مادرش ازدواج کرده و تحت تاثیر رفتار
خودخواهانه‌ی فرامرز، دچار مشکل وسواس شده و
بعدش.... تینو... یا فرهود!

به اینجا که می‌رسید، چشم‌هایش را می‌بست. دست سردش
فشاری به دست او آورد.

_من الان همه چی دارم مامان. نمی‌خوام به گذشته و اون
همه نحسی فکر کنم.

سرش را تکیه داد به پشتی صندلی و تصویر یاشار، پیش
چشم‌هایش جان گرفت.

_نمی‌دونم اگه اون مشکلا نبود، یاشارو می‌دیدم و باهاش
آشنا می‌شدم یا نه! اما اگه نتیجه‌ی تموم اون سختیا، اونه!
من شکایتی ندارم...

به آرزو نگاه کرد و با چشم‌هایی پر گفت:

_واقعاً ندارم دیگه مامان...

آرزو سر او را چسباند به سینه‌اش. آرامش آتیه، خصوصاً
بعد از تمام چکاپ‌ها و تایید دکترها، به تن همگی‌اشان
آرامش برگردانده بود.

_بدون من... تنهایی؟

سر جفت‌شان با هم برگشت سمت فرزین که دو ماگ
سرامیکی دستش بود. لبخند زدند. فرزین اولین ماگ را داد
دست آرزو و بعد نشست کنار آتیه.

_ببین چی آوردم واسه عروسک بابا!
بوی خوش شیرکاکائو معده‌اش را تحریک کرد. چنان وایی
از سر خوشی گفت که فرزین و آرزو با هم به خنده
افتادند.

_تو حیبت داشتی فرزین؟

۲۵۵

فرزین نشست سرجایش و با نگاه پر مهربی به آتیه، جواب
آرزو را داد.

_عزیز دلم خواست... مگه می‌شد پیدا نشه. حتی تو هوا...
آتیه خم شد و صورت پدرش را محکم بوسید و او جواب
بوسه‌اش را داد.

_قسم خوردم نذارم آب تو دلت تکون بخوره دیگه... حتی
با وجود مرد درست و با جنمی مٹ یاشار...
آتیه فرو رفت توی آغوش پدرش. او محکم بغلش گرفت.
چقدر خوب بود که خدا همیشه فرصتی برای به آرامش
رسیدن می‌داد.

صدای پیجر فرودگاه، از نشستن پرواز گفته بود و یاشار با دسته گل توی دستش، بی‌تاب به مسیر آمدن مسافرها چشم دوخته بود. انگار حرف‌های پیام را اصلاً نمی‌شنید. دو ماه بود که از آخرین سفرش می‌گذشت و آتیه تصمیم گرفت برگردد. دکترش هم مخالفتی نکرده بود و این بهش امید می‌داد که بالاخره روزهای سخت جدایی از او تمام شده. می‌توانستند بعد از چندسال، با خیال راحت کنار هم باشند. در تمام این سال‌ها و بعد از برگشتن پدرش و بهتر شدن اوضاعش با مواد جایگزین، جدایی هانیه از آن ابلیس و همکاری‌اش با آرام، جاگیر شدن خانواده‌اش در شمال، همه‌گفتند که برود کنار آتیه و همانجا زندگی کنند اما جز پیام، کسی نمی‌دانست چرا می‌گوید نه! فعالیتش برای کمک به نیروی پلیس، با دوندگی شروع شد و حالا راضی بود که این تصمیم را گرفته. فعالیتش در زمینه‌ای که داشت، پوشش خوبی بود تا به خیلی از قسمت‌ها نزدیک شود و بتواند اطلاعات خوبی به دست آورد. هر چند اخبار ناامید کننده‌ای هر روز می‌شنید. آمار اعتیاد و فحشا و صادرات، واردات مخدر بیشتر هم شده بود، اما تلاشش، خودش را راضی می‌کرد. مخدر، سرطان زندگی او بود که کلی توان داد تا سلامتیش را بهش برگرداند.

... او مدن!

با ذوق آرام، چشم‌هایش برق زد و جلو رفت. بین آرزو و فرزین، آتیه را دید. پانچی بافت و سفید تنش بود با شالی رها و موهایی که یک‌طرفه بافته و روی‌شانه‌اش انداخته بود. بعد از چندسال هنوز هم هر بار بعد از دیدنش، آن قدر

دل‌تنگ می‌شد که در کار دلش می‌ماند. مگر او چه کرده بود
با همه‌ی جانش؟!

به محض رد شدنشان از دیوار شیشه‌ای و سلام جمعی
همه، مستقیم رفت سمت آتیه. انگار این‌بار او هم
دل‌تنگ‌تر بود که فقط گلش را گرفت، بعد دست‌هایش حلقه
شد دور گردن او و بی‌تاب هم و بی‌خیال جمع، محکم در
آغوش هم فرو رفتند و بوسه‌ای شیرین بینشان رد و بدل
شد.

آدینه به‌خیر 

۲۵۶

__ اهورا کو آرام؟
آرام چرخید عقب و با لبخند به او نگاه کرد.
__ پیش خاله است. گفتم هوا سرد شده. نیارمش بهتره.
__ پس بگو خاله بیاردش پیشمون.
__ می‌آد. زودتر از ما رفته!
آتیه با نفس عمیقی تکیه داد عقب. برگشت سمت یاشار که
با لبخند نگاهش می‌کرد. چشم‌های آتیه چنان چلچراغ داشت
که گوشه‌ی پلک یاشار کمی جمع شد.
__ چرا فکر می‌کنم امروز مَث همیشه نیستی؟
__ خوشحالم که دیگه برنمی‌گردم.

دست یاشار دور تنش محکم شد و کنار گوشش را بوسید.

__ حال منو نمی‌فهمی پس.

__ یه جوری می‌گی انگار من که نبودم، دلتنگ نمی‌شدم!

__ نه! ولی خب مٹ منم هر روز نرفتی خونه‌ای رو تماشا

کنی که چهارساله خاک می‌خوره و فقط سه روز بعد از

عروسی توش بودیم. با یه دیوار پر از عکسایی که بیشتر

آدمو هوایی می‌کنه. هر بار اومدم پیشت و برگشتم، بیشتر

هوایی شدم! از وقتی گفتی می‌آی، درست نخواهیدم دیگه.

آتیه بهش خیره ماند. بی‌تابی چشم‌های او، نبض همه‌ی

جانش بود. با لبخند یاشار، پلک زد، نفس عمیقی کشید و

سرش را گذاشت روی شانه‌ی او.

__ کلی کار دارم با اون حیاط یاشار. می‌خوام کلی نهال

بخرم. یه باغچه‌ی کوچیک درست کنم برای نشاءهای

بادمجون، گوجه‌ها و فلفل‌او سبزی‌ها... بغل اون آبشار

کوچیکه رو پر از شمعدونی کنم... باید روی دیوار تراس

پیچک یاس باشه. می‌دونی بهار که بشه چقد صبحا قشنگ

می‌شه.

یاشار با حظ و لبخند چنان نگاهش می‌کرد که انگار یک

هنرمند روبه‌روی اثری بی‌بدیل و ماندگارش ایستاده و

جاودانه‌اش کرده.

__ پیچک یاس نمی‌خواد. خود به خود وقتی چشاش رو تو

باز شه، از این به بعد صبحاش قشنگه.

مزه‌پرانی پیام، ضربه‌ی آرام و آتیه را با هم گرفت. پیام با

تعجب کامل برگشت عقب و سمت آتیه.

__ تو کی دست بزن پیدا کردی؟

یاشار، پیام را هول داد سرجایش.
_جوون مرگمون نکن! بشین دیگه بابا...
_مهم ناکام نبودنه! جوون مرگی شایعه. حالا... آتی، تموم
شد درس و مشقت؟
_نه! معادل سازی می‌کنم بقیه‌شو همینجا ادامه بدم.
_پس چطو پشیمون شدی و برگشتی ایران؟
_دلیل از یاشار مهمتر؟
پیام سوتی زد و آرام گفت:
_سوالت پرسیدن داشت پیام؟ معلوم بود نمی‌مونه.
نگاه چپ پیام به آرام از چشم آتیه دور نماند. با تعجب
لب‌هایش را بالا کشید و یاشار منتظر نماند تا پیام دوباره
مزخرف گفتن را از سر بگیرد!
_اگه خسته‌ای بریم خونه یه دوش بگیر.
_از قبل بابا گفته امشب مهمونی دارن؛ وگرنه دوست داشتم
برم خونه خودمون. همونجا یه کمی استراحت می‌کنم.
بعد سرش را چسباند به کتف او و ضربان قلبش را حس
کرد. نفس عمیقی کشید و آهسته زمزمه کرد:
_هرجا که تو باشی، آرامش دارم و خستگیم درمیاد!
یاشار با چنان مهربی، شقیقه‌اش را بوسید که آتیه برگشت
سمتش و کامل در آغوشش فرو رفت. پیام با خنده دست
کشید گوشه‌ی لبش و زاویه‌ی آینه‌ی میانی را تغییر داد. آرام
با تعجب نگاهش کرد. پیام آرنجش را روی کنسول گذاشت
و کمی خم شد سمت او. اشاره زد که جلو برود. آرام خم
شد سمتش و پیام خیره به مسیر روبه‌رویش با اخم گفت:

با این پسره زیاد گرم نگیرا. خوشم نمی‌آد. حتماً باید بزnm
رگ گردنشو جر بدم؟ انگار یادم می‌ره داشت خاطر خواش
می‌شد!

آرام با وایی نگاهش کرد که یک‌دفعه نیش پیام شل شد و
برگشت سمتش.

خب بخشیدمت. به جاش بزnm بغل؟
واسه چی؟

بریم صندوق عقب!

آرام اول متوجه منظور او نشد و بعد با اشاره‌ی پیام به
عقب، خنده‌اش گرفت. برخلاف ضربه و نیش‌گونی که پیام
انتظارش را داشت، آرام صورت او را بوسید و گفت:

عاشق همین‌ت شدم که مهربونیت با بقیه فرق داره!
نگاه پیام چرخید سمتش. جوری که دل آرام ضعف رفت و
اگر خلوت‌شان بود یا حداقل او پشت فرمان نبود، حتماً
دست می‌انداخت دور گردنش و می‌بوسیدش. از روزی که
ناگهانی یک جمله گفت «زن من شو» و ابراز علاقه و
درخواست ازدواج با هم کرد، روی دیگرش را پیدا کرد.
پیامی که ظاهرش یک چیز بود و باطنش چیزی دیگر.
انگشتان دست‌ان‌شان که روی کنسول ماشین در هم فرو
رفت، انگار همان بوسه‌ای بود که سیراب‌شان می‌کرد.
حضور اهورا هم گره‌ی بین‌شان را محکم‌تر از چیزی کرده
بود که خودشان فکر می‌کردند.

**

مسیر طولانی و گرمای تن یاشار، آتیه را خواب کرده بود
اما وقتی ماشین پیام در محوطه‌ی ناآشنایی پارک شد،
خواب‌آلود سر بلند کرد و پرسید:

__خونه نیومدیم مگه؟

یاشار شال او را که رها شده بود روی شانه‌اش، روی
موهایش کشید.

__یه کار کوچولو داریم، زود می‌ریم!

آتیه خسته بود و دوست داشت زودتر به خانه برسند اما
مخالفت نکرد. باد خنک پاییزی که به صورتش خورد،
خواب هم از سرش پرید اما یک‌دفعه با دیدن تصویر
روبه‌رویش خشکش زد.

__مرکز باززندگی «آتیه».

همان طور که ایستاده بود، یاشار در ماشین را بست و
کنارش ایستاد.

۲۵۷

__همونجوری که دوست داشتی آماده شده با همه‌ی اون
بخشایی که می‌خواستی. یه ساختمون اونوره که کلینیکه.
مرکز سم‌زدایی و ترک و روان‌شناسی و... اینورم قرار
شده هر کسی که دوست داشت تو بخش اول طراحی لباس
و بخش دوم محصولات کشاورزی مشغول شه. هر سه
قسمتم کامل تفکیک شده. یه سالن دیگه هم در نظر گرفتیم

که به سلیقه خودت، هر نوع ساز و هنری که خواستی
براش سفارش بدیم. البته پیانو رو که همون اول گذاشتیم،
خودت باید توی افتتاحیه‌اش بزنی...

آتیه با بهت و بغض قدم گذاشت جلو. باد سرد پاییز، شال
سفیدش را توی هوا رقصاند. محوطه‌ی سبز و زرد، شبیه
مزرعه‌ی آفتابگردان بود.

شبیه همان گلخانه‌ای که یک روز آرزویش را داشت. وقتی
با صورتی خیس از اشک برگشت، یاشار از همه بهش
نزدیک‌تر بود. دست به سینه و با چشم‌هایی روشن، با همان
ریش کوتاه و مرتبی که آتیه دوست داشت، ایستاده بود و
نگاهش می‌کرد. همان جوان ساده‌ای که از همه دنیا خسته
بود، تمام خستگی‌های او را از تنش گرفت. جلو رفت و
دست‌های باز یاشار، شد همان پناهگاهی که هیچ‌وقت
ناامیدکننده و ناامن نبود. حتما اسم دخترش را با او، آمال
می‌گذاشت.

تقدیم به شما

داریم به لحظات ملکوتی خداحافظی نزدیک می‌شیم (۴۴)



خواب‌آلود از اتاق بیرون رفت. آتیه را دید که ماگ به دست، روی صندلی گهواره‌ای نشسته و خیره مانده به بارش پوره‌های برف. هنوز ساعت خوابش بعد از سه روز تنظیم نبود و شب و روزشان پیچیده بود به هم. لبخند زد. بی‌صدا جلو رفت و پشت سرش، دست گذاشت روی صندلی. لب‌هایش چسبید به گردنش و دست نوازش‌گر آتیه روی صورتش سر خورد. برگشت سمتش و بوسه‌ای گرم بینشان جان گرفت. یاشار نشست روی مبل و او را کشید سمت خودش.

__ فکر کردم از خستگی بیهوش شدی دیگه!
آتیه سر چسباند به سینه‌اش.

__ فقط نیم‌ساعت تونستم بخوابم.

__ عیبی نداره. فردا دوباره تا ظهر بخواب. تا من می‌رم و برمی‌گردم. مامان، بابام صبح می‌رسن.

__ چه خوب. دلم تنگ شده براشون.

__ شام میان اینجا.

__ خب مستقیم...

__ مامان می‌گه تازه عروس دومادید. بعد از چهارسال،

هنوزم می‌دونه که بچه‌اش تازه دوماده.

آتیه خندید و یاشار خیره به عکس‌های ریز و درشت روی دیوار، زمزمه کرد:

__ یه شبایی، تنهایی اومدم روی همین کاناپه دراز کشیدم.

زل زدم به همون عکسی که اولین بار با هم توی کلینیک

گرفتیم تا آخریش که توی آمریکا، دوماه پیش برای

خداحافظی گرفتیم.

آتیه برگشت و زل زد به دیوار. با دیدن عکس‌ها، آهی کشید.

_اون روزا... به زنده بودنم امید نداشتم. هنوز یادش می‌افتم تنم می‌لرزه یاشار.

یاشار او را به خودش فشار داد و گفت:

_جمعشون می‌کنم. می‌خوام عکسای تازه بذارم جاش. فقط می‌خواستم بدون تو نگذره. بدون تو خیلی سخت گذشت.

_همیشه فکر می‌کردم از این فاصله و دوری و منی که بودم و نبودم، بالاخره خسته می‌شی.

با شماتت پرمهر چشم‌های یاشار، لبخند زد و دست کشید روی صورتش.

_اما حالا مطمئنم این کابوس رفتنت تموم شده.

_خوبه اونی که دائم تن منو لرزوند خودت بودی.

بعد هم بی‌هوا سر جلو برد. هورتی از دمنوش توی ماگ کشید و جا خورد.

_فکر کردم باز شیرکاکائو می‌خوری!

آتیه مویش را داد پشت گوشش و خنده‌ای کوتاه کرد.

_نه بابا. خیلی زیادش ممنوعه.

_آفرین. محتاط شدی. از کی؟

آتیه خودش را چسباند به او و چیزی نگفت. یاشار ماگ او

را گذاشت روی میز و با هم روی کاناپه‌ی عریض دراز

کشیدند.

_چرا حس می‌کنم می‌خواهی یه چیزی بگی و نمی‌گی آتی؟

با سکوت او، سرش را کمی خم کرد.

_آره؟

سر او تکان خورد. یاشار خواست بنشیند اما آتیه نگهش داشت.

_ نمی‌تونم تو چشم‌ت نگاه کنم و بگم!

دل یاشار به شور افتاد.

_ چیو بگی؟ چی شده؟

_ می‌خوام... برم ملاقات تینو...

یاشار یک‌دفعه او را محکم گرفت و مقابل خودش نگهش

داشت. جمله‌اش استفهام نداشت. کاملاً خبری بود و این

یعنی تصمیمش را گرفته. توی تاریک و روشن سالن، به

خوبی می‌دید که آتیه نگاهش نمی‌کند اما مصمم بود.

_ که چی بشه؟

با سکوت آتیه، یاشار کلافه نشست و او را چرخاند سمت

خودش.

_ آتیه، تو اگه یادت رفته چه روزایی از سرمون گذشته، من

یادم نمی‌ره.

_ می‌دونم... به‌خدا همه رو می‌دونم ولی باید ببینمش.

_ نه!

_ یاشار!

_ یه بار می‌خوام بهت بگم نه! هر چیزی تا حالا خواستی نه

نگفتم، حتی بعد از اون همه مصیبت، چندسال چشم‌انتظار

موندم اینجا و یکبار هم نگفتم برگرد که کمتر بهم سخت

بگذره. می‌دونی چرا؟ چون اولویتم بودی. بیشتر از جون

خودم مهم بودی. دیدم اونور حالت بهتره. احساس امنیت

داری ولی...

_من هیچ وقت خوبیا و گذشتایی که تو کردی رو نمی‌تونم
جبران کنم. حتی اگه یه روز بمیرم به خاطرت...
_من منت سرت نداشتم که بخوام دنبال جبران باشم. خودم
عاشقت شدم و خواستم. بهاشو دادم و می‌دم.
چشم‌هایش را بست و بلند شد. رفت پشت پنجره. کف
دستش را کشید روی شیشه‌ی خط خطی. دلشوره می‌آمد با
اسم نحس آن گفتار.

_یاشار...

برگشت سمتش و با خشم و احساسی که با هم صدایش را
خط خطی می‌کرد گفت:

_من تورو دوست دارم آتیه. زندگیمو باهات دوست دارم.
خرابش نکن... بذار حالا که بعد از این همه سال آرامش
داریم و همه چی خوبه، اسم نحس این بی‌شرف باز
نریزدش به هم.
خواهش کرد:

_خوشی با هم بودنمونو زهر نکن. بذار بره به درک
گذشته...

با سکوتش، جلو رفت. صورت او را گرفت بین
دست‌هایش. موهایش را بو کشید. عطر تنش را به
ریه‌هایش کشید.

_دلم برات هنوز بعد از چند روز تنگه. این همه نداشتمت.
این همه انتظار کشیدم. هنوز از بغل کردنت و نگاه کردنت
سیر نشدم که باز دلشوره بکشم.

آن همه دلشوره را باید از افکارش بیرون می‌کرد. چندسال
اسم‌شان کنار هم بود اما خودشان، کمتر از چند ماه زندگی

مشترک داشتند که آن هم پر از دلوایسی و دلتنگی و بیمارگونه بود.

۲۵۹

عطش رسیدنشان به هم را آن همه دلوایسی بیشتر می‌کرد اما روبدوشامبر آتیه که روی زمین افتاد، پا گذاشت روی پارچه‌ی ابریشمی و عقب رفت. بوسه‌های او نصفه نیمه ماند و دست‌هایش از روی بازوهایش سر خورد. متعجب نگاهش کرد. این پس زدن با این حال بی‌سابقه بود. حال آتیه خوب بود. مدت‌ها بود که خوب بود پس این نخواستن، خودخواسته بود. آتیه که از کنارش رد شد، یاشار حتی برنگشت بپرسد چرا؟ از کنار روبدوشامبری که رها شده بود روی سرامیک‌های سالن رد شد و نشست روی دسته‌ی ساده‌ی مبل. خستگی توی تنش مانده بود. برف تندتر شده بود. دست‌هایش مشت شد روی زانویش. فکرش را هم نمی‌کرد آتیه روزی به خاطر دیدن تینو، آن هم فقط وقتی که سه روز از برگشتنش می‌گذشت، از کنارش رد شود.

هیچ‌وقت حاضر نشد ببیندش. فقط پیام حکمش را گفت و یاشار سکوت کرد. شنیدن حکم هشت سال زندان و تهش اعدام، شاید دلش را خنک کرد اما... هنوز سایه‌ی نحسش

توی زندگی‌اش بود. با حلقه شدن دست‌های گرم او دور
کتف و شکمش، جا خورد. چشم‌هایش را بست.
دست‌های او را گرفت تا برگردد سمتش اما با دیدن
برگه‌های توی دست او ابروهایش توی هم رفت. با تعجب و
کنجکاوی نگاه کرد و آتیه خودش برگه‌های مربع شکل را
مقابل چشم‌های او باز کرد. نفس یاشار یکی در میان شد و
نفس آتیه گردنش را گرم کرد.

_ببین یاشار... من حتی فکر نمی‌کردم صورتم خوب بشه با
اون همه مشکل اما خوشبختی با خودش نشونه داره. مث
بهار که اولین نشونه‌ش گلاشه.

یاشار با بهت برگشت سمتش. چشم‌های آتیه پر بود.

_من دیگه نمی‌ترسم. لابد لایقش بودم که خدا همه چیو بهم
برگردوند... یادته؟ یادته گفتن به خاطر اون سقط و آسیبی
که بهم خورده بود... شاید دیگه نتونم بچه‌دار شم؟ هیچ‌وقت
بهت نگفتم. اما... قسم خورده بودم که اگه نشد... برنگردم
و از زندگیت برم اما...

اشک می‌ریخت و می‌گفت که یاشار محکم صورتش را
بین دست‌هایش گرفت.

_مگه واسه‌م مهم بود؟

حرفش را ول کرد. او را محکم بغل کرد. چنان به خودش
فشارش داد که صدای جابه‌جایی استخوان‌هایش را میان
دست‌هایش بشنود. با حرص و بغض و شوق کنار گوشش
گفت:

_آخ از دست تو... سه روزه نگفتی بهم...

تو فکر جشن بودم. کلی برنامه داشتم که سورپرایزت کنم، ولی... دلم خواست الان بهت بگم تا ببینی و بدونی خوشبختیم یاشار...

یاشار او را مقابل خودش نگه داشت. آرزوی پدر شدن را همان وقت که دکتر گفت چه بلایی سر آتیه آمده، فراموش کرد و سعی کرد بهش فکر نکند. حتی به کسی هم نگفت. جز فرزین، هیچ کس نمی دانست. همین موضوع به هم بیش از حد نزدیکشان کرد. آتیه هم توی آمریکا توسط روان شناسش متوجه شد و گفت با آن کنار می آید اما نیامده بود و حالا نتیجه اش روی برگه، توی یک عکس کوچک با قلب تپنده اش، روی دست یاشار بود.

هر دوبار غافل گیرم کردی بابا... اینا چه بچه هایی؟ ما که جفت مون مظلوم بودیم؟

آتیه با خنده شانه بالا داد و یاشار گفت:
چند وقته؟

آخرای بهار دنیا میاد.

یاشار دور خودش چرخید و اگر نصف شب نبود داد می کشید. ولی برگشت سمت آتیه و بیهوا توی بغلش بلندش کرد. وقت چرخ زدن و رقصیدن و بوسیدن بود. خوشبختی را خنده های بلند می زاینند. پایکوبی های بی وقفه و بی مراعات بال و پرش می دهند و بوسه هایی که با شوق بر جان محبت می نشینند. خوشبختی میان خاکستر سرخ اولین روزهای زمستان بود!

صبح تون به خیر ☺❤

سردش بود. درست مثل همان روزی که چشم‌هایش باز شد و دلش کنار او در ۱۷ سالگی مرگ خواست. یا روزی که یاشار بی‌هوا جلوی چشمش، زانو زد و با کتفش خورد زمین تا خونش روی زمین راه بگیرد. سردش بود. درست مثل روزی که به هوش آمد و دید نطفه‌ای که بی‌هوا و از سر یک رابطه‌ی پرمهر بسته شده، با دست او از ریشه درآمده. نبض ته جانش شروع به تپیدن کرد. بغض کرد. دست‌هایش روی شکم صافش جمع شد. صدای در آهنی آمد و سرش را بلند کرد. از آخرین باری که دیدش، یک تصویر وحشتناک توی ذهنش بود. داشت بین دیوار و ماشین با مشتش به صندوق و هوا می‌کوبید که رها شود. نعره‌هایش شش‌سال بود توی گوشش بود. شش‌سالی که شش ماه تمامش را توی کلینیک روانی بستری شد و... بعد از رو شدن تمام مسائل گذشته و اثبات بی‌گناهی و هویتش، با صبوری یاشار، عقد کردند، اما ماندنش کمکی به حالش نمی‌کرد که با پیشنهاد فرزین و موافقت یاشار رفت آمریکا. درست سه‌روز بعد از عروسی‌شان. هرچند که یاشار هم همراهش رفت اما دوهفته بعدش، به‌خاطر خانواده‌اش بازگشت. سال‌هایی که لذت و بغض و درد و آرامش با هم

بود و نبود. سال‌هایی که دور از تینو با کابوس‌های کم و زیادش گذراند و حالا... دوباره روبه‌روی هم بودند. خیره مانده بودند به هم! چشم‌های تینو هنوز هم زهر داشت. هم هم وحشی بود اما... دیگر ازش نمی‌ترسید. تنها فرقاشان صندلی چرخ‌دار او بود و چشم‌های شجاع و جسور آتیه! _ هزار بار ازت پرسیدم چرا؟ هیچ‌وقت جواب ندادی. تینو خیره خیره نگاهش می‌کرد. آتیه آب دهانش را قورت داد:

_ چرا تینو؟ چرا باور کردی که نابودی من، دلتو خنک می‌کنه؟ چرا این‌قدر احمق بودی که نفهمیدی همه‌ی ازدواج‌ها ممکنه یه روز به طلاق منجر شه و پشتش کلی دروغ بچینن؟ من چرا تاوان زیاده‌خواهی بابای تو که مثلاً عموم بود رو می‌دادم؟ چرا یه‌بار نرفتی از بابام بپرسی که جریان چی بوده؟ با درد و تلخی‌ای که داشت جانش را می‌گرفت، دوباره گفت:

_ پسر عموم بودی. چطور دلت اومد؟ _ هنوزم دلم می‌خواد ولم کنن تا روزگار تک‌به‌تکتون رو سیاه کنم.

آتیه پلک و پوزخند باهم زد. می‌شناختش. تینو اگر فرزند ابلیس نبود، شک نداشت که او پیشانی‌اش را بوسیده. با سکوتش، حرص صدای او رو شد.

_ حالا اومدی که چی؟ بگم ببخش؟ پشیمونم؟ هنوز وحشی بود. خم شد سمتش و با فکی منقبض و چشم‌هایی سرخ ادامه داد:

_حَتّی یه لحظه از آزار دادنت پشیمون نیستم. بترس از
روزی که پام از اینجا بیاد بیرون. زنده زنده آتیش
می زنم..._

آتیه، تلخ لبخند زد.

_کم لذت بردی مگه؟ کم تو آتیش نامردیت سوختم؟ چندسال
جوونی و آرزو هامو خاک کردی؟ تو وقتی فرید رو کشتی
و انداختی گردن من، آتیشاتو کامل سوزوندی اما می بینی
که نجات پیدا کردم. کسی که وسط آتیشی خودتی!
آدم شدی! پررو شدی...

پوزخند صدا دار آتیه، نگاه تینو را سیاه تر و کدرتر کرد.
_پررو و جون سخت نبودم که الان باید زیر خاک
می پوسیدم اما خاصیت عشقه. که توی روانی نفهمیدیش.
هیچ وقت.

من نذاشتم بیوسی، ولی...

_ولی چی؟ حالا می آیی می کنیم زیر خاک؟ می تونی دیگه؟
_دعا کن نیام از اینجا بیرون.

_دعا می کنم راحت تر بمیری. هم تو و هم عمو که... از
اون بیشتر از تو متنفرم.

بلند شد و دو طرف پالتو اش را جمع کرد. نگاه تینو چرخ
خورد بین صورت و اندام او.

_با وجود تموم دردایی که ازت کشیدم، چند ساله به خاطر
فلج شدن عذاب وجدان کشیدم. نمی دونم من آدم نبودم یا تو
زیادی حیوونی اما... همیشه دلم برات سوخت. کاش راهی
برای برگشت داشتی... جایی برای بخشش داشتی... ولی

هیچی ندارتر از یه مرده‌ی بی‌کفنی. حالا دیگه عذاب
نمی‌کشم. این روز و حالت، کمترین نتیجه‌ی پست‌فطرتیاته!
رد شد برود که با صدای او متوقف شد.
_حامله‌ای؟

آتیه نرسیده به در خشکش زد. نگاه تینو مانده بود به میز
سیاه روبه‌رویش. دست آتیه جمع شد روی پالتو‌اش. سرش
را بالا گرفت. صدایش قدرت داشت. انگیزه و عشق داشت.
_دخترم... بهار دنیا میاد.
بعد هم بیرون رفت. در که بسته شد، قطره‌ی اشک، کنار
لب تینو خشک شد.

دراز کشیده بود و به خاطر سوزش معده‌اش نان خشک
دستش بود. سرش هم درد می‌کرد. هر روز که می‌گذشت و
هر گرمی که سنگین می‌شد، مشکلاتش چندبرابر می‌شد.
شرایطش خوب نبود ولی دخترکش که مثل ماهی از سمتی
به سمت دیگر شنا می‌کرد، تمام دردهایش یادش می‌رفت.
_چقدر بگم اینجوری دراز نکش آتیه!

۲۶۱

با تشر آرزو، پلک‌هایش فوری پرید و تنش به لرز افتاد.
هنوز این دردهای اضطراب لعنتی از تنش پاک نمی‌شد.
آرزو با واکنش او، فوری جلو رفت و بازویش را گرفت.

__بمیرم من. ترسیدی مگه؟

خنده‌اش گرفت و به دسته‌ی راحتی مبل تکیه داد.

__هیچ وقت به دادزدنا و دعوا کردنات عادت نکردم مامان!

چشم‌های آرزو در جا پر شد. او هنوز هم بیمار رفتارش بود. آتیه فهمید. لیوان آب‌میوه‌ای را که او برایش گذاشت، برداشت و آهسته گفت:

__سرمو بذارم رو پات؟

آرزو کمی نگاهش کرد. نشست کنار او. با ملایمت و بغضی که سعی داشت پنهانش کند، گفت:

__آروم روی پهلوت بخواب!

سر آتیه روی پای او آرام گرفت. آرزو خم شد و بوسه‌ای کنار پیشانی‌اش زد. دل‌دل می‌کرد که بگوید یا نه اما شاید وقتش بود.

__با فرزین توی دانشگاه آشنا شدم. وقتی بهم گفت داره زنشو طلاق می‌ده حسابی جا خوردم. اصلاً بهش نمی‌اومد زن داشته باشه، چه برسه به اینکه بخواد طلاق هم بده! آتیه با تعجب برگشت سمت مادرش. اولین بار بود که او داشت از گذشته حرف می‌زد. آرزو نگاهش کرد.

__دلم می‌خواد بعد از این همه سال برای تو بگم که خودم رو مقصر می‌دونستم. شاید اگر رابطه‌ی من و فرزین نبود، اون برمی‌گشت به زنش و این همه سال فرامرز سم کینه رو نمی‌ریخت تو خون پسری که پسر فرزین نبود اما... تموم این سال‌ها، وحشت اینکه واقعیت داشته باشه و با مادرش برگرده و زندگیمو خراب کنه، ولم نکرد. همون جوری که اون باور کرده بود پسر فرزینه و مثل

بچه‌ای که از پدرش جا مونده، کینه ریختن تو جونش. تا جایی که تو بشی قربانی...
آتیه آب دهانش را قورت داد.

_ نمی‌خواد بگی مامان. دستات می‌لرزه.
_ نه! نه می‌خوام بدونی که من هیچ‌وقت نخواستم یه مادر احمق باشم.

نفس عمیقی کشید و سرش را تکیه داد به پشتی مبل. دستش بین موهای نرم آتیه بود.

_ من دائم از طرف فرامرز تحقیر می‌شدم. دائم تارا مزاحم می‌شد. نمی‌داشتن نفس بکشم. یه ترم از دانشگاه افتادم.
جرات نمی‌کردم به بابات بگم. می‌ترسیدم باز جلوی عموت وایسه و بزنه تو گوشش. همون روزی که ما با وجود مخالفتش ازدواج کردیم و رفتیم توی آپارتمان کوچیکی که فرزین اجاره کرده بود، فرامرز اومد. جلوی چشم من، دوبار به بابات سیلی زد. یکی‌ش باید می‌خورد توی صورت من. از نگاهش می‌فهمیدم...

اشک توی چشم‌های آتیه جمع شد. بلند شد و مادرش را بغل کرد. آرزو برای اولین بار سر گذاشته بود روی شانه‌ای غیر از فرزین. آتیه هم دختر فرزین بود و بخشنده‌گی را خوب بلد بود. آرامش دادن را هم.

_ زد و گفت برگرد هتل. گفت نمی‌تونه به خاطر آدمی مثل من، از تنها برادرش بگذره. فرزین نمی‌خواست قبول کنه اما من قسم خورده بودم ثابت کنم که لیاقت اون زندگی و عشق رو دارم. فرزین رو مجبور کردم برگردیم. خونه‌ی پدریشون، همونی که بابات با مصیبت نگهش داشت تا جزو

اموال نامشروع فرامرز بعد از این همه کثافت کاری
مصادره نشه، مثل قصر بود. می‌دونستم پولدار و متمولن
اما وقتی رفتیم توی اون خونه، تازه فهمیدم من که همیشه
مدعی بودم بابام جزء سرمایه‌دار است، انگشت کوچیکه‌ی
اونا هم نمی‌شه. فرزین درس می‌خوند. توی هتل هم کار
می‌کرد. سعی می‌کردم یه جوری رفتار کنم بهانه دست
کسی ندم اما تارا... اون واقعا دیوونه بود. یه روز... برای
اینکه آرامش داشته باشم، به فرزین گفتم می‌رم خونه‌ی پدرم
که کمی برای درسام آماده بشم. قرار بود چندروزی بمونم
اما یه سری جزوهم رو جا گذاشتم. برگشتم خونه که... تارا
و فرامرز رو با هم دیدم. سر یه چیزی بحث می‌کردن. فقط
می‌فهمیدم سر یه‌بچه بحث می‌کنن. حالم خیلی بد بود. همون
موقع زنگ زد به فرزین و اومد. می‌خواستم تکلیفم روشن
شه و بدونم اون زن، وقتی من نیستم، توی خونه و زندگیم
چی می‌خواد ولی جنجال شد. هیچ‌وقت باورم نشد اما تارا
می‌گفت وقتی فرزین ولش کرده، حامله بوده. فرامرز گفت
باید جور ندونم‌کاریشو بکشه که رابطه‌ی خانوادگی‌شون با
عموش خراب نشه. دنبال این بودن تارا رو دوباره عقد کنه
اما... فرزین یک‌کلام گفت بچه رو قبول نداره. زیر بار
نمی‌رفت. می‌گفت از چندوقت قبل طلاق دستش هم به تارا
نخورده و چرا یهو چند روز قبل ازدواج ما این بامبول
دراومده! نمی‌دونم چطوری اما اون بچه شناسنامه داشت که
می‌گفت دو سالشه و زمان بارداری تارا دقیقا قبل از ثبت
طلاق‌شونه! توی درگیری‌ای بین‌مون، خبر عجیبی که
شنیدیم، یهو همه چی عوض شد. اونم خبر حاملگی

زن عموت بود. سن اون‌ها بالا بود. سال‌ها بود بچه‌دار نشده بودن و... یه دفعه فشار فرامرز روی زندگی ما کم شد هیچ وقت فکر نمی‌کردم فرامرز خطا کرده باشه و بخواد بچه‌ش رو به اسم فرزین نزدیک خودش نگه داره، چون فکر می‌کردن هیچ وقت بچه‌دار نمی‌شن. با اون بچه، هم من می‌رفتم از زندگی فرزین، هم تارا برمی‌گشت، هم بچه‌ی فرامرز نزدیکش بود اما حاملگی یهویی زن عموت همه چیز رو ریخت به هم.

۲۶۲

آتیلا که دنیا اومد، تارا یک دفعه گم و گور شد. اونم درست وقتی که فرزین برای اثبات حرفش می‌گفت بچه رو بیار آزمایش بدیم. بعد از اون جریانا هم زن عموی بابات بهمون گفت که اصلا بچه‌ای در کار نبوده. تارا دنبال برگشتن بوده. نمی‌دونم اما حس کردم همون موقع دروغ میگه. دیگه هیچ خبری از شون پیدا نکردیم تا اینکه شنیدیم، تارا خودکشی کرده و همونجا دفنش کردن. انگار پرونده فرهود برای همیشه بسته شد اما...

آتیه با ناباوری مادرش را نگاه می‌کرد که او اشک ریخت: دوباره توهین و تحقیرهای من شروع شد. که من باعث مرگ اون زن شدم. جلوی فرزین رفتار شون معقول تر بود اما اون که نبود... مریض شده بودم. پر از وسواس شدم...

هر کاری می‌کردم فکر می‌کردم اشتباهه. حتی جرات نمی‌کردم حامله بشم تا نکنه بچه‌م عیب و ایرادی داشته باشه و باز بخوان باهاش آزارم بدن. شیش سال طاقت آوردم و بعدش بالاخره، اوضاع نسبتاً آروم‌تر شد و فرزین تونست از اون جهنم بیاد بیرون. من... دوستش داشتم. تموم اون سالها هر جوری بود می‌خواست بهم ثابت کنه که بچه نداشته و فکر نکنه بهم دروغ گفته. دلش بچه می‌خواست اما بهم فشار نمی‌آورد تا اینکه وقتی همه چیز رفت توی یه حاشیه‌ی امن، تصمیم گرفتم بچه‌دار شم و جوری بچه‌مو بزرگ کنم که کسی نتونه بهش ایراد بگیره. آرام که دنیا اومد، حالم خیلی خوب بود. همه چیمو می‌خواستم بذارم کنار و ثابت کنم که می‌تونم بهتر از اونا باشم اما... وقتی فقط سه ماهش بود، دوباره... باردار شدم و... افسردگیم برگشت.

شانه‌های آتیه جمع شد. مادرش سخت اشک ریخت.
_می‌خواستم سقط کنم، چون زن عموت و عموت ولم نمی‌کردن. دائم تو گوشم بود که می‌خواد هی بچه بیاره تا فرزین فراموش کنه به‌خاطر من چه بلایی سرتارا آورده و عذاب وجدانشو کم کنه اما به خدا اینطوری نبود. من هیچ نقشی وسط زندگی قبلی فرزین نداشتم.
_مامان.

بغض شکسته‌ی آتیه حرف آرزو را قطع کرد. برگشت سمتش. صورت دخترش سرخ و خیس بود که گفت:
_می‌دونم بقیه‌شو... دیگه نگو!

با ترفندی اهالی خانه را بیرون می‌بردند تا محموله‌اشان جاساز شود. همین بود که سال‌ها هیچ‌ردي ازشان به جا نماند و نتوانستند ثابت کنند که فرامرز در کار توزیع مخدر است. فقط آتیه بود که یک روز اتفاقی متوجه جریان شد. کتک خورد و تهدید شد که جایی حرف نزنند و گرنه گردن پیرزن بیچاره است و دامادهایش. مباشر فرامرز بود گفت که فرامرز فرهود را با اسم تینو آمریکا فرستاده تا برای کار آماده باشد، اما وقتی هجده سالش شد و سرپرستش مرد، برگشت. هیچ‌وقت با فرامرز سازش نداشت و چیزی هم بروز نمی‌داد. همه فکر می‌کردند برادرزاده‌ی اوست نه پسرش. آتیلا که وارد کار شد، تینو وحشی‌تر شد. قصد رفتن به جایی دیگر و همکاری با رقیب فرامرز را داشت اما پای آتیه به جریان باز شد. بهترین فرصت شده بود برای او که فرامرز را دور بزند و البته برای فرامرز که بفهمد او چقدر از جریان خبر دارد. طعنه و کنایه‌هایش به تینو باید فیل را از پا درمی‌آورد که او با خواهرش پریده، اما اهمیت ندادن تینو زنگ خطر بود ولی منتظر فرصتی بود تا اگر تینو چیزی برای رو کردن داشت، دستش خالی نماند. او قصد داشت بشود یکی از زیرشاخه‌های مهم و بعد با قدرت گرفتن منهدمش کند. این افکار جفت‌شان را دیوانه کرده بود ولی فرامرز فکر ازدواج آتیلا با آرام بود که برادرش را گرو بگیرد تا اگر چیزی فهمید، نتواند به خاطر دخترش علنی‌اش کند. اما برای تینو، تنها کسی که سیبل تلافی دردهایش بود، آتیه بود. او را که آزار و شکنجه می‌داد، انگار کمی دلش خنک می‌شد. دلی که موقع کشتن

او میان پناهجویانِ بخت برگشته، فهمید که به او گیر است و برش گرداند. شاید اگر پای پیام به این جریان باز نمی‌شد، هیچ‌وقت این جریانات فاش نمی‌شد. او بود که فهمید تمام عکس‌هایی که از پناهجویان دست‌شان رسید جعلی است و آتیه زنده است. آدم‌هایی که از آب بیرونش کشیده بودند، هیچ خبری از تینو نداشتند، اما مطمئن بودند دخترک برگشته تهران. یک‌سال تمام زمان برد تا بالاخره توی پارکی نزدیکی همان پیلوت، پیدایش کرد و بعدهم... دخترهای فرزین، قرار بود بشوند، وسیله‌ای برای اهداف فرامرز که با برنامه‌ای ناگهانی، همه‌چیز به هم خورد.

۲۶۳

با سینی کوچکی که روی پایش آمد، آتیه چشم باز کرد. نسترن ظرف باقلوا و چایی کمرنگی را برایش آماده کرده بود و گوشی دست آرزو بود. آتیه لبخند زد و برای تعادل فشارش، باقلوا گذاشت توی دهانش. آرزو داشت با آرام حرف می‌زد و می‌گفت منتظرشان است. همان موقع نسترن خبر آمدن یاشار را داد. لبخند آتیه عمیق‌تر شد اما وقتی با او، خانم‌آغا را دید که از قم برای دیدنش آمده بود، چنان ذوق کرد که کم مانده بود سینی از دستش بیفتد.

پیرزن، کمی خسته و مریض احوال به نظر می‌رسید اما او را با محبت و دلتنگی بغل کرد.

_خدا رو شکر دختر جان. خدا رو شکر که می‌بینم این قدر حالت خوبه.

آتیه دو دست مهربان او را محکم فشار داد.

_چرا رفتی خانم آغا؟

_دلم وطن خودمو کنار حرم حضرت معصومه می‌خواست آخر عمری. نوه‌هامو پیدا کردم. میان بهم سر می‌زنن. می‌گفتن چندیاری از کرمون اومدن قم و پیدام نکردن. اینقدر ام بی‌معرفت نبودن که فکر می‌کردم.

آتیه نفس عمیقی کشید و سرش را گذاشت روی شانه‌ی پیرزن. روزهای سختی را کنار او بود ولی حالا... گذر زمان می‌گفت که انگار می‌توانند به خوب بودن حالشان، امیدوار باشند.

۲۶۴

درد، یک سه شاخه بود که ته جانش می‌رفت. شخمش می‌زد. لحظه‌ای رهایش می‌کرد. تا می‌خواست باور کند همه‌ی آن فشار وحشتناک کابوس است، باز گلوله‌ای متورم راه نفس کشیدنش را مسدود می‌کرد. آن قدر اسب چوبی را توی دستش فشار داده بود که انگار قرار است جان از تن او برود و عروسک چوبی، زنده شود.

یاشار با هول ماشین را ول کرد توی پارکینگ و دوید دنبال ویلچر. تمام تنش از استرس و بی‌تجربگی خیس از عرق بود. انگار کسی مویرگ‌های مغزش را می‌کشید با هر ناله‌ی او.

بغلش گرفت و نشاندش روی صندلی. دکترش همزمان رسید. وقتی او با ترس گفت که دوازده روز مانده، دکتر خندید و آرام زده بود به شانه‌ی مرد جوان.

طبیعی. ممکنه بچه دوست داشته باشه زودتر بیاد. علاقه‌ی خودش!

قرار بود سزارین شه.

نگران نباش. بیا با من!

یاشار متحیر و گیج نگاهش می‌کرد و دنبالش رفت. دکتر برای آماده شدن رفت، آرام و پیام با هم رسیدند. بعدش هم پدر و مادر آتیه. چهار صبح بود و همه گیج و غافلگیر سعی می‌کردند یاشار را از آن حجم دلواپسی رها کنند اما احوال بد آتیه، در دوماه پایانی، بابت زایمان طبیعی نگران‌ترشان می‌کرد. دکتر قبل از ورود به اتاق زایمان، یاشار را صدا زد. ترسید و داخل رفت اما او اشاره زد به گانی روی تخت و گفت:

دارن آماده‌ش می‌کنن. اگه خواستی، می‌تونی کنار همسرت باشی.

اگر رویش را داشت، دکتر را بغل می‌کرد و دست‌هایش را می‌بوسید. بلافاصله آماده شد و با همراهی پرستاری رسید کنار او. صورت و لب‌های سفید آتیه، با موهایی که با خیزی چسبیده بود به صورتش، تصاویر شش سال قبل را

کشید جلوی چشمش. او که با دیدنش سربلند کرد، هجوم
اشک جلوی دیدش را تار کرد. آتیه پایهی فلزی کنار تخت
را رها کرد و دستش شبیه غریقی که برای قایق دراز
می‌شود، از اقیانوس درد و ترس برای او بالا آمد. دیگر
سمتش راه نمی‌رفت. پرواز کرد. بوسه‌اش کنج پیشانی او
طولانی بود. آن قدر طولانی که رد درد کم شود. پیچیدن
انگشتان یک دستشان به هم، زور آزمایی درد بود با عشق.
انگار صدایی شلیک کلتی از راه دور آمد و صدای گریهی
دخترک در میان بغض شکسته‌ای پیچید و روی سینه‌ی
مادرش آرام گرفت. انگار مقابل تمام دردها نقطه‌ی پایان
گذاشته بودند. درد که تمام می‌شود، آرامش بعدش، همان
رنگین کمان پس از باران است.

*

معلوم نیست کلت رو از کی گرفته بوده توی زندان اما
بهش دادن. اولش اونو توی محوطه زده و بعدم... بلافاصله
خودشو... دارن پیگیری می‌کنن که متوجه بشن، کی بهش
رسونده.

یاشار با ناباوری مات مانده بود به پیام. فرزین هم عقب‌تر
با دستی که جلوی دهانش مشت شده بود، نشسته بود روی
صندلی داخل تراس. پیام جلو رفت و دست گذاشت روی
شانه‌ی فرزین.

تسلیت می‌گم.

فرزین نفس بلند و عمیقی کشید. بیشتر آهی طولانی، پردرد
و پر از بغض بود. بغضی که بلا تکلیف بود برای مرگ
برادرش بشکند یا زجری که این همه سال خودش و

خانواده‌اش به خاطرش کشیدند. نزدیک به ده سال
زندگی‌اش، مخصوصاً زندگی آتیه را سوزانده بودند.
حالا... پیام مخبر مرگ هردویشان بود. اینکه تینو این
همه‌سال با وجود مدارک پزشکی، بازیگر بوده باشد و
پاهایش هیچ مشکلی نداشته، تقریباً غیرقابل باور بود. حتی
از کشتن فرامرز توسط او بیشتر. سنگینی نگاهی باعث شد
یاشار برگردد عقب. آتیه تکیه داده بود به در. یاشار
ساده‌اش، یک‌وری از شانه‌اش آویزان بود. دل‌یاشار لرزید.
آن‌قدر از برش بود که بفهمد همه‌چیز را متوجه شده. به
طرفش رفت و نگاه پیام و فرزین هم عقب برگشت. آتیه
خیره به پدرش، در آغوش یاشار ماند و فرزین با حالی
عجیب بلند شد.

_خیلی وقته نسبتی بین من و فرامرز نیست. حتی برای
تحویل گرفتن جنازه‌شم نمی‌رم!
گفت و از کنار همه‌اشان رد شد. آتیه با نگاهش پدرش را
دنبال کرد و با رفتن او به داخل، سر گذاشت روی سینه‌ی
یاشار. او خواست برش‌گرداند داخل اما آتیه ناگهان ایستاد و
چرخید سمت پیام.

_دفنش کردن؟
پیام متعجب نگاهش کرد. تن آتیه لرز خفیفی داشت.
_تینو رو... خاکش کردن؟
پیام نگاهی بلا تکلیف به یاشار کرد و او اشاره کرد که
بگوید و پیام نفسی گرفت.
_هنوز نه! شاید صبح!
_می‌خوام ببینمش.

پیام متحیر ماند و یاشار او را چرخاند سمت خودش.
_چی رو می‌خوای ببینی؟
آتیه با حالی بد و به‌هم‌ریخته نگاهش کرد. چشم‌هایش دودو می‌زد:
_باورم نمی‌شه مرده! اون... اون صدتا جون داره!
یاشار با ملایمت بازوهایش را نوازش کرد. می‌دانست او درگیر شوک ناشی از خبر است.
_اونم آدم بود آتیه. امروز نه، دو سه سال دیگه قصاص می‌شد.
_دروغ می‌گه! اون روز که رفتم دیدنش... بهش گفتم آمال بهار دنیا می‌آد. داره دروغ می‌گه و لش کنن تا پاشه بیاد و من و بچه‌مو بکشه. مٹ... مٹ اون یکی که کشت.
پیام جلو رفت و سعی کرد چیزی بگوید اما یاشار او را محکم نگه داشت.
_خیله‌خب! اگه با دیدنش باور می‌کنی. باشه! خودم می‌برمت!

۲۶۵

آتیه چسبید به آغوش او. تنش جمع شد. پیراهن او توی مشتش جمع شد و قلب یاشار مچاله شد. جای سوختگی

روی روح او، جای سیگار سوزاندن روی ابریشم بود.
خوب نمی‌شد.

*

در فضای نیمه‌تاریک سردخانه، انگار ارواحی ملتمس،
روی دیوارهایش قدم رو می‌رفتند. به درهای بزرگ کابین‌ها
التماس می‌کردند، شاید هم پا می‌کوبیدند بهشان تا راهی
برای رهایی بیابند. مرد با روپوش سورمه‌ای که سمت
آخرین در رفت، صداها از توی همان کابین انگار بلندتر
شد. آتیه چسبیده بود به یاشار که با نگرانی و دلواپسی
وافری نگاهش می‌کرد. در کابین که باز شد، یاشار
رو به روی آتیه ایستاد.

__ بیا برگردیم عزیزم!

گوش آتیه از صدای ارواح پر بود. لب‌های سفید آتیه
می‌لرزید و تکان خورد.

__ بذار ببینمش. اون... به این راحتی... نمی‌میره!

__ فکر آمال هستی؟

__ به‌خاطر... آرامش‌مون... بذار ببینمش.

__ پس از هیچی نترس. خب؟

__ نمی‌ترسم. تا تو هستی... نمی‌ترسم!

یاشار او را به خودش فشار داد. وقتی که تخت روی ریل
کشیده شد و زیپ کاور سیاه پایین رفت، پچ‌پچ‌شان ته کشید.

چشم‌های آتیه برگشت سمت جنازه. دست مرد سورمه‌ای
پوش، کاور روی صورت او را کنار زد. صورت او رو
به سقف، با چشم‌هایی نیمه‌باز و رنگی سفید جلوی چشمش
آمد. صداها توی گوش آتیه بلند شد «می‌کشت و نمی‌ذارم

غیر از من، دست کسی بهت برسه» چنگ زد به بازوی
یاشار. «آرزوی همه چیه به دلت می‌دارم» شیرهی جانش
برای آمال جوشید. «فکر کردی دیگه کی آدم حسابت
می‌کنه؟» یاشار نگران روبه‌رویش ایستاد و مسوول
سردخانه خواست زیپ کاور را بالا بکشد که آتیه کاور را
کشید. زیپ کاور تا نیمه‌ی تن تینو رفت. اشک‌های گرم
آتیه، صورتش را شست و چکید روی صورت او. با فکی
منقبض و با دندان‌هایی قفل شده، گوشه‌ی کاور را مچاله
کرد.

«داری می‌بینیم الان؟ نه؟! دیدی تینو؟ دیدی خدا نبود؟
دید؟! اونی که سوخت من نبودم. کسی که تنها زندگی
کرد، تنها موند و تنها مرد تو بودی. کسی که تموم عمرش
بدبخت موند و بدبخت مرد، تو بودی. خودت انتقام تموم
زجرایی که بهم دادی رو از خودت گرفتی. من همه‌چی
دارم، همه چی دارم! توی هیچی‌ندار، نتونستی زندگیمو،
جوونیمو، عشقمو ازم بگیری. نمی‌بخشمت. خوشحالم که
مردی... خوشحالم اینجوری مردی. خوشحالم وسط بدبختی
و تنهایی، با دستای خودت، جون خودتو گرفتی. اصلاً باید
ایتجوری می‌مردی تا دردی رو که با دستات بهم دادی،
خودتم بکشی... باید همین‌جوری توی تنهایی می‌مردی.»
یاشار بازوهای او را گرفت اما چشم‌های سرخ آتیه هنوز به
چشم‌های نیمه‌باز او بود تا زیپ کاور بالا رفت و در کابین
و دنیا، کامل به روی تینو بسته شد.

به سالن نورگیر که رسیدند، زانوهای آتیه لرزید. کم مانده
بود بیفتد اما یاشار محکم نگهش داشت. تن لرزانش و فشار

پایینش، یاشار را مجبور کرد بنشاندش روی یکی از
صندلی‌ها. زنی که نزدیک‌شان بود، بطری در بسته‌ی آبی
را به یاشار داد و گفت اگر کمکی می‌خواهد بگوید. یاشار
تشکری کوتاه کرد و بطری آب را گرفت جلوی دهان آتیه.
ازش خواهش کرد قلیی آب بخورد، اما دست‌های او چسبید
به یقه‌ی پیراهنش. چشم‌های سرخش، انگار از داغ‌های
به‌جامانده‌ی روزهای گذشته‌اش بود. آب و خون قاتی
دردهایش بود.

__مرده بود!

سر یاشار تکان خورد. سیبک گل‌ویش بالا و پایین شد.

__آره عزیزم.

اشک آتیه چکید.

__نبخشیدمش. هیچ‌وقت.

__حق داری نبخشی.

__تو هم نبخشش.

__باشه.

دوباره تکرار کرد «مرده بود» خنده‌اش میان گریه قاتی شد.
یاشار همان‌طور خمیده سعی داشت آرامش کند، اما احوال
او داشت از کنترلش خارج می‌شد. صورت او را گرفت
بین دست‌هایش.

__آتیه... عزیزم... تموم شده. خیلی وقته که همه چی...

همه‌ی روزای بد تموم شده! ببین منو... به دخترمون فکر
کن.

سر آتیه تکان خورد. چندبار. اشک‌هایش تندتند چکید و
هق‌هقش کم‌کم راه باز کرد. وقتی صدای گریه‌اش بلندتر از

همیشه‌شد، سرش توی سینه‌ی یاشار فرو رفت. آخرین
گریه‌ها، برای آخرین دردها، همیشه بلندتر است.

۲۶۶

توپ نورپرداز را کنج سالن تنظیم کرد و حباب‌ساز را هم
گذاشت زیر دستگاه! دست‌هایش را مالید به هم ولی هنوز
بلند نشده بود که دو دست کوچک جلوی چشمش رفت. با
خنده دست‌ها را لمس کرد و گفت:

__آخ! فکر کنم فرشته‌ی مهربون از آسمونا اومده چشم منو
گرفته.

آمال خندید و با حلقه کردن دست‌هایش دور گردن او،
صورتش را چسباند به صورتش!

__منم... اشتباهی گفتی.

یاشار برگشت سمت او و بغلش کرد.

__خب تو هم فرشته‌ای دیگه!

__من دختر توأم!

__تو عشق منی!

__اون مگه مامان نبود؟

__مامانتم هست.

آتیه خندید و یاشار با بغل گرفتنِ آمال بلند شد. رفت سمت او که آماده بود برای مهمانی و انگار کارهایش تمام شدنی نبود. دستش را کشید. آتیه با خنده گفت:

__باشه! ماستمالی نکن. می‌دونم اندازه دخترت دوستم داری. یاشار با نگاه پر خنده و پرمهری نگاهش کرد.
__نفس آدمو که دونه‌دونه نمی‌شمارن. می‌شمارن؟ آتیه صورتش را بوسید.

__نه به خدا. برنخوره بهت. بذار برم به بقیه کارا برسم. یاشار، آتیه را کشید تا کنار پیانو.

__ول کن اون کارا رو. شب تولد دخترمه! بنواز شما! آتیه با لبخند نشست پشت پیانو. آمال نشست کنارش.
__مامان. اون که منم بلدم می‌زنی؟

آتیه او را نشان روی پاهایش! انگشتان کوچک دخترک سه ساله را با دست‌های خودش رقصاند روی کلاویه‌ها! گاهی از ریتم می‌افتادند اما نواختن اولین نت‌ها با دستان کوچک او، آن قدر لذت‌بخش بود که قلب جفتشان به تپش عجیبی افتاد. یاشار خم شد و آتیه را از پشت سر در آغوش گرفت. او با چشم‌هایی پر برگشت سمتش، نگاهشان چسبیده بود به هم. هر چه بیشتر از کنار هم بودنشان می‌گذشت، گره‌ی جانشان به هم کورتر می‌شد. طوری که دیگر یک‌نفس هم بینشان فاصله افتادن، سخت بود. یاشار برای بوسیدن او پیش قدم شد.

__مامان دستت کو؟

آتیه برگشت سمت آمال که با چشم‌هایی گرد و براق روشنش نگاهشان می‌کرد. یاشار نشست کنارشان.

_با اون یکی دستش منو بغل کرده!
دخترک نخودی خندید. یاشار او را بوسید و صدای زنگ
آیفون آمد. با باز شدن در، اهورا دوید تو و خواند:
_تولدت مبارک آمال جونم!
دخترک با شوق از آغوش آتیه پایین رفت و سمت
پسرخاله‌اش دوید. آتیه با همه روبوسی و احوال‌پرسی کرد.
هانیه هم همراه نامزد و مادرشان رسید. پدرشان بعد از
آزاد شدنش، همچنان توی محافلی حاضر نمی‌شد. بعضی
بیماری‌ها شاید بهتر می‌شد اما خوب شدنی نبود. یاشار
همین قدر که پدرش دست از کشیدن همه‌چیز برداشته بود و
اعتیادش را با موادمشخصی کنترل می‌کرد، راضی بود.
چاره‌ای جز راضی شدن به بد از بدتر نبود. پیام بدون
نشستن رفت پشت دستگاه و با سر و صدا به یاشار گفت که
رقص نورها را بزند و بی‌خیال پذیرایی شوند. یاشار
شستش را به نشان موافقت بالا برد. پیام که موزیکی را پلی
کرد. اهورا با تخی خودش را یکور کرد و شستش را
برای پدرش بالا داد. بمب خنده میانشان ترکید. نورها
می‌رقصید. دخترک با لباس گلبهی‌اش دست در دست
هم‌بازی‌اش می‌رقصید. حال خوش آرامش میان صدای بلند
خنده‌ها می‌رقصید و...

اسب چوبی روی پیانو، آرام آرام تکان می‌خورد و آتیه
یادش نبود که آن عکس سه در چهار هنوز زیر محفظه‌ی
اسب مانده. عکسی که شبیه او بود و نبود... عکسی که با
تمام سادگی‌اش، یک نشانه‌ی عاشقانه بود. عاشقانه‌هایی که

حالا پی زندگی بود. شاید کافی نه، اما برای استحکامش،
حتما نیاز بود.

زندگی، یک ساختمان است که می‌شود با معماری زبردست،
طرحی زیبا برایش کشید. پی‌اش را مستحکم کرد و بدون
هراس، طبقات زیبایی برایش تدارک دید و مزینش کرد به
هزاران حس. چراغانی‌اش کرد با هزاران دست‌آورد، اما...
اگر بدون پی و ریشه‌ای مستحکم بماند، با تکان یک گسل
کوچک، از یک عمارت باشکوه، تلی خاک باقی خواهد
ماند. پی‌لوت، شرط استحکام هر بنایی است.
ریشه باید قوی باشد که درخت، به بار و ثمر بنشیند.

پایان
دوم اسفندماه نودونه
الناز محمدی

۲۶۷

به‌پایان آمد این دفتر
حکایت همچنان باقی است...

پیلوت برای من عزیز بود. خیلی عزیز. شاید بابعضی از
جملاتش، بغض کردم و شکستم تا قانع بشم برای نوشتنش.
پیلوت، دین من به امثال آتیه بود و یاشار... به جنس دردی
بود که مبتلاهاش، همیشه خودخواسته، قربانی نشدند. پیلوت
برای من، یک عمر تجربه و تماشا و بغض‌های پنهانی
بود...

امید که... زیر دین این بار سنگین بغض، نمونده باشم.

ممنونم که همراه من بودید.
امیدوارم لذت برده باشید و کاستی‌هایش رو به ضعف من و
مسیری که برای تجربه طی می‌شه، ببخشید.

خواهش می‌کنم رمان رو برای خوانش شخصی هم ذخیره
نکنید رفقا. تا دو هفته‌ی آینده، کانال باقی خواهد ماند برای
مطالعه.

دوستتون دارم.
حسم، امروز خیلی عجیبه.
همیشه بخندید.
همیشه ببخشید.
همیشه برقصید.

ایام به کام 